

مجالس العشاق

تذکرہ عرفا



به اهتمام: فخرامرضا طباطبائی مجید



مجالس الحشاش
(تذکرہ عرفا)

بہ اہتمام : غلامرضا طباطبائی مجد

۸/۰۵۰ یت

۱۰/۱



اسکن شد

اثر:

امیر کمال الدین حسین گازرگاہی

مجالس العشاق

(تذکرہ عرفا)

به اهتمام:

غلامرضا طباطبائی مجد



مجالس العشاق

نویسنده: امیر کمال الدین حسین گازی

به کوشش : غلامرضا طباطبائی مجد

چاپ دوم - ۱۳۷۶

تیراژ: ۳۵۰۰ نسخه

لیتوگرافی: گلسرخ

چاپ : قیام

صحافی : تاجیک

انتشارات زرین - بهار شمالی، شهید کارگر ۳۵، کد پستی: ۱۵۶۳۷ - تلفن: ۷۵۰۹۹۹۸

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

شابک ۹۶۴-۴۰۷-۰۴۳-۷ ISBN 964-407-043-7

فهرست مندرجات

مقدمه مصحح.....	یک - سه
تقریظ.....	۱-۷
مقدمه مؤلف.....	۸-۴۱
مجلس اول : مکاتیب شیخ ذوالنون مصری.....	۴۲-۴۵
مجلس دوم: مکاتیب سلطان ابراهیم ادهم.....	۴۶-۵۲
مجلس سوم: مکاتیب بایزید بسطامی.....	۵۳-۶۲
مجلس چهارم: مکاتیب مسین بن منصور ملاح.....	۶۳-۷۱
مجلس پنجم: مکاتیب شیخ ابوالحسن فرقانی.....	۷۲-۷۴
مجلس ششم: مکاتیب سلطان ابوسعید ابوالفیر.....	۷۵-۷۹
مجلس هفتم: مکاتیب فواهیہ عبداللہ انصاری.....	۸۰-۸۶
مجلس هشتم: مکاتیب احمد غزالی.....	۸۷-۹۰
مجلس نهم: مکاتیب مکیم سنایی.....	۹۱-۹۴
مجلس دهم: مکاتیب عین القضاة همدانی.....	۹۵-۹۸
مجلس یازدهم: مکاتیب ژنده پیل شیخ الاسلام احمد جام.....	۹۹-۱۰۲
مجلس دوازدهم: مکاتیب شیخ اوحدالدین کرمانی.....	۱۰۳-۱۰۵
مجلس سیزدهم: مکاتیب شیخ اومدی X.....	۱۰۶-۱۰۷
مجلس چهاردهم: مکاتیب شهاب الدین سهروردی.....	۱۰۸-۱۰۹
مجلس پانزدهم: مکاتیب شیخ سعدالدین قُمووی.....	۱۱۰-۱۱۲
مجلس شانزدهم: مکاتیب شیخ (وزبہان بَقلی).....	۱۱۳-۱۱۶
مجلس هفدهم: مکاتیب شیخ مجدالدین بغدادی.....	۱۱۷-۱۱۹

۱۲۰-۱۲۵.....	مجلس هیجدهم: مکایت شیخ نجم‌الدین گبری
۱۲۶-۱۳۵.....	مجلس نوزدهم: مکایت شیخ صنعان
۱۳۶-۱۳۹.....	مجلس بیستم: مکایت فواجه مسن عارف
۱۴۰-۱۴۲.....	مجلس بیست و یکم: مکایت شیخ فریدالدین عطار
۱۴۳-۱۴۵.....	مجلس بیست و دوم: مکایت این فارض
۱۴۶-۱۵۰.....	مجلس بیست و سوم: مکایت شیخ ممبی‌الدین عربی
۱۵۱-۱۵۶.....	مجلس بیست و چهارم: مکایت شمس تبریزی
۱۵۷-۱۵۹.....	مجلس بیست و پنجم: مکایت شیخ نجم‌الدین رازی
۱۶۰-۱۶۲.....	مجلس بیست و ششم: مکایت شیخ سیف‌الدین بافرزی
۱۶۳-۱۶۴.....	مجلس بیست و هفتم: مکایت شیخ عزیز نسفی
۱۶۵-۱۶۸.....	مجلس بیست و هشتم: مکایت شیخ مولانا بلال‌الدین
۱۶۹-۱۷۴.....	مجلس بیست و نهم: مکایت شیخ ففرالدین عراقی
۱۷۵-۱۷۸.....	مجلس سی و ام: مکایت شیخ مصلح‌الدین سعدی
۱۷۹-۱۸۱.....	مجلس سی و یکم: مکایت امیر سید مسینی
۱۸۲-۱۸۵.....	مجلس سی و دوم: مکایت شیخ ممدود شبستری
۱۸۶-۱۸۸.....	مجلس سی و سوم: مکایت امیر فسروی دهلوی
۱۸۹-۱۹۱.....	مجلس سی و چهارم: مکایت سلطان مسین افلاطی
۱۹۲-۱۹۳.....	مجلس سی و پنجم: مکایت امیر سید علی همدانی
۱۹۴-۱۹۵.....	مجلس سی و ششم: مکایت فواجه بهاء‌الدین نقشبند
۱۹۶-۱۹۹.....	مجلس سی و هفتم: مکایت پهلوان ممدود پوریای ولی
۲۰۰-۲۰۱.....	مجلس سی و هشتم: مکایت مولانا لطف‌الله نیشابوری
۲۰۲-۲۰۵.....	مجلس سی و نهم: مکایت حافظ شیرازی
۲۰۶-۲۰۷.....	مجلس چهلم: مکایت مولانا سعدالدین تفتازانی
۲۰۸-۲۰۹.....	مجلس چهل و یکم: مکایت امیر سید شریف
۲۱۰-۲۱۲.....	مجلس چهل و دوم: مکایت مولانا ممد شیرین (مغربی)
۲۱۳-۲۱۴.....	مجلس چهل و سوم: مکایت شیخ کمال فهندی

۲۱۵-۲۱۹.....	مجلس چهل و چهارم: مکاتیب امیر مفتوم
۲۲۰-۲۲۱.....	مجلس چهل و پنجم: مکاتیب فواهیہ ابوالوفا
۲۲۲-۲۲۷.....	مجلس چهل و ششم: مکاتیب قاسم الانوار
۲۲۸-۲۳۱.....	مجلس چهل و هفتم: مکاتیب سید عمادالدین نسیمی
۲۳۲-۲۳۳.....	مجلس چهل و هشتم: مکاتیب مولانا مسین فوارزمی
۲۳۴-۲۳۵.....	مجلس چهل و نهم: مکاتیب شرف الدین علی
۲۳۶-۲۳۷.....	مجلس پنجاهم: مکاتیب امیر سید مکیمی
۲۳۸-۲۳۹.....	مجلس پنجاه و یکم: مکاتیب شیخزاده عمر
۲۴۰-۲۴۲.....	مجلس پنجاه و دوم: مکاتیب ممد تبادکانی
۲۴۳-۲۴۵.....	مجلس پنجاه و سوم: مکاتیب فواهیہ عبداللہ
۲۴۶-۲۵۰.....	مجلس پنجاه و چهارم: مکاتیب مولانا عبدالرحمن جامی
۲۵۱-۲۵۸.....	مجلس پنجاه و پنجم: مکاتیب تزویج بلقیس بہ مضرت سلیمان
۲۵۹-۲۶۵.....	مجلس پنجاه و ششم: مکاتیب اسکندر ذوالقرنین
۲۶۶-۲۷۳.....	مجلس پنجاه و هفتم: مکاتیب فرهاد کوهکن
۲۷۴-۲۸۱.....	مجلس پنجاه و هشتم: مکاتیب قیس عامری (مجنون)
۲۸۲-۲۸۷.....	مجلس پنجاه و نهم: مکاتیب فسروشاه
۲۸۸-۲۹۳.....	مجلس شصتم: مکاتیب ابن سبکتکین
۲۹۴-۲۹۷.....	مجلس شصت و یکم: مکاتیب سلطان جلال الدین
۲۹۸-۳۰۲.....	مجلس شصت و دوم: مکاتیب سلطان ممد دین ملکشاہ
۳۰۳-۳۰۵.....	مجلس شصت و سوم: مکاتیب امیر اسماعیل گیلکی
۳۰۶-۳۰۹.....	مجلس شصت و چهارم: مکاتیب سلطان مسعود دین ملکشاہ
۳۱۰-۳۱۴.....	مجلس شصت و پنجم: مکاتیب سلطان سنجر دین ملکشاہ
۳۱۵-۳۱۷.....	مجلس شصت و ششم: مکاتیب ابراہیم سلطان
۳۱۸-۳۱۹.....	مجلس شصت و هفتم: مکاتیب بایسنغر
۳۲۰-۳۲۱.....	مجلس شصت و هشتم: مکاتیب پیر بوداق دین مہانشاہ
۳۲۲-۳۲۵.....	مجلس شصت و نهم: مکاتیب سلطان یعقوب

۳۲۶-۳۲۸.....	مجلس هفتادم: مکاتبت ابوالمبیب فزاری
۳۲۹-۳۳۲.....	مجلس هفتاد و یکم: مکاتبت درویش
۳۳۳-۳۳۴.....	مجلس هفتاد و دوم: مکاتبت شیخ آذری
۳۳۵-۳۳۸.....	مجلس هفتاد و سوم: مکاتبت امیر علیشیر نوالی
۳۳۹-۳۴۲.....	مجلس هفتاد و چهارم: مکاتبت امیر کمال‌الدین مسین فنایی
۳۴۳-۳۵۳.....	مجلس هفتاد و پنجم: مکاتبت مسین بایقرا
۳۵۴-۳۵۵.....	خاتمه
۳۵۶-۳۶۴.....	معنی پاره‌ای از لغات و اصطلاحات عرفانی
۳۶۵-۳۹۷.....	فهرست راهنما
۳۹۸-۴۰۸.....	فهرست منابع و مآخذ

مقدمه مصحح

کتاب حاضر، تألیف امیر کمال الدین حسین بن مولانا شهاب الدین اسمعیل طبسی **گازرگاهی** هروی، از عارفان و صوفیان و شاعران درجه دوم قرن نهم هجری قمری است که به غلط تألیف آن را به سلطان حسین یاقرا (۹۱۲-۸۹۳ ه.ق.) فرمانروای هنرپرور تیموری نسبت داده‌اند، الا اینکه یا مؤلف در تألیف آن سفارش و سلیقه خاص سلطان حسین را مد نظر داشته و آن را به نام وی پرداخته، و یا اینکه دیگران تألیف آن را به خطا به سلطان حسین نسبت داده‌اند.

گازرگاهی از جمله شاعران صوفی مسلکی است که در هرات، در دستگاه امیرعلیشیر نوائی (۹۰۶-۸۴۴ ه.ق.) وزیر دانشمند سلطان حسین یاقرا زندگی آسوده و راحتی داشته و در زیر چتر حمایت وی، شرحی بر کتاب «منازل السائرین» شیخ عبدالله انصاری و رساله‌ای چند در تصوف نوشته، و در سال ۹۰۸ ه.ق از تألیف «مجالس العشاق» فارغ شده است.

خواندمیر در ترجمه حال وی می‌نویسد:

«امیر کمال الدین حسین، پدرش مولانا شهاب الدین اسمعیل طبسی الاصل بود و مادرش در سلک بنات سادات نیشابور انتظام داشت، و آن جناب از فنون علوم متداوله محظوظ و بهره‌مند بود، و در علم جفر و تصوف دعوی مهارت می‌نمود، و به نظم اشعار کماهی مشغول می‌گردید، و در ابداع مؤلفات لوازم فصاحت به جا می‌آورد، و در ایام سلطنت سلطان یعقوب میرزا از ولایت طبس به آذربایجان شناخته چنگاه در ظل تربیت آن پادشاه عالیجاه گذارنیده، چون از آن مملکت به هرات آمد خاقان منصور امور شیخی و تولیت موقوفات مزار مقرب حضرت باری خواجه عبدالله انصاری را به آن جناب تفویض گردانید. در سنه اربع و تسعمائه (۹۰۴) منصب صدارت و پرسیدن مهم دادخواهان را نیز به رأی صواب نمایی او تفویض فرمود ... شرح منازل السائرین و مجالس العشاق در سلک مؤلفات امیر کمال الدین حسین انتظام دارد ...»^۱

گازرگاهی، شاگرد مکتب جامی است و در جای جای کتاب از اشعار و آثار جامی و نیز عطار، عراقی، حافظ، قاسم الانوار، مولوی و شبستری استفاده می‌کند، اما بیش از آن که بر نظریه وحدت وجودی جامی (و در واقع ابن عربی) تأکید داشته باشد، نظرش به اندیشه عارفانه - شاعرانه مکتب احمد غزالی معطوف است، و آنجا که قضایای حسن و عشق و حزن را به تفصیل می‌نگارد (مقدمه مؤلف) گویی نوشته‌های خواجه احمد غزالی را می‌خوانیم.

به دنبال این تمهید و زمینه اندیشگی است که به داستان آدم (ع) و یوسف (ع) می‌پردازد و از منظومه «یوسف و زلیخا»ی جامی فقرات مفصلی نقل می‌کند، و البته در فواصل بیان مطلب، به نثر خودش، ابیات و غزلهایی از معاصران که در مایه «عشق مجازی» است درج می‌نماید، و آنگاه وارد مجالس هفتا و چندگانه‌اش می‌شود و مصادیق و شواهد عشق مجازی را که به عشق حقیقی می‌گشدد، از مشاهیر عرفای اسلام و ایران

می‌آورد.^۲

مجالس‌العشاق را نمی‌توان از جهت تاریخ - به معنای وقایع نگاری - مورد بررسی قرار داد و بر آن ارزش و اعتباری قائل شد، تنها وجهی که می‌شود بر آن داد این است که نویسنده سعی کرده ضمن سود بردن از شایعات سائره در باب آثار ادبی ادبا و شعرا، چاشنی زیبا شناختی را بر آن بیفزاید، لذا مجالس‌العشاق نوعی تفسیر ادبی است، و چون از منظر فلسفی - زیبا شناختی به مسئله عشق می‌نگرد، عجیب نیست که پا از محدوده شریعت مرسوم فراتر بگذارد و در نتیجه حتی بعضی پیغمبران و معصومین را هم جزء قهرمانان داستان خود قرار بدهد.^۳ لذا، مصحح جهت پالودن پاره‌ای از لغزش‌های مؤلف در نسبت دادن عشق مجازی به مقدّسین، ضمن ارائه توضیحاتی در پانویشت مجالس مربوط به شرح حال حضرت سلیمان (ع) و حضرت یوسف (ع)، با صلاح‌دید استاد گرانمایه جناب دکتر سیدجعفر شهیدی مطالب مجلس اول که اختصاص به فقراتی از ترجمه حال امام ششم شیعیان داشت، حذف گردید و مطالب بقیه مجالس با توضیحاتی در پانویشت، عیناً بدون کم و کاست آورده شد.

علی‌ای حال، چون از دیرباز چاپ انتقادی و پاکیزه‌ای از مجالس‌العشاق جزء آرزوها و اهداف نگارنده بود، لذا پس از چهار سال تلاش بی‌وقفه جهت انتخاب و مقایسه دو نسخه دستنویس^۴ و نسخه چاپ سنگی سال ۱۲۸۷ قمری^۵، بحمدالله تعالی امروز شاهد به گل نشستن غنچه آمال خویش می‌باشد.

با تمام تلاش و وسواسی که در تصحیح و تحشیه این متن به عمل آمده، یقین بر این است که مقدّمه، متن، و توضیحات خالی از نقص و خطا نیست؛ همین قدر هست که کاری انجام شده و قدمی در راه احیاء نسخ دستنویس و مهجور فرهنگ و ادب کشور اسلامی مان برداشته شده است - هر چند کوتاه و لرزان. ولی از آنجایی که لَا يَكْفُلُ اللَّهُ نَفْسًا إِلَّا وُسْعَهَا پرده‌پوش کاستیها و لغزشهاست، از صاحب‌دلان استدعا آن است که با چشم و نظر عنایت، مصحح را از نظرات انتقادی خویش بی‌بهره نگذارند.

در خاتمه جای دارد از تمامی سروران و استادان عزیزی که نگارنده را در اقدام به چاپ و نشر این اثر یاری داده و نظرات سازنده و صائب خویش را در هر چه بهتر شدن آن مرحمت فرموده‌اند، قدردانی و سپاسگزاری بنمایم و از خداوند تعالی برای تمامی ایشان جزای خیر مسئلت کند.

غلامرضا طباطبایی مجد زمستان ۷۴ تبریز

۲- علیرضا ذکاوتی قراگوزلو، «تحلیلی بر کتاب مجالس‌العشاق»، مجله تحقیقات اسلامی، س ۶، ش ۱ و ۲، ۱۳۷۰ ض. ص ۲۲۲.

۳- پیشین، ص ۲۲۳.

۴- هر دو نسخه دستنویس جزء کتب خطی اهدایی مرحوم حاج محمد نخجوانی به کتابخانه ملی تبریز است: یکی به شماره ۳۱۸۰ به خط نستعلیق بدون تاریخ کتابت و نام کاتب، و دیگری به شماره ۳۱۹۵ به خط نستعلیق شکسته داودبن احمد حسینی حسینی به تاریخ ۱۲۸۳.

۵- این نخستین و بهترین چاپ سنگی مجالس‌العشاق است که به خط نستعلیق میرزا محمد شیرازی و با مقدمه و تقریظ منشی محمد ظهیرالدین خان بهادر متخلص به ظهیر، با فهرست مجالس و تصاویر، در سال ۱۲۸۷ قمری چاپ شده است. غیر از این چاپ، سه نوبت دیگر در سالهای ۱۳۱۰ لکهنو، سال ۱۳۱۴ و سال ۱۳۱۵ کانپور به چاپ سنگی رسیده است.

[تقریظ]^۱

تقریظ بی نظیر دبیر روشن ضمیر، سرآمد بُلغا، دبیر الانشاء، منشی محمد
ظہیر الدین خان بہادر متخلص بہ ظہیر، رَحِمَهُ اللہ، مطبوعہ سابقہ.
سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.

ایہا الناس! ببینید زنعمای خدا نعمت تازه دہم با ہمہ وز جملہ جدا
پیدا است کہ مقام برتر کہ تا حق رساند، بہ جز عشق نبودہ است، کہ گفتہ شدہ:

آن کہ تا حق رساندت، عشق است غیر حق آنچه باشد، آن فسق است
این را دو صورت قرار دادہ اند: یکی در صورت مجاز کہ عشق صوری و مجازی عبارت از اوست، و یکی
در عالم حقیقت کہ عشق حقیقی اشارت بدوست^۲. لاجرم این مجاز را نردبان حقیقت گفتہ اند^۳. اگر بہ وسیلہ
این نردبان بہ حقیقت نرسید، نامش فسق گردید کہ آخر کار بہ عداوت کشید، کَمَا جَاءَ فِي كِتَابٍ مَجِيدٍ
أَلَا خِلَاءٌ يَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ^۴ و ہر کہ در این عالم غفلت در ہمین مجاز مبتلا ماند، ہر گاہ دروازہ
حقیقت بر او باز کردند، بہ صد حسرت می گوید کہ يَا وَيْلَتَى لَيْتَنِي لَمْ أَتَّخِذْ فُلَانًا خَلِيلًا^۵.

پس، ہمین عشق است کہ بہ اُغلا علیین می رساند و ہمین است کہ بہ اَسْفَل السَّافِلین می اندازد. پس
ماہیتش بر خاطر ظہیر چنین وارد شد کہ شنیدنی و فہمیدنی و دل نہادنی، بلکہ دادنی است - دریاب،
دریاب:

۱- از نسخہ چاپ سنگی ۱۲۸۷ قمری نقل شد.

۲- و سخن عین القضاۃ ناظر بر این عشق است کہ «مَنْ عَشِقَ وَ عَفَّ، ثُمَّ كَتَمَ، فَمَاتَ، مَاتَ شَهِيداً» (تمہیدات، ص ۹۶)
یعنی ہر کہ عاشق شود و پاکباز بماند و آن را برملا نکند، پس اگر بمیرد، از شہیدان است.

۳- اشارت بہ جملہ معروف عرفاست کہ می گویند: «المجاز قنطرة الحقیقة».

۴- قرآن، زخرف: ۶۷

۵- قرآن، فرقان: ۲۸

آن کس که برای روح، تن پیدا کرد
ادراک و شعور و فهم و ذهن تمییز
این ها همه بهر تُست، لیکن یک عشق
چون عشق آمد، برفت این جمله زتن
گر عشق سوای اوست، نامش فسق است
این هم ز مجازی به حقیقت چو کشید
مجنون گردید عین لیلی آخر
ور تا به حقیقت نرسد بوالهوسی ست

در حکم وی اعضای بدن پیدا کرد
هوش و خرد و صوت و سخن پیدا کرد
خاص از پی ذات خویشتن پیدا کرد
درد و آلم و رنج و محن پیدا کرد
این را پی امتحان من پیدا کرد
خود شکل حقیقت همه تن پیدا کرد
شیرین همه حکم کوهکن پیدا کرد
صد آفت و آشوب و فتن پیدا کرد

پس، صاحب‌دلان، همین عشق مجاز را از فسادِ گندم گفته‌اند و عشق حقیقی از ترکِ گندم پیدا می‌شود. از این جاست که آن شهنشاه مُلکِ حقیقت، جناب امیر، عَلَیْهِ السَّلام، «نخورد گندم و از نان جو غذا فرمود».

باعت عشق حقیقی و مجازی گندم است

یک ز خوردن، یک ز ناخوردن عیان در مردم است

آدم، عَلَیْهِ السَّلام، تا که گندم نخورده بود، در عالم حقیقت ماند؛ همین که یک دانه گندم از حلق فرو شد، در مجاز افتاد. پس، منتهای این تا بهشت است و بس. و بهشت از مکانی بیش نبوده است و لذات او همین لذت چشم و گوش و کام و دهان است، وَ فِيهَا مَا تَشْتَبِهُ الْأَنْفُسُ وَ تَلَذُّ الْأَعْيُنُ^۶ و نمودِ کارِ این در دنیا هم بسیار موجود است که فِيهَا فَاكِهَةٌ وَ نَخْلٌ وَ رُمَانٌ^۷.

پس، هر که بر همین مکان، نمونه دنیا، اکتفا کرد و بر کمین نگاه نکرد، ابله است. از این جاست که گفته‌اند أَهْلُ الْجَنَّةِ بُلَّةٌ^۸ و هر که عاقل است، کی به مکان سر فرو می‌آورد؟ که مشتاق مکین است، مَا زَاغَ

۶- قرآن، زخرف: ۷۱

۷- قرآن، الرحمن: ۶۸

۸- این خبر در کتب اخبار و حدیث به صورت «أَكْثَرُ أَهْلِ الْجَنَّةِ بُلَّةٌ» (احیاء العلوم، ج ۴، ص ۱۲۶؛ جامع صغیر، ج ۱، ص ۵۲ کنوزالحقایق، ص ۱۷) و نیز به صورت «دَخَلَتِ الْجَنَّةَ فَإِذَا أَكْثَرُ أَهْلِهَا الْبُلَّةُ» و آمده است و اهل لغت آن را چنین معنی کرده‌اند: «الْبُلَّةُ الْغُلَّةُ عَنْ الشَّرِّ، الْمَطْبُوعُ عَلَى الْخَيْرِ». و بنابه نوشته ابن منظور، لغت «بُلَّةٌ» به معنی غفلت و اعراض از شر و کارهای ناشایست است و مقصود از فرمایش رسول (ص) که «أَكْثَرُ أَهْلِ...» کسی نیست که فاقد عقل بوده باشد، بلکه کسانی هستند که به امور دنیوی اهتمام نمی‌ورزند و در کارهای آخرت از همه زیرک‌ترند. مولانا نیز فرماید:

الْبَصَرُ وَ مَا طَفَى^۹ شَانِ اوست، لاجرم همین مقام عشق است که گفته شد.

فرد

تنگ است عاشقانِ تو را جَنّت برین سوی مکان نگه نکند عاشقِ مکین
 پس، انتهای عباداتِ زهدِ خشک - که ظاهر شریعت است - همین تا بهشت است و باطن شریعت -
 که عبارت از حقیقت و معرفت است - تا خالق بهشت است، لذّات آن که مثل لذّات بهشت از چشم و گوش
 و کام و زبان تعلّق ندارد به لفظ لَدَيْنَا مَزِيدٌ^{۱۰} تعبیر می‌فرماید که از علم و ادراک نفس بشر و رؤیت بَصَر
 بیرون و مخفی است که می‌فرماید: فَلَا تَعْلَمُ نَفْسٌ مَا أُخْفِيَ لَهُمْ مِنْ قُرَّةِ أَعْيُنٍ^{۱۱}.
 پس، این لذّت و جدایی دردی جانی که از ولایتِ ناطقه و باصره بیرون است، مقام عشق است که
 باطنِ شریعت است. هر که بدین مقام همت بست، عاقل است و آن که مثل زاهدِ خشک به درجهٔ اول و
 ظاهر شریعت بر لذّات چشم و گوش و کام و زبان - که نامش بهشت است - دل نهاد، به نسبت این عاقل
 عاشقِ مکین؛ البته ابله است که به مکان فرود آمد. شرح این نکته تا که واضح‌تر نگویم به ادراک نخواهد
 آمد - بشنو، بشنو:

قناعت کن فقط بر شرع گر دنیا و دین خواهی
 که «اهل الجنّة بُلّة» عبارت از همین باشد
 و گر چیزی دگر خواهی، بیا در عالم دیگر
 که آن جا عقل در کار است، عاقل این چنین باشد
 چنان هم یک مکان باشد، بر او، دل بستن از حُمو است
 بود اهل خدا عاقل که مشتاقِ مکین باشد

ادامه پاورقی از صفحه قبل

بیشتر اصحابِ جَنّت ابله‌ند تَسَا ز شَرِّ فیلسوفی می‌رهند
 علی (ع) نیز در خطبهٔ ۱۰۲ نهج‌البلاغه فرماید این خبر است در این خصوص رک: لسان‌العرب، ج
 ۱۳، ص ۴۷۷؛ مجمع‌البحرین؛ نهج‌البلاغه فیض‌الاسلام خطبهٔ ۱۰۲ و نهج‌البلاغه دکتر شهیدی خطبهٔ ۱۰۳.

۹- قرآن، نجم: ۱۷

۱۰- اشاره است به آیهٔ ۳۵ از سورهٔ مبارکه ق.

۱۱- قرآن، سجده: ۱۷

اگرچه عقل و حکم شرع ساقط می‌شود از وی که عقل شرع ظاهر بین و عقلش دور بین باشد یقین، علم الیقین عین الیقین شد انتهای او مقام عشق زین برتر بود، حق الیقین باشد چو عاشق گم درو شد، بر که شارع حکم فرماید بجز «یا هو» و «یا من هو» نه آن باشد، نه این باشد بود در شرع هم تکلیف تا باشد خودی باقی خودی هم چون درو گم شد، چه تکلیف اندرین باشد ولیکن در حجاب شرع، این جا پرده می‌باید که این ره بس خطرناک است، شیطان در کمین باشد ز حد شرع گر بیرون قدم زد، دام ابلیس است مخور این جا فریب نفس، زندیقی همین باشد نمی‌دانی که برتر کیست از مقصود او اذنی^{۱۲} در آن جا هم همین مسوک، راه شرع دین باشد که عشق از دل تعلق دارد و ظاهر ادب باید کرا تقدیم بر محبوب رب العالمین باشد به ظاهر، شرع می‌باید که بر ظاهر بود حکمش به باطن، در حقیقت باش، سالک این چنین باشد وقوع فعل در ظاهر در آن جا شرط شد، لیکن او تُخَفُّوهُ يُحَاسِبُکُمْ بِالله^{۱۳} اندرین باشد حقیقت سر او باشد، بود کتمان او واجب برای ستر او این، پرده شرع مبین باشد

۱۲- مأخوذ است از آیه ۹ از سوره مبارکه نجم.

۱۳- قرآن، بقره: ۲۸۴

غرض دانسته می‌باید چو نادانان به سر بردن
نه آن نادان که باطن هم به غفلت هم قرین باشد
که باشد همچو کس محسوب در فی هذِهِ اَعْمٰی^{۱۴}
چو شد فی هذِهِ اعمی به عَقْبٰی، بالیقین باشد
چنین نادان اگرچه مزد طاعت در جنان یابد
مگر اعمی ز دیدار اِلٰهِ الْعَالَمِین باشد
ز «اهل الْجَنَّةِ بَلَّه» همین نادان بود مقصود
نه آن احمق معاذالله که از بنس القرین باشد
ظهِیر! این عالم غفلت به ظاهر غفلت و خواب است
به ظاهر عاقل و هشیار و باطن اندرین باشد

در یاب که سرّ نکته در این مقام این است که مرتبه و مقام و شأنِ عشق چنان است که گفته شد. آنچه تا حق رساند، عشق است و شرف و فضیلت و ترجیح و غلبه بر تسلط انسان و ملکیت و تصرفات بر جمیع بهایم، بلکه بر تمام مخلوقات و جنّ و ملک، به دولت علم و عقل است، که عَلَّمَ اَدَمَ الْاَسْمَاءَ كُلَّهَا^{۱۵} و عَلَّمَ الْاِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ^{۱۶} عبارت از این است که ملایک به مقابله آدم «لَا عَلِمَ لَنَا» گفتند. و در بارگاه عشق، علم و عقل را بار نیست^{۱۷}؛ که حجاب است، گفته‌اند:

این عجب راهی که در پیش آمده است علم مفلس، عقل درویش آمده است
این جا عقل در اوّل قدم رخصت می‌شود، که گفته‌اند:

عشق چو آمد ز در، گفت: سلام علیک عقل بر آمد ز سر، گفت: سلام علیک
هرگاه عقل از سر بدر رفت، هوش و حواس و فهم و ادراک را چه دخل ماند؟ که همه همراه عقل بدر رفت و این همه تکلیفات شرعی محض به سبب عقل است که بر دیوانه و کودک و مجنون نبوده است که غیرمکلف و مرفوع التلم‌اند.

۱۴- ناظر است بر آیه ۱۲ از سوره مبارکه اسراء.

۱۵- قرآن، بقره: ۳۱

۱۶- قرآن، علق: ۵

۱۷- تضاد میان عقل و عشق در عرفان و تصوّف عاشقانه تضادی است ناگزیر که جمع میان آن دو غیر ممکن است. عشق، مستی و از خود بیخود شدن است و عقل هوشیاری و به خود بودن. به همین جهت حضور یکی از آن دو غیبت دیگری است. این نکته‌ایست که بسیاری از شعرای عارف ایرانی بارها به آن اشاره کرده‌اند.

پس، در صورت زوال عقل، نوع بشر از بهایم بیش نماند، بلکه در طاقت و توانایی، هزار مرتبه از بهایم کمتر. پس اگر در مقام عشق زوال عقل لازم دانسته شود تا لازم آمده که بهایم غیر ذوی العقول و مجانین مرفوع القلم غیر مکلف را بر انسان ذوی العقول مکلف شرعی در مقام عشق ترجیح تمام باشد. پس شرف و فضیلت انسان که به سبب همین عقل بر حیوان بود کجا باقی می ماند، لاجرم در حلّ این سرّ نکته چه دلها که خون شده اند و ره به جایی نبرده اند.

در چنین حال، این کتاب نایاب عجیب به نظر در آمد که در خزانه خاص سلاطین اوده این کتاب عزیزالوجود یافته شد. غالباً که اول نسخه از بیاض خاص مسوده مصنف باشد که نهایت خوش خط، شأن میرعماد، مطلقاً و مذهب مع التصاویر بر تکلف بر کاغذ به جقه قدیم زیر آبادی نهایت کهنه و مندرس دیده شد که صفحه اش وصلی مشق تعلیم است. مؤلف کتاب **امیرسلطان حسین** نبیره شهنشاه هفت اقلیم صاحبقران امیر تیمور گورکان سلطان ابن السلطان، خاقان ابن الخاقان بوده است که سلطنت صوری با سلطنت معنوی جمع داشت^{۱۸}.

این صاحب دل اهل معنی کاری کرده است که عشق را با عقل و شریعت جمع کرده، به نظایر نمایان جلوه ظهور بخشیده، به نظیر هر یک مطابق واقع تصویر واقع تصویر کشیده به چشم وانموده است و نام کتاب اسم با مستی **مجالس العشاق** نوشته است. و از ابتدای حال جمیع عشاق کاملین از انبیا و اولیا، برگزیدگان خاص بارگاه کبریا، مثل حضرت سلیمان و حضرت یوسف، شمس تبریزی، مولانای روم، خواجه حافظ، شیخ سعدی - عندلیب گلستان شیراز - و غیرهم اول از حالات و معاملات و کلمات این بزرگان به واقع به طور تذکره نوشته، به جای ابواب و فصول مجالس قرار داده، بعد در شرح بیان حال واقعی صورت هر مجلس صحبت مع صورت معشوقان مجازی تصویر کشیده است که به جز سلطان اولوالعزم صاحب مقدرت، هر مصنف را به خیز تحریر مسوده اول مقدرت و دماغ این قدر تکلفات ظاهری و قلمی کجا نوبت می رسد که اکثر مسودات ناصاف می مانند؛ چون در مقام مضامین عشق چنان گفته اند که:

قلم بشکن، سیاهی ریز و کاغذ سوز و دم درکش

حسن! این قصه عشق است، در دفتر نمی گنجد

پس، این عشق مجاز را که با عقل و شریعت جمع کرده به حقیقت رسانیده اند، چگونه به شرح و بیان

۱۸- به طوری که در مقدمه مصحح توضیح داده شد، نسبت تألیف کتاب حاضر را به سلطان حسین بایقرا داده اند، مؤلف آن امیرکمال الدین گازرگاهی هروی است.

تقریظ راست تواند آمد؟ و چه مضامین که روحانی و وجدانی از اقلیم ناطقه و خامه بیرون بوده‌اند طُرّه بر این همه ارباب مطیع چه کمال کرده‌اند که بعینه طابق النعل بالنعل مع طرزشان خط میرعماد، و نقشه صورت تصاویر چنان مطابق و درست کشیده‌اند که تصویر عکسی توان گفت این گنج گوهر نایاب را چنان بسیار یاب عرض بازار و ارز بازار کرده‌اند که هریک بهره‌یاب تواند شد. به قول شاعر هندی:

های وه دل جی هم سمجی محقی افلاک کرمول

دولت عشق سی بکته‌ای یهان خاک کرمول

لاجرم، بر جمیع صاحب‌دلان اهل باطن نیکو ظاهر که چنین کتاب جامع عشق و عقل - که [با] همدگر از ازل متضاداًند - با شریعت و طریقت و حقیقت و معرفت جمع کرده همچو نظایر واضح تصویر کشیده، کمتر کسی دیده و شنیده باشد، همچو تحفه نایاب عزیزالوجود را چنان وقف عام ارز بازار کرده، ارزان نموده، متها بر جان عالمیان نهادن کار اهل مطیع است، ذلک فضل الله «يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ وَاللهُ ذُو الْفَضْلِ الْعَظِيمِ»^{۱۹}.

[مقدمه مؤلف]

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ای جمیلی که اشعه لمعاتِ حُسنِ هر جا چراغی برافروخت از آتش عشقش خانمان‌ها سوخت، و
ای بی‌عدیلی که شعله آفتابِ جمالت هر کجا جلوه گر گردید، ذرات کاینات از میهرِ رویش زیر و زبر گردید!
در ازل پرتوِ حُسنِ تو تجلی دم زد عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد^۱
کجاست آینه‌ای کز آفتابِ حُسنِ عکس پذیر نیست، و کوه سینه‌ای که آتش عشق تو اش در ضمیر نیست؟
جلوه حُسنِ تو کجاست که نیست شیوه عشقِ تو کجاست که نیست
ای که یک ورق از دفترِ حُسنِ مجموعه گل‌های بهار، و ای مقامات معانی خوانت بر هر شاخی هزار!
ای گل جان‌ها متبسم ز تو بلبل جان‌ها مترنم ز تو
بهر تو ای نافه گشای چمن چهره‌نمای مه خورشیدِ فن
با دلِ خونین جگر سوخته غنچه ز گل مشعله افروخته
کرد به بوی تو درین تیره خاک سینه چو پیراهنِ گل چاک چاک
لاله که آرایشِ این گلشن است دیده گلزار بدو روشن است
در سراسر او آتشِ سودایِ تُست بر دل او داغِ تمنایِ تُست
غنچه شاخ گلِ بستانِ فروز بهر تو در باغ شده عود سوز

۱- اشاره است به حدیث قدسی: «كُنْتُ كَنْزًا مَخْفِيًّا فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِكَيَّ أُعْرَفَ». حافظ باز در جای دیگر فرماید:

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد ما به او محتاج بودیم، او به ما مشتاق بود
در صفحات بعدی همین فصل توضیح بیشتری در باب این حدیث قدسی آورده شده است.

این گل رعنا که به بستانِ تست	مچمره گردانِ گلستانِ تست
بی‌تو ز دودِ دلِ هر بلبلِ	گشسته بنفشه گرهی بر کلی
در هوس دیدنت ای رشکِ خور	آمده چشم از سر نرگس بدر
گفته ز بس ذکر تو سوسن مدام	موی بر آورده زبانش تسمام
دیده که آیینۀ روشنِ دلیست	بهر خیالات تو سر منزلیست
گوش، که سر حلقۀ این محفل است	گوش بر آواز تو در منزل است
هر کفِ خاکِی ز رخت آدمی	هر دمی از جرعه جامت جمی
ذکر همه گرچه ثنای تو است	حمد و ثنای تو سزای تو است
آن که سریرِ عظمش گشت عرش	فرش شدش طارم فیروزه فرش
عالم سُفلی که جهان است نام	یافت از او رونق دارالسلام
سَرِ عِلْمِ حمدُ بینداخته	رایستی از عجز برافراخته
ای دل از این قُرضه بحر جنون	ما چو حبابی و تو یک قطره خون
ما و تو را هست زبانِ دعا	ما ز کجا، حمد و ثنا از کجا؟

بلکه قصور است به عجزِ اعتراف

رو مزن این جا تو از این بیش لاف

پس، هم چنان که حمد و ثنای تو مقبول تست، صلوة و سلام در خورِ رسول تست که مجمع البحرین صورت و معنی و عنقای قافِ قَابِ قَوْسینِ اَوَادنی^۲ است.

دُرّی بـرجِ فـلکِ اصـطفا	بهر وفا گوهرِ کانِ صفا
شاهِ سریرِ «لَمَنِ الْمُلْکُ» ^۳ دل	مهرِ منیرِ فلکِ آب و گل
بهر محیط از کفِ جودش، کفی	نُه فلک از آتش قهرش، تَفی

پایه معراج، کھین پایه‌اش

از سرِ ما کم نشود سایه‌اش

۲- ناظر است بر آیه ۹ از سوره نجم: «ثُمَّ دَنَا فَتَدَلَّى فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَى فَأَوْحَى إِلَى عَبْدِهِ مَا أَوْحَى». و قَاب قَوْسین در عرف صوفیه عبارت است از مقام احدیت الجمع که جامع است میان قوس و جوب و امکان. (مرآت العشاق، ص ۲۲۱).

۳- مأخوذ است از آیه ۱۶ از سوره مبارکه غافر «لِعَنِ الْمُلْکُ الْيَوْمَ لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ».

هم چنین، ستایش و آمرزش جناب اوست که لایق آل و اصحاب اوست که نجوم سماوات و ولایت و شُمس مشارق نبوت اند.

پادشاهانِ عرصه ملکوت	شاهبازانِ قُرب اَوُذُنِی
باده نوشانِ جام لَمْ یَزَلِی	ماهرویان «أَحْسَنُوا الْحُسْنِی»
رهبرانِ خرد به راه نجات	سالكانِ طریقِ صدق و صفا
حدّ ما نیست وصف این شاهان	رَبُّنَا غَافِنَا وَأَرْحَمُنَا

اما بعد، چون ذوالجلال و الجمال را به حکم اِنَّ اللهَ جَمِیلٌ یُحِبُّ الْجَمَالَ^۴ حُسن بر کمال و عشق و محبّت جمال، صفت ذاتیست و شمع حُسن او هر جا نوعی دیگر برافروخته و آتش عشقش هر یکی را طور دیگر سوخته،

در مصرِ غمِ یوسف بر هر سر بازاری	بنشسته زلیخایی، برجسته خریداری
کای بر سرِ بازارت صد خرّقه به زُنّاری	وز روی تو در عالم هر روی به دیواری
هر ذره ز خورشیدت گویای «أَنَا الْحَقّ» ی	هر گوشه چو منصوری آویخته از داری ^۵
این طُرفه که از یک خُم، هریک ز میی مستند	وین نادره، کز یک گل، در هر قدمی خاری

۴- حدیث نبویست به معنی «خدا زیباست و زیبایی را دوست دارد.» و صورت کامل آن چنین است: «...الجمال، سَخِیْ یَحِبُّ الشَّخَا، وَ نَظِیْفٌ یَحِبُّ الشَّخَا، وَ نَظِیْفٌ یَحِبُّ النِّظَافَةَ». در تفسیر این خبر نوشته اند که «خدای را جمیل شاید گفتن، متجمل نشاید گفتن، زیرا که جمیل به معنی مجمل است یعنی جمال دهند، و متجمل خود آراسته بُود، و این بر خدای تعالی روا نبود. سبب این خبر آن بُود، که مردی از انصار پیش پیغامبر، صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَ آٰلِیْهِ وَ اَمَدٌ وَ گفت: یا رسول الله من جامه نیکو دوست دارم تا آن حدّ که شراک نعلین می خواهم که نیکو باشد. آن مرا زیانی دارد؟ پیغامبر. صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ، گفت: نه زیان ندارد. اِنَّ اللهَ جَمِیلٌ وَ یَحِبُّ الْجَمَالَ» (شهاب الاخبار، تألیف ابو عبدالله محمد قضاعی مغربی، به نقل عشق صوفیانه، پانویشت ص ۴۰)

شاه نعمت الله ولی نیز پس از ذکر این حدیث، در ترجمه آن به شعر گفته:

او جمیل است و دوستدار جمال دوستدار جمال خود به کمال
(رسائل شاه نعمت الله، ج ۲، ص ۱۵۹)

و احمد غزالی در فصل ۵۵ سوانح آورده است: «...اکنون بدان که اِنَّ اللهَ جَمِیلٌ یُحِبُّ الْجَمَالَ. عاشق آن جمال باید بود یا عاشق محبوبش، و این سَری عظیم است. ایشان محل نظر و اثر جمال و محلّ محبّت او بینند و دانند و خواهند...»

جهت کسب اطلاع بیشتر در باب این حدیث رک: مسند احمد بن حنبل، ج ۴، ص ۱۳۳؛ سنن ابن ماجه، دعا ۱۰؛ جامع صغیر، ج ۱، ص ۶۸ اَحْیَاءُ الْعُلُومِ غَزَالِی. ج ۳، ص ۲۱۲؛ مشارق الدراری، ص ۱۳۲، ۲۴۷. و نیز در خصوص شرح و معنای آن رک: المفردات راغب.

۵- مضمون و مفهوم بیت، ناظر است بر حال حسین بن منصور حلاج که مبالغی از ترجمه احوالش در مجلس چهارم به نظر قارئین خواهد رسید.

تناسب برزخ حُسن اوست که عالم را متصل واصل ساخته و تجاذب عشق او که قطره را عین دریا گردانیده، کشتی هر دریای لبالب از باده هَلْ مِنْ مَزِيدٍ و در گردنِ جان هر قطره، ریسمانِ نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ^۷. لامیرالمختوم واقف سَرالمکتوم^۸:

نحن اقرب گفت؛ یعنی قطره و دریا یکیست
عاشق و معشوق و ساقی، مستی و صهبا یکیست
ای که دور افتاده‌ای از خویش، اگر داری خبر
مشهد و مشهود و شاهد، مولی و مولا یکیست
گرچه عالم مظهر اسمای حُسنای^۹ خداست
اسم اعظم در میان جمله اسمای یکیست
مستی مطلق تویی، دیگر خیالی بیش نیست
زان که اندر نشاة تو جمله اشیا یکیست
حُسن عالمگیر تو از بهر اظهار کمال
می‌نماید در هزاران آینه، اما یکیست
با همه خوبان اگرچه حُسن تو همراه بود
در حقیقت، دلبر یکتای بی‌همتا یکیست
این همه آشوب و غوغا در جهان از عشق اوست
گشت معلوم این زمان، سر فتنه غوغا یکیست

اگر جماد است، مثل مغناطیس و آهن و کاه و بیجاده، از عشق اوست در جذب و انجذاب افتاده، و اگر نبات است، خواه در کوه و خواه در صحرا هم چون درخت نر و ماده، در سرِ هر کدام از عشق سودا نیست و در دلِ هر یک از جنس خود نوعی هوا نیست. در وادی که حیوانیست در پی او سرگردان است و بر افق برزخیست برآمده کوکبی درخشان و اگر همه مثل نسناس است و بوزینه، از همان پرتو رویشان عکس پذیر

۶- قرآن، ق، ۳۰. برای مزید اطلاع، رک: توضیح شماره ۲ در مجلس ۳ (بایزید بسطامی)

۷- قرآن، ق، ۱۶

۸- مراد امیرمختوم نیشابوری است که فقراتی از ترجمه احوالش در مجلس چهل و چهار آمده است.

۹- در باب تعداد اسماء حُسنی، عقیده بر این است که نود و نه نام است. (مصباح کفعمی، ص ۳۱۲؛ سفینه البحار، ج ۱، ص ۶۶۱ به نقل از مقدمه دکتر شفیعی کدکنی بر اسرارالتوحید)

گشته آینه، قاسم [الانوار]^{۱۰}:

تَعَيَّنَاتِ جهان در میان بیم و امید
همه به رغبت خود در میان کون و فساد
کمال خاک نبات و کمال او حیوان
کمال انسان باشد بلوغ حضرت حق
به قول قاسم اگر باز دانی این اسرار
آن چنان که انسان در مرآت برزخ شامل
حسین کامل روی آورده، روح القدس در وادی مقدس
إِنِّي أَنَا اللَّهُ^{۱۱} از شجرهٔ نفیس قدسیهٔ او شنیده،

گر دیر سومنات بود، گر صوامع است
هر جا که هست، لمعهٔ روی تو لامع است
ذراتِ کاینات که آیاتِ حُسن تست
مجموع در صحیفهٔ انسان، جامع است
پس، هر مظهري که هست، آرزوی حُسنِ عشقش نمی‌گذارد که روی پوش شود. از آن روست که
عاشقِ آن است که با معشوقِ هماغوش گردد و تا جمال خود را بنماید، خواهد که هر زمان خود را به طوری
دیگر بیاراید و هر لحظه نقابی بگشاید.

مثنوی^{۱۲}

نکو رو تاب مستوری ندارد
بسبندی در، ز روزن سر بر آرد
نظر کن لاله را در کوهساران
که چون خرم شود فصل بهاران
کند شوق شقهٔ گلریز خارا
جمال خود کند زان آشکارا

۱۰- شهرت یک سید صوفی عارف و شاعر بود از اهل سراب تبریز که معین الدین علی بن نصیر بن هارون (متوفی ۸۳۷) نام داشت و مریدانش وی را شاه قاسم نیز می‌خواندند. به طوری که گاهگاهی، امین احمد رازی و قاضی نورالله شوشتری تصریح کرده‌اند لقب «قاسم انوار» را شیخ صدرالدین اردبیلی به وی داده است. گویا شیخ در خواب دیده بود که معین الدین نور قسمت می‌کند، به همین جهت او را به این عنوان خوانده بود. فقراتی از ترجمهٔ حال این صوفی دلسوخته در مجلس ۴۶ آمده است.

۱۱- مأخوذ است از آیه ۱۴ سوره طه: إِنِّي أَنَا اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنَا فَاعْبُدْنِي وَأَقِمِ الصَّلَاةَ لِذِكْرِي.

۱۲- مراد، مثنوی «یوسف و زلیخا»ی جامی است. قصهٔ یوسف و زلیخا از جمله حکایاتی است که به زبان پارسی نقل شده و قریب به ثلث سفر تکوین (۱۴ باب) تورات و یکی از سور قرآن که مشتمل بر صد و یازده آیت است منحصر به همین حکایت می‌باشد و این قصه که یکی از اتهامات قصص قوم یهود است علی‌الاشهر در عهد زبانبین ولید از عمالقه مصر و یا در دورهٔ طوطمس ثالث از فراغت، یعنی ۳۷ قرن قبل از این در مملکت مصر واقع شده و خداوند جل شأنه در توصیف این قصه «نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ أَحْسَنَ الْقَصَصِ» فرموده است. (ارغنون؛ مجموعه مقالات محمدعلی تربیت، ص ۲۴۷)

تو را چون معنئی در خاطر افتد
 نیاری از خیال او گذشتن
 چو هر جا هست حسن، اینش تقاضاست
 برون زد خیمه ز اقلیم تقدس
 ز هر آینه‌ای بنمود رویی
 از او یک لمعه بر ملک و ملک تافت
 همه سبّوحیان سبّوح جویان
 ز غوّاصان این بحر فلک فلک
 از آن آتش فروغی بر گل افتاد
 رخ خود شمع از آن آتش برافروخت
 ز نورش تافت بر خورشید یک تاب
 ز نورش روی خویش آراست لیلی
 لب شیرین به شکر ریز بگشاد
 سر از جَنبِ مه گنغان بر آورد
 جمال اوست هر جا جلوه کرده
 به هر پرده که بینی پردگی، اوست
 به عشق اوست دل را زندگانی
 دلی کو عاشقِ خوبان دلجوست
 هَلَا! تا نفلطی، ناگه نکویی
 که همچون نیکویی عشق ستوده
 تووی آینه، او آینه آرا
 چو نیکو بنگری آینه هم اوست

که در سلاک معانی نادر افتد
 کنی ظاهر به گفتن یا نوشتن
 نخست این جنبش از حُسنِ ازل خاست
 تجلی کرد بر آفاق و اُنفس
 به هر جا خاست از وی گفتگویی
 ملک سرگشته خود را چون فلک یافت
 شدند از بی‌خودی سبّوح جویان
 بر آمد نعره «سبحان ذی‌الملک»
 ز گل شوری به جانِ بلبل افتاد
 به هر کاشانه صد پروانه را سوخت
 بیرون آورد نیلوفر سر از آب
 به هر مویش ز مجنون خواست میلی
 دل از پرویز برد و جان ز فرهاد
 زلیخا را دمار از جان برآورد
 ز معشوقانِ عالم بسته پرده
 قضاچنبانِ هر دل بُردگی، اوست
 به مهرِ اوست جان را کامرانی
 اگر داند و گر نه، عاشق اوست
 که از ما عاشقی وز وی نکویی
 ازو سر بر زده در تو نموده
 تووی پوشیده و او آشکارا
 نه تنها گنج او، گنجینه هم اوست

و چون صفات خود در آدمی پوشانید، پس بالفَروره میل خاطر به حسن و جمالِ شیوهٔ اصلی او باشد و انجذابِ باطن به فضل و کمال سیرت جبلی او، در هر مرتبه از مراتب وجود - که جمالی به نظر او در آید - دل در آن بندد و رشتهٔ تعلّق بدان پیوندد و از ممرّ سامعه هر آوازی که به گوش او رسد به حکم، مصرعه:

«الْأَذُنُ تَغِثُّ قَبْلَ الْعَيْنِ أَخِيَانًا» یعنی گوش عاشق می‌شود پیش از چشم، احیاناً خروش افتد، جامی:

نه تنها عشق از دیدار خیزد بسا کین دولت از گفتار خیزد
در آید جلوۀ حُسن از ره گوش ز جان آرام بسرباید، ز دل هوش

چنان که محور این انشاء، خاک راه اولیاء، سلطان حسین ابن سلطان منصور ابن بایقرا بن عمر شیخ بن تیمور گورکان را بدان سخنان واقع است،

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر یادگاری که در این گنبد دوار بماند
هر آینه مدتهایی بیان قصۀ عاشقان بی دل و دین، به فحوای نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ أَحْسَنَ الْقَصَصِ بِمَا
أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ هَذَا الْقُرْآنَ وَإِنْ كُنْتَ مِنْ قَبْلِهِ لَمِنَ الْغَافِلِينَ^{۱۳} در دل خلجان می‌نمود، تا در این روزگار به حکم
فرموده:

وارداتِ عاشقی کز عشق می‌آمد به گوش عشق می‌گوید: بگو و عقل می‌گوید: خموش
نقابِ احتجاب از چهره مقصود بگشود. از آن روی این مجموعه را ترتیب کرد و مُصحفِ حسنش را صفحه
[به] صفحه به زیور ملاحات تذهیب نمود،

نظم

جمع کرده در او حقایق عشق درج کرده در او دقایق عشق
بود چون پُر زحرفِ عشقِ اوراق نام کردش «مجالس العشاق»
نمک حسن تا به عشق آمیخت روح در قالب تناسب ریخت
یوسف از حُسن صورت انور شد حُسن معنی بسرِ پیمبر شد
«أَنَا أَمْلَحُ»^{۱۴} نشانه آن است آن طلب کن که هر چه هست، آن است
حسن صوری و معنوی زان دم جمع گردیده این زمان با هم
و أظهر مِنَ الشَّمْسِ است که بر آینه ضمیر منیر که از پرتو آفتابِ غیب عکس پذیر است، روشن خواهد بود
که به اقتضای حُبِّ ذاتی اصلی و میل جبلی اولی، به مقتضای انجام نمایی «كُنْتُ كَنَزًا مَخْتَبًا فَأَحْبَبْتُ أَنْ

۱۳- قرآن، یوسف، ۳

۱۴- ناظر است بر روایتی بر این مضمون: كَانَ يُوسُفُ حَسَنًا وَلَكُنِّي أُمْلَحُ. (بحارالانوار، طبع کمپانی، ج ۷، ص ۱۹۰) و
چند روایت در مقایسه حُسن حضرت رسول (ص) با یوسف (ع) در «اللالی المصنوعة» (ج ۱، ص ۲۷۳) به نظر
می‌رسد. مولوی نیز در دفتر اول، در اقتباس از این روایت می‌فرماید:

آن نمک کز وی محمد املح است زان حدیث با نمک او افصح است
(احادیث مثنوی، ص ۲۱)

أَعْرِفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِأَعْرِفَ»^{۱۵} حضرت عزت، عزّ شأنه و عَظَم بُرْهَانُهُ، در شبستان ازل که به حکم «أَوَّلُ مَا خَلَقَ اللَّهُ تَعَالَى الْعَقْلَ»^{۱۶} جهت نقشبندی صور بدایع و رنگ آمیزی نقوش صنایع تا به دستیاری مهندس قضا و قدر و پیشکاری و ما أَمَرْنَا إِلَّا وَاحِدَةً كَلَمَحٍ بِالْبَصَرِ^{۱۷}.

بیت

لعـبـتـان شـام را بـی درز و دوز حـُـلـهـها پوشانـد از زربـسـت روز
زر پیکر والا گهر وجود را ز عینِ جوید آن ذات پاک در بر آن جوهر تابناک انداخته و آن جوهر را که مسمی است به عقل سه صفت بخشیده که به سبب آن که دوست می داشته که او را بشناسند، آن را از محض موهبت خود، بدو ارزانی داشته:

یکی شناخت حضرت حق، جَلَّ جَلَالُهُ، و یکی شناخت خود و یکی شناخت [ی] که معدوم بود و موجود شد.

از آن شناخت که تعلق به حق داشت، حُسن پدید آمد و آن را «جهان آرای» خوانند که عبارت از تناسب و تجاذب، بلکه روحیست دمیده در قالب تناسب. و از آن شناخت که تعلق به خود داشت، عشق

۱۵- مأخوذ است از حدیث قدسی: قال داود، علیه السلام، یا ربّ لِمَاذَا خَلَقْتُ الْخَلْقَ؟ قال: كُنْتُ كُنْزاً مَخْفِئاً...، به معنی: من گنجی مخفی بودم، پس دوست داشتم شناخته شوم، پس خلق را خلق کردم تا شناخته گردم. (احادیث مثنوی، ص ۲۹) و بنابه اقوالی حدیث نیست. (المقاصد الحسنة، ص ۳۲۷) کنز مخفی در عرف صوفیه عبارت از هویت احدیت است که مکنون در غیب است. و هو کلّ ما بطن (فرهنگ مصطلحات عرفانی) و ابن عربی با اشاره به همین حدیث می گوید اگر خداوند طالب مشاهده «عین» خویش در «کون» شد، از اینروست که «رویه» ای که آدمی از خود در نفس خود دارد، برابر با «رویه» ای نیست که واقعیتهای دیگر چون آینه، به وی عرضه می دارد. این است سبب تجلّی خداوند در قالب انسانی که خود از حق فیضان کرده است - فیض اقدس. (فصوص الحکم، قصص حکمة الهیه...، به نقل از عشق صوفیانه، ص ۱۷۰) و نیز در خصوص این حدیث رجوع فرمائید به حدیث قدسی ای که نافع از ابوهیریه روایت می کند در «مجموعه رسائل» خواجه عبدالله انصاری، به اهتمام محمد شیروانی، ص ۵۹؛ و حدیثی که آنس بن مالک نقل می کند از پیامبر (ص) در کشف الاسرار و مَعْدَةُ الْإِبْرَارِ، تألیف ابوالفضل رشیدالدین میبیدی به اهتمام علی اصغر حکمت، ج ۳، ص ۱۴۷.

۱۶- در کتب صوفیه و حکما، خبر فوق با مفهوم و مضمون تقریباً یکسان و با تغییر کلمه آخر آمده است؛ بدین قرار: أَوَّلُ مَا خَلَقَ اللَّهُ الْجَوْهَرَ، أَوَّلُ مَا خَلَقَ اللَّهُ رُوحِي، أَوَّلُ مَا خَلَقَ اللَّهُ الْعَرْشَ، أَوَّلُ مَا خَلَقَ اللَّهُ الْقَلَمَ، أَوَّلُ مَا خَلَقَ اللَّهُ نُورِي، أَوَّلُ مَا خَلَقَ اللَّهُ الْعَقْلَ.

عزیزالدین نسفی این اخبار را از جمله «احادیث اوایل» یاد کرده است. (کتاب الانسان الكامل، ص ۳۹۸) و مولانا در دفتر ششم در این باب فرماید:

نی که اول دست یزدان مجید از دو عالم پیشتر عقل آفرید
(احادیث مثنوی، ص ۲۰۲)

پدیدار شد که آن را «مهر» گویند که برزخست میان عاشقی که اقتضای عشق است تعین و تنزل و میان معشوق است که نفس تیزرو عین تجلیست^{۱۸}، و از آن شناخت که تعلق به نبود، حزن ظاهر شد، که آن را «درد و اندوه» خوانند که در عالم ظهور و اظهار، خلیفه عشق گشت. و این هر سه صفت از یک اصل اند که به منزله سه شاخ منشعب شده به مثابه سه برادر حُسن - که برادر مهتر است بر منصفه خوبی.

می‌گویند [حُسن] در خود نگریست، خود را عظیم خوب یافت. بشاشی در او پدید آمد، تبسمی کرد. چندین هزار ملک مقرب را حضرت عزّت در میان آن تبسم، که در نشاء او خلق کرده بود، بیافرید. عشق که برادر میانگی است، با حُسن اُنسی داشت و چشم از او نمی‌توانست گرفت. عَلم حُسن را دایم او می‌افراشت. چون تبسم حُسن بدید، شوری در وی افتاد. مضطرب گردید و خواست که بی‌خودانه در حرکت آید. حزن که برادر کهنتر است در او آویخت. در آن آویزش، حضرت حق آسمان و زمین را بیافرید. چون آدم را خلعت هستی در پوشانیدند و آوازه در ملاء اعلی افتاد که نقاش تقدیر پرگار بر تخته خاک نهاده و صورت زیبا پیدا کرده، اهل ملکوت را آرزوی دیدن او شد. بر حسن، که پادشاه آن بود، عرض کردند. حسن گفت: اوّل من بر کُمت کبریا سوار و به فردیت بروم، اگر مرا خوش آید، آن جا توقف نموده شما را طلب دارم. چون حُسن به شهرستان پیکر آدم رسید، جایی خوش و نزهتگاهی دلکش یافت که قابلیت آن دارد که هر چه خواهند در آن می‌توان ساخت و بسی رایات خوبی در او می‌توان افراخت. فرود آمد و مملکت وجود آدم را فرو گرفت؛ چنانکه هیچ جایی را در شهرستان وجود او از خود خالی نگذاشت.

جلوه‌ای کرد رخسار دید ملک عشق نداشت عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد
عشق چون از رفتن حُسن خبر یافت، به مرافقت حُزن قصد ملازمت حُسن کرد. اهل ملکوت چون واقف شدند، از عقب ایشان روان گشتند و عشق را رهبر خود ساختند. سلطان وقت منصبی به هریک از اهل ملکوت تفویض فرموده و حُسن را ناظر گردانید. رایت حسن را بر دوش اسرافیل نهاد و جبرئیل را قائم مقام عشق گردانید و عزرائیل را به جای حُسن، تواجی ساخت.

عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد
چون به کریاس اساس بارگاه عالم پناه حُسن رسیدند، دیدند که طاقت سَطَوَتِ تجلیات حُسن ندارند. به یک باره [سر] بر خاک نیازمندی نهادند و به زبان عجز گفتند:

در ازل قبله جان‌ها خم ابروی تو بود روی تو سوی دل و روی دلم سوی تو بود^{۱۹}

۱۸ - تجلی: آنچه از انوار غیب، بر دل‌های پاکان می‌تابد. (التعریفات)

۱۹ - مؤلف این مطالب را عیناً از رساله «مونس العشاق» تألیف شهاب‌الدین ابراهیم یحیی بن حبشی بن امیرک مشهور به شیخ اشراق نقل کرده است. اصل رساله - که تفسیر صوفیانه‌ایست - تمثیلی رمزپست در باب حُسن و عشق و حزن که ادامه پارقی در صفحه بعد

موضع حضرت آدم (ع)

مَلَكٌ از نسبت آن سجده آدم می‌کرد که گِلِ قالبش از خاک سر کوی تو بود
فَسَجَدَ الْمَلَائِكَةُ كُلُّهُمْ أَجْمَعُونَ، إِلَّا إِبْلِيسَ^{۲۰} که از روی عجب و پندار استکبار نمود و در زمین نیفتاد به
سجود^{۲۱}.

بیت

زو شده مرغان فلک دانه‌چین زان همه را آمده سز بر زمین

مدعی خواست که آید به تماشاگاه راز دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد
چون قامتِ قابلیتِ آدم بدین خلعت مزین گردید، نیم روز، آن جا - که پانصد سال این جا باشد در
بهشت - پیاید. بعد از آن که به عالمش فرستادند، یک قول آن است که ریشش بر آمد و قول دیگر آن که
هرگز ریش بر نیاورد. اما قول اول بنا بر غلبه کردن طرف کثرتش بر جانب وحدت، أَصَحَّ است. و چون آدم
سر در نقابِ عدم کشید، حُسن رخت بر بست و روی به عالم خود نهاد و منتظر می‌بود که کجا جایی یابد که
مستقرّ عزّ او را شاید. چون دیدبان او یوسف را دید - که چون آفتابی از مطلع جمال طالع گردید - فی الحال

ادامه پاورقی از صفحه قبل

برادر همزادند و از اوصاف عقل زاده‌اند، که خود اولین چیز است که حق آفرید. منشأ حُسن به قول شیخ از آن صفت
عقل بود که به شناخت حق تعلق داشت، منشأ عشق از آن صفت که به شناخت عقل مربوط بود، اما حزن از این جا
پدید آمد که عقل خود دریافت که در اول نبود، و بعد از آن به وجود آمد.

۲۰- قرآن، حجر، ۳۰

۲۱- به نظر عطار چون ابلیس اسرار دان بود به آدم سجده نکرد تا راز میان او و خدا همچنان پنهان بماند. در حکایتی در

الهی نامه، ابلیس نظر حق را بر تیر لعنت مقدم می‌داند:

کسی پرسید از ابلیس کای شوم	چو مملوئی خویشت گشت معلوم
چرا لعنت چنین در جان نهادی	چو گنجی در دلش پنهان نهادی
چنین گفت او که لعنت تیر شاه است	ولی اول نظر بر جایگاه است
نظر باید در اول بر نشانه	که تا تیر از کمان گردد روانه
تو این ساعت از آن تیری خبردار	نظر گر چشم داری بر نظر دار

و بعد در حکایت «موسی و ابلیس» ابلیس را این چنین تیرنه می‌کند:

شبی موسی مگر می‌رفت بر طور	به پیش او رسید ابلیس از دور
چنین گفت آن لعین را کای همه دم	چرا سجده نکردی پیش آدم
لعینش گفت ای مقبول حضرت	شدم بی‌علتی مردود قدرت
اگر بودی در آن سجده مرا راه	کلیمی بودمی همچون تو آنگاه...

(الهی نامه، ص ۱۰۹ به نقل از دیدار با سیمرغ، ص ۲۰۰)

به حُسن رسانید. حُسن رخت به منزل او کشید و به زیان عجز گفت:

ای دل و دلدار، چـو نـت یـافـتم وی گـزیدـه یـار، چـو نـت یـافـتم
تو صبحِ مطلعِ حُسنی، من از هوای تو مستم وز آفتابِ جمالت من آفتابِ پرستم
مرا به باغ چه حاجت، کنون که روی تو دیدم مرا ز سرو چه خیزد، کنون که با تو نشستم

عشق و حزن احرام ملازمت حُسن بستند و از راه دریای محیط علم، در کشتی طلب نشستند. چون به مطلوب رسیدند، حُسن را دیدند با یوسف نشسته و دویی از میان ایشان رخت بریسته. چون عشق و حُزن حلقه نیاز بر درِ امید زدند، از درون سرا پرده یار باز جوی استغنا و ناز شنودند. ناامید باز گردیده رو به بیابان حیرت نهادند و با یکدیگر گفتند: تا ما بودیم با حُسن می گفتیم و می شنودیم. اکنون که ما را مهجور ساخت و از نزد خود دور انداخت، تدبیر آن است که هریک به طرفی رویم و از روی ریاضت به حکم «سَافِرُوا تَصِیْحُوا تَعْتَمُوا»^{۲۲} سفر کنیم.

حزن رو به کنعان هجر نهاد و عشق راه مصر جمعیت پیش گرفت. حُزن را راه نزدیک بود. به یک منزل به کنعان رسید. چون از درِ شهر درآمد، خبر یعقوب شنید. چون در خدمت او چند [ی] به سر برد و خود را تمام بدو سپرد، یعقوب را با او مؤانستی تمام حاصل گشت. سجاده صبر بینداخت و حزن را سجاده نشین ساخت و خود در پهلوی او نشست و با نامرادی پیوست. دایم نقش سرور را از لوح ضمیر می زدودند و بدین ترانه مترنم می بودند:

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند دل غمدیده ما بود که هم [بر] غم زد
یعقوب هرچه داشت به حزن داد. اوّل، سوادِ مملکت دیده، به منطوقِ قوله تعالی: وَ ابْیَضَتْ عَيْنَاهُ مِنَ الْحُزْنِ^{۲۳} پیشکش کرد و صومعه‌ای از درد ساخت و موطن عاشقان بلاکش کرد و نام آن صومعه «بیت الاحزان» نهاد و تولیت آن را بدو داد.

نظم

سوادِ چشم مرا کردای قبول، به شرطی که جز خیال تو نوری در این سواد نباشد

۲۲- حدیث قدسی است. (جامع صغیر، ج ۲، ص ۲۹؛ کنوزالحقایق، ص ۷۰ نقل از احادیث مثنوی، ص ۲۰۶) و در وسائل الشیعه حدیث نبوی عنوان شده است. مولانا نیز در این باب فرماید:

شادمانه سوی صحرا رانندند سافروا کسی تغنموا برخواندند؟
(دفتر سوم)

۲۳- قرآن، یوسف، ۸۴

به دردهای تو قاسم نهاد دل، چه کند، چون
 گدای کوی تو را غیر از این نهاد نباشد
 و از آن جانب عشق بی قرار [و] دیوانه وار در هر وادی و کهسار می دويد و دو منزل را یک منزل
 می کرد تا به مصر جمعیت رسید. زلزله در مصر افتاد و مردم به هم بر آمدند و از اطراف او در آمدند. هیچ جا
 آرام نگرفت و مقام نساخت. نشان سرای عزیز پرسید. چون سراغ یافت، اول به در حجره رسید. چون به
 اطراف و جوانب نگاه کرد، ناگاه نظرش بر منظر زلیخا افتاد. ستاره [ای] دید چون ماه شب چهارده از گوشه
 حجره بر آمده. کدام ماه و چه ستاره ای! پری پیکری که فنایی^{۲۴} در ثنای او گفته:

بر اوج برج خوبی، آفتابی	به دندان دُر، به لب لعلِ مذابی
غلامانِ درش صاحب تمیزان	فدای راه او، جان عزیزان
به وصفش کی نمایم تیزی من	هوس دارم خیال انگیزی من
کی آم من تا شوم و صاف اویسی	نمایم با خیالش گفتگوی
نگنجد در بیابان و صف رویش	خیالی می پزم با گفتگویش
شده چون مظهرِ تُبلی السرائر ^{۲۵}	ز عکس او کنم روشن ضمائر
ز سر تا پای آن پاکیزه کوهر	کهی گیرم ز پای و گاه از سر
چو معجر گیرم از سر تا به پایش	بدوزم از خیالی حُلّه هایش
ز لعل او کنم در یوزۀ گفت	گشایم از لب او روزه گفت
قَدْش شاخ کلی از باغ فردوس	رُخش در زیر ابرو ماه در قوس
ز مویش ساخته دایم بلایی	به زیر موئی خفته اژدهایی
بلایی بود خود پیوسته ابروئی	بلایی گشته دیگر بر سرِ موئی
مشامش چشمه پاکیزه ذاتی	ز سر تا پا تنش آب حیاتی
مشامش ساخت چون پَرُوِزَن موی	زیک سو دل برفت و دین زیک سوی
چو ز آب خضر پَرُوِزَن بر آمد	هزاران رشته جان بر سر آمد
به فرق آن پری روی گل اندام	به هم پیوسته بودی کفر و اسلام
به دست حُسن کرد آن را تدارک	نهاد او در میانِ فرق تارک

۲۴- مراد امیر کمال الدین حسین فنایی است که مبالغی از ترجمه احوالش در مجلس ۷۴ آمده است.

۲۵- ناظر است بر آیه ۹ از سوره مبارکه طارق.

فرو آویخته زان ریسمان‌ها
 به هر مویی از آن زلفِ رَسَن ساز
 جبینش قرصِ خورشیدِ جهانتاب
 به رخ هرگونه خال از مشک نابش
 دو ابرویش نشان قلاب قوسین
 بر آن رخسار چون خورشید بینی
 تو گویی معجز شقّ القمر بود
 از آن بینی نشانی داده گلشن
 رخس خطّی کشیده در نکویی
 چه خط، خطّی که نام اوست بینی
 دو صفرش با خط او گرکنی ضَمّ
 گزلب را که عشوه به دندان
 دهانش عقدۀ رأس است گویا
 به دندان می‌گشودی عقدۀ آسان
 نمی‌گویم حکایت زان دهان هیچ
 بیاض گردنش چون شوشۀ سیم
 ز روی چون گل و ابرو چه پرسى
 فلک را تا که ذوالعرش آفریده
 به معنی باره‌ای چون صورتش تن
 زحمد و وصف، حسن او برون بود
 بسی راه است از این تا عالم او
 ولی هم هست این جا چیز دیگر

ز هر مویش شده بر باد، جان‌ها
 گروه مشکین لباسی ریسمان باز^{۲۶}
 خیالِ خامِ خالِش نقش بر آب
 کواکب سوخته بر آفتابش
 زباغ حسن هر چشمش یکی عین
 چو خطّ استوا بر چرخ بینی
 که در هر ساعت از انگشت بنمود
 که گشته زان نشان صد چشم روشن
 که از ما نیست بیرون خوبروی
 نهاده سر بر آن خطّ هر که بینی
 یکی صد گشته بینی شور عالم
 که بنماید در او سی و دو دندان
 که بنموده در او عقد ثریّا
 ولی این جا گشوده عقد دندان
 که می‌دانم نیاید در میان هیچ
 دهان چون حلقه‌دان، دنباله سیم
 در آتش نعل‌ها چون ماه درسی
 به باریکی چنان نعلی ندیده
 به پیش [ش] آهوان بنهاده کردن
 چه گویم حسن یوسف را که چون بود
 برون پیرهن بُد خود غم او
 دو جان از یک گریبان بر زده سر

بر این اوصاف آن هم هست صادق

در این ره عین معشوقیست عاشق

نظر زلیخا و نظر عشق بر یک خط شعاعی واقع خواست شد و بخواست سوخت. این بود که پرده هوس میان عشق زلیخا حایل شد و اگر نه، دست از کار برد و کار از دست. عشق چون آشنا رویی و اثر مهر بر ناصیه زلیخا دید، دلش فرو گرفت. ایستاد و گفت - لقاسم الانوار: «تو خود حواله ما بوده‌ای ز ازل» زلیخا استفسار نمود که: چه کسی و از کجا می‌آیی و به کجا خواهی رفت و نام تو چیست؟ لقاسم الانوار:

از کجا می‌رسی ای دوست، چنین شنگ و لطیف

به کجا می‌روی ای یار، بدین زیبایی

گفت: مردی سرگردانم و در کار خود حیران،

رباعی

هر روز به منزلی و هر شب جایی چون زورق افتاده به هر دریایی
نه منزل و مأمنی و نه مأوایی از هر چه به غیر دوست، ناپروایی
و فِي قِصَّتِي طَوْلٌ وَ أَنْتَ تَلُولُ، مصرع: «حال پامالانِ راه عشق می‌پرسی؟ مپرس» القصه، به نقد از
بیت المقدس می‌آیم و در محله نامرادی وطن دارم و در سر چهار سوی رسوایی، دکانداری می‌کنم. متاع
دکانم همه رنج است و محنت و غم و درد.

بیت

هزار آتش و دود غم است و نامش عشق هزار محنت و درد و بلا و نامش یار
و به طلب خانه براندازان می‌روم، خیالی:
که معتکف دیرم و گه ساکن مسجد یعنی که تو را می‌طلبم خانه به خانه
و مرا آن جا «شهر آشوب» می‌گفتند، این جا «بلا و شور» می‌گویند. چون در عرب باشم «عشق» م‌خوانند و
چون به عجم روم «مهر» م‌نامند. علی کل حال به قول قاسم الانوار:

در عدم بگذار ما را بی‌خبر نام او را گیر و نام ما مَبَر
من کیم؟ سرگشته بیچاره‌ای در بیابان فسنّا آواره‌ای
نی مبارک بنده‌ای، نی مقبلی هم زدست خویشتن پا در گلی

پرورده و روی نیاز ندیده؛ چنان که احمد غزالی فرموده:

آن جا که زهر دو کون آثار نبود بر لوح وجود، نقش اغیار نبود
معشوقه و عشق و ما به هم می‌بودیم در گوشه خلوتی که دیار نبود

و با هم در دبیرستانِ اِنَّ اللهَ لَغَنِيٌّ عَنِ الْعَالَمِينَ^{۲۷} هم سَبَقِ بودیم و هر چه داشتیم با هم بر طَبَقِ داشتیم. من دایم نگرانِ حُسْنِ بودم و این زمان نیز نظر من در عالم خیال بر جمال اوست؛ چنان که خواجه حافظ فرموده:
نیست بر لوحِ دلم جز الف قامتِ دوست چه کنم حرفِ دگر یاد نداد استادم
قاسم الانوار:

ما نه امروز است کز عشق و ولّادم می‌زنیم سال‌ها شد کین منادی را به عالم می‌زنیم
آمدن ما را بدین عالم بگو مقصود چیست روحِ قدس آورده و بر خاک آدم می‌زنیم
همراه هم به مکتب می‌رفتیم و همراه به خانه می‌آمدیم و الحال از فرقت او می‌سوزم و در حسرت آن روزم.
نظم

من کیستم تا با شدم در کوی لیلی خانه‌ای
ای کاش بودی پهلوی مجنون مرا ویرانه‌ای
چون هجر یارم دشمنی در قصد جان، و ده چون کنم
بنیاد صبرم بر دل و دل در میان دیوانه‌ای
پهلوی به پهلوی در دلم خواهد نشیند ناوکش
تا در نیاید در دلم* اندیشه بیگانه‌ای
چون عقد پروین متصل بودیم یک چندی به هم
بگسست چرخ آن رشته و افکند هر جا دانه‌ای
مجنونم و پر خون کفن، بر کنده دل از جان و تن
گردیده حال کوهکن در دورِ مینِ افسانه‌ای
بهر شهید عشق او در بزم غم هر نوبهار
پر کرده از خون جگر هر لاله‌ای پیمانه‌ای
هرگز شبی آن شمع را خود بر فنای دل نسوخت
سوزد مگر بر حال او روزی دل پروانه‌ای

دل زلیخا بر عشق بسوخت و از شنیدن آن حال آتشی در سینه‌اش برافروخت. از حال برادرانش پرسید. گفت: به یک بار آوازه‌ای در ولایت ما افتاد که در عالم خاک کسی پیدا شده بس بوالعجب؛ هم

زمینی است و هم آسمانی، هم جسمانی و هم روحانی. من آن حال را بر حُسن عرض کردم. حُسن رفت و آن جا قرار گرفت. ما را چون حدّ آن نبود که در مقام او باشیم، در گلخن دل آدم به آتش کردن مشغول شدم. تا آدم زنده بود من گلخن تاب می‌کردم و حتمّ دل آدم به آتش من گرم می‌شد. از حوّا دلسوزی می‌دیدم، فامّا آدم را با من چندان انسی نبود. هر چه داشت با جوانی داشت «میل» نام که سبق خدمتی با آدم می‌بودش و در بهشت آدم را شیفته‌گندم او ساخته بود، سهیلی:

آن که در خُلد برینش به سر آمد کاری کساش بردی ز رهش دانه خالی، باری
چون آدم از عالم رفت و نوبت به یوسف رسید، چون حسن واقف گشت به همان قاعده بیرون رفت و هم زانو یوسف گردید. من و حزن از عقب رفتیم. دیدیم که حُسن از آن زیاده شده بود که مطلقاً به ما التفات ننمود،

کردم سلام گرم و زدم بوسه بر رکاب هیچ التفات سوی من مبتلا نکرد
چون دیدم که استغنائی او از آن زیاده است که ما را به خود راه دهد، هریک روی به طرفی کردیم و سر در بیابان نهادیم، قاسم الانوار:

چون بدیدیم که وصل تو به ما نمی‌رسد باز گشتیم به خجلت پس سر خاریدیم
و مع هذا چنان که قاسم الانوار فرموده:
هرکز هوای وصل تو از جان ما نرفت سودای سلطنت ز سر این گدا نرفت
حزن به کنعان رفت و من این جا آمدم.
زلیخا چون این حکایت شنید خانه دل را به عشق پرداخت و عشق را گرامی تر از جان خود ساخت و گفت:

ما و این عشق دل افروز که جان در جانیم ما خود از دوست چه گوییم؟ که عین آنیم
تا ناگاه که حضرت یوسف به مصر آمد^{۲۸} و نقاب عزّت بگشاد. آتش در مصر افتاد و خبر به زلیخا رسید و عشق نیز شنید. عشق چون مدتی بود که از حُسن جدا افتاده بود، در فراق او چه گویم که چه‌ها کشید. دیوانه‌وار گریبان زلیخا بگرفت و او را به تماشای یوسف کشید. فریاد از نهاد زلیخا بر آمد و این مطلع

۲۸- بر طبق تحقیقات مورّخین جدید، واقعه اسارت یوسف و رفتن او به مصر، باید در زمان طوطیمیس سوم (۱۵۰۳-۱۴۴۹ ق.م.) از سلاله هیجدهم فراعنه مصر واقع شده باشد، زیرا در آن زمان نفوذ تمدّن شام در مصر به حدّ کمال و آوردن اسرا از شام به مصر معمول بوده است (رک: تاریخ مهر تألیف سرفلاندرز پتری، به نقل از جامی تألیف علی اصغر حکمت، ص ۱۹۹)

سلیمان را خواند:

یار به زنجیر زلف، باز مرا می‌کشد در پی او می‌روم تا به کجا می‌کشد
اندک اندک مهر او در دل فزون خواهد شدن عاقبت حالم نمی‌دانم که چون خواهد شدن
چشم زلیخا چون بر جمال یوسف افتاد از زبان عراقی گفت:

همه جمال تو بینم، چو دیده باز کنم همه شراب تو نوشم، چو لب فراز کنم
حرام دارم با دیگران سخن گفتن حدیث عشق تو گویم، سخن دراز کنم
قاسم الانوار:

هزار دیده کنم وام اگر توانم کرد که در جمال تو هر دیده را تماشایی ست
خواست تا پیش رود، پای دلش به سنگ حیرت در آمد و از جای صبر بلغزید و بر خاک مذلت و بی‌طاقتی
افتاد و بدین ترانه مترنم گردید:

جان علوی هوس چاه زنخندان تو داشت دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد
حافظ آن روز طرب نامه عشق تو نوشت که قلم بر سر اسباب دل خرم زد
چون نظر دیگرش بر روی یوسف افتاد، برق حسن بدرخشید و به شوئیدای دلش رسید. یکبارگی سودایی
گشت و این مطلع رشید و طواط را خواند:

تا تو بر برگ سمن نقطه سودا زده‌ای در شوئیدای دلم آتش سودا زده‌ای
نظر بر جمال یوسف دوخت و پروانه وار بر شمع رخسارش بسوخت و این مطلع / امیر معینی را به عرض
حسن رسانید که:

شمعی درون سینه زدل بر فروختم هر چیز غیر عشق تو دیدم، بسوختم
و این غزل را بر عشق خواند:

در بزم غم پروانه کس دیده‌ای چون من سوخته^{۲۹}
در خاک و خون گردیده و جان رفته و تن سوخته
مجنون عشقم، دود دل گردیده بر سرموی من
برق غم لیلی و شم زان دم که دامن سوخته

تا کاشته در باغ دل دهقان غم تخم امید
 کس همچون بی‌حاصلی کم‌دیده‌خرمن سوخته
 از آب چشم و سوز دل چون بینم و گویم غمش
 کین راه دیدن بسته و آن راه گفتن سوخته
 از سوزن مژگان خود گیرم که دوزم سینه را
 وه چون کنم با داغ دل چون جای سوزن سوخته
 از دست بیداد خزان وز جور و بد عهدی دهر
 دل لاله را در بزم گل بر حال گلشن سوخته
 در سینه‌ات گر اخگری یابی، فناپی، دل مگو
 دیوانه بیچاره‌ای در گنج گُلخن سوخته

چون یوسف، عزیز مصر شد و خبر به کنعان رسید، یعقوب و فرزندان با حزن راه مصر جمعیت پیش گرفتند. چون به یوسف رسیدند و آن خورشید جمشید اُبَته را بر تخت سلطنتِ حُسن تکیه زده بدان عزیزی بدیدند، همه روی بر زمین نهادند. حضرت یوسف گفت: این تأویل آن خواب است که دیده بودم، قوله تعالی: *يَا أَيُّهَا الَّذِي رَأَيْتُ أَحَدَ عَشَرَ كَوْكَبًا وَالشَّمْسَ وَالْقَمَرَ رَأَيْتُهُمْ لِي سَاجِدِينَ*^{۳۰}. در همان صحبت حضرت یوسف از یعقوب پرسید: «عشق چه کس است و حزن چیست؟» چون می‌دانست که در فراق او عشق و حزن با جان یعقوب چه کرده است. یعقوب در جواب یوسف خواست تا حال خود را به دلالت التزامی اعلام یوسف کند، گفت: «عشق به سر عشقه^{۳۱} و آن گیاهی ست که عشق بی‌جانش گویند که در باغ پدید آید و بر درخت پیچد و جمله درخت را فروگیرد و چنانش بفشارد که نم در شاخ و برگ درخت نماند و هر غذایی که به واسطه آب و هوا به درخت می‌رسد، به تاراج برد و او را خشک گرداند»، قاسم‌الانوار:

عشق ما را کرد خالی، خود به جای ما نشست

پر شدیم از عشقِ حق، نی‌مغزماند این‌جانه پوست

هم چنان که در عالم بشریت در حقیقت منتصب القامة که آن به حَبَّة الْقَلْب پیوسته که از زمین ملکوت بر آمده و این حَبَّة الْقَلْب دانه‌ایست که باغبان ازل و ابد از انبار خانه، حدیث:

۳۰- قرآن، یوسف، ۴

۳۱- کذا فی المتن.

«الْأَزْوَاحُ جُنُودٌ مُجَنَّدَةٌ»^{۳۲} در باغ ملکوت قوله تعالى: قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي^{۳۳} نشانده و به خودی خود پرورش آن داده که، حدیث: «قُلُوبُ الْعِبَادِ بَيْنَ الْأَصْبَعِينَ مِنْ أَصَابِعِ الرَّحْمَنِ تَقْلُبُهَا كَيْفَ يَشَاءُ»^{۳۴} دمد و آب علم، قوله تعالى وَ[جَعَلْنَا] مِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ^{۳۵} با نسیم إِنَّ لِرَبِّكُمْ فِي أَيَّامٍ دَهْرَكُمْ نَفْحَاتٍ از یمین یمین الله بدین حبه القلب می رسد و صد هزار شاخ و برگ روحانی از او سر می زند و به فحوا، حدیث: «إِنِّي لِأَجِدُ نَفْسَ الرَّحْمَنِ مِنْ جَانِبِ الْيَمَنِ»^{۳۶} عاشقان استنشاق رواج آن نسیمات می نمایند که الْأَفْتَقَةُ ضَوَالُهَا^{۳۷}.

تا محمد گفت بر دست صبا از یمین آمد به من بوی خدا

نظم

بوی جان می آید از باد صبا، این بو چه بوست؟
مشک را این حد نباشد، نكته کیسوی اوست
چیست بو، واقف شدن از سر محبوب از ل
آن که چون آینه با ذرات عالم رویروست

و آن حبه القلب که آن را کلمه طیه خوانند، بعد از آن تربیت شجره طیه می کرد و موسی در وادی

۳۲- ناظر است بر این حدیث قدسی که «الْأَزْوَاحُ جُنُودٌ مُجَنَّدَةٌ فَمَا تَعَارَفَ مِنْهَا اخْتَلَفَ وَ مَا تَنَازَعَ مِنْهَا اخْتَلَفَ» (مسند احمد، ج ۲، ص ۲۵۹؛ احیاء العلوم، ج ۲، ص ۱۱۱؛ جامع صغیر ج ۱، ص ۱۲۱) مولانا نیز در استقبال از این حدیث فرماید:

روح او با روح شه در اصل خویش پیش ازین تن بود هم پیوند و خویش
(احادیث مشنوی، ص ۵۲)

۳۳- قرآن، اسراء، ۸۵

۳۴- بدین صورت نیز آمده است «قُلُوبُ الْمُؤْمِنِينَ بَيْنَ أَصْبَعِينَ مِنْ أَصَابِعِ الرَّحْمَنِ يَقْلِبُهَا كَيْفَ يَشَاءُ» که ناظر است بر التزامی بودن امور و قایع عالم از نظر صوفیه؛ چرا که به عقیده صوفیه آنچه در جهان رخ می دهد، زائیده تقدیر الهی است و بشر را یارای تغییر و تبدیل آن نیست و همه چیز را خداوند و قلم قدرتش برای او پیش می آورد. مولانا نیز فرماید:
در کف حق بهر داد و بهر دین قلب مؤمن هست بین الاصبعین
(مجموعه مقالات فروزانفر، ص ۱۸۲)

۳۵- ناظر است بر آیه ۳۰ از سوره مبارکه انبیاء.

۳۶- حدیث نبویست. اکثر مأخذ صوفیانه این حدیث را که در باره اویس قرنی است نقل کرده اند؛ از جمله: احیاء العلوم، ج ۳، ص ۱۵۳. و بدین صورت نیز ضبط شده است: «اجد نفس ربکم من قبل الیمین». احادیث مشنوی، ص ۱۱۲. و مولانا نیز در دفتر سوم می فرماید:

آنکه یابد بوی رحمن از یمین چون نیاید بوی باطل را زمن؟
مصطفی چون بود برد از راه دور چون نیابد از دهان ما بخور؟

۳۷- مفهوم نشد.

مقدس طوی از آن شجره نفیس قدسیه در کوه طور صدای اِنِّی اَنَّاالله^{۳۸} می شنود، از آن شجره عکسی در عالم کون و فساد افتاده و به «ظَلّ» موسم شده و او را بدن می خوانند و درخت منتصب القامة می گویند و چون این درخت بالیدن آغاز کند و به نشو و نما در آید، عشقه عشق سر از گوشه برآورد و در او پیچید و نم بشریت در او نگذرد و چندان که بیخ او بیشتر شود آن درخت زودتر گردد. از این جاست که امام احمد غزالی گفته:

رویم چو بدید آن سرو نگار گفتا که دگر به وصلم امید مدار
زیرا که تو ضدّ ما شدی در دیدار تو رنگ خزان داری و ما رنگ بهار

پس، آن عشق هم در خانه زلیخا و هم در خانه یوسف برای خود منزل ساخت و هم آن جا می بود و هم این جا، و امکان ندارد که بی عشق مجاز کسی به حقیقت رسد که «الْمَجَازُ قَنْطَرَةُ الْحَقِيقَةِ». عشق و طبع موزون لازم نشاء ولایت است و به حکم و مَا عَلَّمْنَاهُ الشِّعْرَ وَمَا يَنْبَغِي لَهُ^{۳۹} انبیا چون صاحبان تمکین اند و شعر گفتن و اظهار عشق کردن در مقام تلوین است، لایق شأن انبیا نیست؛ بدان جهت حضرت حقّ تعلیم رُسل نکرد، نه آن که بر آن قادر نبود. پس، آن که عشق ظاهر که از نشاء زلیخا سر بر زده بود، عکس عشق یوسف بوده باشد، جامی:

به صدق آن کس که زد در عاشقی گام به معشوقی بر آمد آخرش نام
که آمد در طریق عشق صادق که نامد بر سرش معشوق عاشق
عطّار:

هر که او در عشق صادق آمده است بر سرش معشوقه عاشق آمده است
حضرت مولوی:

هر که عاشق دیدیش، معشوق دان کو به نسبت هست هم این و هم آن
لیک عشق عاشقان تن زه کند عشق معشوقان، خوش و فربه کند

در مابین آن عشق و سوز، و عین آن حسنِ عالم افروز، زلیخا به حکم این بیت عراقی:

روی در روی تو می خواهم و کنجی همه عمر به همه خلق جهان کرده در اُنس فراز
یوسف را در خانه برد و درها بیست و به فراغت خاطر، روی بر روی او بنشست، جامی:

۳۸- قرآن، طه، ۱۴

۳۹- قرآن، یس، ۶۹

درو جز عاشق و معشوق، کس نی
 رُخِ معشوق در پیرایه ناز
 هوس را عرصه میدان گشاده
 زلیخا دیده و دل مست جانان
 به شیرین نکته‌های دلپذیرش
 به بالای سریر افکند خود را
 که «ای گلرخ، به روی من نظر کن
 ولی یوسف نظر با خویش می‌داشت
 به فرش خانه سرافکنده در پیش
 ز دیبا و حریر افکنده بستر
 از آن صورت، روان، صرف نظر کرد
 اگر در را اگر دیوار را دید
 فزودش میل از آن سوی زلیخا
 زلیخا، زان نظر شد تازه امید
 به آه و ناله و زاری در آمد
 که «ای خودکام، کام من روا کن
 به حق آن خدایی بر تو سوگند
 به جادو نرگس مردم فریبت
 به آن مویی که می‌گویی میانش
 به مشکین نقطه‌ات بر روی گلرنگ
 به استیلائی عشقت بر وجودم
 که بر حال من بیدل ببخشای
 به دل عمریست تا داغ تو دارم
 زمانی مـرهم داغ دلم شو
 ز قحط هجر تو بس ناتوانم

گزند شـحنه، آسیبِ عَسَس نی
 دل عاشق سرود شوق پرداز
 طمع را آتش اندر جان فتاده
 نهاده دست خود در دستِ جانان
 خرامان برد تا پای سریرش
 به آب دیده گفت آن سرو قد را
 به چشم لطف، سویی من نظر کن»
 ز بیم فتنه، سر در پیش می‌داشت
 مصوّر دید با او صورت خویش
 گرفته یک‌دگر را تنگ، در بر
 نظرگاه خود از جای دگر کرد
 به هم جفت آن هر دو گل رخسار را دید
 نظر بگشاد بر روی زلیخا
 که تابد به روی آن تابنده خورشید؟
 ز چشم و دل به خونباری در آمد
 به وصل خویش دردم را دوا کن
 که باشد بر خداوندان خداوند
 به دیباپوش سرو جامه زیبت
 به آن سَرّی که می‌خوانی دهانش
 به شیرین خنده‌ات از غنچه تنگ
 به استغنائت از بود و نبودم
 ز کار مشکلم این عقده بگشای
 هوای بویی از باغ تو دارم
 به بویی رونق باغ دلم شو
 بخش از خوان وصلت، قوت جانم»

جوابش داد یوسف «کای پریزاد
مکن تعجیل در تحصیل مقصود
زلیخا گفت: «کز تشنه مجو تاب
ز شوقم جان رسیده بر لب امروز
کی آن طاققت مرا آید پدیدار
زبان دربند دیگر زین خرافات
مرا در خشک نی آتش فتاده است
ازین آتش چون دودم هست تابی
مزن بر روی کارم دست رد را
به عشرت دستم اندر گردن آویز
نیاری دست اگر در گردن من
زلیخا در تقاضا گرم و یوسف
روان می خواست گیرد محکمش دست
چو گشت اندر دویدن گام تیزش
به هر در کامدی، بی در گشایی
اشارت کردندش گویی به انگشت
زلیخا چون بدید این، از عقب جست

که ناید با تو کس را از پری، یاد
بسا دیرا که خوشتر باشد از زود»
که اندازد به فردا، خوردن آب؟
نیارم صبر کردن تا شب و روز
که با وقت دگر اندازم این کار؟
بجنب از جا، که فی التأخیر آفات
تو را با آتش من، خوش فتاده است
بیا بر آتشم زن یک دم، آبی
که خواهم کشتن از دست تو خود را
و کرنی، بُرْمَش از خنجر تیز
شود خون مَنّت حالی به گردن»
همی انگیخت اسباب توقف
که یوسف بر گشاید بر هدف شست
گشاد از هر دری راه گریزش
پریدی قفل جایی، پرّه جایی
کلیدی بود بهر فتح در مشت^{۴۰}
به وی در آخرین درگاه پیوست

پی باز آمدن دامن کشیدش

زسوی پشت پیراهن دریدش

زلیخا دامن یوسف گرفته بر زمین افتاد و زبان به زاری بگشاد و این مطلع فنایی را خواند:

دستم نمی رسد که در آرم به گردنت دست من شکسته مسکین و دامن

۴۰- مولانا نیز با اقتباس از مضمون آیه شریفه ۲۳ سوره مبارکه یوسف «و زَاوَدْتُهُ الَّتِي هُوَ فِي نَيْبِهَا [عَنْ نَفْسِهِ] وَ عَلَّقْتُ الْأَيُّوبَ» در خصوص تلاش یوسف به فرار از دست زلیخا فرماید:

گر زلیخا بست درها هر طرف یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
(مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۱۶۸)

غزل

دردا کز آتش من بگداخت سنگ خارا در دل نکرد اثر هم آن یارِ بی‌وفا را
برخاک نامرادی افتاده‌ام بدین روز رحمی به مانده او را، صبری از و نه ما را
هر چند خون دل را گوشه‌ها بی‌پوشیم هر دیده کند باز حال من آشکارا
بر خاک راه فکند زین سان قضایم آخر می بوده بی‌وفایی هم این قدر قضا را

معلوم شد که جز مرگ امروزه چاره‌ای نیست

با داغ او فنایی عشاق بینوا را

جامی:

زلیخا را چو بشگفت آن گل راز جهانی شد به طعنش بلبل آواز
زنان مصر از آن آگاه گشتند ملامت را حواله‌تگاه گشتند
به هر نیک و بدش در پی فتادند زبان سرزنش بر وی گشادند
که شد فارغ زهر ننگی و نامی دلش مفتونِ عبرانی غلامی
چنان در مغز جانش جا گرفته‌ست که دست از دین و دانش واگرفته‌ست
عجب گمراهی پیش آمد او را که رو در بنده خویش آمد او را
عجب ترکان غلام از وی نفور است زدمساز و همرازیش دور است
همانا پیش چشم او نکو نیست از آن رو خاطرش را میل او نیست
گر آن دلبر گهی با ما نشست زما دیگر کجا تنها نشست؟
زلیخا چون شنید این داستان را فضیحت خواست آن ناراستان را
روان فرمود جشنی ساز کردند زنان مصر را آواز کردند
چه جشنی! بزمگاه خسروانه هزارش ناز و نعمت در میانه
نهاد از طبع حیلت ساز پرفن تُرنج و گزلکی بر دست هر تن
به یک کف گزلکی در کار خود تیز به دیگر کف، تُرنجی شادی انگیز
ترنجی رنگی آن صفراء قاطع پی صفرایان درمان نافع
بدیشان گفت پس کای «نازنینان» به بزم نیکویی بالا نشینان
چرا دارید زین سان تلخ کامم به طعن عشق عبرانی غلامم

اگر دیده ز وی پر نور دارید
اجازت گر بود آرم برونش
همه گفتند «کز هر گفتگویی
بفرما تا برون آید خرامان
بریدن بی رخس نیکو نیاید
زلیخا دایه را سویش فرستاد
برون نه پا که در پای تو افتیم
به قول دایه، یوسف در نیامد
به پای خود زلیخا سوی او شد
به زاری گفت کای «نور دو دیده
ز خود کردی نخست امیدوارم
فتادم در زبانِ مردم از تو
گرفتم آن که، در چشم تو خوارم
مده زین خوارِ و بی اعتباری
شد از انفاس آن افسونگر گرم
پی تزیین او چون باد برخاست
فرو آویخت گیسوی مُعَنَّبَر
میانش را که با مو همبری کرد
به سر تاجی مرصع از جواهر
به پا نعلینی از لعل و گهز پُر
ردایی از قصب کرده حمایل
به دستش داد زَرین آفتابه
یکی طشتش به کف از نقره خام
بدان سان هر که دیدش، چابک و چُست
نیارم بیش از این گفتن که چون بود

به دیدارش مرا معذور دارید
بدین اندیشه گردهم رهنمونش
به جز وی نیست ما را آرزویی
کشید بر فرق ما از ناز دامن
نمی برد کسی تا او نیاید
که «بگذر سوی ما، ای سرو آزاد
به پیش قد رعنا تو افتیم»
چو گل زافسون او خوش بر نیامد
در آن کاشانه هم زانوی او شد
تَمَنای دل مسحت رسیده
به نومیدي فتاد آخر قرارم
شدم رسوا میان مردم از تو
به نزدیک تو بس بی اعتبارم
ز خاتونانِ مصرم شرمساری
دل یوسف به بیرون آمدن نرم
چو سرو از حُلّه سبزش بیاراست
به پیش حُلّه اش چون عنبر تر
ز زَرین منطقه زیورگری کرد
زهر جوهر هزارش لطف ظاهر
برو بسته دوال از رشته دُر
به هر تارش گره صد جان و صد دل
کنیزی از پیشش زر کش عصابه
به سان سایه او را گام بر گام
نخست از جان شیرین دست خود شست
که از هر وصف کاندیشم، فزون بود

زخـلوتخانه آن گـنج نهفته
زنان مصر کان گلزار دیدند
به یک دیدار کار از دستشان رفت
ز زیبا شکل او حیران بماندند
چو هریک را در آن دیدار دیدن
یکی از تیغ، انگشتان قلم کرد
یکی، پُر ساخت از کف صفحه سیم
چو دیدنش که جز والا گهر نیست

زلیخا گفت «هست این آن یگانه

کزویم سرزنش‌ها را نشانه»

چون مدتی بر این حال گذشت، عاقبت الامر به موجب فرموده او:

به خلوت محرمان با هم نشستند
بسی با یکدگر زینگونه بودند
بسی بر بزم‌شان سنبل سمن ریخت
چون حضرت یوسف را فرمان رسید که از دار فنا به دار بقا پیوندد و رخت بر بندد، هم چنان که هم

او فرماید:

به کف جبریل حاضر داشت سیبی
چو یوسف را به دست آن سیب بنهاد
چو یوسف را از آن بو جان بر آمد
زلیخا گفت «کاین شور و فغان چیست؟
بدو گفتند «کان شاه جوانبخت
وداع کلبه تنگی جهان کرد
چو بشنید این سخن، از خویشتن رفت
زفرط ضعف چون آمد به خود باز
جز این از وی خبر بازش ندادند

که باغ خلد از آن می‌داشت زیبی
روان آن سیب را بویید و جان داد
زجان حاضران افغان برآمد
پُر از غوغا زمین و آسمان چیست؟
به سوی تخته رو کرد از سر تخت
وطن بر اوچ کاخ لامکان کرد
فروغ تیر هوشش زتن رفت
زیوسف کرد اول پرسش آغاز
که همچون گنج در خاکش نهادند

زبان پر از نوای بینوایی
 «بیا ای کام جان محرومیام بین
 بریدی از من و یادم نکردی
 وفادار! وفاداری نه این بود
 عجب خاری شکستی در دل من
 نه جای راه رفتن کرده‌ای ساز
 همان بهتر کز این جا پا گشایم
 بگفت این و عماری دار را خواست
 به یک جنبش از آن اندوه خانه
 ندید آن جا نشان زان گوهر پاک
 ز رخسار چو رز در زر گرفتش
 چو درد و حسرتش از حد فزون شد
 به چشمان خود انگشتان در آورد
 چون آن مسکین ز تابوتش جدا ماند

به خاکش روی خون آلود بنهاد

به مسکینی زمین بوسید و جان داد

چون این واقعه هایله با حادثه یوسف و یعقوب انضمام یافت و مدت عمر ایشان اختتام پذیرفت،
 حزن و عشق و حُسن سرگردان بماندند و به جای اشک، خون از دیدگان افشانند، چنان که هم او فرموده:
 هر آن نوحه که بهر یوسف او کرد
 بشسـتندش زدیده اشک باران
 همی کردند آن‌ها با دو صد درد
 چو برگ گل زیارانِ بهاران
 هر سه برادر کنجِ اختفا و استار، گلیم ادبار در سر کشیدند و به یک باز چنان که صاحب گلشن
 [راز]، قُدس سِرّه، فرموده است:

مـلاحت از جـهـانِ بی‌مثالی
 به شـهـرستانِ نـیکویی عـلـم زد
 درآمد همـچو رنـدِ لایـالی
 همـه تـرتیب عـالـم را به هم زد

غلغله و دبدبۀ عظیم در عالم افتاد. حُسن و عِشق و حُزن از زاویۀ خمول سر بیرون کردند. گرد و غبار آن کثرت و ازدحام اندکی کم شده بود. دیدند که ملاحَت با هزار حشمت و ابّهت هم به موجب فرمودۀ مشارّالیه:

کَهِی بِر رَخْشِ خَوِبی شَهِسوار است کَهِی بِا نَطَقِ تَیغِ آبِدار است
چو در شَخْصِ است، گویندش «مَلاحَت» چو در نَطَقِ است گویندش «فِصاحت»
نَبی و شاه و درویش و تَوانگر
هَمه در تَحْتِ حُسنِ او مَسخَر^{۴۱}

حُسن و عِشق و حُزن او را نمی‌شناختند. هریک به تخمین و قیاسی سخن می‌گفتند. ناگاه عِشق را الهامی رسید و به سرحدّ ولایتِ ملاحَت پی برد. شنیدم که آهسته آهسته با حُزن می‌گفت - هم به فرمودۀ مشارالیه:

دروغِ حَسَنِ روی نیکوان چَیست نه آن حَسَن است تنها گویی آن چَیست
جَز از حَقِّ می‌نیاید دلربایی که کس را نیست شَرکت در خدایی
از آن رویِ همه سر در قَدَمِ ملاحَت نهادند و پیش او روی در زمین افتادند و استدعا نموده او را به خانۀ حُسن فرود آوردند و خود را بنده وار بدو سپردند تا هنگامی که تَباشیر صَبیحِ سَعادتِ مُحَمَّدی و آفتابِ عالَمِتابِ احمَدی از افقِ عالمِ قدسِ لامع و طالع شد حُسن و ملاحَت و عِشق و حُزن متوجّه سُراداتِ اَجَلالِ جلالِ آن حضرت گشته ملازمِ کریاسِ اساسش شدند، هر کدام را در محلّی لایقِ مَقَرّر فرموده و نقشِ بیگانگی از لوحِ قابلیتِ ایشان بزدود تا ملاحَت عینِ حَسَن و عِشق عینِ حُزن گشت. ظاهر ایشان، باطن ایشان و باطن ایشان، ظاهر ایشان گردید. ملاحَت در مظهرِ انبیای دیگر نهان بود و این جا عیان شد، چنان که قاسم فرموده:

بِا هَمۀ اَنبِیاءِ آمَدَهای در خَفا ظاهِر بِا مَصفی، خَسرو اَقَلیمِ عِشق
کوسِ خَتَمِیتِ بر بامِ دولتش فرو کوفتند و شامیانۀ جَمعیّتِ بر سر بارگاهِ حشمتش زدند و کتابۀ ایوانِ شاهنشاهی‌اش نوشتند.

۴۱- شبستری در این اشعار ملاحَت را به عنوان چیزی زاید بر حُسن یا نیکوئی وصف کرده است. اصولاً ملاحَت اصطلاح ذوقی است و آن عبارت است از بی‌نهایتی کمال الهی، که هیچ کس به نهایت او نرسد. (فرهنگ معارف اسلامی) و سعدالدّین فرغانی در شرح «تائیه»ی ابن فارض، پس از اینکه حُسن را به تناسب و ملائمت معنی می‌کند، در معنی ملاحَت می‌نویسد: «تناسب و ملائمت و لطافتی دقیق پوشیده است که خوش آید. اما از او عبارت نتوان کرد.» (مشارق‌الدراری، ص ۱۳۲)

غزل

ای کوس کبریای تو در لامکان زده	وی آتش هوای تو در ملکِ جان زده
عشقت به غیرت آمده و قهرمان شده	آتش میان خرمن صاحبِ دلان زده
حیران شد از لواجم اشراق آن جمال	عقلی که در صفات تو لاف بیان زده
رویت زلمعه پیشرو کاروان شده	چشمت به غمزه‌ای ره صد کاروان زده
یک نعره زد ز شوق دلم، تیر غمزه خورد	زان پس هزار نعره به امید آن زده
هر روز درد و سوز دلم را زیاده کن	تا در طریق عشق نباشم زیان زده

برخاسته ز فکر جهان جان قاسمی

تا از شراب شوق تو رطل گران زده

هرگاه سهیل حُسن از مشرق صبحِ سعادتش طالع شدی و از برای تَقَالَ از مصحفِ آفتاب جمالش سورهُ «وَالشَّمْسُ» بر آمدی، مخاطب به خطاب مستطاب یا احمد (ص) گردیدی و از عالم قدس این حدیث شنیدی:

روحی فداک، ای صنم اُبْطَحی لقب	آشوب تُرک و شور عجم، فتنه عرب
کس نیست در جهان که زحُسنَت عجب نماند	ای در کمالِ حُسن عجب تر ز هر عجب
هر کس نیافت جرعه‌ای از جام وصل تو	زین بزمگاه، تشنه جگر رفت و خشک لب
تا زلفِ تو شب است و رُخَتِ آفتابِ چاشت	وَاللَّیْلِ وَالضُّحَى ^{۴۲} ست مرا ورد روز و شب
رفتن به سر، طریق ادب نیست در رهت	ما عاشقیم و مست، نیاید زما ادب
دل بباد منزل غم و سزِ خاکِ مَقْدَمَت	کاین موجب شرف بود، آن مایه طرب

مطلوب جامی از طلبم گفته‌ای که چیست

مطلوب او همین که دهد جانِ درین طلب

و هر وقت آفتاب ملاحظ که معنی است و رای حُسن که به واسطه غلبه احکام وحدت و سلطنت و اطلاق از ادراک عین بصیرت که مدرک خفیات اشیا است و غایت باریک و نازک است و مختفی آن را جز به دیده

۴۲- دو سورهُ مشهور از قرآن مجید هستند. ضُحی به معنی صبح است و لَیْل به معنی شب. شاعر روی مبارک حضرت رسول (ص) را به صبح تشبیه کرده است و موی آن جناب را به شب که می‌تواند مقتبس از این بیت منسوب به حلاج باشد:

موی عنبرسای تو تعبیر وَاللَّیْلِ آمده روی افزای تو تعبیر سَزِ وَالضُّحَى

شهود که به کُخل وحدت حقیقی مکتحل باشد ادراک نتوان کرد از افق سپهر جلال و ظلّ وحدت حقیقی آن حضرت به فحوای حدیث «أَنَا أَمْلَحُ مِنْ يُوسُفَ» بر آمدی و «مَنْ رَأَى فَقَدْ رَأَى الْحَقَّ»^{۴۳} وَمَنْ يُطِيعِ الرَّسُولَ فَقَدْ أَطَاعَ اللَّهَ^{۴۴} بر خود خواندی و این مطلع قاسم گفتی:

«أَنَا أَمْلَحُ» که حدیث تو در افواه انداخت قصّة یوسف مصری همه در چاه انداخت
و روح القدس به ایوان قدرش این نوشتی:

تو محبوب جانّی و جان جهانی فدای تو صد عمر و صد زندگانی
و هر محلّ که قُلُوم عشقش در تلاطم افتادی روح القدس در صورت دِحْيَةِ الْكَلْبِی^{۴۵} از برای تسکین او
فرود آمدی و مضمون آیت فَأَوْحِیْ اِلَیْ عِبْدِهِ مَا أَوْحِیْ^{۴۶} بدو فرود آوردی و چون باز می گشتی و آن
حضرت از بی خودی مقام «لِی مَعَ اللَّهِ وَقْتُ لَا تَسْغُنِیْ فِیْهِ مَلَكٌ مُّقَرَّبٌ وَلَا نَبِیُّ مُرْسَلٌ»^{۴۷} به خود می آمدی
«كَلِّمْنِیْ یَا حُمَیْرًا»^{۴۸} می زدی و هر وقت که طوفان نوح افتادی، حزن در جوش و خروش می افتادی
«أَرْخَنِیْ یَا بَلَّالُ» می گشتی و هرگاه شجره نفس قدسیه اش از اصل طینت قابلیت وحدت جمعی او که ظل

۴۳- حدیث قدسی است که در صحیح بخاری (ج ۴، ص ۱۳۵)، مسلم (ج ۷، ص ۵۴)، کنوزالحقائق (ص ۱۲۵) آمده است و در جامع صغیر (ج ۲، ص ۱۷۰) به صورت: «مَنْ رَأَى فَقَدْ رَأَى الْحَقَّ فَإِنَّ الشَّيْطَانَ...» آمده است و این بیت مولانا ناظر است بر همین حدیث نبوی:

چون مرا دیدی، خدا را دیده‌ای گرد کعبه صدق برگردیده‌ای
(احادیث مثنوی، ص ۳۱)

۴۴- قرآن، نساء، ۸۰

۴۵- مراد دِحْيَةُ بْنُ خَلِيفَةَ بْنِ فِرْوَةَ الْكَلْبِی، صحابی مشهور پیغمبر است که در مدینه به اسلام مشرف شد و در جنگ بدر و أُحُد حاضر بود (استیعاب، ج ۱، ص ۱۶۷) این صحابی همان است که نامۀ پیغمبر را به هراکلیوس قیصر روم برد و بر او عرضه کرد و طبق روایات مؤرخین اسلام، هراکلیوس آن را قبول کرد و تمایل خود را به دین شریف اسلام نشان داد. (تاریخ الامم والملوک، ج ۳، ص ۸۷) و چون صحابه از شکل جبرئیل از پیغمبر (ص) سؤال می کردند، همیشه می فرمود که جبرئیل شبیه دحیه است. (عقد الفرید، ج ۲، ص ۲۳۶ به نقل از توضیحات سید صادق گوهرین بر منطق الطیر، ص ۲۸۳)

۴۶- قرآن، نجم، ۱۰

۴۷- از جمله احادیث معتبری است که صوفیه بدان استناد می کنند.

۴۸- حدیث معروفی است که در احیاء العلوم (ج ۳، ص ۷۴) به لفظ: کَلِّمْنِیْ یا عایشه، نقل شده و در شرح احیاء العلوم موسوم به «اتحاف السادة المتّقین» طبع مصر، ج ۷، ص ۴۳۲، و نیز در طبقات الشافعیه، طبع مصر، ج ۴، ص ۱۶۳ ذکر شده است که سند این روایت به دست نیامده و در کتاب اللؤلؤ المرصوع (ص ۱۰۳) جزو موضوعات شمرده شده است. (احادیث مثنوی، ص ۲۰) و از دید عرفا گویای آن است که برای مردان خدا سفرهای روحانی تداوم نداشته است، چنانکه مولانا فرماید:

مصطفی آمد که سازد همدمی کَلِّمْنِیْ بِسَا حَمِیْرَا زد دمی

وحدت حقیقی است ثمره حسن ملاح و عشق و حزن با هم برآوردی که:

محمّدوار ای قاسم ثمر مطلوب جان آمد و لیکن مشهد موسی نظر اندر شجر کردن
در مشهد ختمیت که معراج دنا فتدلی، فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَى^{۴۹} است «التّحيات لله» گنتی و «السلام
علیک ایها النبی» شنیدی. هر آینه در آن وقت جانب ظلمانی چراغ دلش را که به قاعده کثرت منتهی گشته
چون عین جانب روحانی نورانی او گردیده و تمام روح شده آینه یک روی بودی، چنان که عطار فرموده
است:

چو پشت آینه است از تیرگی تن ولی چون روی آینه است روشن
چو پشت آینه چون روی گردد یکی باشد اگر صد سوی گردد
محمّد را چو جان تن بود و تن جان سوی معراج شد با این و با آن
لصاحب گلشن [راز]:

ز خود هر دم ظهور سایه‌ای شد که آن معراج دین را پایه‌ای شد
زمان خواجه وقت استوا بود که از هر ظلّ و ظلمت مصطفی بود
به خط استوا بر قامت راست ندارد سایه پیش و پس، چپ و راست
به دست او چو شیطان شد مسلمان به زیر پای او شد سایه پنهان
ندارد سایه، گو دارد سیاهی زهی نور خدا، ظلّ الهی

حضرت مولوی صاحب مثنوی می‌فرماید که روزی در سر میدان، شمس تبریز - که هنوز من او را
نمی‌شناختم - عنان مرا گرفت و سؤال کرد: «مرتبه محمدی بلندتر است یا مرتبه منصوری و بایزیدی؟» مرا
از این سؤال چنان آمد که دود سیاه از زمین برآمد و به آسمان رسید و چنین دیدم که اطباق سماوات از هم
فرو ریخت؛ گفتم: «درویش! عجب سؤالی می‌کنی. محمد کجا و منصور و بایزید کجا! هیئات، هیئات!»
گفت: «پس چون است که یکی می‌گوید «أَنَا الْحَقُّ»^{۵۰} و آن دگر می‌گوید «سُبْحَانِي مَا أَكْظَمَ شَأْنِي»^{۵۱} و

۴۹- قرآن، نجم، ۸ و ۹

۵۰- از شطحیات حسین بن منصور خلاج است که در کتاب طواسبین وی آمده است. در مجلس چهارم، مربوط به خلاج،
در این مورد بیشتر صحبت خواهیم کرد.

۵۱- این نیز از شطحیات بایزید بسطامی است به معنی: خود را به پاکی می‌ستایم! چقدر شأن من بزرگ است. النور من
کلمات ابی طیفور، ص ۱۱، به نقل از تعلیقات احمد مجاهد بر شروح سوانح احمد غزالی، ص ۱۳۴. و نیز در مجلس
سوم، مربوط به بایزید، باز هم در این خصوص صحبت خواهیم داشت.

حضرت محمد می‌گوید که «ما عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ وَ مَا عَبْدْنَاكَ حَقَّ عِبَادَتِكَ»؟^{۵۲} گفتیم «کاسه قابلیت منصوری و بایزیدی تنگ بود، به اندک شرابی از سر بدر رفت و قُلُزُمِ قابلیتِ مصطفوی را گنجایش آن بود که از خمخانه فیوضات الهی هر چند شرابات نامتناهی ریختندی، پر نشدی.»

قاسم شد از شرابِ ازل مست لَمْ يَزَلْ	«هَلْ مِنْ مَزِيدٍ» می‌زند از بهر باقیات
یکی از بوی دردش عاقل آمد	یکی از رنگ صافش ناقل آمد
یکی از نیم جرعه گشته صادق	یکی از یک صُراحی گشته عاشق
یکی دیگر فرو برده به یک بار	مئی و خُمخانه و ساقی و خُمّار
کشیده جمله و مانده دهن باز	زهی دریا دلِ رنید سر افراز

و از اینجاست که زبان هر بیتش در بیان مَتَقَبَّضِش به زبان شیخ عراقی می‌فرماید:

خورشید آسمان ظهورم، عجب مدار	نَرَاتِ کائنات اگر گشت مظهرم
ارواح قدس، جمله نمودار معنی‌ام	اشباح انس، جمله نگهدار پیکرم
بحر محیط، رشحه‌ای از فیض فایضم	نور بسیط، لمعه‌ای از نور ازهرم ^{۵۳}
از عرش تا به فرش، همه ذره‌ای بُود	در پیش آفتابِ ضمیرِ منورم
روشن شود ز روشنی ذاتِ من، جهان	گر پرده صفات خود از هم فرو درم
آبی که زنده گشت ازو خضر جاودان	آن آب چیست؟ قطره‌ای از آب کوثرم
وان دم کزو مسیح همی مرده زنده کرد	یک نَفْخه ایست از نفسِ روح پرورم
بحر ظهور و بحر بطون و قدّم بهم	در من ببین که مجمع بحرین اکبرم ^{۵۴}

فی الجمله، مظهر همه اسماست ذاتِ من

بَلْ اسْمِ اعْظَم، به حقیقت چو بنگرم^{۵۵}

۵۲- یعنی: «نشناختیم تو را چنانکه شایسته شناختن تو بود». در مورد اینکه این کلام حدیث قدسی است و یا از اقوال مردان حق است، رک: گلستان سعدی، چاپ مرحوم دکتر غلامحسین یوسفی، ص ۵۰.

۵۳- این بیت مقتبس است از بیتی در قصیده «تائیه»ی ابن فارض:

وَمِنْ مَطْلَعِ النُّورِ الْبَسِيطِ كَلِمَةٍ وَ مِنْ مَشْرِعِ الْبَحْرِ الْمَحِيطِ كَقَطْرَةٍ

۵۴- این بیت نیز مأخوذ است از آیه ۱۸ از سوره مبارکه الرحمن «مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ»: اوست که دو دریا را به هم در آویخت.

۵۵- چند بیتی است نامنظم از قصیده چهل و چهار بیتی عراقی در مدح حضرت رسول (ص) و تشریح حقیقت محمدیه از نظر عرفا.

و چون عشق مجازی - که عبارت از افراط محبت است و آینه نمایش عشق حقیقت است - جز از حسنی که ظاهر در مظهر انسانی باشد - که پرتو حسن مطلق است - صورت نبندد، خواه آن مظهر وجیه باشد یا دلبری عذیم اللحیه،

گفت دلداری در آینه رخسار من به خدا می‌نگری گفتمش «آری به خدا»

خدای در دو جهان دوستدار صورت خوب است

به رغم کج نظران، بنده باش و کار خدا کن

چه، آینه دل او موصوف است به صفت «لَا يَسْغَى أَرْضِي وَلَا سَمَائِي وَلَكِنْ يَسْغَى قَلْبُ عَبْدِي الْمُؤْمِنِ»^{۵۶} کدام دل؟

آن دلی که گشت ناپروای دل شد ز مستی غرقه دریای دل

آن دلی که از آسمان‌ها برتر است آن دلی که ز بهر جان پر گوهر است

هر آینه، جز به صورت حسن تمام - که مظهر انسانی است - مستغرق نگردد؛ زیرا که منشاء عشق و محبت جز مناسبت نیست. پس آینه دل انسانی را که محیط همه است، لایق صورتی تواند بود که جامع جمیع مراتب حسن و کمال باشد و اگر نیک نظر کنی، خود با خود عشق باز د و با غیر نپردازد^{۵۷}.

چشمش بنگر که مست لب‌های خود است خود ساقی لعل فرح‌افزای خود است

۵۶- حدیث نبویست که در عوارف المعارف سهروردی و حاشیه احیاء العلوم (ج ۲، ص ۲۵۰) به این صورت آمده ولی در احیاء العلوم (ج ۳، ص ۱۲) بدین صورت: «لَمْ يَسْغَى أَرْضِي وَلَا سَمَائِي وَ يَسْغَى قَلْبُ عَبْدِي الْمُؤْمِنِ اللَّيِّنِ الْوَادِعِ». و مولانا در دفتر اول می‌فرماید:

گفت پیغمبر که حق فرموده است
در زمین و آسمان و عرش نیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب
من نگنجم هیچ در بالا و پست
من نگنجم، این یقین دان ای عزیز
گر مرا جویی، در آن دل‌ها طلب

۵۷- عرفا را اعتقاد بر این است که چون عاشق به کمال تجرید و تفرید رسید، از همه - حتی از معشوق - منقطع گردد، و وحدت ذاتی عشق حاصل کند، و لباس کثرت، یعنی محبتی و محبوبی از هر دو برافند و شاهد عین مشهود گردد و صفات عاشق تبدل یافته، بقا بعد الفناء حاصل نماید و به مقام فرق بعد الجمع واصل گردد و به سر منزل تکمیل و ارشاد برسد و در خود نگردد و همگی خود او را باید و گوید «أَنَا مِنْ أَهْوَى وَ مِنْ أَهْوَى أَنَا» یعنی:

جانان ز میان ما منی رفت و توئی
چون من تو شدم تو من، مکن ذکر دوئی
(علی اصغر حکمت، جامی، ص ۱۴۶)

خود بین چه شوم نشست اگر بر چشمم چون می بینم که در تماشای خود است
که همین عشق مجاز باشد که از غلبه صورت معشوق - که آینه جمال حقیقی است - چون یقین عاشق را
بسوزد و بی مزاحمت غبار اغیار اعتبارات و حجت خبیثات خود به خود عشقبازی کند حقیقی گویند؛ چه،
هر امر و حالی که به سبب اعتبارات از حقیقت ممتاز گشته باشد، چون قطع نظر از اعتبارات کنند، غیر
حقیقت نماید، پس خود عاشق باشد و خود معشوق. لیلی، عاشق خود است و معشوق خود و مجنون در میان
بی خود.

رباعیات

گفتم که کرایه تو بدین زیبایی گفتم که کرایه تو بدین زیبایی
هم عشقم و هم عاشق و هم معشوقم هم آینه، هم جمال، هم بینایی
گفتم «به هزار دل تو را دارم دوست» در خنده شد از ناز که «این شیوه نکوست»
گفتم «صنما! راه وصال از که به کیست؟» فرمود که «ای دوست، هم از دوست به دوست»

يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ^{۵۸} چه اقرار است؟ به زیر پرده مگر خویش را خریدار است؟
دو عاشقاند و دو معشوق در مکین و مکان ولی تصور اغیار، محض پندار است

نظم

عشق مجازی که شود غرقِ حُسن برق زند شعشعه برق حسن
صورت محبوب تجلی کند قبله مجنون رخ لیلی کند
چون شود او غرقه حُسن تمام گردد از آن روئی محبت بنام
بحر محبت چو شود موج زن محو شود شایبه باد من

۵۸- ناظر است بر آیه ۵۴ از سوره مبارکه مائده به معنی «دوست می دارندشان و دوست می دارندش». علت اینکه مشایخ صوفیه تفاسیری دلنشین و شروح زیبا و شیوایی بر این آیه نوشته اند، از این روست که قصه «يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ» را «احسن القصص» گفته اند و قصه یوسف و زلیخا را که احسن القصص است، شرح و روایت تمثیلی آن دانسته اند، چنانکه عین القضاات گفته:

ای دوست! دانی که چرا قصه یوسف «احسن القصص» بود؟ زیرا که اَوَّلِ سوره اشارت است به هدایت راه خدای تعالی، و آخر سوره اشارت است به نهایت راه خدای تعالی... ای دوست! احسن القصص، قصه «يُحِبُّهُمْ» یا «يُحِبُّونَهُ» است. (نامه ها، بخش نخستین، ص ۳۶۶) در خصوص تفاسیر عرفا و مشایخ در باب این آیه رک: عشق صوفیانه، ص

کـو کبـه عشق برآرد عـالم	دل بکشد در سر هستی قلم
محض حقیقت شود آن گه مجاز	دیده دیگر شود از دیده باز
دیده اول، رخ خود بین مدام	چشم دوم، عکس رخ این تمام
ناظر و منظور خود و خود نظر	خود شده آینه، خود آینه گر

آینه و مردمک و دیده، خود

دیده خود و عکس خود و دیده، خود

و لهذا ائمه هدی و حضرت اولیا،

نظم

محرمان سراچه قدسی	لوح خوان سراچه قدسی
پادشاهان تخت روحانی	غوطه خوران بحر سبحانی
شاهبازان در قفس مانده	پیش بینان بازپس مانده
می نخورده، شده به بویی مست	دوست نادیده، دل بداده ز دست
بار محنت کشیده چون ایوب	زهر فرقت چشیده چون یعقوب
جان «أنا الحق» زنان و تن بردار	فارغ از جنت و گذشته ز نار

بُـن و بیخ خیال برکنده

گشسته آزاد و همچنان بنده

مجلس اول

مکاتب شیخ ذوالنون

مرکز دایره ن وَالْقَلَمَ وَ مَا يَسْطُرُونَ^۱ شیخ ذوالنون از کُمَلِ اولیا بوده. روزی در اثنای سیر به کنار جویی رسیده و به تجدید وضو مشغول گردید. مشاهده فرمود که عقربی در غایت اضطراب این طرف و آن طرف می دود. ناگاه ضَفْدَعی از آب بیرون آمده آن عقرب بر پشت او دوید و ضفدع به آب در آمده و او را از آب بگذرانیده، عقرب از پشت او خود را بینداخت و دوان شد.

شیخ با خود گفت که در این سَری هست. از عقب کُژدم روان شده به درختی رسید. دید که جوانی مست لایعقل در غلیت زیبایی در سایه آن درخت غلطیده و استفراغ کرده، از این طرف عقربی زرد و از آن طرف ماری سیاه متوجه اویند. شیخ با خود گفت که اگر معلوم شود که به قصد او می روند و ضرری خواهند که به او رسانند، به دفع ایشان مشغول شوم.

مار از آن طرف و عقرب از این طرف اتفاقاً به هم رسیدند. کُژدم بر سر مار دویده و نشتری فرو برده، فی الحال مار بر خود پیچیده و مُرد. کُژدم از همان طرف که آمده بود باز گردیده، به همان کیفیت به معاونت ضفدع از آب گذشت.

حضرت شیخ عاشق شده و به یکبارگی از دست رفته، گفت: الهی در اوّل که این حالت مشاهده کردم، گفتم مگر این شخص یکی از اولیاست که بدین نوع حضرت حقّ نگهدار اوست؟ در ثانی الحال مشاهده کردم چون خمر خورده بود حیران مانده ام از این حالت. جواب آمد که «نگر لطف ما نه همین نگهدار توانگران اعمال است. سوگند به عزّت و جلال احدیّت که درویشی و توانگری قصد عالم عشق کنند در دست درویش هیزمی باشد نیم سوخته و در دست توانگری چراغی باشد بر افروخته، نسیم عنایتی که از

مشرق عشق و شمال حسن لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ^۲ بوزد نیم سوخته درویش را برافروزد و چراغ توانگر را بنشانند، مصرع: «بردند شکستگان ازین میدان گوی»

نی همه زهد مسلم می‌خرند هیچ در درگاه او هم می‌خرند
حضرت رسالت (ص) فرموده که «بسیار کسان عمل اهل بهشت کنند، ایشان را به بهشت برند، چون به جنت رسند بازگردانند و به دوزخ برند و بسیار کسان عمل اهل دوزخ کنند از دوزخ بازگردانند و به بهشت رسانند.»

نظم

کسی کو افتد از درگاه حق دور حجابِ ظلمت او را بهتر از نور
که آدم را ز ظلمت صد مدد شد ز نور، ابلیس، ملعون ابد شد
اگر آیینۀ دل را زدوده است چو خود را بیند اندر وی چه سود است
شیخ از آن حالت برگرد آن جوان می‌گردید و اشعار می‌خواند و مضمون آن حال باز می‌راند. ناگاه آن جوان از خواب مستی درآمد و نظرش بر حضرت شیخ افتاد. بغایت شرمسار شد. زبان به معذرت بگشود. شیخ فرمود: تو چه خبر داری؟ چون آن جوان کیفیت استفسار نمود، شیخ فرمود که آن آفتابی که در هوای عشق،

همچو ذره گشته سرگردان او	در میان خاک و خون گردان او
کوه را در لاله پنهان پرچمش	تا کمر در خون نشسته از غمش
سنگ کی آن لعل آذرگون شده	در غم او گوهر دل خون شده
خاک در سودای او بی‌خورد و خواب	ریگ گشته دانه تسبیح آب
باد همچون آبِ غلطان سو به سوی	روز و شب در جستجو و هایهوی
آن که تاجش آتش است و تخت آب	بهر او در آب و آتش زاضطراب
در هوایش گشته آتش برق سیر	گاه در مسجد فتاده، گاه دیر
بهر خدمت چرخ را هم پشت خویش	بحر بر کف نقد دل آورده پیش
گوی چرخ و فلک گردان از او	تا به غرب از شرق سرگردان او
آن فرشته کش بسی فَرّ و بهاست	بر فراز طارم دنیاش جاست

خاکدانِ دهر در چنگال او	خیر و شر هر یک پری از بال او
از برای او بود تسبیح گوی	هر شبی تا صبحدم در جستجوی
کرسیِ قدرش دُومِ سقفِ شگرف	وان دگر زاتش پری یک پر زبرف
لیک با هم هر دو چون شیر و شکر	متصل نی این پرش با آن دگر
دایمش اوقاتِ صرفِ نحو آن	گاه ناگر، گاه گشته محو آن
زیر ایوانِ سَیْم طاقش مقر	جلوه‌گیر بر کرسی نور آن دگر
بار دیگر می‌فتد در فکر او	چون که فارغ می‌شوند از ذکر او
خواه هندی طور، خواهی ترک و ش	چارمین و پنجمین و هفت و شش

حمد او گویند و مدح او همه

نیست خالی هیچ جا زین زمزمه

بدین نوع از اُفق که مَمَرّ نزولِ فیض فرشته هندی طور، که از عناصر به جای خاک و از طبایع به جای سودا و از عناصر به جای خار سیاه افتاده زحل را گردانیده و مَمَرّ نزولِ فیض فرشته و ش، که عناصر به جای آتش و از طبایع به جای صفرا و از موالید به جای عقرب زرد افتاده مَرِیخ را ساخته و مَمَرّ نزولِ فیض فرشته با فَرّ و بها، که از عناصر به جای آب و از طبایع به جای بلغم و از موالید به جای ضفدع افتاده مشتری را گردانیده و مَمَرّ نزولِ فیض آن فرشته که یک بال از آتش و یکی از برف، که از عناصر به جای هوا و از طبایع به جای خون و از موالید انسان واقع شده؛ یعنی آن جوان عطارد را ساخته و ذوالنون را کیفیتی متشابهة الاجزا گردانیده که از امتزاج عناصر حاصل شده و به مزاج موسوم گشته، که نفس ناطقه این جا عبارت از اوست و به جای آفتاب افتاده و لهذا مقارنۀ عطارد را با آفتاب واقع شده و بر دست آن حضرت توبه کرده و یکی از هفت تنان گردیده؛ چه، این قاعده مقرر است که هر مظهري که هست تربیت از اسمی می‌یابد و عمل بر طریقه او می‌کند.

فاما موانع وصول به درجۀ کمال بسیار است؛ مثلاً در فصل بهار اسمی مُمد و معاون حرارت هوا بود در رسانیدن اشجار به کمال ازهار و اثمار. اسمی دیگر که در آن وقت تقویت برودت می‌کند سر راه بر آن گیرد و معاونت سرما نماید و آن ازهار و اثمار را در رباید، به عکس همچنین حضرت حق ملائکه را بر عالم موکل گردانیده، پس ملکی که تربیت مظهري می‌کند ناگاه ملکی دیگر که در آن وقت در فعل اقوی است منع عمل او کند و به نوعی دیگر به تربیت او مشغول گردد و او را طوری دیگر سازد و از آن جمله

ملکی که زحل مَمَرٌ نزول فیض اوست می خواست که آن جوان را تربیت کند، در صورت مار سیاه درآمده خواست که او را زخمی زند و رقیقه حیات را از او قطع کند؛ یعنی حرارت عشق را از نشاء او سلب نماید و به مقام بی آتشی اش رساند که فی الحقیقه مرگ عبارت از آن است.

ملکی دیگر که مَرِیخ مَمَرٌ نزول فیض اوست، در صورت عقربی ظاهر شد و همچون آتش به معاونت ملکی دیگر که قمر مَمَرٌ نزول فیض اوست، بدو رسید و منع عمل اولین که طبیعت مرگ داشت، کرد. پس، آن جوان که در بدن انسانی به جای روح حیوانی - که دل محلّ او واقع شده - افتاد، آینه شیخ واقع شده که در پیکر انسانی به جای روح نفسانی، که منبعش دماغ است، افتاد. پس همچنان که اشعه روح نفسانی مادام که از آینه روح حیوانی برنگردد عکس دویم صورت نخواهد بست و ادراک حاصل نخواهد شد و صفات سبعة ثبوتیه سمت ظهور نخواهد یافت، همچنین به حکم «الْمُؤْمِنُ مِرْآتُ الْمُؤْمِنِ»^۳ تا آن جوان آینه عشق شیخ نخواهد گشت حقیقت عشق به ظهور نخواهد رسید.

این است حقیقت عشق شیخ با آن جوان و عهد کردن، و این است حقیقت یکی از هفت تنان شدن، والله أَعْلَمُ بحقایق الامور.

در تاریخ سنه احدى و ستین و مائه (۱۶۱ ه.ق.) وفات کرده^۴.

۳- مأخوذ است از حدیث «الْمُؤْمِنُ مِرْآتُ الْمُؤْمِنِ اخُو الْمُؤْمِنِ يَكْفُ عَلَيْهِ ضِعْفُهُ وَ يَحُوطُهُ مِنْ وَرَائِهِ» (جامع صغیر، ج ۲، ص ۱۸۳ به نقل احادیث معنوی).

۴- در خصوص مرگ ذوالنون مصری نقل است که چون در بستر مرگ افتاد، گفتند: چه آرزو داری؟ گفت: آن که پیش از آنکه بمیرم - اگر هم یک لحظه باشد - او را بدانم». پس این بیت بخواند:

الْخَوْفُ أَثْرُضْنِي وَالشَّوْقُ أَحَرَقْنِي وَالْحُبُّ أَفْسَانِي وَاللَّهُ أَحْسَانِي

و یک روز بی هوش شد. یوسف بن الحسین گفت: «در این حال مرا وصیتی کن» گفت: «صحبت با کسی دار که از ظاهر او سلامت یابی. و از خدا یاددهنده بود دیدار او.» در وقت نزع او را گفتند: «ما را وصیتی کن.» گفت: «مرا مشغول مدارید که در تعجب مانده ام از احسان او.» پس وفات کرد. (تذکره الاولیا، ص ۱۵۸)

مجلس دوم

مکاتبت سلطان ابراهیم ادهم

نیر اعظم سپهر سلاطین عالم ابراهیم ادهم، کنیتش ابواسحاق و نسب ابراهیم بن ادهم بن سلیمان بن منصور بلخی است و [در] ریاضات و مجاهدات و کشف و کرامات مشهور جهان و مذکور به هر زبان است. در محلی که قبه الاسلام بلخ مقام و مستقر سریر و سلطنت وی بوده، بر بام قصر خوابگاهش آواز پایی شنیده، آن شاه سریر فقر و سلطان انعام چون کشف شدش حقیقت حق به تمام از بام سرای دل - که قصر شاهیست بشنید صدای فَاَدْخُلُوهَا^۱ به سلام

فرستاد که معلوم کنند که چه کسی است. دیدند شخصی اجنبی بر بالای قصر ایستاده. چون از او احوال پرسیدند، گفت: «شتری گم کرده‌ام، می‌طلبم». سلطان فرمود: «شتر را بر بام می‌طلبی؟ مردی سرگشته و عجیبی!» گفت: «کار تو از این غریب‌تر و عجیب‌تر است که خدا را می‌طلبی بر بالای تخت با این همه اسباب سلطنت از اسب و شتر و رخت و تخت».

از این سخن دغدغه در خاطر سلطان پدید آمد. متفکر و متأمل گردید. صبح آن روز که بارگاه عام شد، شخصی با شکوه در میان آن قوم انبوه از گرد راه به پیش تخت شاه آمد. سلطان فرمود: «چه می‌خواهی؟» گفت: «لحظه‌ای می‌خواهم که در این رباط فرود آیم که همراهان من در عقب‌اند، چون برسند بروم.» سلطان گفت: «این خانه من است، رباط این چنین نمی‌باشد». گفت: «بیشتر، از آن که بود؟» فرمود: «از آن پدرم». او گفت: «آن پیشینیان کجا رفتند؟» فرمود: «ایشان چند روزی در این خانه نشستند و بعد از آن رخت بر بستند».

و حضرت قاسم الانوار حسب حال ایشان فرموده:

هریک دو سه گامی بدویدند و برفتند

گر مست خدا بود و گر مرد هوا بود

گفت: «رباط این چنین باشد که یکی می آید و یکی می رود».

این سخن گفته و برگردیده و برقی از عالم غیب در وادی دل سلطان از آن بدرخشیده و به هیچ گونه تسکین حرارت آن نمی شد. جهت دفع آن غم و آلم عزم شکار کرد و آهویی را جدا ساخته به تیر گرفت. آهو پس نگاه کرده به زبان حال گفت که «تو را برای همین کار آفریده اند که مرا نیست گردانی؟» این ادهم را از شکار و از این اضطراب و تهتک بسیار در این حال دری به روی او گشاده گشته و فی الحال از عقب آهو برگشته، مصرع: «این سر نازک را بین، شیر شکار آهویی» خانه دل را از تاج و تخت خالی ساخته و خود را از اسب بینداخته، به شبان خود رسید که گوسفندان می چرانید. تاج مرصع و جامه زرین را بدو داده، گوسفندان را بدو بخشیده و جامه پشمین و طاقیه نم دین او را پوشیده^۲ و از همت بلند گفته:

یا رب! تو خرد را به من ارزانی دار و اخلاص و نَمَد را به من ارزانی دار

تاج و کمر و تخت به سلطانان ده

خاکِ درِ خود را به من ارزانی دار

و چون شب درآمد، در میان کوهی افتاده،

نظم

زیاران منقطع، و ز دوستان دور غریب و عاجز و بیمار و مهجور

نه یک محرم که با او راز گوید زمانی از غم دل باز گوید

فقیر و بی کس و مجروح و افکار ز بیداری شده مانند زُئار

۲- قصه انتباه و انقطاع ابراهیم ادهم از دنیا و تعلقات دنیوی، داستانِ بودا را به خاطر می آورد و چون بلخ - زادگاه ابراهیم ادهم - از مراکز قدیم آیین بودا بوده است، حکایت توبه ابراهیم را از داستان بودا بر ساخته اند، ولی استاد عبدالحسین زرین کوب ضمن رد این نظریه، از قول ژئیر - محقق انگلیسی - می نویسد که «آنچه بودا را وادار به ترک تعلقات کرد و به جستجوی نور حکمت بر انگیخت، مشاهده پیری، بیماری و مرگ بود که پدرش وی را از شناخت آنها برکنار نگهداشته بود، در صورتی که محرک ابراهیم ادهم در ترک تعلقات، عبارت بود از آنچه وی آن را ندای غیبی می پنداشت - صدای هاتف یا اشارات خضر» (جستجو در تصوف ایران، ص ۳۲) در هر حال از مجموعه آراء تذکره نویسان در خصوص علت روی آوردن ابراهیم ادهم از امارت به امور باطن و زهد، چنین مستفاد می شود که بر اثر ظهور بعضی اکتشافات غیبی و تنبّهات معنوی، دست از دنیا کشید و بر اثر زهد و ریاضت و عبادت، به مقام اصلین و عارفین بزرگ رسید.

نه یاری، نی‌دیاری، نی‌مکانی نه جسمی و نه روحی و نه جانی

همه درد و همه سوز و همه غم

ببین چون اوفتاده «ابن ادهم»

به یاد یارانِ قدیم، به تخصیص آن‌که آرام دل و مونس و ندیم او بوده و با او مدّت‌ها بوده که تعلّقی غریب داشته، ناله می‌کرد و به هایی می‌گریست و می‌گفت:

یارب! که می‌برد ز دل ناتوان ما

پیش حبیب، قصّه دردِ نهان ما

و گویا عصمت^۳ برای آن حالِ او گفته:

ز هجر دوستان، خون شد درون‌سینه‌جان من فراق همنشینان سوخت مغزِ استخوان من

جدا افتاده‌ام از صحبت یاری که می‌مردم اگر روزی فراقش آمدی اندر گمان من

پس چون یک زمان از اشتعال نایره حزن و اندوه بسوختی و دمدم از آه دردناکش مجمر سینه برافروختی، باز دریای فقرش در جوش آمدی و آبی بر آتش زدی.

می‌گویند که چون از بلخ عزیمت نمود، او را پسر شیرخواره بود. چون به حدّ بلوغ رسید، از والده‌اش پرسید که پدر من کجاست؟ مادرش کیفیت باز نموده گفت: «این زمان می‌گویند در مکه معظمه است». پسر را چون آرزوی دیدار بسیار بود، به اتفاق مادر عزیمت نمود. منادی کردند که هر کس را داعیه حجّ است زاد و راحله می‌دهیم که او قدم در راه حجّ نهد. چهار هزار کس به زاد و راحله او عزیمت کردند. چون به مقصود رسید، در حرم جمعی درویشان را دید، پرسید: «ابراهیم ادهم را شناسید؟» گفتند: «شیخ ماست و به طلب هیزم رفته». چون آرزوی دیدار پدر بسیار داشت تحملش نبود که صبر کند که پدرش از صحرا باز آید، بر اثر او به صحرا رفت. پیری دید پشته هیزم گران بر پشت بسته می‌آید. گریه بر او مستولی شد، اما خود را بر او ظاهر نکرد. آهسته از عقب او می‌رفت، تا آن‌که هیزم را به بازار رسانید و بفروخت. بعد نصفی بهای آن را تصدّق کرد و نصفی را نان ستانید و جهت درویشان آورد.

پسر به منزل آمد و شرح حال به مادر گفت و روز دیگر به طواف آمد. در اثنای طواف بر پدر سلام

۳- مراد، خواجه فخرالدین عصمت‌الله بن مسعود بخاری از شاعران نامی قرن نهم است که نسبش به جعفر بن ابی‌طالب می‌رسد. نخست مدّاح نصیرالدین سلطان خلیل بود و به همین جهت «نصیری» تخلص می‌کرد. در شعر پیرو سبک امیر خسرو دهلوی بود و دیوانش بیست هزار شعر دارد و قصایدش در مدح سلطان خلیل و سلطان ابراهیم و الغ بیگ است. در سال ۸۲۹ زمان سلطنت الغ بیگ درگذشته است.

کرد. ابراهیم نیز در او نظر کرد. یاران ابراهیم را عجب آمد. چون از او به کزات شنیده بودند که «در صاحب جمال نظر مکنید که مبادا تفرقه وقت باز آرد». چنان که حکیم سنایی گفته:

منگر در بتان که آخر کار نگرستن، گسرستن آرد بار
چون از طواف فارغ شدند، گفتند: «رحمک الله یا شیخ! ما را فرموده‌ای که در هیچ اُمُرد نظر مکنید. تو امروز در غلام صاحب جمال نگریستی. چه حکمت است؟»^۴ ابراهیم گفت: «چون از بلخ می‌آمدم، پسری شیرخوار داشتم. چنین دادم که این، آن پسر است.»

روز دیگر یکی از یاران ابراهیم به میان قافله بلخ رفت. خیمه‌ای دید از دیا زده و کرسی زرین نهاده و آن پسر نشسته و قرآن می‌خواند و می‌گریست. آن درویش رخصت طلبیده در رفت و پرسید: «پسر کیستی؟» گفت: «من پدر را ندیده‌ام، مگر دیروز که در این صحرا پیری دیدم پشته هیزم در پشت داشت. نمی‌دانم که اوست یا نه. می‌ترسم که اگر او را ببرسم، بگریزد؛ که او از ما گریخته است. پدر من ابراهیم ادهم است و مادر او هم آمده است.» درویش گفت: «بیایید تا شما را پیش او برم».

ایشان با درویش روان شدند. ابراهیم در رکن یمانی نشسته بود. یار خود را دید که با ایشان می‌آید. چون نزدیک ابراهیم رسیدند، زن فریاد برآورده، پسر را گفت: «پدر تو این است». مادر و پسر و یاران همه در فغان شدند. پسر را دید ابراهیم جوانی - و چه جوانی! آن چنان که حضرت جامی از او داده نشان:

در آمد از دَرش ناگه جوانی	چه می‌گویم، جوانی نه، که جانی
همایون پیکری از عالم نور	به باغ خُلد کرده غارت حور
ربوده سر به سر حُسن و جمالش	گرفته یک به یک غنچ و دلالش
کشیده قامتی چون تازہ شمشاد	به آزادی غلامش سرو آزاد
به زیر آویخته زلف چو زنجیر	خرد را بسته دست و پای تدبیر
فروزان لَمْعَةُ نور از جبینش	مه و خورشید را رو بر زمینش
مُکَلَّل نرگش از سرمه ناز	زمژگان بر جگرها ناوک انداز

۴- بد نیست این حدیث نبوی را این جا ذکر کنیم که می‌فرماید: «النظر بالعبره الی وجوه الحسان عبادة، و من نظر الی وجه حسن بالشهوة کتب علیه اربعون الف ذنب» یعنی: نظر کردن بر روی نیکو که با عبرت توأم باشد عبادت است، اما اگر از روی شهوت باشد چهل هزار گناه به حساب شخص می‌نویسند. پس نظر کردن بر خوب رویان به خودی خود نه ثواب است و نه گناه، بلکه این احکام بستگی به تیت شخص دارد (سلطان طریقت، ص ۵۹). از عارفی پرسیدند در نظاره چهره زیبارخان چه بینی؟ گفت: تا چه بینی. (عشق صوفیانه، ص ۱۸۳)

ذَقْنِ چون سیمی از غیغِبْ مُطَوَّق
ز سیمی آویخته آبی مُعَلَّق
به گل خالی رخس از مشکِ داغی
گرفته آشیان زاغی به باغی
ز سیمش ساعد و بازو توانگر
ز بی سیمی میان چون موئی لاغر
ابراهیم او را در برگرفت و با آن که دل از دین برگرفت، گفت: «ای فرزندا! پر کدام دینی؟» گفت: «بر دین مصطفی (ص)». گفت: «الحمد لله تعالی». پس گفت: «قرآن دانی؟ و چه خوانده‌ای؟» به عرض پدر رسانید. پدر از آن خوشحال شد،

نظم

به روی او پدر چون دیده بگشاد
ز یک دیدارش افتاد آنچه افتاد
جمالی دید از حدّ بشر دور
ندیده از پری، نشنیده از حور
با خود ابراهیم گفت: «پیش از آن که گرفتار شوی از ایشان جدایی اختیار کن». برخاست که روان شود. از ایشان فریاد برآمد و نمی‌گذاشتند. ابراهیم دست به دعا بر آورد و گفت: «الهی اغثنی»^۵ در حالّ پسر جان بداد.

چو آن زیبا جوان را جان برآمد
زجانِ حاضران، افغان برآمد
زبس بالا گرفت آواز فریاد
صدا در گنبد فیروزه افتاد
چنین کردند مردان زندگانی
زکار افتاده بشنو تا بدانی

بیت

سَالِکَانِ دانند در میدان درد
تا فَنای عشق با مردان چه کرد
یاران گفتند: «یا ابراهیم! این چه حالت است؟» گفت: «او را چون در کنار گرفتم، مهر او در دلم سربیتی عظیم کرد. ندا آمد که یا ابراهیم «تَدْعِی مُحَبَّتِنَا، وَ تُحِبُّ مَعَنَا غَیْرُنَا»^۶
یعنی:

ما را خواهی، خطی به عالم درکش
کاندر یک دل دو دوستی نباید خوش
یعنی:

از دل بدر کن غم دین و آخرت
در خانه جای رخت بود یا مجال دوست

۵- الاهی مرا فریاد رس.

۶- یعنی: دعوی دوستی ما می‌کنی و به دیگری مشغول می‌شوی؟

و حضرت قاسم الانوار همین معنی را می‌فرماید:

خانه را پرداز از غیر حبیب دور از انصاف است یارِ ده دله
مصرع: «دلدار یکی و دل یکی، یار یکی» گفتیم: «یا رَبِّ العَزَّة! مرا فریاد رس. اگر محبت او مرا از محبت تو
مشغول خواهد کرد، یا جان او بردار یا جان من» چه دانستم که این دعا در حق او مستجاب خواهد شد!
چو مادر آن چنان دید آن پسر را به خاک افتاده سرو سیم بر را
نخست از دور چرخ ناموافق گریبان چاک زد چون صبح صادق
بر آن آتش که در دل داشت پنهان ره‌ی بکشد از چاک گریبان
ولی زان راه در جانش به هر دم فزون شد آتش سوزنده، نه کم
به ناخن رخنه‌ها در روئی می‌کند برای چشمه خور، جوئی می‌کند
نه هر جویی کز آن چشمه روان کرد سمن را جلوه گاه ارغوان کرد
به سینه از تَغابُن سنگ می‌زد طپانچه پر رخ گلرنگ می‌زد
ز سیم آن جا عقیق تر همی رست وزین بر لاله نیلوفر همی رست
به سوی فرق نازک برد پنجه ز زور پنجه او را ساخت رنجه
ز ریحان سرو بستان را سبک کرد به چیدن سنبستان را تُنگ کرد
پس بدان شکل در پیش مانده و پدر از پیش رفته. در عالم مثال با این چند بیت آن صاحب جمال باکمال
می‌خواند:

این منم یارب به دردِ عاشقی زار این چنین
کس مبادا در جهان چون من گرفتار، این چنین
نی ز بختم روی یاری، نی ز یارِ امید لطف
آه! من چون می‌زیم، بخت آن چنان، یارِ این چنین
دل ندادم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم
من چه دانستم که خواهی شد ستمکار، این چنین؟

به یک باره خبر فوت آن پسر به آن چهار هزار مرد که در قافله بودند رسید. همه با سرهای برهنه و
سینه‌های چاک چاک بر سر او ریختند و از پرویزن مژه پاره پاره جگر چون ریزه اخگر بر رخ بیختند و به
نوحه هیاهات زنان می‌گفتند:

یاد باد ای دل که وقتی نو بهاری داشتیم
حسرتا! کز عرصه شطرنج این کهنه بساط
دیده بر راه سمنو شهسواری داشتیم
روزگار بی‌وفا از ما ربودش، ورنه ما
ما همین یک شاهزاده یادگاری داشتیم
و در میان این غوغا، مادر نیز جان سپرد و رخت پهلوی پسر برد.

نظم

خوشا عاشق که چون جانش برآید
هوای وصل جانانش برآید
حریفان حال او را چون بدیدند
فغان و ناله بر گردون کشیدند
همی کردند نوحه نوحه گر را
به سان نوحه گر آن سیم بر را
چو ساز نوحه را آهنگ شد پست
نُور دیدند بهر شستنش دست
بشستندش ز دیده اشکباران
چو برگ گل ز باران بهاران
به سان غنچه کز شاخ سَمَن رُست
برو کردند زنگاری کفن چُست
ز گردِ فرقتش رخ پاک کردند
به پهلوی پسر در خاک کردند
ندیده هرگز این دولت کس از مرگ
که یابد صحبت جانان پس از مرگ
ابراهیم گفت: «تا عیال خود را چون بیوگان نکنی و فرزند خود را به خاک نسپاری و شب بر
خاکدان چون سگان نخسی، طمع مدار که در صف مردان نشینی»^۷. این بگفت و ناپدید شد، لقاسم الانوار:
ما گم شدیم در طلب حیّ لایموت
از سالکان ره، ندهد کس نشان ما
نادیده کرد هر نفس از لطف عیب پوش
چندین جفا که دید زما دلستان ما
بعضی می‌گویند در شام فوت شد، در ایام سنه ست و ستین و مأته (۱۶۶ ه.ق.) و بعضی گویند در
شهرستان لوط غاری بود در آن جا ساکن شد و گفت: «از این غار بوی غاری می‌آید که در نیشابور در آن غار
می‌بودم». و در آن جا در تاریخ سنه اثنین و ستین و مأته (۱۶۲ ه.ق.) وفات کرد^۸.

۷- اگرچه زهد و ریاضت و تک‌زیستی و تجرّد بودایی یا ودایی، مرده ریگی است که از ابراهیم ادهم به تصوّف رسیده، ولی گفتنی است که رسالات صوفیه در آداب تزویج و شرح حال مجرّدان و متأهلان، کم نیست؛ از آن جمله رک: *آداب‌المیریدین* تألیف ضیاء الدّین سهروردی، فصل «در ذکر آداب ایشان در تزویج» ص ۱۵۵ به بعد؛ *حوارف‌المعارف* تألیف شیخ شهاب‌الدّین سهروردی، «در بیان شرح مجرّدان و متأهلان، ص ۸۵ به بعد، به نقل از *عشق صوفیانه*، پانوش ص ۱۹۹، و نیز در باب تجرّد و تک‌زیستی صوفیان رک: *احمد کسروی، صوفیگری*، ص ۲۲ و ۲۸.

۸- تاریخ دقیق رحلت ابراهیم ادهم را در تذکرها نمی‌توان یافت؛ غالباً با اختلاف چند سال ذکر کرده‌اند. آنچه می‌توان گفت این است که در سال‌های بین ۱۶۰-۱۶۶ رحلت کرده و مدفنش نیز شهر شام باشد و قبرش نزدیک قبر امام احمد حنبل است و شب‌های نیمه شعبان از کلبه اقطار شام به زیارت مزارش می‌آیند و سه روز در آن می‌مانند. (ریاض‌السّیاحه، ص ۱۸۹).

مجلس سوم

مکایت بایزید بسطامی

قاری سوره سبحانی و تخت نشین اقلیم «ما أعظم شأنی»^۱، دُرْد آشام بزم «هَلْ مِنْ مَزید»^۲، سلطان بایزید. نام او طینور بن عیسی بن آدم البسطامی است.^۳ می‌گویند که از اوّل حال که در به روی او از غیب بگشاد و جهت طیّ وادی مقدّس طوی عشق، قدم در راه نهاد، منزل اوّلش تکیه اخیار بود و مقام دوّم

۱- [خود را به پاکی می‌ستایم]، چقدر بزرگ است مرتبه من! از شطحیات بایزید است که در حال سُکر از زبان بایزید خارج شده نه در حال صحو. بایزید نخستین عارفی است که پس از رابعه، مکتبی به ام‌الخیر (متوفی ۱۸۰ یا ۱۸۵ هـ) - که حبّ الهی را مطرح کرده - «نخستین گام را به سوی خلط هویت نهایی میان عابد و معبود، یا عالم و معلوم، با عاشق و معشوق برداشت ... بایزید پیش از خلّاج، میان هویت خویش و خدا، وحدتی قائل شد و گفت: اَنّی اَنَا الله، لا اَلَهَ اِلَّا اَنَا، فَاَعْبُدُونِ» (شهید عشق الهی رابعه غدویه، ص ۱۸۷) شورو غلبه‌ای که جمله «سبحانی، ما اعظم شأنی» با خود دارد، در حکایات صوفیه بیان شاعرانه‌ای می‌یابد، چنانکه عطار و مولانا از «سبحانی ما اعظم شأنی» گفتن بایزید حکایات بسیار لطیفی ساخته‌اند حاکی از اتحاد عارف با حق (تذکرة الاولیاء، ج ۱، ص ۱۴۰؛ مثنوی معنوی، دفتر ۴، ص ۲۱۵۳-۲۱۰۲) در حقیقت بنابه قول استاد عبدالحسین زرّین کوب قسمت عمده‌ای از شطحیات بایزید، از جمله این کلام، گستاخانه، لطیف و در عین حال حاکی است از حالتی که در آن عارف خروشتن را با حق متحد می‌یابد. (جستجو در تصوّف ایران، ص ۴۴) در باب این کلام همچنین رک: تلخیص ابلیس، ص ۳۴۴؛ فتوحات مکیه، ج ۱، ص ۴۵۴.

۲- اشاره است به آیه ۳۰ از سوره مبارکه «ق» و ناظر است بر این حکایت: «نقل است که یحیی مُعَاذ، رحمه الله علیه، نامه‌ای نوشت به بایزید، گفت: چه گوئی در کسی که قدحی شراب خورد و مست ازل و ابد شد؟ بایزید جواب داد که من آن ندانم. آن دانم که این جا مرد [ی] هست که در شبانروزی دریاهاى ازل و ابد در می‌کشد و نعره هَلْ مِنْ مَزید می‌زند». (تذکرة الاولیاء، ج ۱، ص ۱۴۳ به نقل از شرح مثنوی شریف، جزء نخستین از دفتر اوّل، ص ۲۲).

۳- مأخذ عمده ترجمه احوال بایزید عبارت است از کتاب «النور من کلمات ابی طیفور» تألیف ابوالفضل محمد بن علی سهلکی صوفی که از خلفاء بایزید بود و شطحیات بایزید که پیر بسطام بدان شهرت دارد در این کتاب جمع آمده است. مأخذ اساسی دیگر «نور العلوم» است در شرح مقامات ابوالحسن خرقانی که اطلاعات مفیدی در باب بایزید به دست می‌آید و ظاهراً آنچه در طبقات سلمی، انصاری، تذکرة الاولیاء و سایر مأخذ در باره بایزید آمده است نیز غالباً از همین منابع اخذ شده است. (جستجو در تصوّف ایران، ص ۳۶)

حظیره ابرار، و در هر کدام یک روز قرار نگرفت. بعد از آن در مدت عمر از نزهتگاه انتظار قدم بیرون ننهاد، قاسم الانوار:

قاسم ازین می به خود میا، که دریغ است
و هم قاسم الانوار در شأن حضرت سلطان فرموده:
جانب محنت شدن زمعدن شادی
مست حق بود آن گزیده نژاد
مست رفت از جهان کون و فساد^۴
ایضاً فی شأنه:

سید رهروان دین طیفور
در شریعت رسید، راهی یافت
آن که در عهد خویشتن بود فرد
در حقیقت رسید، ره گم کرد
راه گم گشت و راهرو هم
کم کند راه خویش این جا مرد
کسی سؤال کرد از ابوموسی که این حضرت به چه عمل بدین مرتبه رسید؟ گفت: «او را این دولت
عملی نبود، بلکه حضرت حق از محض عنایت خود بدو ارزانی فرمود».

بیت

این عنایت ازلی بود که ره پر سیدم
وین هدایت ابدی گشت که رویت دیدیم^۵

از اوّل حائل ملاحظه نمائی، که پدر او در سایه دیواری برکنار جویی، که آب بیرون می آمده، در یکی از باغ های بسطام خواب کرده بود و چون بیدار شد سیبی بر روی آب از باغ بیرون می آمد. چون هوا گرم بود و دهان او از حرارت خشک شده، سیب را برگرفت و قدری از آن بخورد. به خاطرش گذشت که بی رخصت صاحب باغ مناسب نبود که چیزی از این سیب تناول کردی، به در باغ رو و بعد از رخصت، خاطر را از آن فراغ حاصل کن. چون بدان قیام نمود، کسی که در باغ بود، گفت: من باغبانی بیش نیستم، خداوند باغ در

۴- مصرع اوّل و دوّم بیت هموزن نیستند.

۵- این ابوموسی برادرزاده بظامی بود که شیخ از احوال و اسرار خود آنچه را از دیگران پنهان می داشت پیش این برادرزاده آشکار می کرد. دکتر زرّین کوب از قول سهلکی روایت می کند که ابوموسی در وقت مرگ گفته بود چهار صد سخن را از بایزید به گور می برم که هیچ کس را اهل آن ندیدم که با وی گویم. (جستجو در تصوّف ایران، ص ۳۷) ابوموسی نسبت به عم خویش حرمت و تکریم بسیار به جای آورد، چنانچه هنگام وفات خویش وصیت کرد او را نزدیک بایزید دفن کنند، اما قبر او را از قبر شیخ گودتر کنند تا گور او با گور شیخ برابر نباشد. (النور، ص ۵۱). در باره ابوموسی بود که شیخ فرمود: آن دل دلین به، نه دل گلین.

۶- وزن هر دو مصراع مشوّش است.

بغداد است.

بدین تبت عزیمت بغداد نمود و خانه آن عزیز را پیدا ساخت و کیفیت حال را به وی گفت. آن شخص چون آثار بزرگی و تقوی بر ناصیه او مشاهده کرد، گفت: مرا دختری ست کور و کر و شل و برگشته بخت ابد و ازل؛ چنان که هیچ کس او را خواستگاری نمی کند، اگر تو آش به زنی قبول می کنی تو را یجل می کنم».

متفکر گردید و یک روز مهلت طلبید و با خود گفت و شنید کرد که اگر چنین صورتی اختیار کنی در عذاب افتی و اگر اختیار نکنی استرضای خاطر او چون شود؟ آخر الامر خاطرش بر آن قرار گرفت که قبول کند و عذاب آخرت نکشد.

در نفس الامر خود این دختر بغایت جملیه بود. چون نکاح در میان ایشان واقع شد، آن عزیز را گفت: «در وقتی که مرا بدین امر ترغیب می کردی عیبی چند شمردی و گفתי که این دختر بدانها مُتَّصِف است. هیچ یک واقع نیست. حکمت در گفتن سخنی که مطلقاً وجود نداشته باشد چیست؟» گفت: «غیر واقع نیست. گنگی و کوری و کوری و شلی او بدان معنی که آنچه نباید گفت، نمی گوید و آنچه نباید، نمی بیند و هر چه ناشنیدنی نیست، نمی شنود و به جایی که نباید رفت، نمی رود.»

پدر بایزید سلطان از آن بغایت مسرور گشت و بعد از چند وقت، حضرت سلطان بایزید متکون شده از عدم به وجود آمد.^۷ تفکر نمائی که والد ماجد او چه پرهیزگاری بوده و او از چه نطفه ای حاصل شده. پس بدان که حضرت حق را با او نظرهاست و او را بدین عالم برای کار کلی آورده و دانه نهال معرفت خود را در زمین دل او پرورده.

در اوّل جوانی و طغیان عشق حقیقی بر خضرویه بن شیخ احمد بن خضرویه^۸ - که از کبار مشایخ بلخ است و در خراسان مثل او در آن زمان کم بوده - عاشق شد و چون آن جوان از روی صورت و معنی در حدّ کمال بوده و به منطوق این بیت که، لقاسم الانوار:

۷- این حکایت را در مورد دیگر شخصیت های عرفانی و مردان الهی گفته اند. از جمله در مورد پدر مقدس اردبیلی. رحمه الله علیه.

۸- ملاقات احمد خضرویه با شیخ بایزید معروف است و معروف تر از آن گفت و شنود است که شیخ با زن احمد خضرویه به نام ام علی داشته است. در خصوص این گفتگو و اندرز شیخ به احمد خضرویه رک: جستجو در تصوف ایران، ص ۴۰. و هجویری در «کشف المحجوب» حکایت دلنشینی راجع به ازدواج احمد و ام علی (=فاطمه) آورده که نمونه ایست از شهادت و قابلیت های بکر این زن.

چون صورت زیبای تو در حد کمال است
جان و دل ما عاشق آن صورت و معنی ست
هر روز عشق آن حضرت در تزايد می شد و حضرت شیخ فخرالدین در رساله «ده فصل»^۹ در اظهار آن حال
مشکل با هزار عجز و درد دل خبر داده.

مثنوی

از جمالت نمی شکبید دل	می برد عقل و می فریبید دل
عشق رویت همی کند پیوست	حلقه در گوش عاشقان اُست
عکس هر مویت، ای بیت رعنا	در دما غم رگی ست از سودا
از وصالِ قید تو ای دلدار	نیست جز گیسوی تو برخوردار
فرق کردن به چشم سر، نتوان	موی فرق تو را زموی میان
موی زلفت فرار عارض خوش	سوخت ما را، چو موی در آتش
مانده زان غمزه در شگفتم من	هست بیمار و مست و مرد افکن
لب لعنت، که روح بخش دل است	برک گل از لطافتش خجل است
عاشقان تو پاکبازانند	صید عشق تو شاهبازانند
ای غم تو مجاور دل من	وز زمانه غم تو حاصل من
تا دلم باد، مبتلای تو باد	دایمأ بسته بلای تو باد
دیده را دیدن تو می باید	و گرم قصد جان کنی، شاید
دل ما را فراغت از جان است	زندگانی ما به جانان است
آتش عشق در دل ما جوی	عاشقان ضعیف را واجوی
عجز من بین، دعای من بپذیر	می توانی به لطف دستم گیر
عاشقان را ز جان گرفته ملال	خونشان بر تو همچو شیر حلال

۹- یا «عشاقنامه» از آثار منظوم عراقی است در قالب مثنوی و غزل در بحر خفیف مسدّس محذوف. موضوع رساله عشق است؛ عشقی که از مجاز به حقیقت راه می برد و عراقی برای تبیین و توجیه این مطلب که حسن معشوق مجازی انعکاس و تجلّی جمال محبوب و معشوق ازلی است، داستان هایی از نظر بازیها و شاهد نوازی های برخی از متصوّفه که بدین صفت مشهور بوده اند؛ و نیز خطابات که به وسیله عطار و دیگر متصوّفه نقل شده است، می آورد. این منظومه بنابر مشهور به نام خواجه شمس الدین محمد جوینی در ۱۰۵۳ بیت سروده شده است. (مجموعه آثار فخرالدین عراقی، ص ۵۱)

فـارغی از درونِ صـاحب درد مکن ای دوست هر چه می‌توانی کرد
گر تو خوبی و ما ضعیف و فقیر ثابت ای خور، ز ذره باز مگیر
رخ به ما می نما و جان می‌بخش
بر دل و جان عـاشقان می بخش

غزل

ای ربهوده دلم به رعنائی این چه لطف است و این چه زیبایی
بیم آن است کز غم عشقت سر بر آرد دلم به شیدایی
از جمالت خجل شود خورشید گر تو بُزق ز روی بکشایی
در جمالت لطافتی ست که آن در نیاید کمال بینایی
منقطع می‌شود زبان مرا پیش وصف رخ تو گویایی

نیست بی روی تو عراقی را

پیش از این طاقت شکبایی

جذبۀ اخلاص حضرت سلطان مغناطیس وار از آهن دل سنگین آن جوان را بر بود و از آن آهن آینه ساخت
و روبروی او بداشت تا بنمود درو آنچه نمود و این دو بیت حضرت عطار - قُدس سرّه،

در عشق چو من توام، تو من باش یک پیرهن است، گو دو تن باش
چون جمله یکی ست در حقیقت گو یک تن را دو پیرهن باش
را، که بر لوح خیال از دیوان او در عالم مثال نوشته بود، خواند.

مثنوی

چند روزی به خلوتش بنشانند کاندرا آن لوح، سِرّ عشق بخواند
چون ز ذوق و صفاش بی‌هش کرد همه در عشق او فراموش کرد
هست عشق آتشی که شعله آن سوزد از دل حجاب هر حد ثان
چون بسوزد هوای پیچا پیچ او بماند، جز او نماند هیچ
عشق زاو صاف کردگار یکی ست عاشق و عشق و حُسن و یار یکی است

در آینه جمال آن جوان صورتی می‌دید که چون شرح آن می‌کرد مردم نمی‌توانستند شنید. هفت بار از بسطامش بیرون کردند^{۱۰}، گفت: «مرا چرا بیرون می‌کنید؟» گفتند: «بدان جهت که با مردم بدی». گفت: «خوشا شهری که بد او بایزید باشد».

رباعی

دل گفت غمی که مَحَرَمَش جان نبود برهر فهمی این سخن آسان نبود
در دهر چو من کسی و آن که کافر؟ پس در همه شهر، یک مسلمان نبود
و پس از آن فرموده که «سی سال خدای را می‌طلبیدم، چون نیک نگاه کردم، او مرا می‌طلبید».

نوبتی خسرویه بر جوانی هرمز نام - که پسر تاجری بود و ارادت تمام به آن حضرت داشت - عاشق بود و در عشق خسرویه به مرتبه‌ای هیجان و حیرت آن حضرت را دست می‌داد که اکثر اوقات بی‌خود می‌شدند. روزی از قعر آن دریا به کنار آمده بودند:

که آمد ناگهان از دور جایی	زخود بیگانه با عشق آشنایی
بزد در گفت - سلطان: کیست بر در	بگفتا: خسته‌ای بی‌پا و بی‌سر
نه در بسطام، نه ری، نه دمشق است	عجب نه، غرقه دریای عشق است
برو غَوّاص شو ای مرد گُرَبُز	مگر یابیش در دریای هرمز
من و ما را به آب انداز اکنون	که مجنون لیلی و لیلی ست مجنون
دویی برخاست امروز از میانه	همه عذراست، وامق بر کرانه
چنان کم شو که دیگر ناتوانی	نبینی خویش، وگر بینی، ندانی
مرا گنجی روان از عشق از آن است	که در چشم من آن گنج روان است
وزان در خاک می‌گردم چنین خوار	که چشم من چو دریایی ست خونخوار
ز عشقش چون دلم در سینه خون شد	چنان رفت او که از چشمم برون شد
از آن صد شاخ خون از در آمد	که آن شاخ از زمین دل پر آمد

۱۰ - بنابه تصریح دکتر زرّین کوب کسی که در حدود خراسان زهد را به تصوّف واقعی اعتلاء داد، بایزید بود. (جستجو در تصوّف ایران، ص ۳۵) ماحصل تحقیق در طرز زندگی، اقوال و کلمات قصار این بزرگوار این نتیجه را به دست می‌دهد که شیخ در روزگار خویش به عنوان زاهد - آن هم زاهد امّی (پیشین، ۳۹) - معروف بوده است نه عالم، و گویا به همین سبب بود که قبول و شهرت او علماء را بر ضد وی بر می‌انگیخت و به احتمال قوی هفت بار نفی بلد وی از شهر بسطام نتیجه همین نگرش و انعکاس این حرکات بوده است (کتاب النور، ص ۴۸) بنابه قولی، شطیحات صوفیانه‌ای که از دهان وی بیرون می‌آمد در زمان خود مکرّر اسباب زحمت وی می‌شد و احتمال دارد که از بسطام وی را گهگاه به جهت همین گونه سخنان نفی بلد کرده باشند. (جستجو در تصوّف ایران، ص ۴۲)

زبخیوابی هسی می‌رم، چه سازم
 غم هجر از دل مهجور پرسند
 چو شمعم جمله شب سوز در پیش
 دلم چون آتش است و دیده چون ابر
 عجب آید مرا این مشکل من
 مرا جان سوزد و تن باز ندهد
 ز بس خون کز غمش در دل بمانده است
 منم دل بر وفایش چشم بر در
 سرم گر چون قلم بُرد ز تن، او
 وگر با خنجرم بُرد سر از تن
 اگر یک دم به خاک من شتابد
 وگر عمری بر آید از هلاکم
 الا ای دیده! پر خون باش و پُر نَم

کرتی شیخ فرموده که در کنج زاویه انزوا پای صبر در دامن فراغت کشیده نشسته بودم و خاطر به خویشتن مشغول، در سرائی فرو بسته از خروج و دخول، ناگاه یکی دست آهسته آهسته بر در زده:

صوت در بر زبان قرع هوا
 خیز و بگشائی در که یار آمد
 بی‌خبر گشت عقل سر مستم
 بگشودم درش، چو رخ بنمود
 اندر آمد ز ماه، تابان‌تر
 سایه غم برفت از سر من
 بر رخسار همچو مویش آشفتم
 «وہ کہ بس خوب و دلکش آمده‌ای
 آدمی را چنین نباشد نور
 تا جهان است مثل تو قمری
 لب لعش کزو زخم لبیک

که دانند قدر شبهای درازم
 درازی شب از رنجور پرسند
 به سر باریم مرگ روز در پیش
 میان ابر و آتش چون کنم صبر؟
 دل او سنگ و آتش در دل من
 و گر کشته شوم، آواز ندهد
 ز پایم تا به سر در گِل بمانده است
 وفایش در دلم چون چشم بر سر
 نیاید جز وفاداری زمن، او
 جفا از او، وفا از دل، سر از من
 به جز بوی وفا چیزی نیابد
 همه بوی وفا آید ز خاکم
 که خود بودی و آوردی مرا هم

از ره گشوش هوش گفت مرا
 میوه از شاخ دل به بار آمد
 بیخود از جای خویش برجستم
 در جنت به روی من بگشود
 وز سہی سرو، بس خرامان‌تر
 کفایتی در آمد از در من
 مست و حیران شدم، بدو گفتم:
 مرحبا! مرحبا! خوش آمده‌ای
 ملکی یا پری، بتی یا حور؟
 در نیاید به دلبری ز دری»
 کرد اشارت که «السلام علیک»

گفتم: «ای صد دلت فدای سلام
آن زخواب غرور خوبی مست
گفتم: «ای آرزوی جان رویت
خیلِ حُسن تو ملک جان بگرفت
تا به سودای تو گرفتارم
تا به گوشم حکایت تو رسید
سرِ ما و آستانه در تو
تا به کوی تو راهبر گشتیم
ما به سودای تو گرفتاریم
تا ز عشق تو مست و حیرانم
تاب عشق تو آتشی افروخت

غزل

ای شده چشم جان به روی تو باز
شب اندوده من نگردد روز
تو ز ما فارغی و ما دایم
در دلم آرزوی عشق تو را
مرغ جانم ز آشیانه تن
آخر ای آفتابِ مهر افروز
از تو ما را به سر نخواهد بود
بعد ازینم زخویش دور مدار

سال‌ها شد که با او در سخنم و خلق پندارند که با ایشان سخن می‌گویم.

غزل

مده پندم که من در سینه سودای دگر دارم
زبان با خلق در گفت است و دل جای دگر دارم
خرامان هر طرف سروی و جان من نیاساید
که من این خارخار از سروِ بالای دگر دارم

مرا این تشنگی از بهر آب دیگرست، ورنه
نمی‌بینی که در هر دیده دریایی دگر دارم؟
طبیبا! خویش را زحمت مده، چون به نخواهم شد
که من اندر سر شوریده، سودای دگر دارم
تو را گر رأس خونریز من مسکین است، بسم‌الله
چه می‌پرسی ز من، جانا، من رأی دگر دارم
به بازار تو، دل را من خرید یک نظر کردم
کرم کن یک نظر دیگر، که کالای دگر دارم
نمی‌اندیشی از دم‌های سرد من، که می‌گویی
که در هر کو چو خسرو باد پیمایی دگر دارم

روایت کنند که بایزید گفت که حضرت حق را به خواب دیدم، نه بدین خوابی که مردم می‌بینند و بدان چشمی که مردم می‌نگرند، بلکه بدان خواب و بدان چشمی که لایق ذات خود خلق کرد. گفتم: «راه به تو چون است؟» گفت: «از غیر بریدن و صحرای شهادت در نور دیدن - و در این معنی گفته صاحب گلشن [راز]:

دو خُطوَه بیش نَبُود راه سالک اگر چه دارد آن چندین مهالک
یکی از های و هوی در گذشتن دوم، صحرای هستی در نوشتن
حضرت سلطان را بعد از وفات، کسی در خواب دید، پرسید: «حال تو چیست؟» گفت: «مرا گفتند ای پیر چه آوردی؟» گفتم: «درویشی که به درگاه مَلِکی رود او را نگویند چه آوردی، گویند چه خواهی؟»

و گویند در نیشابور عجوزه [ای] بود عراقیه، مدام از درها سؤال کردی. از دنیا برفت. به خوابش دیدند، گفتند «حال تو چیست؟» گفت: از من پرسیدند چه آوردی؟ گفتم آه! مرا همه عمر بدین دُر حوالت می‌کردند که خدا بدهد اکنون می‌گویند چه آوردی، گفتند، راست می‌گویدی از آن باز شوی. از دیگری بعد از خواب پرسیدند که آن جا همراه چه باید آورد؟ گفت - شیخ عطار:

علم هست آن جای که اسرار هست طاعت روحانیان بسیار هست
سوز جان و درد دل می‌بر بسی کاین متاع آن جا نشان ندهد کسی
درویشی از راه دور قصد زیارت طیفور کرد. چون به مقصود رسید، مردی دید که به حکم حدیث

«خَيْرُ الزَّيَارَةِ فَقَدْ اَلْمَزُورِ» در عالم دیگر از این جهان^{۱۱}. زبان در دهانش همین قدر بگشت و پرسید: «از کجایی؟» آن درویش در جواب گفت: «از راه دور می‌آیم به ملازمت تخت نشین اقلیم» «اَلْكِبْرِيَاءُ رَدَائِي»^{۱۲} بایزید گفت: «سی سال است که من طالب بایزیدم و در این مدت هر چند طلبیدم از او اثری ندیدم». و حضرت شیخ عطار از آن خبر داده و در «الهی نامه» آورده:

غریبی در بزد چون آشنایی	برای بایزید آمد زجایی
به فکرت ایستاده بود بر جای	میان خانه در شیخ نکورای
غریبش گفت: مردی آشنایم	بدو گفتا: نگویی کز کجایم
به بوی بایزید از دور جایی	غریبم آمده بهر لقایی
که ای درویش سی سال است امروز	جوابش داد شیخ عالم افروز
بسی جستم، ولی گشودش ندیدم	که من در آرزوی بایزیدم
ز من سی سال باشد تا جدا شد	ندانم تا چه افتاد و کجا شد
نه خود را و نه او را باز یابی	اگر عمری درین وادی شتابی

وفات آن حضرت در سنه احدى و ستین و مائتین^{۱۳} (۲۶۱ ه.ق.) بوده و قبرش در بسطام است و در این سال المعتمد علی الله و هو الخامس عشر من خلفاء العباسین پسر خویش جعفر را و لیعهد کرد و المنفوض الی الله لقب داد و اعمال مغرب بتمام مصر و شام و جزایر و موصل را بدو داد، و در این سال نصر بن احمد را بر ماوراءالنهر والی کردند و ابواحمد را ناصر یدین الله الموفق لقب دادند و عراق و خراسان را بدو تفویض فرمودند.

۱۱- جمله افتادگی دارد.

۱۲- حدیث نبوی است.

۱۳- بسیاری از تذکره نویسان سال وفات بایزید را ۲۶۱ یا ۲۶۴ ضبط کرده‌اند، مع هذا ابن خلکان (ج ۲، ص ۲۱۳) سنه ۱۶۱ را نیز در باب تاریخ وفاتش به دست می‌دهد، هر چند که روایت ۲۶۴ را نیز ذکر می‌کند. اگر سال ۱۶۱ برای وفات او درست باشد (جستجو در تصوف ایران، ص ۳۶ به بعد) معاصر بودنش با امام جعفر صادق (ع) اشکالی نخواهد داشت (کشکول، ص ۵۴، اسرار التوحید چاپ دکتر شفیع کدکنی، ج ۲، ص ۶۹۰، تذکره الاولیا، مقدمه علامه قزوینی)، اما ارتباط با احمد خضرویه، ابوترات نخشی، - یحیی بن معاذ و امثال آنها ممکن نخواهد بود، بعلاوه در آن صورت روایات کتاب النور و اشخاص مذکور در آن نیز ارتباطشان با یکدیگر و با شیخ خالی از خدشه و اشکال بسیار نخواهد بود. به نظر می‌آید که این روابط خلطی باشد بین تاریخ وفات و تاریخ ولادت وی. در کتاب النور وفات وی در ۲۳۴ ذکر شده است به سن ۷۳ سالگی، در این صورت ولادتش سال ۱۶۱ خواهد بود. سلمی و قشیری هم سال ۲۳۴ را ذکر کرده‌اند هم ۲۶۱ را، و انصاری یا کاتبان بعضی نسخه‌های طبقات انصاری حتی تاریخ ۲۶۱ را درست‌تر پنداشته‌اند. اما در این مورد ظاهراً باید سال ۲۳۴ که روایت اهل بیت شیخ است درست‌تر باشد، خاصه که امکان صحبت وی را با شقیق بلخی (وفات ۱۴۱ ه.ق.) بیشتر ممکن می‌سازد. (جستجو در تصوف ایران، ص ۳۸۵)

مجلس چهارم

مکاتب منصور حلاج

غرقه دریای مواج، حسین بن منصور حلاج^۱، کُنیت او «ابوالمغیث»^۲ است. از بیضا^۳ بوده که شهری است از شهرهای فارس. سلطان ابوسعید ابوالخیر فرمود: سَجَّجَل الارواح، نورعلی نور، حسین المنصور در غُلُو بود. در عهد او از مشرق تا مغرب کسی مثل او این وادی را نپیمود. و شیخ فریدالدین عطار فرمود: واقعات غریب و حالات عجیب داشت - همه در غایت سوز و اشتیاق و همه در تشدد درد و فراق. مست و بی قرار و شوریده روزگار بود. او را تصانیف بسیار است^۴ بر الفاظ مشکله در حقایق و اسرار.

۱- ابوابراهیم مستملی بخاری در باب لُقَب حلاج می نویسد: «حسین بن منصور را به آن معنی حلاج خواندندی که اسرار خلق بدیدی و احوال و اسرارایشان را از نفس جدا کردی، چنانکه حلاج پنبه را حلج کند و دانه را از او جدا گرداند. (شرح تعریف، ج ۴، ص ۱۴۳۹)

۲- خود حلاج این کُنیت را در مورد یکی از همفکران و مریدانش به نام ابوبکر الهاشمی داده بود و مریدانش وی را با لقب «نبی» و «رسول حلاج» می نامیدند. این ابوبکر از جمله توقیف شدگانی بود که همراه حلاج در حبس بود.

۳- بیضا: محل دقیق تولد حسین بن منصور دهکده «توز» واقع در شمال شرقی شهر بیضا فارس، در هفت فرسنگی شیراز بوده است. عطار می نویسد که «... حسین بن منصور از بیضا فارس بوده و در واسط پرورده شده ...» اگر این قول یکی از دوستانش - موسی بن ابوذریب بیضاوی (اخبار حلاج، ص ۲۴) - را قبول کنیم که وی در جوانی، وقتی در بیضا به زنی زیبا نظر افکنده بود و در پایان کار چون بر سردار می رود می گوید «این پاداش آن نظر باشد»، در این صورت باید گفت در سال های جوانی چند صباحی در بیضا به سر برده است.

۴- در باب تعداد تصنیفات حلاج، شیخ روزبهان ثقلی می نویسد: «شنیدم که هزار تصنیف کرد. اهل حسد همه را بسوختند و بدریدند». (شرح شطحیات، ص ۴۶) و بیرونی نیز می نویسد: «... کتابهای زیادی در دعوی خود تصنیف کرده، مانند: کتاب نور... کتاب جم اکبر و کتاب جم اصغر». (آثار الباقیه، ص ۲۷۵) و هجویری تصریح می کند «من که علی بن عثمان الجلابی ام، پنجاه پاره تصنیف وی بدیدم اندر بغداد و نواحی آن، و بعضی به خوزستان و فارس و خراسان...» (کشف المحجوب، ص ۱۹۱)

شیخ عبدالله خفیف^۵، که از کَمَلِ اولیا بوده، فرموده: «حسین منصور عالم ربّانی ست». شیخ شبلی^۶، که از کبار این طایفه است، گفت: «من و حلاج هم مشرب ایم، مرا دیوانگی خلاص ساخت و او را عقل در بلا انداخت»^۷.

مقرب حضرت باری؛ یعنی خواجه عبدالله انصاری، فرمود: «آنچه منصور گفت، من [نیز] گفتم، [لیکن] او آشکارا، من در نهفت».

نقل است که جماعتی از زنداقه در بغداد - که مذهب حلول و الحاد داشته اند - خود را حلاجی می‌گفته‌اند و سخن او را فهم ناکرده به کشتن و سوختن، به تقلید، مفتخر و مباهی می‌بوده‌اند؛ چنان که در بلخ همین واقعه افتاده بوده دو کس را. فاما از کجا تا کجا، کلاً و حاشا که ایشان را حالِ منصوری بوده باشد. فرق است میان آنگشتی که آتش درو تصرف کرده باشد و او مغلوب آتش گشته که مطلقاً انگشت در میان نمانده باشد و میان انگشتی سیاه که مطلقاً آتش درو تصرف نکرده باشد. آن انگشت که تمام آتش شده و رنگ آتش گرفته و خاصیت آتش درو ظاهر شده اگر گوید «أنا النار» به فوز آن سخن می‌توان رسید و پروانه شمع او می‌توان گردید، فاما اگر انگشت سیاه دعوی آتش کند، نمی‌توان شنید.

نظم

گفت منصورى «أنا الحقّ» و پرست	گفت فرعونى «أنا الحقّ» گشت پست
آن، أنا الحقّ زد، زخود آزاد شد	وین، أنا الحقّ زد، زخود بر باد شد
ایین «أنا» را لعنة الله در عقب	وان «أنا» را رحمة الله، ای عجب!

۵- به قول عطار... شیخ المشایخ همد خویش بود و یگانه عالم... و مجتهد بود و در طریقت مذهبی خاص داشت و «خفیفیان» جماعتی‌اند از صوفیه که تولا بدو کنند. (تذکرة الاولیا، ج ۲، ص ۱۰۱)

۶- در مجموع تاریخ تصوف، شبلی جزء سه چهار چهره اصلی دوران شکل‌گیری راه و رسم‌های تصوف است و شعر او از بهترین نمونه‌های شعر صوفیانه در زبان عربی به حساب می‌آید (توضیحات استاد شفیع کدکنی بر اسرار التوحید، ج ۲، ص ۷۰۳)

۷- پس از کشف نامه‌ای عجیب به خط حلاج در ولایت دینور که در پیشانی نامه نوشته شده بود «من رحمن الرحیم الی فلان بن فلان» حامد بن عباس، وزیر مقتدر بالله، اصرار در تسریع محاکمه و قتل حلاج را داشت و به همین جهت پس از تأیید متن نوشته از طرف حلاج، نامه را به صوفیانی بغداد از جمله شبلی نشان داده بودند تا فتوی دهند. شبلی گفته بود: «هر کس که اعتقادش چنین باشد، می‌بایست وی را از آن باز داشت». (جستجو در تصوف ایران، ص ۱۴۶) و عطار می‌نویسد حلاج روزی شبلی را گفت: یا بابکر! دست بر نه که ما قصد کاری عظیم کردیم و سرگشته کاری شده‌ایم، چنان کاری که کشتن خود را در پیش داریم». (تذکرة الاولیا، ص ۵۹۴)

۸- مولوی در ابیات مذکور، ضمن جدا کردن اصلی مستغرق بودن در انوار الهی را با فکر حلولی بودن حلاج، در ادامه می‌فرماید:

شیخ نجم الدین الرازی:

ای شمع به من به خیره چندین خندی^۹ تو سوز دل مرا کجا مانندی؟
 فرق است میان سوز کز جان خیزد با آنکه به ریسمانش خود بر بندی^{۱۰}
 شیخ فریدالدین عطار می‌فرماید - در تذکرة الاولیا: «مرا عجب آید از کسی که روا دارد از درختی که
 از او آواز «إِنِّي أَنَا اللَّهُ» برآید و درخت در میان نه، چرا روا ندارد که از حسین «أَنَا الْحَقُّ»^{۱۱} برآید و حسین در
 میان نه؟

بیت

توان بشنید این را از درختی چرا نتوان شنید از نیکیبختی؟
 روزی در عالم بی‌قراری در میان خواب و بیداری، دید که صاحب جمالی نقاب از رخسار بگشود و
 همچون شاهین تذر و دل او را در ربود و در خروش آمد - مثل دریای پرجوش گویای خموش. چون او را
 بدان حال دیدند، از بی‌خودی‌های او پرسیدند. به زبان عطار:

گفت اصلاً من ندانم خیز من وان ندانم، هم ندانم نیز من
 عاشقم، اما ندانم بر که‌ام نه مسلمانم، نه کافر، پس چه‌ام؟^{۱۲}

ادامه باورقی از صفحه قبل

زاتحاد نور، نثر رای حلول	این انسا هو بود در سَرّای فضول
تا به لعلی سنگ تو اندر شود	جهد کن تا سنگیت کمتر شود
دم به دم می‌بین بقا اندر فنا	صبر کن اندر جهاد و در غنا

(مثنوی، دفتر پنجم)

۹- در مرصادالعباد چنین آمده است: «ای شمع بخیره چند بر خود خندی»

۱۰- و این مصرع نیز این چنین آمده است: «تا آنچه به ریسمانش بر خود بندی»

۱۱- عبارت «أَنَا الْحَقُّ» حلاج در کتاب وی به نام «طواسین» آمده است. طواسین مجموعه‌ایست از عبارات، به شعر منشور، به زبان عربی، مشتمل بر یازده بخش کوتاه به نام «طاسین»، که از هر جهت در نوع خود، در ادبیات اسلامی، بی‌همتاست. موضوع آن، تجارب روحی و تصویر حالات حلاج است به زبانی بسیار پیچیده و غامض، و از لحاظ سبک شناسی، با سبکی بسیار شخصی و انحصاری، هم از لحاظ واژگان و هم از نظر ترکیبات و نحو زبان.

۱۲- و در ابیات تازی زیر عشق به معشوق ازلی را این چنین بیان می‌کند:

أَنَا مَنْ أَهْوَىٰ وَ مَنْ أَهْوَىٰ أَنَا	نَحْنُ رُوحَانِ حَلَلْنَا بَدَنَا
نَحْنُ مُذَكَّرَاتُ عَلَىٰ عَهْدِ الْهَوَىٰ	يُضْرَبُ الْأَمْثَالُ فِي النَّاسِ لَنَا
أَيُّهَا السَّائِلُ عَنْ قِصَّتِنَا	لَوْ تَرَاهُ لَمْ تُفَرِّقْ بَيْنَنَا
فَإِذَا أَبْصَرْتَنِي أَبْصَرْتَهُ	وَ إِذَا أَبْصَرْتَهُ أَبْصَرْتَنَا
نَحْنُ فِي الْأَجَالِ سَيَّانٍ إِذَا	ذَهَبَتْ مُهْجَتُهُ مَثُ أَنَا

(دیوان، ص ۹۲؛ السوانح فی‌العشق، ص ۳)

بعینه مثل آن غلام که بیهوش دارویی در جام کردند و چون بیهوش شد به قصرش بردند - آن چنان که عطار فرموده:

مانده بود او خیره، نه عقل و نه جان نی درین عالم به معنی، نه در آن
سینه پر عشق و زبان لال آمده جان او را ذوق در حال آمده
چون نمی آمد زبانش کارگر اشک می بارید و می خارید سر

و کیفیت آن قصه چنان بود که دختر پادشاهی شیفته غلامی شده بود. چون عشق در آن مظهر منور به مرتبه خانه براندازی نرسیده بود، بر اخفا قادر بود. مطربه ای را فرمود تا با او مجلسی آراسته و در میان شراب بیهوش دارویی به کار برده و غلام را در مفرش به نزهتگاه دختر پادشاه رساند. چون به هوش آمد جایی دید که هرگز به خیالش نرسیده، تا صبح به عیش و سرور گذرانید.

می گویند که بعد از آن که از جام پیایی در پایان مستی بی تاب گشت و در خواب شد، او را بگرفتند و به جای خود بردند. چون از خواب بیدار شد دیوانه وار از او حرکات صادر می شد. چون از آن استفسار کردند چنان که همو گفته:

دست در زد، جامه بر تن چاک کرد موئی از هم کند و بر سر خاک کرد
قصه پرسیدند از آن شمع طراز گفت: نتوانم نمود این قصه باز
آنچه من دیدم عیان مست و خواب هیچ کس هرگز نبیند آن به خواب
آنچه تنها بر من حیران گذشت بر کسی هرگز ندانم آن گذشت
هر کسی می گفت: آخر اندکی با خود آی و بازگو از صد یکی
گفت: من درمانده ام چون مضطری کان همه من بوده ام یا دیگری؟
زین عجب تر حال نبود در جهان حالتی نه آشکارا، نه نهان
نی توانم گفت، نی خاموش بود نی میان این و آن مدهوش بود
نی زمانی محو می گردد زجان نی ازو یک ذره می یابم نشان
دیده ام صاحب جمالی کز کمال پی نبردش هیچ کس در هیچ حال
من چو او را دیده ام، نادیده ام در میان این و آن شوریده ام
چیزست پیش چهره او آفتاب ذره ای «والله اعلم بالصواب»

کاشکی این واقعه در خارج وجودی داشتی و محبوبی معین رایت حسن برافراشتی تا کسی راه بدو

بردی و خود را بدو سپردی، عراقی:

دلربایی، دل زمن ناگه ربودی کاشکی
 خوب رخساری، نقاب از پیش رخ برداشتی
 ای دریغا! دیده بختم بخفتی یک سحر
 در پی سیمرغ وصلش عالمی دل خسته‌اند
 چون دلم را دریا و درمان و جان را مرهم است
 از پی بود عراقی زو جدا افتاده‌ام
 آشنایی، قصه دردم شنودی، کاشکی
 جذبه حُسنش مرا از من ربودی، کاشکی
 تا شبی در خواب نازم رخ نمودی، کاشکی
 بودی او را در همه عالم وجودی، کاشکی
 بر سر دردم دگر دردی فزودی، کاشکی
 در همه عالم مرا بودی نبودی، کاشکی
 در آن کشاکش عشق می‌بود و راه بیابان حیرت می‌پیمود. به یک باره بر سر کوی پایش در گِل بماند
 و نمایش خواب و خیالش باطل شد. چشم او بر رخسار پسر معتضد - که خلیفه عصر بود - افتاد، و حسب
 حال او خواجه حافظ گفته:

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر
 شمع از یهر برافروخت و رگ‌های جانش بسوخت. آفتاب حقیقتش از مطلع مجاز طالع شد و
 اشعه لَمعان کلّیش از مشرق جزئیّت لامع گشت،

غزل

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد
 حُسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد
 غیرت عشق، زبان همه خاصان ببرید
 چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار
 زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
 هر دَمش با من دلسوخته لطفی دگر است
 عارف از خنده می در طمع خام افتاد
 این همه نقش در آینه او هام افتاد
 کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد؟
 هر که در دایره گردش ایام افتاد
 کانکه شد کشته او، نیک سرانجام افتاد
 این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد
 زان میان حافظ دلسوخته بد نام افتاد
 صوفیان جمله حریفاند و نظر باز، ولی
 برقی عشق از سحاب افاض قَآبِ غیب بدرخشید و از مرآت حقیقت نمای حُسن بتافت و مجازش به
 حقیقت تبدیل یافت. در آینه مقید جمال مطلق را بدید، رخت از زاویه مجاز به فضای حقیقت کشیده، با
 خود گفت:

بار دیگر بایدم جستن زجو **كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ**^{۱۳}
دید که عاشق خود است و معشوق هم خود، او در میان بیخود^{۱۴}. آب وحدت از چشمه دلش بر
جوشید، «أَنَا الْحَقُّ» زنان در جوشید. چون خلق در کار او متحیر شدند، منکر بسیار و مقرّیشمار پدید آمدند.
زبان دراز کردند و سخن او را به خلیفه رسانیدند و جمله بر قتل او اتفاق کردند. گفتند: نگوی «أَنَا الْحَقُّ»
بگوی «هُوَ الْحَقُّ». گفت: «بلی، همه اوست، فاما شما می‌گویید او گم شده است، حسین گم شده است،
قطره [ای] گشته ناپیدا و به حال خود است دریا»^{۱۵}. چنان که صاحب گلشن:

انسانیت بود حق را سزاوار **که هو غیب است و غایب هم پدیدار**
تا آن که خلیفه را با او متغیر گردانیدند و به علی عیسی^{۱۶} - که وزیر بود - رسانیدند. در سلاسل و اغلالش مقید
ساختمند و در زندان انداختند^{۱۷}.

مدّت یک سال مردم با او در زندان می‌بودند و از او معانی اخذ می‌نمودند و بعد از آن خلق را از
تردد بدو منع کردند و مدّت پنج ماه کسی را پیش او نگذاشتند^{۱۸}. در آن مدّت یک بار ابن عطا^{۱۹} و یک بار

۱۳- ناظر است بر آیه ۸۸ از سوره مبارکه قصص، به معنی: همه چیز هلاک و زوال پذیرد مگر ذات او.

۱۴- احمد غزالی گوید: «این جا که عاشق معشوق را از او اوتر بود، عجایب تمهید افتد تا به جایی رسد که اعتقاد کند که معشوق خود اوست، أَنَا الْحَقُّ و سبحانی ما اعظم شأنی این نقطه است، و اگر در عین راندگی و فراق و ناخواست می‌د، پندارد که ناگزیر آن است و معشوق اوست.» (السوانح فی العشق، ص ۱۲-۱۳ به نقل از فرهنگ اشعار حافظ، ص ۷۴)
۱۵- و در طواسین به درگاه خدا می‌نالد: «ما تو را به علّت رحمت نپرستیم، ما در عبودیت شرط کار نگه داریم، چنانکه خواهی می‌کن. هرچه تو می‌کنی ما بدان رضا داده‌ایم. اگر از لعنت تو دیگران می‌گریزند، ما را لعنت تو تاج سر است و طراز آستین» (عین القضاة، نامه‌ها، ص ۱۸۷ به نقل از عشق صوفیانه، ص ۸۹)

۱۶- از معاریف بغداد بود که مأمور تشکیل محکمه و مناظره با حلاج شد. علی بن عیسی پس از برکناری ابن الفرات، وزیر مقتدر بالله، و به روی کار آمدن حامد بن عباس، از طرف مقتدر بالله به عنوان نایب وزیر انتخاب شد تا نقص حامد را در امر وزارت برطرف کند.

جالب این است که علی بن عیسی خود از دوستان حلاج بود. به خاطر حفظ مقام و دوراندیشی، از حلاج پشتیبانی نکرد. وی بعد از شهادت حلاج یک رساله از تألیفات او را در صندوقچه‌اش نگاهداشت و ابن حدّاد - یکی از پیروان حلاج را در سال ۳۰۱ هـ مورد لطف و محبت قرار داد و ابن مکرم را که سر دسته شهود خریداری شده محکمه حلاج بود و بدین واسطه به مقامی رسیده بود، از مقام خود در سال ۳۱۲ هـ. معزول کرد.

۱۷- آنچه که مشهور است نخستین بار محمد بن داود، که خود فقیه ظاهری بود، در سال ۲۹۷ هـ. به قتل حلاج فتوی داد. طعن و انکار وی در حق حلاج نه از باب تصوّف وی بود، بلکه به سبب مقالات وی بود در باره حلول و اتحاد (به طوری که مشهور است خود محمد بن داود در کتاب الزهره - که در باب عشق تألیف و تصنیف شده - به مناسبت‌هایی اقوال صوفیه را نیز نقل کرده است). نتیجه این فتوا تنها موجب شد که اهل سنت دعای حلاج را نپذیرند و او را از حوزه اسلام خارج شمارند. ظاهراً چند سال بعد نوبختی‌ها و سایر رؤسای شیعه در تکفیر وی اصرار بیشتری ورزیدند. (حلاج: شهید عشق الهی، ص ۶۹)

۱۸- مدت زندانی شدن منصور حلاج را هشت سال و هفت ماه و هشت روز حساب کرده‌اند و به حساب ابجد «مریم» و

شیخ عبدالله خفیف به پرسش او رفتند و او را نصیحت کردند که «از این سخن عذر خواه^{۲۰} و برگرد تا از این بلا خلاص شوی^{۲۱} و ما نیز از این غم بیرون آییم». حلاج گفت: «آن کس که گفت، گو: عذر خواه و از آن برگرد»^{۲۲} عبدالله از استماع آن بسیار رقت کرد و از آن جا رحلت نمود^{۲۳}.

در آن حال درویشی از او پرسید: «عشق چیست؟» گفت: «امروز بینی و فردا بینی و پس فردا بینی» آن روزش بکشتند، دیگر روز بسوختند و سوم روز به باد دادند.

می‌گویند در آن روز که می‌بردند بر دارش کنند این چند بیت گفت و به محبوبش فرستاد^{۲۴}:

ادامه پاورقی از صفحه قبل

«فاطر» را برابر (۲۹۰) یعنی سال منزل واپسین ارشاد او یافته‌اند و حساب «طاسین» را برابر سال مرگش یعنی ۳۰۹ هجری دانسته‌اند، و این همان مدتی است که اصحاب کهف خواب و جد انگیز کردند و شرح آن در قرآن مجید آمده است. (منصور حلاج، ص ۱۲۰)

۱۹- ابوالعباس احمد بن (یا محمد بن سهل بن) عطاء آدمی الاملی (متوفی ۳۰۹ ه.ق.) از صوفیان بغداد. در آخرین محاکمه حلاج تنها او بود که نسبت به وی همدردی و همداستانی نشان داد و به دفاع از او برخاست حتی در این مورد، مورد بازپرسی از طرف علی بن عیسی قرار گرفت. (مصایب حلاج، ص ۲۶۸). وی اهل ریاضت و مجاهدت به شمار می‌آمد، مخصوصاً اهل حدیث و سنت بود. پاره‌ای از اقوال منسوب به وی حکایت از اصالت فکر و استقلال رأی دارد. آن گونه که از روایات صوفیه - از جمله تذکرة الاولیاء عطار - بر می‌آید وی با متکلمان بغداد نیز در باب الفاظ و اشارات صوفیه گهگاه مجادله داشته است (ص ۳۷۴) قشیری او را از علماء متصوفه می‌شمرد و هجویری او را در ردیف حلاج، و شبلی وی را از زمره کسانی می‌داند که غیبت را بر حضور مقدم می‌دارند. (جستجو در تصوف ایران، ص ۱۴۴)

۲۰- فردان در همه عمر یکبار عذر خواهند، بر آن یکبار هم پشیمان. (مقالات شمس)

۲۱- ظاهراً ادای کلمه «أَنَا الْحَقُّ» از طرف حلاج نمی‌توانست تنها دستاویز حکم فقهاء بغداد در صدور حکم به قتل وی باشد. حتی اتهاماتی از این دست که حلاج به یاران خویش گفته بود: هرکس نتواند به حج برود می‌تواند در خانه خود محرابی برآورد و به آداب خاص تطهیر و احرام و طواف اعمال حج را انجام دهد (مذهب حلاج، ص ۲۰۷) و یا اینکه گفته بود: من قادرم همانند قرآن بیاورم (اخبار الحلاج، متن عربی، ص ۱۶) همه و همه می‌تواند داستان‌های مجعول و ساختگی علیه وی باشند و هیچ سندی بر صحت آنها در دست نیست (لطائف المنن، چاپ مصر، ج ۲، ص ۸۴). آنچه مسلم است حلاج بزرگواری آزاده بود که فراتر از یک مذهب یا ملت یا عقیده خاص می‌اندیشید. او بنابه گفته خویش که: ما رأیت شیئاً الا و رأیت الله فیه، به مقام وحدت وجود راه یافته بود. (مقدمه سید حمید طبیبیان بر اخبار حلاج، ص ۵)

۲۲- در تذکرة الاولیاء عطار، این گفت و شنود بین ابن عطاء و حسین بن منصور، به گونه‌ای دیگر ضبط شده است. (ص ۱۱۹)

۲۳- از قول شیخ ابوعبدالله خفیف نقل می‌کنند که گفت چون به خدمت شیخ حسین منصور - که در زندان بود - رسیدم، پس از سلامت دست او را بوسیدم. چنین فرمود: لو کانت الید یدنا لَمَنَعْنَاک، ولكن الید ید تَبُوسُهَا الْیَوْم وَ تُقَطَّعُ غَدًا. یعنی: اگر دست دست ما بود، تو را از بوسیدن آن منع می‌کردیم، ولی دست دستی است که تو امروز آن را می‌بوسی و فردا قطع خواهد شد (آداب المریدین، ص ۱۲۷)

۲۴- بنابه روایتی آخرین سخن حلاج در راه بین زندان و قتلگاه این بود: حسب الواجد افراد الواحد. و گویند هیچ کس از

وَاللَّهِ مَا طَلَعْتُ شَمْسًا وَلَا غَرَبْتُ
وَلَا ذَكَرْتُكَ مَحْزُونًا وَلَا فَرَحًا
وَلَا جَلَسْتُ إِلَى قَوْمٍ أَحَدُهُمْ
وَلَا هَمَمْتُ بِشُرْبِ الْمَاءِ مِنْ عَطَشٍ
وَلَوْ قَدَرْتُ عَلَى الْإِتْيَانِ جِثَّتْكُمْ
إِلَّا وَذِكْرُكَ مَقْرُونٌ بِأَنْفَاسِي
إِلَّا وَأَنْتَ مُنَى قَلْبِي وَشَوَاسِي
إِلَّا وَأَنْتَ حَدِيثِي بَيْنَ جُلَاسِي
إِلَّا رَأَيْتُ خَلِيلًا مِنْكَ فِي الْكَاسِ
سَعْيًا عَلَى الْوَجْهِ أَوْ مَشْيًا عَلَى الرَّاسِ^{۲۵}

می‌گوید: سوگند به ذات خداوند که هیچ وقت آفتاب بر نیامد و فرو نشد که نفس زده باشم بی تو، و اگر در غم بوده‌ام و اگر در شادی، یا در مقام خودی یا بیخودی، تو آرزوی دل من بوده‌ای و در سُویدای دلم سودای تو بوده و در میان قومی که بوده‌ام و گفته‌ام و شنوده‌ام، غیر سخن تو در میان نبوده و اگر توانستم که پیش تو آیم، از خانه هستی به در می‌آمدم و روبرو بر زمین به سر می‌آمدم^{۲۶}، لابن الفارض:

ادامه پاورقی از صفحه قبل

مشایخ این سخن وی نشنیدند، الّا که وی را بدان سخن تحسین کرد. بنابه تصریح استاد زرّین کوب این آخرین سخن او در روایات افواه مکرر عرضه تحریف و تبدیل شده و مفهوم آن را هریک از شارحان موافق ادراک و ذوق خویش تفسیر کرده‌اند. مفهوم قول حلاج این است: واجد را همین بس که واحد وی را افراد کند؛ و این مفهوم که حاکی از توجه به تنهایی و غربت حال گوینده است، چیز است که از بیت ذیل نیز:

وَحَدَنِي وَاحِدِي بِتَوْحِيدِ صَدَقَ مَا إِلَيْهِ مِنَ الْمَسَالِكِ طَرَقَ...

بر می‌آید و این اولین بیت از قطعه‌ای است که شیخ الاسلام هرات از طریق ابوعبدالله باکو و ابوعبدالله خفیف به حلاج نسبت می‌دهد. (طبقات انصاری، ص ۳۶۱) تصحیف و تحریفی که در نقل عبارت منسوب به حلاج رخ داده است، سبب شده است که بعضی ناقلان به جای «حسب»، «حب» و به جای «واحد» «واجد» یا عکس آن را بیاورند. برای تفسیرهایی که ظاهرأ بر مبنای همین گونه تحریف و تصحیف در باره این سخن حلاج اظهار شده است، رک: به کشف المحجوب، ص ۴۰۲؛ الفرق بین الفرق به نقل از جستجو در تصوّف ایران، ص ۱۵۰ و ص ۳۹۶.

۲۵- در تذکرة الاولیا به جای پنج بیت مذکور، دو بیت آتی نقل شده است:

نَدِيمِي غَيْرُ مَنْسُوبٍ إِلَى شَيْءٍ مِنَ الْخَيْفِ سَقَانِي مِثْلَ مَا يَشْرَبُ كَيْفَلُ الضَّيْفِ بِالضَّيْفِ
فَلَمَّا دَارَتْ الْكَأَشُ، دَعَا بِالطَّعْ وَالسَّيْفِ كَذَا مَنْ يَشْرَبُ الرَّاحَ مَعَ الْيَتِيمِ بِالضَّيْفِ

و نیز، همین پنج بیت با کمی اختلاف در کشف المحجوب، تصحیح ژوکوفسکی، صفحه ۵۳۵، آمده است. در این مورد نیز رک: گزیده تفسیر کشف الاسرار و عذّة الابرار، تصحیح دکتر رضا انزایی نژاد، ص ۲۳۳؛ فرهنگ اشعار حافظ، تألیف دکتر احمدعلی رجائی بخارانی.

۲۶- از حلاج دیوان اشعاری به زبان عربی و مملو از مفاهیم لطیف و والای عرفانی باقی مانده است و بیش از چهل کتاب و رساله به وی نسبت داده‌اند که مهم‌ترین آن‌ها کتب: طاسین الازال، قرآن القرآن، الکبریت الاحمر، والتوحید است. حلاج نیز مثل ابوسعید ابوالخیر، خواجه عبدالله انصاری و باباکوهی از جمله شاعران بزرگ و صاحب دیوانی است که هرگز خود شعری نسوده است و دیوانی که در زبان فارسی با تخلص حسین به نام «دیوان حلاج» بارها به چاپ رسیده است، از سروده‌های تاج‌الدین حسین خوارزمی (مقتول ۸۳۹ یا ۸۴۰ هـ) شارح مثنوی معنوی و مؤلف «جواهر الاسرار»، «ینبوع الاسرار» و شرح فصوص الحکم و چند رساله دیگر است. نباید این شخص را با همشهری و ادامه پاورقی در صفحه بعد

هَبِي قَبْلَ نَفِي الْحُبِّ مَنَى بَقِيَّةَ أَزَاكَ بِهَالِي نَظَرَهُ الْمُتَقَلَّبُ

می‌گوید: چنان‌که در وقت وداع یاران، مردمان به غایت نگران می‌باشند و چشم‌شان باز می‌ماند و می‌روند و به صد حسرت به پس می‌نگرند، من سوخته دیده از غیر دوخته را آن حال است و در سر آرزوهایی. اگر مرا چندان بگذاری که بر دار کشند، پش نگر و تو را یک بار دیگر ببینم، تودانی و بعد از آن اگر خود به قتل‌م‌رسانی و اگر به دیگری فرمایی، تودانی؛ که دیدن روز آخر یاران زار و مسافران است، فنا می:

به صد حسرت چو من از کوی آن پیمان شکن رفتم

بمان ای دل تو باری بر سر کویش، که من رفتم

چون آن جوان دید که حال او به آن رسید، به نظاره او بیرون آمد و از غم او هزار بار در خاک و خون گردید. و در بیست و چهارم ذی‌قعدة سنه تسع و ثلث مائه (۳۰۹ ه.ق.) او را کشتند^{۲۷} و سوختند و خاکسترش به باد دادند^{۲۸} و به همان حالش می‌دیدند و از خاکسترش همان می‌شنیدند^{۲۹}:

تن بسوزد اگر ای شمع و رود گر سر ما
برق مهر تو زند شعله به خاکستر ما

ادامه پاورقی از صفحه قبل

هم مشرب او یعنی حسین خوارزمی (متوفای ۹۵۸ ه) مکتبی به کمال‌الدین اشتباه کرد. در باب مشخصات این دو شخص رک: مقاله «دو همشهری همنام و مشکل‌القاب آنها» تألیف نجیب مایل هروی، در کیهان اندیشه، ش ۷، ص ۱۳۶۵-۵۸-۶۳.

۲۷- اکثر منابع، تاریخ دقیق شهادت حلاج را ۲۳ ذیحجه سال ۳۰۹ نوشته‌اند، و در شرح حال شاگردش، عبدالملک اسکاف، در «نفحات الانس» جامی در باب تاریخ شهادت حلاج چنین آمده است: «عبدالملک اسکاف گفت که وقتی حلاج را گفتم که ای شیخ، عارف که باشد، گفت عارف آن باشد که روز سه‌شنبه شش روز مانده باشد از ماه ذوالعقده سنه تسع و ثلثمائه وی را به باب الطاق برند به بغداد و دست و پای وی ببرند و نگونسار بردار کنند و بسوزانند و خاک وی بر باد دهند». (نفحات، ص ۱۵۰-۱۵۱)

۲۸- با آنکه بعد از قتل، سرش را به خراسان فرستادند، پیروانش در آن جا و در بسیاری بلاد دیگر قتلش را باور نکردند و آوازه در افتاد که بعد از مرگ نیز او را زنده دیده‌اند. (الکامل فی‌التاریخ، ج ۴، ص ۱۶۹) به قول استاد زرین کوب روایتی که در تفصیل این ماجرا در تذکرة الاولیاء عطار آمده است داستانی شاعرانه است - شایسته یک قهرمان. (جستجو در تصوف ایران، ص ۱۴۹) و به قول لوئی ماسینیون «قوس سرگذشت و ماجرای محاکمه و مرگ منصور حلاج، با شهادت مسیح بسیار شبیه است... گویا حلاج چشم به راه بازگشت مسیح بوده و او را مهدی و حاکم می‌دانسته است». (قوس زندگی منصور حلاج، ص ۹۲-۹۵)

۲۹- گویند چون سر و دست‌ها و پاهایش را بریدند، به زبانی سخن می‌گفت که فقط آخرین کلمه‌اش شنیده می‌شد: یا احد، احد! و نیز گویند که چون خون وی بر زمین روان گردید، در سی و یک جای نوشت: الله، الله. (مصایب حلاج، ص ۳۱۲) پس بدنش را در حصیری پیچیدند، بر آن نفت ریختند و سوزانیدند. در پایان خاکسترهایش را بر فراز مناره‌ای که در آن جا اذان می‌گفتند بردند تا باد به هر سوی بپراکند. (پیشین، ص ۳۱۸).

مجلس پنجم

مکاتب شیخ ابوالحسن خرقانی

عارف ربّانی، واقف اسرارِ نهانی، شیخ ابوالحسن خرقانی، نام او علی بن جعفر است و انتساب آن حضرت در تصوّف به سلطان‌العارفین شیخ ابویزید بسطامی است و تربیت ایشان در سلوک از روحانیت شیخ ابویزید است^۱. ولادت مشارالیه بعد از وفات شیخ به مدّتی است. به غایت بزرگ بوده‌اند و شئونات حالات و تنوّعات اطوار ایشان بسیار است.

روزی حضرت سلطان محمود از غزنی به ملازمت آن حضرت رفت. مطلقاً به سلطان التفات ننمود و ابیّت و حشمت او را در نظر نیاورد. از آن رو که تسلّط لازمه نشاء پادشاهی است و کبریا سرمایه دکان صاحب جاهی، غضب بر سلطان مستولی شد. از روی قهر گفت: چون است که شما به قرآن عمل نمی‌کنید؟ فرمود: چون؟ سلطان گفت: حضرت حق فرمود أَطِيعُوا اللَّهَ وَ أَطِيعُوا الرَّسُولَ وَ أُولِيَ الْأَمْرِ مِنْكُمْ^۲ و من از «اولی الامر»م. شما را واجب است اطاعت من. شیخ در جواب فرمود: من در «أَطِيعُوا اللَّهَ» چنان غرقم که به

۱- تأثیرپذیری ابوالحسن خرقانی از سلوک روحانیت بایزید بسطامی به حدّی است که پس از دو قرن بعد از مرگ بایزید (۲۶۱ ه.ق.) اگرچه تعلیم وی به وسیله طیفوریه بسطام دوام یافت، ولی میراث روحانی بایزید، در روایات صوفیه، تقریباً با نام ابوالحسن خرقانی همراه شد. افسانه‌های صوفیه حتی حکایت از آن دارند که بایزید بشارت ظهور وی را داده بود. (جستجو در تصوّف ایران، ۵۷) به طور یقین این تأثیرپذیری، ارادت و اخلاص خرقانی را نسبت به بایزید به حدّی رسانده بود که به وقت مرگ گفته بود «سی گز خاکم فروتر برید که این زمین زبیر بسطام است، روا نشود و ادب نباشد که خاک من بالای خاک بایزید بود». (تذکرة الاولیا، ص ۷۱۵) و نیز گویند خرقانی در زمان حیات خود، هر بار پس از زیارت مرقد بایزید، مسافت بین بسطام تا خرقان را پس باز می‌گشت تا مبادا پشتش به طرف مرقد بایزید نباشد، بلکه به جانب راهی باشد که می‌رفته. (احوال و اقوال شیخ ابوالحسن خرقانی، ص ۳۰ و ۱۵۰) و به گفته شیخ اشراق، خرقانی نیز مانند حلاج و ابویزید بسطامی و قصاب، یکی از ادامه دهندگان حکمت خسروانی ایران باستان بوده است. (تعلیقات استاد شفیع کدکنی بر اسرارالتوحید، ج ۲، ص ۶۵۱)

«أَطِيعُوا الرَّسُولَ» نمی‌رسم تا به اولوالامر چه رسد.^۳

بعد از صحبت، سلطان را تعظیم کردند و برخاستند. سلطان از آن حال نیز استفسار کرد - چون در وقت در آمدن برنخاسته بودند. شیخ گفت: «در این صحبت کلمه‌ای چند از عالم فقر فرود آمد و در خاطر سلطان نشست. من حرمت آن سخنان داشتم، نه حرمت سلطان را».

آن حضرت را جوانی بود از نزدیکان به غایت شکیل و خدمت آن حضرت کماینفی می‌کرد و آن حضرت بسیار شیفته آن بود. آن جوان در بیرون خلوت ایشان می‌بود و ابرق آبی که وضو سازند مهیا می‌داشت. شبی در خواب خوش بود، جمعی از حاسدان به روزگار آمدند و سر آن جوان را بریدند و بر سینه او نهادند. چون صبح کاذب شد، آن جوان ابرق حاضر نکرد. آن حضرت از بارگاه متوجه درگاه بودند؛ می‌خواستند که به گزاردن نوافل اشتغال نمایند، تا دمیدن صبح صادق نعره‌ای زدند، جواب نیامد. در خلوت باز کردند، دیدند که چنان حالی طاری شده. مطلقاً اظهار نفرومودند و کسی از ایشان فهم نکرد.

در همان روز سلطان ابوسعید ابوالخیر رسیدند^۴ و جمع درویشان ایشان به قوالی اشتغال نمودند و سماع زدند.^۵ در میان سماع، آن حال بر حضرت سلطان ابوسعید منکشف شد. اظهار فرمودند و رسم تعزیه

۳- نظیر این کلام را امام قشیری از قول وی این چنین نقل می‌کند که «لا اله الا الله را از درون دل گویم و محمد رسول الله را از زمین گوش (ترجمه رساله قشیری، ص ۴۲۵) و نیز سمعانی در «انساب» حکایتی دیگر از ملاقات سلطان محمود با شیخ خرقان آورده که چون سلطان نزدیک شیخ رسید، شیخ فرمود: «آن را که خدای فرا پیش کرده است، بگوئید که فرا پیش آید». و چون محمود نزد او نشست، شیخ او را موعظه و نصیحت کرد و در پایان مجلس، سلطان محمود چند کیسه مسکوک زر به شیخ تقدیم کرد. شیخ قبول نفرمود. سلطان گفت: به اصحاب خود بده. شیخ فرمود: «ما لشکر را بیستگانی داده‌ایم، توانی به لشکر خویش [بده] ...»

۴- بنا به تصریح استاد شفیمی کدکنی (توضیحات بر اسرارالتوحید، ج ۲، ص ۶۵۰) قراین تاریخی و خارجی سخنان محمد بن منور را در باب دیدار این دو تأیید می‌کند، اما کیفیت آن آیا همان گونه است که صاحب اسرارالتوحید می‌گوید یا نه، جای بحث است. عطار در تذکرة الاولیاء، همان گونه مطالب را می‌آورد که محمد بن منور. در مقامات خرقانی نیز بخش‌هایی از مطالب محمد بن منور عیناً آمده است و نشان می‌دهد که زندگینامه نویسان خرقانی نیز، تا حدی این مطالب را می‌دانسته‌اند و نقل کرده‌اند.

۵- برخلاف ابوسعید، که سماع و قول و رقص در تعلیم او نقش مهم داشت، ابوالحسن خرقانی در باب رقص و سماع تأمل و تا حدی از آن امور اجتناب داشت و با کراهیت بدانها رخصت می‌داد. خود شیخ ابوالحسن در جواب ابوسعید که پرسیده بود «دستوری می‌داده‌ای که مقربان بیتی بخوانند؟» فرموده بود: «ما را پروای سماع نیست. لیکن بر موافقت تو بشنوم». (احوال و اقوال شیخ ابوالحسن خرقانی، چاپ مجتبی مینوی، ص ۳۴ و ۱۳۷) یک بار از وی در باب رقص پرسیدند، گفت: رقص کار کسی باشد که پائی بر زمین زند تا ثری بیند، و آستین بر هوا اندازد تا عرش بیند، و هر چه جز این باشد، آب بایزید و جنید و شبلی برده باشد. (منتخب نورالعلوم، ص ۲۳۸ و ۲۵۰ به نقل دکتر زرین کوب) با ادامه پاورقی در صفحه بعد

از روی فقر به جای آوردند. حضرت شیخ ابوالحسن فرمود: «این چنین ریشی را آن چنان مرهمی می بایست و این چنین عیدی را چنین قربانی [ی] می شایست»^۶
در تاریخ سنه خمس و عشرين و اربع مائه (۴۲۵ ه.ق.) از عالم رفته اند و قبر ایشان در خرقان است.

ادامه پاورقی از صفحه قبل

این همه به اصحاب خود که رقص می کردند گفت «اگر از شما پرسند که چرا رقص می کنید، بگویید بر موافقت آن کسان برخاسته ایم که ایشان چنین باشند». (تذکره الاولیا، ص ۷۱۱).

۶- نظیر این کلام را به هنگام ملاقات شیخ خرقانی و ابوسعید ابوالخیر را محمد منور در «اسرار التوحید» به گونه ای دیگر آورده، با این تفاوت که در اسرار التوحید، قربانی، پسر شیخ، احمد، است نه «جوانی از نزدیکان» شیخ خرقانی. محمد منور که کلامش خالی از گزافه و مبالغه نیست - می گوید شیخ که از داغ پسر دلش سوخته بود، به مجرّد دیدار ابوسعید گفت «آن چنان داغ را مرهم چنین باید و چنین قدم را قربان جان احمد شاید» (اسرار التوحید) و به تصریح هجویری، احمد پسر شیخ جزو مشایخ عصر خویش بود و «مر پدر را خلفی نیکو بود». (کشف المحجوب، ص ۲۱۵) و در ملاقاتی که به هنگام سفر حج بوسعید با شیخ خرقانی در خرقان اتفاق افتاد «... شیخ ابوالحسن، رحمه الله، فراست به جای آورد، فرزند خود احمد را و جماعتی از مریدان را به استقبال [ابوسعید] بفرستاد». (احوال و اقوال خرقانی، ص ۶۴۸)

مجلس ششم

حکایت سلطان ابوسعید ابوالخیر

راکب بُراقِ برق سیر، سلطان ابوسعید ابوالخیر^۱، بسیار بزرگ بوده‌اند^۲ و ریاضات و مجاهدات در دشت خاوران بسی کشیده‌اند و در این بیابان رباعیات فرموده‌اند^۳، از آن جمله است:

۱- نام کامل این عارف و صوفی بزرگ در منابع و مآخذ به صورت‌های گوناگون ضبط شده است. در «طبقات الشافعیه» ی سبکی (ج ۴، ص ۱۰) و «شدالازار» (حاشیه ص ۲۸۲ و ۳۸۳) به صورت: فضل‌الله بن احمد بن محمد المیهنی، در مقدمه مرحوم سعید نفیسی بر «سخنان منظوم ابوسعید ابوالخیر» (ص ۱) به صورت: ابوسعید فضل‌الله بن ابی‌الخیر محمد بن میهنی، و در «ابوسعید نامه» تألیف سید محمد دامادی (ص) به صورت: ابوسعید فضل‌الله بن ابوالخیر بن احمد میهنی، آمده است.

۲- نخستین آشنایی ابوسعید با طریقت، مربوط می‌شود به ملاقات وی در زادگاهش میهنه با ابوالقاسم بشر یاسین (متوفی ۳۸۰) که یکی از مشایخ بزرگ آن عصر بود. بعد از ابوالقاسم، دومین شیخی که در تکوین شخصیت ابوسعید نقش اساسی داشت، لقمان سرخسی است که ابوسعید به هنگامی که به دنبال طلب حدیث و فقه و دیدار بوعلی [زاهر بن احمد بن محمد بن عیسی سرخسی]، فقیه [متوفی ۳۸۹] به سرخس رفته بود، با وی آشنا شد، و در همین سرخس بود که ابوسعید پس از مدتی کوتاه از آشنایی با بوعلی فقیه، سر از خانقاه پیر ابوالفضل سرخسی - از تربیت یافتگان یونس سراج ملقب به «طاوس الفقراء» و مؤلف «اللمع فی التصوف» - در آورد و در محضر پیر ابوالفضل بود که پایه سال‌ها زهد و ریاضت ابوسعید پی‌ریزی شد و بعد از گرفتن «خرقه تبرک» از شیخ ابوالفضل قصاب در آمل، دور ارشاد و تربیت طالبان آغاز گردید. (اسرارالتوحید، چاپ دکتر شفیع کدکنی، ج ۱، باب اول؛ و نیز مقایسه شود با اسرارالتوحید، چاپ دکتر صفا، ص ۳۵) حکایت خرقة گرفتن ابوسعید ابوالخیر از دست شیخ ابوالفضل قصاب در آمل احتمالاً صحیح نیست؛ چراکه، بنابه تصریح محمد منور، ابوسعید «... پیش بوعلی‌الرحمن سلمی شد و خرقة از وی فراگرفت». (اسرارالتوحید، چاپ دکتر صفا، ص ۳۵)

۳- مجموعه رباعیاتی که به نام ابوسعید مشهور است، شامل رباعی‌های سرگردان و مقداری ابیات و اشعار است که به شاعران دیگر نیز منسوب است و ارتباطی به او ندارد. بنابه تصریح استاد زرّین کوب (جستجو در تصوف ایران، ص ۶۳) ابوسعید اشعار زیادی، فارسی و عربی، در مجالس خویش انشاد می‌کرده تقریباً تمامی آن‌ها از کلام متقدمان بوده است. گویا سرودن شعر را دون شأن می‌شمرده است. (ارزش میراث صوفیه، ص ۱۷۳). با این تفصیل، با روایت و انشاد رباعی‌های مناسب از متقدمان، بسیاری از افکار و تعالیم خود را جلوه می‌داد. به استناد محمد منور ادامه پاورقی در صفحه بعد

رباعی

اندر همه دشتِ خاوران سنگی نیست کز خون دل و دیده برو رنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست کز دست غمت نشست دلتنگی نیست

در شهر نیشابور، از مردم اصیل آن جا، جوانی به غایت شکیل و بسیار خوش فهم، منظورِ نظرِ آن حضرت گشته، کمندِ عشقِ آن حضرت در گردن افتاده و انجذابی تمام او را حاصل شده و آمده و سر بر آستان نهاده، استدعا نمود که در سِلکِ سایرِ بندگان انخراط یابد. قبول نمی فرمودند. الحاح او از حد متجاوز شده، فرمود: مادام که شانه در روی تو بند نشود، تو در منزلِ درویشان راه نداری و از شرطِ محبت نیست که روا داریم که تو را به سبب درویشان سخنی باید شنید و طعنی باید کشید. آن جوان از بازار، شانه نو خرید و چنان در روی خود خلالتید که در پوست و گوشتِ روی او بند شد.

حضرت شیخ را به سبب مشاهده این صورت از آن جوان، رقت بسیار شد و او را قبول نمود. آن جوان را مال و جهات بسیار بود؛ تمام را به حضرت شیخ گذرانیده و چند بنده آزاد کرد و بر خطِ آزادی آن جماعت استدعا نمود که حضرت سلطان اسم مبارک خود نویسند. آن حضرت این رباعی فرمودند:

گر زان که هزار کعبه آباد کنی به زان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی ز لطفِ آزادی را بهتر که هزار بنده آزاد کنی

قاضی نیشابور که او را «صاعد»^۴ نام بود و خواجه ابواسحق محدث^۵ که کلاتر شهر بود و مولانا

ادامه پاورقی از صفحه قبل

تنها یک رباعی مستقل و یک بیت شعر در پاسخِ رقعۀ درویشی حمزه نام از ابوسعید ابوالخیر به جا مانده است. محمد منور می نویسد: «روزی [حمزۀ الثراب] به شیخ ما رقعۀ ای نوشت، و بر سر رقعۀ، تواضع را، بنوشت که «ثَرَابٌ قَدَمِی». شیخ ما، قَدَسَ اللهُ رُوحَهُ العزیز، بر ظهر رقعۀ نوشت جواب آن این یک بیت و بدو فرستاد، بیت:

چون خاک شدی، خاک تو را خاک شدم چون خاک تو را خاک شدم، پاک شدم

... در همه عمر او الا این یک بیت که بر پشت رقعۀ حمزه نوشت و این دو بیت که هم شیخ فرموده،

جانا به زمین خابران خاری نیست کش با من و روزگار من کاری نیست

با لطف و نوازش جمال تو مرا در دادن صد هزار جان، عاری نیست

بیش از این، او، نگفته است. دیگر هر چه بر زبان او رفته است همه آن بوده است که از پیران خویش یاد داشته است.»

(اسرارالتوحید، چاپ دکتر شفیعی کدکنی، ج ۱، صفحۀ صد و دوازده و ۲۰۲)

۴- ابوالعلاء صاعد بن محمد بن احمد عبدالله، فقیه و محدث و عالم بزرگ خراسان، امام المسلمین علی الاطلاق در عصر خویش، صاحب مقام علمی و دینی و سیاسی بسیار مهم در نیشابور (متوفی ۴۳۱ ه.ق). در سفری که به سال

ادامه پاورقی در صفحه بعد

عبدالسلام مفتی، به غایت منکر بوده‌اند. نوبتی آن حضرت به نیشابور رسیده‌اند و فرموده‌اند که در بیرون دروازه احمد آباد مَحَقَّه نگاه دارند و حسین مؤدب را نزد قاضی صاعد فرستاده که از قاضی پرسد که آن حضرت کجا فرود آیند. چون برحسب فرموده از قاضی پرسید، قاضی گفت: «کافران و ملحدان کجا فرود خواهند آمد، غیر محلّه ترسایان»؟

چون آن حضرت را اِشراف ضمیری بوده، از ایشان مخفی نتوانسته، به همان عبارت به عرض رسانید. فرموده‌اند: امتثال امر بزرگان واجب است. در محلّه ترسایان فروده آمده‌اند و آن شب مجلسی پر حال داشته‌اند و چند کثرت تا صبح سماع زده‌اند^۵. ذوق و حالت ایشان در ترسایان تأثیری غریب کرده، به مرتبه‌ای که در آن شب هفتاد و دو کس مسلمان شده‌اند.

این سه کس - که راتق و فاتق مهمّات نیشابور بوده‌اند - تذکره‌ای نوشته نزد سلطان محمود غزنوی

ادامه پاورقی از صفحه قبل

۳۷۵ به حج کرد، در بغداد مورد توجه و احترام بیش از حدّ خلیفه قرار گرفت و به قول ترجمه یمینی «از موقف خلافت و منصب امامت در توقّر حرمت و اکرام جانب او مبالغه رفت». و در همین دیدار بود که خلیفه عباسی بعضی پیام‌های خویش را به وسیله قاضی صاعد برای سلطان به خراسان فرستاد و قاضی برای ادای این پیغام نزد سلطان رفت ... وقتی در ۴۲۱ مسعود به نیشابور آمد، سه نفر از علما و قضات بیش از دیگران مورد توجه او قرار داشتند که در صدر همه قاضی صاعد بود و بعد از وی ابومحمّد علوی و ابوبکر اسحق کرامی ... قاضی صاعد تألیفات بسیاری داشته که «مختصر صاعدی» او را، در فقه، ابوالفضل بیهقی دیده و مسأله‌ای از مسائل آن را نقل کرده است. وی را «ماه نیشابور» می‌خواندند. (نقل به اختصار از توضیحات استاد شفیع کدکنی بر اسرارالتوحید، ج ۲، ص ۷۰۵) و از فقهای حنفیه شهر نیشابور و نسبت او به اُسْتَوّاء از اُعمال نیشابور است ... و نامش در تاریخ بیهقی به تکرار آمده است. (ابوسعید نامه، ص ۲۳۶)

۵- مراد، ابوبکر محمد بن اسحاق بن محمّد کرامی، پیشوای پیروان ابوعبدالله بن کرام و رئیس کرامیان شهر نیشابور است.

۶- ابوسعید چنان به وجد و سماع اعتقاد داشت که مریدان را سفارش کرده بود اگر صدای مؤذّن بشنوند هم از رقص باز نایستند! وی نه تنها بر منبر ابیات عاشقانه می‌خواند (ارزش میراث صوفیه، ص ۸۳: اسرارالتوحید، چاپ دکتر صفا، ص ۷۷) بلکه گاه در خانقاه درویشان به هنگام استماع سماع، شطحیات - که بارها موجب خشم و لعنت عامه و ردّ و طرد و حتی قتل صوفیه می‌گردید (تصوّف و ادبیات تصوّف، ص ۴۲۴) - از سر و وجد بر زبان می‌راند. در فصوص‌الآداب (ص ۲۰۹) می‌خوانیم امام ابوالقاسم قشیری را گفتند که دوشینه در خانقاه ابوسعید بن ابی‌الخیر سماع بود و ابوسعید تا بامداد ذوق و وجد می‌کرد، و قوال این بیت را برمی‌گفت:

تا گبر نشی تو را بتی یار نبو و در بهر بُتی گبر شنی عار نبو
او را که میان بسته به زُتار نبو او را به میان عاشقان کار نبو

ابوالقاسم کسی به خدمت شیخ فرستاد که این چگونه روا باشد که این چنین سخنی گویند، و تو آن را استماع کنی؟ شیخ گفت: ابوالقاسم را بگوئید که «ما از این بیت، الفاظ نمی‌شنویم، همه اسرار حقایق می‌شنویم». و هم شیخ گفته است که «مفتی را در سماع، احسن و آفرین نباید گفتن و بیت او را نباید راست کردن، به دلّ مستقیم باید شنید». (ابوسعید نامه، ص ۶۶)

فرستاده مشتمل بر کفر و الحاد شیخ و صریح ساخته‌اند که «اگر سلطان او را به قتل آورد، گناهِش در گردن ما و ثوابش از آن سلطان». سلطان نشانی موافق مدعای ایشان نوشته که: «اگر در قیامت از عهده خون او بیرون می‌آیید، رخصت دادیم که او را به قتل آورید».

پس، این صورت را فوزی عظیم دانسته‌اند و اتفاق کرده‌اند که صباح شنبه آن حضرت را با مریدان و آن جوان بردار کشند. آن معنی از روی کشف و الهام ظاهر شده ما فی الضمیر ایشان را حضرت سلطان بر ایشان نموده، و هُمی به ایشان طاری شده از آن فعلی عهده کرده گذشتند. در آن وقت که حکم از سلطان واقع شد دیوانه‌ای لای خوار به در خانه سلطان رفت و گفت: محمود را هیچ ننگ و عار نمی‌آید که ریسمان در گردن خود کرده و به دست قاضیک نیشابور داده که در گردن سلطان ابوسعید ابوالخیر کن و او را بر دار کش! بینیم که چوَنش خواهد کشت؟

چون این خبر به سلطان رسید، نشان به بعضی آن نوشته، مصحوب تواجی فرستاده و عهده کرد که دیگر مثل آن حکم نکند. در عالم اهل حسد و غرض بسیارند.

در تاریخ سنه اربعین و اربع مائه (۴۴۰ ه.ق.) فوت گشته^۷ و مدفن آن حضرت مهینه^۸ است و مدت

۷- بنابه تصریح محمد بن مثنوی، طبق وصیت خود ابوسعید، به هنگام تشییع جنازه‌اش، به جای آیه قرآن، این دو بیت را «مقریان به حکم اشارت شیخ» می‌خواندند:

دوست بَر دوست رفت و یاز بَر یار	خوبتر اندر جهان ازین چه بود کار؟
آن، همه گفتار بود، وین همه کردار	آن، همه اندوه بود، وین همه شادی

و بر روی سنگ مزارش این دو قطعه شعر عربی - قطعه دومی از ابوصخر کُتُب عَرَّه، از شاعران قرن اول هجری است در حق عَرَّه (= معشوق‌اش) - از قائلی مجهول:

عَلَى لَسُوحِ قَبْرِ كَانْ هَذَا مُشَيَّمًا	سَأَلْتُكَ بَلْ أَضِيكَ إِنْ مِتُّ فَاكْتَبِي
يَمُرُّ عَلَى قَبْرِ الْغَرِيبِ مُسَلِّمًا	لَعَلَّ شَجِيئًا «عَارِفًا» سَنَ الْهَوَى

قطعه کُتُب عَرَّه:

وَلَهُ الْحَجِيجُ وَ مَا حَوَتْ عَرَافَاتُ	يَا عَزَّ أَفِيْمُ بِالَّذِي أَنَا عَبْدُهُ
فَنُثْقِي بِقَوْلِي وَالْكَرَامُ ثِقَاتُ	لَا أَبْتَغِي بَدَلًا سِوَاكَ خَلِيلُهُ
لَأَجْبُتُ صَوْتَكَ وَالْعِظَامُ رَفَاتُ	وَلَوْ أَنَّ فَوْقِي تُرْبَةٌ وَ دَعَاؤِي
كَسِبِي عَلَى كَيْفِكَ وَ زَادَتْ الْحَسَرَاتُ	وَإِذَا ذَكَرْتُكَ - يَا خُلُوبُ! - تَقَطَّعَتْ

(اسرارالتوحید، چاپ دکتر شفیع کدکنی، ج ۱، ص ۳۴۶) در خصوص ترجمه احوال کثیر رک: الشعر والشعراء، ص ۴۱۰ به بعد؛ وفيات الاعیان، ج ۴، ص ۱۰۶ و نیز در باب معانی ابیات عربی رک: ابوسعیدنامه، ص ۱۲۲.

۸- این کلمه که در کتب جغرافیا، دواوین شعرا و تراجم احوال بزرگان به صورت میهنه، مهینه، مهنه ضبط شده است، قریه‌ای بوده است از قرای خابریان، ناحیه‌ای بین ابیورد و سرخس، که بسیاری از اهل علم و تصوف به آن منسوبند، از جمله همین ابوسعید ابوالخیر. مرحوم سعید نفیسی این کلمه را تصغیر لفظ «میهن» به معنی زادگاه دانسته‌اند. (مقدمه ادامه پاورقی در صفحه بعد)

عمر شریفش هشتاد و سه سال بوده است.^۹

ادامه پاورقی از صفحه قبل

سخنان منظوم ابوسعید، ص ۲) امروز این شهر خارج از مرز ایران و در خاک جمهوری ترکمنستان واقع است و در گویش مردم محلی «مانا» خوانده می‌شود و به همین جهت مزار ابوسعید به نام «مانه‌بابا» معروف شده است. (سرچشمه تصوّف در ایران، ص ۲۶۶) «و من از مردم عشق آباد شنیدم، می‌گفتند: مینه، مینه» (از توضیحات شفاهی دکتر سیدرضا انزایی نژاد)

۹- مدّت عمر ابوسعید ابوالخیر هزار ماه تمام بود، یعنی هشتاد و سه سال و چهار ماه (اسرارالتوحید، چاپ دکتر صفا. ص ۱۵) این عارف شوریده حال در واپسین لحظات عمرش خطاب به یاران و مریدانش گفته بود «بدانید که ما شما را به خود دعوت نکردیم، ما شما را به نیستی شما دعوت کردیم. گفتیم که او هست، بس است». (حالات و سخنان. ص ۱۰۴) و در جواب حاضرین که درخواست وصیت کرده و از شیخ خواسته بودند جمله‌ای به عنوان یادگاری بگویند، شیخ گفته بود:

پسر آب دو دیسده و پسر آتش جگرم بر باد دو دستم و پسر از خاک سرم
(کشف‌الاسرار و عدة‌الابرار، میبدی، ج ۱، ص ۲۸۱)

مجلس هفتم

مکاتبت فواجه عبدالله انصاری

مقرب بارگاه حضرت الکبریاء ردایی و العظمة ازاری، فواجه عبدالله انصاری، لقب و کنیت و اسم و نسب آن حضرت، شیخ الاسلام ابواسماعیل عبدالله بن ابی منصور الانصاری بوده؛ پسر ایوب الانصاری^۱ بود که صاحب رحل رسول (ص) است در آن وقت که به مدینه هجرت فرمودند از مکه. جامع علوم ظاهری و باطنی بوده و در اثنای تحصیل علم ظاهر، به خدمت بی بی نازنین - که فواهر کلان تر پدر او بوده - می رفت و دستار بزرگ می بست.

بی بی نازنین گفته بود که از ایوان عبدالله به تنگم. چون این خبر را شنید، بزرگی دستار را تخفیف داده به منزل مشارالیها رفته و همراه جوانی را که منظور او بوده برده. بی بی نازنین پرسید: «این چه کس است؟» گفت: «شاگرد من است». گفت: «شاگرد عبارت از چیست؟» فرمود: «شاگرد کسی است که پیش کسی هنری یاد می گیرد، و این شخص از علوم ظاهری پیش من می خواند». بی بی نازنین گفت: «وقتی که علم ظاهر را به شخص آموختن استاد ضرورت باشد در علم باطنی یقین به طریق اولی احتیاج خواهد بود». فواجه پرسید: «پس چه توان کرد؟» گفت: «امروز از مشرق تا به مغرب عالم مثل ابوالحسن خرقانی نیست؛ تو را به خدمت او می باید رسانید».

بنابراین فی الحال متوجه خرقان شد. به کدام زبان شرح توان کرد که در آن بیابان در فرقت آن جوان چه کشید. چون به صحبت شیخ ابوالحسن خرقانی رسید و رسید آنچه بدو رسید و دید آنچه دید، فرموده که «عبدالله مردی بود بیابانی در طلب آب زندگانی، ناگاه رسید به ابوالحسن خرقانی، چندان چشید آب زندگانی که نه عبدالله مانند نه خرقانی». فرموده که «چون به خدمت او رسیدم از صبح تا پسین اقتباس نور از

مشکوۃ جمعیت او نمودم. اگر تا شب آن صحبت داشتی امر منعکس گشتی و او از من فیض گرفتی». مصنفات بسیار دارند از آن جمله: تفسیر قرآن است به زبان درویشان و متنی در غایت اشکال، منازل السائرین^۲ که در جزالت الفاظ و رعایت معانی خزانہ ایست پر از جواهر اسرار. اکثر عبارات ایشان از این قبیل است که مسایل کلیه را به طریق رمز و اشارت در اندک عبارتی درج فرموده؛ مثل این که هر که در اول جبر، گبر و هر که در آخر نه جبر، گبر؛ یعنی هر که در اول حال در طاعات و عبادات اشتغال نمود خود را مجبور و بی اختیار گرداند در شمار گبران است و هر که در آخر بعد از آنکه از همه کار فارغ گشته باشد خود را بی اختیار نسازد و فانی نشود هم در مقام گبری است.

روزی دو کس از اولیا که با آن حضرت مصاحب می بودند، گفتند که می خواهیم که چند روزی در مقام توکل به سر بریم. به اتفاق به کوه و دشت رفتند. چهار روز نشستند و درخواست را بیستند - مطلقاً از هیچ جا طعامی نرسید. گفتند وقت طلب است. اول آن کس که مرتبه او پست بود فرمودند دعا کن. گفت: «الهی! مَنّت رهی، چرا ندهی؟» آن دیگری گفت: «الهی، مَنّت رهی، وقت نشد که دهی؟» چون نوبت دعای مقرب باری شد، گفت: «الهی! مَنّت رهی، اگر دهی و گر ندهی».

ناگاه آن جوان که محبوب آن حضرت بود رسید و آنچه مطلوب بود رسانید و چون کیفیت شنید، معانی سؤالات را پرسید. فرمود: «این سه دعا مبتنی بر آن مسئله است که فرموده اند اهل عالم سه طایفه اند: بعضی استعجالی اند، دایم از حضرت حق چیزی می طلبند و با افلاک و آنجم در جنگ اند که چرا من به زحمت می گذرانم و دیگران به عیش و راحت و من محتاج و بی زور و زر و دیگران قادر بر استحصال مراد و توانگر، و غافل از آن که آنچه می طلبند از ممتنعات و محالات است و این فیض در خور استعداد ایشان نبوده و اهل عالم اکثر در این مقام اند، و آنکه دعای او چنین بود که «الهی! مَنّت رهی، چرا ندهی» از این زمره است و چون این فرقه چندان منزلتی ندارد و در قرآن مجید آن جا که فرموده: «وَاسْتَعِينُوا بِالصَّبْرِ وَالصَّلَاةِ إِنَّهَا لَكَبِيرَةٌ إِلَّا عَلَى الْخَاشِعِينَ»^۳ نام ایشان برده و التفات بدیشان نموده.

و بعضی دیگر احتیاطی اند؛ ملاحظه می کنند که این چیز که خواهند طلبید ممکن است یا ممتنع. اگر

۲- عبدالله انصاری این کتاب را در جواب تقاضای مؤکد و پیوسته «گروهی که خواستار آگاهی از منازل روندگان راه حق» بودند، تألیف کرده است. بر این کتاب بیش از دوازده شرح نوشته شده است که از آن جمله است: شرح سدیدالدین عبدالمعطی، عقیف الدین تلمسانی، عبدالرزاق کاشی،... و در سال ۱۳۶۱ با ترجمه روان فرهادی در تهران چاپ شده است.

دانستند که ممکن است، احتیاط می‌کنند که وقت طلب هست یا نیست. اگر وقت طلب است، می‌طلبند و اگر نیست، نمی‌طلبند و اینها اولیاء‌اند. و آن که دعای او چنین بود که «مَتَّ رهی، وقت نشد که دهی»؟ از این طایفه است. و این حکایت - که فنایی در شرح ابیاتِ مثنوی مولوی می‌آورد - از آن خبر می‌دهد که در قضای معلق از روی احتیاط در وقتی دعا کرده هر آینه مستجاب شده است.

شیخ مهنه آن که زارباب شهود	در طریق حقّ کس از وی به نبود
خشکسالی در نشابور اوفتاد	خشکسالی کز چنان هرگز مباد
سینه‌ها دید از عطش سوزان شده	آتش از ابر قضا باران شده
قطع کرده جمله طفلان نبات	رشته امیدواری از حیات
مردم شهر از صغار و کبار	مضطرب گردیده و در اضطرار
نزد آن حضرت شدند افغان کنان	شیخ از روی تضرّع در زمان
گوشه تاج عنا را بر شکست	سر برهنه بر سر منبر نشست
در تلاطم یافته بحر عطا	پس برآورد از کرم دست دعا
گفت: یا رب مایه احسان فرست	از کرم این درد را درمان فرست
بهر این لب تشنه طفلان از کرم	شیر باران را روان کن دم‌بدم
در سماع دل چون فتح‌الباب شد	از دعای شیخ آتش آب شد
گشت از دود درون شیخ و شاب	همچو باران ابر در چشم سحاب
گریه می‌کرد ابر و می‌خندید کشت	دوزخی شد از قضا همچون بهشت

و بعضی دیگر عاشقان درگاه و سوخته راه‌اند که به محیط کشیده‌اند از محاط و ایشان را نه پروای

استعجال و نه پروای احتیاط؛ و صاحب مثنوی از آن مقام خبر داده است:

قوم دیگر می‌شناسم زاولیاء که زبان‌شان بسته باشد از دعا
و حضرت ایوب پیغامبر (ع) در این مقام بوده و صاحب این دعا که «الهی مَتَّ رهی، اگر دهی و گر ندهی» هم از آن جا خبر داده.

در محلی که به تحصیل علوم مشغول بودند تعلق غریبی داشتند به جوانی ابوالاحمد نام و جهت او

اشعار بسیار دارند و این مطلع از آن جمله است:

لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَجْهَ قمراللیل غلامه وَلَهُ الْخَطُّ غزال رشق‌القلب سهامه

فاما از همه کس مخفی می داشته اند و عشق را پنهان می توان داشت، می پنداشتند - چنانچه حضرت مولوی فرموده اند:

به سر مناره اُشتر رود و فغان برآرد که نهان شدم من این جا، مکنید آشکارم
حافظ:

الا یا أیُّهَا السَّاقِی اِدِرْ کاساً وَ ناولِها که عشق آسان نمود اوّل، ولی افتاد مشکلیها
در اوّل حال که هنوز با خیالش به سر می توانست برد و دندان خاموشی بر لب می توانست فشرد، در
باغ وصال گاهیش با صبا این ماجرا می بود و به زبان عراقی از روی اخلاص این استدعا می نمود:

مَرَحِباً، مَرَحِباً نَسِیم صبا	خبر از دوست چیست؟ باز نما
حَال ما بَین درِین پَریشانی	باز گو تا ازو چه می دانی؟
ایـن چَنینم هَنوز بَگذارَد؟	یا عَزیمت بَدین طَرف دارد؟
دوری از ما هَنوز می جوید	یا ز ما خود سَخَن نمی گوید؟
دل به دردش چنان بود خوشحال	که نداند فراق را ز وصال
گرچه او خود نمی برد نامم	تا برفت او، برفت آرامم
بر زمین نه روان در آن کو روی	ماه بی مهر بی وفا را گوی
دیده کو طالب جمال تو شد	باعثش قوّت خیال تو شد
تا که خاک درت پناه من است	آستان تو سجده گاه من است
زین سَخَن ها خلاصه دانی چیست؟	آنکه: دور از تو من ندانم زیست
اگر ای آرزوی جان که تویی	بنمایی مرا چنان که تویی
شوم از قید جسم و جان فارغ	به تو مشغول، وز جهان فارغ
هر نفس چشم شوخت از پی ناز	شویوه حسن می کند آغاز
لبت آب حیات جان من است	قوّت دل، قوّت روان من است
مشکن دل، چنان که عادت تست	که دلم مَخزن مَحَبّت تست

در آخر حال که برق عشق بدرخشید و به حکم «نَاؤُاللهِ الْمُوقَدَّةُ، الَّتِی تَطْلُعُ عَلَی الْأُفْدَةِ»^۴ به شفاف دل رسید، چراغ دلش از آن صاعقه برافروخت و سر تا پای ظاهر و باطنش را بسوخت - چنان که در مثنوی

مولوی آمده:

عشق آن شعله است کو جان بر فروخت
تبیخ «لا» در قتل غیر حق براند
مماند «لا الله» باقی، جمله رفت
شاد باش ای عشق عالم سوز رفت

چون در ورطه هلاک افتاد، مضمون این چند بیت عراقی را بدو فرستاد:

تا غمت با من آشنایی کرد
تا غم تو قبول کرد مرا
در سماع توام، چو حال گرفت
آیت عشق تو چو برخواندم
اگر، ای آفتابِ جانِ افروز
اندر آن بس بود ز روی تو تاب
ای ز عشقِ کرم با زارت
بے ز من عالمی خریدارت

گفت: مرا هفتاد هزار بیت از اشعار عرب یاد بود و صد هزار نیز می توان گفت از اشعار متقدمان و متأخران که هریک دُری بود ناسفته. پگاه به قرآن خواندن مشغول می بودم و چاشت به درس گفتن و شش ورق کتابت می کردم و یاد می گرفتم و بعد از آن مشق می کردم و اوقات خود را توزیع کرده بودم؛ چندان که یک لحظه بیکار نبودم و از روزگار من هیچ به سر نیامدی، بلکه هنوز در بایستی و بیشتر روز بودی که تا نماز خفتن در نهار بودمی و شب در چراغ حدیث نوشتمی و فراغت نداشتمی. مادر من در میان کتاب کردن، نان می شکستی و در دهان من می نهادی. و مرا حضرت حَقّ حفظی داده بود که هر چه زیر قلم من بگذشتی، مرا حفظ شدی؛ چنان که سیصد هزار حدیث با هزار هزار اسناد مرا به ذکر بود و آنچه من کشیده بودم در طلب حدیث حضرت خاتم پناهی (ص)، هرگز کسی نکشیده بود از ماه به ماهی. سیل عشق طغیان کرد و خانه علم مرا ویران ساخت. آتش اوّل که از سنگ و آهن عشق و درد و به سبب دیدن جمالش برافروخته، در دل سوخته من آویخت و آتش دویم که کوه کوه از آسمان استغنا و اقتدار به حکم «لِمَنِ الْمُلْكُ الْيَوْمَ لِلّٰهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ»^۵ بر سر ریخت، در نیستان وجود من افتاد و خاکستر بود و نبود مرا به باد داد. دل از آن صدماتِ سطواتِ صاعقه بیهوش شد و آنچه می دانست به یکبار فراموش گشت. مصاحبان

بنیاد ملامت کردند. نصیحت را به فضیحت رسانیدند. هریک از ایشان آستین اعراض بر می افشاندند و او این غزل می خواند:

ای ملامت کنان بی حاصل	سعی کمتر کنید در باطل
هستم آشفته بر رخی که دگر	شد پری واله و ملک و اصل
دل دیوانه در سر زلفش	کی به زنجیرها شود عاقل
از خیالش چو شاکرم، کو نیز	نیست از حال عاشقان غافل
ای صبا، ای صبا غلام توأم	گر گذاری کنی بدان منزل
حال بیچارگان بادیه را	برسانی به پیش آن محمل
گوی: در آرزویت انصاری	جان همی داد و حسرت اندر دل ^۶

اوّل حال حکم «أزنی انظر إليك» معشوق را برای خود می طلبید و از فضای خلاء حقیقی «لن ترانی» می شنید و در اواسط کار، خود را برای او می خواست، چیزی در معشوقی می افزود و از عاشقی می کاست. در آخر کار، که محو بعد از صحو بود و آخر هستی بر لوح وجود نماند، از عاشق و معشوق اثری نه در کشور نیستی و نه در خطّه هستی ماند. در مدح او فنایی گفته:

تا پیر هرات و اولیا، بس راه است	گفتم سخنی است خدا آگاه است
در قرب نوافل که «أنا الحقّ» شد ذکر	در قرب فرایض «أنا عبدالله» است

و به حکم حدیث «عَلَّمَاءُ امَّتِي كَأَنْبِيَاءِ بَنِي إِسْرَائِيلَ»^۷ بعضی در مقام تنزیه و بعضی در مقام تشبیه و بعضی جامع در میان تشبیه و تنزیه اند. آنها که در مرتبه تنزیه صرف اند بر قلب عیسی اند و آنها که در وادی تشبیه محض اند بر قلب موسی و جمعی که متفق الاطراف و جامع الاضدادند بر قلب حضرت مصطفی اند. و خواجه عبدالله انصاری صاحب جمعیت است؛ چنان که از کلام با اکرامش معلوم می شود آن جا که فرمود

۶- از نظر شیخ عبدالله انصاری نیز مثل دیگر عرفای پاک باخته، حقیقت عشق، محبت الهی است، و چون در صورت خوبرویان چیزی جز جلوه معنی نمی دیده اند و در صورت طاهز معنی باطن می جسته اند، بدین جهت از حسن و زیبایی سخت تمجید و تعریف کرده اند، به طوری که شیخ بهائی نیز در مثنوی «نان و حلوا» می گوید:

علم نبود غیر علم عاشقی	مابقی تلبیس ابلیس شقی
هر که نبود مبتلای ماهروئ	نام او از لوح انسانی بشوی...
یعنی آن کس را که نبود عشق یار	بهر او پالان و افساری بیار

۷- بنابه تصریح سیوطی و ابن حجر و بسیاری دیگر از حفاظ، این حدیث موضوع و بی اصل است، رجوع فرمائید به کشف الخفاء ج ۲، ص ۶۴ به نقل از تعلیقات کشف الحقایق، ص ۳۲۰. عطار در منطق الطیر فرماید:

انسیا پس رو بُدَند او پیش وا
عالمانِ امّتش چون انبیا

که: آنچه منصور گفت من [نیز] گفتم. او آشکارا کرد و من نهفتم» حافظ نیز به همین معنی گفته است:
 ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز مست است و در حقّ او کس این گمان ندارد
 ولادت آن حضرت در تاریخ سنهٔ خمس و تسعین و ثلث مائه (۳۹۵ ه‍.ق) بود و در آن سال
 یمین‌الدوله سلطان محمود سبکتکین به هندوستان رفت و در سال دیگرش ملتان را فتح کرد و لشکرخان به
 خراسان درآمد. و مدّت حیات حضرت خواجه هشتاد و شش سال بود و در سنهٔ احدى و ثمانین و اربع مائه
 (۴۸۱ ه‍.ق) که حروف آن «فات» باشد از عالم رفته.

مجلس هشتم

مکاتب احمده غزالی

عارف سرجمالی، امام احمد غزالی^۱، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ،

شیخ کامل، امام ربّانی کرده در عهد خویش سلطانی

جان او معدن محبت و شوق دل او منبع معارف و ذوق

از اصحاب شیخ ابوبکر نساخ^۲ است. مصنفات و تألیفات معتبر دارد و از کَمَلِ اولیاء است. منظورِ نظرِ کیمیا اثرش آینه جمال، سبع المثانی عین القضاة همدانی بوده و کتاب «سوانح العشاق»^۳، را در غلّیانِ عشق آن حضرت نوشته:

۱- لقب «امام» عمده در مورد ابوحامد محمد غزالی برادر بزرگ احمد غزالی به کار می‌رود و تذکره نویسان و مؤلفین لقب «شیخ» و «خواجه» را در مورد احمد به کار گرفته‌اند، و دریاب تشدید یا تخفیف زاء در «غزالی» بحث زیاد شده است. برای تفصیل اقوال در این مسأله و جهات ترجیح تشدید، رک: فرار از مدرسه، چاپ اول، ص ۳۰۵.

۲- وی که شیخ طریقت و راهنمای اصلی احمد بود، خود از اکابر مشایخ زمان بود. در طریقت مرید و جانشین ابوالقاسم کزگانی (متوفی ۴۶۹) بود و در ضمن شیخ ابوالحسن خرقانی (متوفی ۴۲۵) را هم خدمت کرده بود. نسب خرقه شیخ ابوبکر با چهار واسطه به جنید و با شش واسطه به معروف کرخی شاگرد و مرید علی بن موسی الرضا (ع) می‌رسید. (سلطان طریقت، ص ۳۸) در خصوص اقوال و سخنان نادری که از وی مانده، رک: تمهیدات، تألیف عین القضاة همدانی، تصحیح عسیران، ص ۲۷۲.

۳- این رساله که بحق «شناسنامه» احمد غزالی است و با عناوین سوانح، سوانح العشاق، السوانح فی العشق، الرسالة العشقیة، رساله کوتاهی در عشق الهی، بحر التصوف در فهارس آمده، نخستین اثر مستقل شناخته شده‌ای است که به زبان فارسی در باب عشق نوشته شده و از همان زمان مصنف معروف و مشهور و مورد توجه عرفا و سالکان راه طریقت بوده و سرمشق نویسندگان بعدی قرار گرفته است. از جمله، فخرالدین عراقی در تألیف لمعات خود از این کتاب اقتباس کرده (دیباچه لمعات؛ ریاض الشعراء، برگ ۹) و نیز لوائح منسوب به عین القضاة همدانی، لوائح جامی، گلستان سعدی «مرصاد العباد» رازی، مثنوی «عشقنامه» منسوب به سنائی و «تبصرة المبتدی و تذکرة المنتهی» شیخ صدرالدین قونوی از این رساله بهره‌ها برده‌اند. (شروح سوانح، چاپ احمد مجاهد، مقدمه؛ تجلی عشق از ابن عربی تا عراقی، ص ۱۶).

جمع کرده در او دقایقِ حُسن	زِرع کرده در او شقایقِ حُسن
همه رمز و اشارت تلمیح	نمانده درو مراد صریح
کرده بس معنی عزیز و غریب	جلوه در کسوتِ بدیع و عجیب
عشقِ مطلق درو بیان کرده	وان بیان از سرِ عیان کرده
زاخستلافِ تعاقب بسیار	عشق را وصف کرده در اطوار ^۴

و رباعیات غریب مشتمل بر نهایت عشق در آن کتاب درج کرده^۵ و این چند رباعی از آن جمله است:

با عشق روان شد از عدمِ مرکبِ ما	روشن ز شرابِ وصلِ دایم، شبِ ما
زان می که حرام نیست در مذهبِ ما	تا روزِ ابد خشک نیابی لبِ ما

دل کرد بسی نگاه در دفترِ عشق	جز روی خوشت ندید اندر خور عشق
چندن که رُخت حُسن نهد بر سر حسن	بیچاره دلم، عشق نهد بر سر عشق

هر روز بر اندوه دلم شادتری	در جور و جفا نمودن، استادتری
چندان که به عاشقی تو را بنده شوم	در کار من ای نگار، آزادتری

و نوبتی بر جوانی میهر منظر، ماه پیکر مفتون گشته بود و در عشق آن لیلی و ش مجنون شده^۶؛ چنان

که شیخ عراقی فرموده:

شیخ الاسلام امام غزالی	آن صفا بخش حالی و قالی
واله حسن خو برویان بود	در ره عشق دوست پویان بود

۴- ابیات مذکور از رساله «کنوز الاسرار و رموز الاحرار» تألیف عزالدین محمود کاشانی، عارف متوفای ۷۳۵ ه.ق. است که شرح منظومست بر همین رساله سوانح امام غزالی. بیت اول یاد شده، در شرح کاشانی بدین صورت آمده است:

جمع کرده درو حقایق عشق درج کرده درو دقایق عشق

(شرح سوانح)

۵- در خصوص داستان‌های معروفی که در باب جمال پرستی احمد غزالی گفته‌اند رک: مجموعه آثار فارسی احمد غزالی به اهتمام احمد مجاهد، ص ۳۵-۴۶.

۶- ابوالفرج عبدالرحمن بن جوزی (۵۱۱-۵۹۷) که از مخالفین سرسخت احمد غزالی بود و مخصوصاً به شاهد بازی وی ایراد می‌گرفت، می‌نویسد که وی برای نیل به حالت وجد و سکر میان چهره ساده نو تعلم و صورت خویش گل سرخی قرار می‌داد تا حائل میان آن دو باشد. (تلیس ابلیس، ص ۱۹۴). نظرات مخالف و موافق در خصوص نظر بازی احمد غزالی را می‌توانید در منابع زیر مطالعه فرمائید: التدوین رافعی، البدايه و النهايه، ج ۱۲، ص ۱۹۴....

بر نگاری، زجان، چنان عاشق	بود چشم صفای آن صادق
وز مریدان فزون زصد در پی	که همی شد سوار بر در وی
که برون آمد از یکی حمام	دلبری دید همچو بدر تمام
ناپ حسنش جهان نورانی	کرده از لطف و ضنع ربّانی
صورت دوست دید، باز استاد	شیخ را چون نظر برو افتاد
هر نظر او به روی دیگر دید	از دل و جان بدو همی نگرید
شیخ در روی آن پری، حیران	شده مردم به شیخ در نگران
پیر بگذاشتند و بگذشتند	صوفیان جمله منفعّل گشتند
شیخ را گفت: بگذر و بگذار	لیک پیری، که بسود غاشیه دار
شرمت ازین همه خلاق نیست؟	تبع صورت از تو لایق نیست
«رُویَةُ الْحُسْنِ رَا حَةَ الْأَعْيُنِ» ^۷	شیخ گفتش: مگوی هیچ سخن
بودمی جبرئیل غاشیه دار ^۸	گر نیفتادمی به صورت زار
باده از جام عشق می نوشند	عاشقانی که مست و مدهوش اند
روی لیلی به چشم مجنون بین	زاندرون غافل است بیرون بین
اینگ اسب و سلاح و این میدان	اکبرت هست قوّت مردان

امام محمد غزالی که برادر مهتر اوست، با آنکه متبحری غریب بوده و نهصد و نود و نه رساله تصنیف فرموده، در ایام سلطان محمد ملکشاه فقها جمع شدند و بدو رسانیدند که «غزالی امام اعظم را طعن کرده. و او را حجة الاسلام هیچ عقیده نیست او را، بلکه اعتقاد فلاسفه و ملاحده دارد و کفر و باطل و اسرار شرع را به هم آمیخته و خدای را نور حقیقی می گوید و این مذهب مجوس است». مزاج سلطان را بر این سخنان بر او متغیر گردانیدند؛ چنانچه قصد رنجاندن او کرد. حجة الاسلام را طلب فرمود و او عذری آورد. سلطان فرمود که چون به مشهد رضویّه رویم او را آن جا دریابیم. چون به مشهد رسیدند بعد از گفتگوی بسیار معارضان، سلطان، معین الملک را فرمود که تا کس به طلب حجة الاسلام فرستد.

چون بیامد و به نزدیک تخت سلطان رسید، سلطان بر خاست و او را در کنار تخت جای داد. بعد از

۷- دیدن زیبایی موجب آرامش دیدگان است.

۸- نظر دارد به اینکه در معراج جبرئیل در رکاب حضرت رسول (ص) بوده است.

خواندن قرآن، فصلی مشتمل بر حقایق و موعظه بر سلطان خواند و در آخر فصل گفت: من در زاویهٔ خُمول نشسته بودم، فخرالملک^۹ مرا گفت: «تو را به نیشابور می باید رفت». گفتم: «این روزگار سخن مرا احتمال نکنند.» گفت: «پادشاهی است عادل و من در پیش او به نصرت تو برخیزم». امروز کار به جایی رسیده که سخنانی می شنوم که اگر در خواب دیدمی، گفتمی اضعاف احلام است، اما آنچه به علوم تعلق دارد اگر کسی را بدان اعتراض است عجب نباشد که در رسائل من مشکلات بسیار است که فهم علماء ظاهر بدان نرسد، فاما هر چه گفته ام از عهدهٔ آن بیرون می آیم. این سهل است. شما را باید که از عهدهٔ آنچه خدا به گردن شما کرده بیرون آید که خلق مملکتی بدین وسعت را گوسفند ساخته و شما را شبان گردانیده که از گرسنگی و تشنگی و از ظلم و ستم و از زیادتى بر ایشان سئوال خواهند کرد. ما رسانیدیم، خدا توفیق دهد ما را و شما را که از کار و مهم خویش غافل نشویم.

سلطان آن ها را دور کرده، به اعزاز تمام حجة الاسلام را به جای خود فرستاد. حجة الاسلام خود امامت می فرمود، اما احمد به جماعت حاضر نمی شد. مردم زبان طعن گشادند. یک نوبت در صبح به جماعت حاضر شد و در میان فاتحه خواندن نماز را برید و در بیرون مسجد نشست. انکار آن مردم زیاده شد. بعد از فراغت از نماز از او کیفیت پرسیدند. فرمود: در آن محل که امام فاتحه می خواند در ضمیرش گذشت که «سر چاه نوییدی و گوساله را نبستی، در چاه خواهد افتاد». کسی که در نماز در فکر گوساله باشد، اقتدا بدو چون توان کرد؟ نماز آن است که امیرالمؤمنین علی، کَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ، گزارده که پیکان از پای مبارکش بیرون آورده اند، در میان نماز، او همچنان بی خبر بود.

شعر

بخدا خبر ندارم چو نماز می گزارم که تمام شد رکوعی و امام شد فلانی
و چون از امام محمد غزالی پرسیدند، اعتراف نمودند.^{۱۰}
در تاریخ سنهٔ اربع و عشر و خمس مائه (۵۱۴ ه.ق.) از عالم رفت و در قزوین مدفون است.

۹- مراد پسر خواجه نظام الملک، و برادر کوچک مؤیدالملک ابوبکر عبیدالله بن نظام الملک است.
۱۰- انتساب این گونه کرامات به احمد غزالی از طرف مریدان و هواداران، به این خاطر بوده است که مرتبت او را در عالم عرفان برتر از مرتبت برادر بزرگش امام محمد غزالی - که با تألیف احیاء علوم الدین در نشر و ترویج طریقه صوفیه داشت - نشان دهند. (جستجو در تصوف ایران، ص ۱۰۳) در مورد جزئیات و تفصیل این گونه کرامات منسوب شیخ احمد غزالی، رک: جواهر الاسرار، تألیف حسین بن حسن سبزواری، چاپ لکنه، ص ۴۰-۴۲؛ لسان المیزان، ج ۲، ص ۲۹۴؛ مرآة الجنان، ج ۳، ص ۲۲۵؛ روضات الجنان و جنات الجنان، ج ۲، ص ۳۴۲؛ نفحات الانس، ص ۳۷۴؛ سلطان طریقت، ص ۲۰؛ مجله یادگار، سال ۴، شماره ۹ و ۱۰، ص ۸۶.

مجلس نهم

مکاتیب حکیم سنائی

برده دارِ کاخ «الکبریاء ردایی» حکیم سنائی، کُنیت او ابوالمجد مجدودین آدم است و او با پدر شیخ رضی‌الدین علی لالا^۱ ابنای عم بوده‌اند. از کبار شعراء طایفه صوفیه است و سخنان او را به استشهداد در مصنفات خود آورده‌اند. کتاب «حدیقه الحقایق»^۲ بر کمال او در شعر و بیان اذواق و مواجید و شوق ارباب معرفت و توحید، دلیل قاطع و برهان ساطع است. از مریدانِ خواجه یوسف همدانی بودند^۳. از حکمای الهی‌ست. در بدو حال طریق حکمت بر نشاء او غالب بود و به شاعری مشهور.

۱- علی لالا: بنابر مشهور، در سَوم ربیع‌الاول سنه ۶۴۲ در قریه جورقان (گورپان، یا کورپان) در اسفراین وفات یافته و همان جا مدفون شده است. پدرش سعید بن عبدالجلیل آن گونه که جامی در «نفحات الانس» می‌گوید پسر عم حکیم سنائی بوده است. نام لالا هم بنابر آنچه علاءالدوله سمنانی در «تذکره المشایخ» و «فضل الطریقه» نقل می‌کند، لقب گونه‌ایست که خواجه یوسف همدانی (متوفی ۵۳۵) به پدر وی سعید داده بود وقتی که در مرو وی را سرپرست اصحاب خویش کرده بود. (دنباله جستجو در تصوف ایران) و بنابه تصریح صاحب طرائق الحقایق (ج ۲، ص ۱۵۱) رضی‌الدین علی لالا «از اجله خلفای شیخ نجم‌الدین» بوده و «رشته بزرگ کبرویه از ایشان جاری گردیده» است. طبق یک افسانه، رضی‌الدین علی لالا قبل از رسیدن به خدمت شیخ نجم‌الدین کبری، از صدو سیزده شیخ خرقه گرفته بود. (نفحات الانس، ص ۴۳۷)

۲- عنوان کامل این مثنوی «حدیقه الحقیقه و شریعه الطریقه» است که گاهی با عنوان «الهی نامه» و «فخری نامه» نیز نامیده می‌شود. این مثنوی که در بحر خفیف مخبون مقصور (فاعلاتن، مفاعلن، فعلن) به نام بهرامشاه غزنوی بین سال‌های ۵۲۴ و ۵۲۵ ه.ق. سروده شده است، مشتمل است بر ده هزار بیت. ولی بنابه تصریح استاد شفیع کدکنی، در نسخه‌های مختلف، تعداد ابیات از حدود پنج هزار تا حدود دوازده هزار بیت است. (تازیانه‌های سلوک، ص ۱۸).

۳- انتساب حکیم سنائی به خواجه یوسف همدانی صحیح به نظر نمی‌رسد؛ چرا که، علی‌رغم ستایشگری سنائی از امرا، صدور، قضاة، ائمه عصر و حتی مستوفیان دربار، در دیوان، بخصوص در حدیقه، هیچ نشانی از نام خواجه یوسف در این دو کتاب و یا آثار دیگرش دیده نمی‌شود. بنابه تصریح دکتر زرین کوب، حتی خواجه یوسف نام که در یکی از مکاتیب او مذکور است، به هیچ وجه احتمال نمی‌رود مراد خواجه یوسف همدانی باشد. (مکاتیب سنائی، به کوشش نذیراحمد، ص ۲۱۲، به نقل از جستجو در تصوف ایران، ص ۲۴۲ و ۴۰۵)

وقتی از اوقات سلطان محمود غزنوی^۴ را داعیه غزایی شده بود. بدان نیت از شهر بیرون رفت. حکیم قصیده‌ای چنان که قاعده بود به نام سلطان گفت و سحر خواست که به حمام در آید و بعد از آن عزیمت اردوی سلطان نماید. چون به گلخن حمام رسید، آواز آشنایی شنیده، گوش کرده، معلوم نمود که دیوانه‌ای لای خوار است و به سر دریچه گلخن آمده دیده که گلخن تاب قدری لای شراب از سبوی شکسته در سفالی می‌ریزد. لای خوار گفت: «بیار به کوری محمودک غزنوی که او کار اسلام را به نظام رسانیده که این زمان می‌رود که کار کفر را سرانجام کند؟» بعد از آن گفت «کاسه دیگری بده به کوری سنائیک شاعر که ندانم که خدای او را به چه کار آفریده و او چه کار می‌کند؟»^۵

حکیم چون این سخن بشنید، او را حالتی غریب دست داده آن عزیمت را فسخ کرده و در کنج انزوا در به روی خلق در بسته و شیوه اهل فقر پیش گرفته و به مرتبه بلند و به مقامات ارجمند رسید. در اثنای آن حال شیفته پسر قصایی شده همواره منزوی و منقطع می‌بود. از اختلاط و آمیزش با اهل دنیا اعراض می‌نموده و در تمام عمر کفشی داشته که در وزن به پنج من رسیده بوده - بس که پاره دوزی کرده‌اند و ته بر ته به روی هم دوخته.

چون در عشق آن جوان بی‌طاقتی بسیار می‌نموده، از روی امتحان که ببیند در عشق صادق است یا

۴- مسلماً نام سلطان دیگری از سلاطین غزنوی مثلاً مسعود یا ارسلان یا ابراهیم می‌بایست در این افسانه آمده باشد. در روزگار محمود (۳۸۹-۴۲۱)، سنائی (۴۷۳-۵۴۵) هنوز بیش از نیم قرن با دنیایی که بعدها در آن ولایت یافت فاصله داشته است. بنابه قول دولتشاه سمرقندی (تذکره، ص ۷۶) این ماجرا در زمان ابراهیم غزنوی (۴۵۱-۴۹۲ هـ) اتفاق افتاده است.

۵- اگر چه این حکایت در اغلب کتب تاریخی معتبر و تذکره‌ها مذکور است، ولی درستی و صحت آن به جهاتی مشکوک و خالی از حقیقت است؛ چه، در بعضی کتب تاریخی از جمله «تاریخ فرشته» وقوع این حال را در زمان سلطان غزنوی نوشته‌اند، و مقصود از سلطان غزنوی اگر سلطان یمن‌الدوله (متوفی ۴۲۱) باشد به هیچ روی معاصر بودن او با حکیم سنائی درست نمی‌آید؛ چرا که، بین زمان زندگی آن دو فاصله بسیار است، چنانچه صاحب تاریخ فرشته هم که این حکایت را از کتاب «نفحات الانس» جامی (چاپ هند، ص ۳۸۹) نقل کرده متوجه این نکته شده و گوید «صحت حکایت لای خوار در عهد این سلطان مستبعد و این امر ظاهراً در عهد سلطان مسعود بن ابراهیم واقع شده است». (مقدمه مدرس رضوی بر دیوان سنائی، ص هفتاد و یک) استاد شفیع کدکنی هم در باب علت به وجود آمدن این داستان در پیرامون زندگی سنائی عقیده دارند که «خوانندگان اهل و آشنایی عالم شعر، از دوگانگی شخصیت سنائی و دوگونگی شعر او، در شگفت بوده‌اند و از خود می‌پرسیده‌اند که سراینده شعرهایی از نوع:

«دلا تا کی درین زندان فریب این و آن بینی؟»

چه گونه می‌تواند گوینده آن مدایح اغراق آمیز و چاپلوسانه باشد؟ برای آن که توجیهی فراهم آورند، این داستان را بر ساخته‌اند تا خاطر آیندگان آسوده شود...» (تازیانه‌های سلوک، ص ۱۶)

کاذب، آن جواب قصاب از حکیم گوسفندی^۶ طلبید. حاکم خوارزم را اعتقاد تمام نسبت به حکیم ثابت بود. مشارالیه کفش پنج منی را پیش آن جوان سپرده و عزیمت خوارزم فرموده و این غزل را پیش از رفتن به خوارزم برای آن جوان گفته بوده:

تا خیال آن بتِ قصاب در چشم من است
 زین سبب چشم همیشه همچو رویش روشن است
 تا بدیده دامن پر خونش چشم من ز اشک
 بر گریبان دارم آنچه آن ماه را بر دامن است
 جای دارد در دل پر خونم آن دلبر مقیم
 جامه پر خون باشد آن کس را که در خون مسکن است
 جان آرامش همی بخشد جهانی را به لطف
 گرچه کارش همچو گردون کشتن است و بستن است
 گرچه باشد با سنایی چون گل رعنا دو روئی
 در ثنای او سنایی ده زبان چون سوسن است

حکیم چون به خوارزم رسید حاکم آن جا اعزاز و اکرام نمود و پانصد گوسفند اعلی گذراند. و آن جوان نیز به همین عدد گوسفند طلبیده بود. چون گوسفند را به مطلوب رسانید، کفش خود را طلبید. آن جوان همان روز اول کفش را گم کرده بود، به قصد آن که ببیند که پروای آن دارد که امانت را باز طلبد یا نه. او خود پروای سر نداشت. جمعی حاسدان با حکیم گفتند: «کسی که کفشی را که به غایت مختصر است نگاه نداشته باشد، دلی که صد برابر بحر و بر است چون نگاه خواهد داشت؟»^۷ حکیم در جواب ایشان این رباعی را گفت:

اندر عقب دکان قصاب گویست وانجا ز سر غرقه به خونش گرویست
 از خون شدن دلی که می‌اندیشد کانجا که هزار خون ناحق به جویست

۶- پانصد گوسفند سر سیاه و دنبه سفید خواسته بود. (مقدمه مدرس رضوی بر دیوان سنایی، ص هفتاد و دو؛ با کاروان حله، ص ۱۲۵)

۷- داستان پسر قصاب افسانه‌ایست که نظیر آن در باره اکثر شاعران دیگر نیز نقل شده است. ماجرای گم شدن کفش شاعر، و اعراض وی از پوشیدن کفش پس از این حادثه در تمامی عمر، ظاهراً برگرفته از تغزلاتی بوده است در دیوان وی در باب «یک دلبر قصاب بی سروپا و محروم از کفش و کلاه». (با کاروان حله، ص ۱۲۷)

و در همان بیت الاحزان که بود منزوی شد.

بعد از چند وقت که آینه جمال پسر - که پدرش کشتیان بود و از جمله ملازمان سلطان بود - عکس پذیر عشق حکیم شد و کسی بر آن اطلاع نداشت، روزی این رباعی را گفته و نزد او فرستاد:

دل جای غم تو نیستی، خون کنمی در دیده تویی و گرنه جیحون کنمی
امید وصال تست، ورنه جان را از تن به هزار حيله بیرون کنمی
و حضرت مولانا چند جا مدح حکیم دارند و این غزل از آن جمله است:

گفت کسی خواجه سنایی بمرد مرگ چنین خواجه نه کاریست خُرد
خاک نبود او که به بادی برفت آب نبود او که به سرما فسرد
گنج زری بود درین خاکدان کو دو جهان را به جوی می شمرد
قالب خاکی سوی خاک، او فگند جان خرد سوی سماوات برد
جان دُوم را که ندانند خلق مغلطه گویم، به جانان سپرد
در سفر افتند به هم یکدگر مروزی و رازی و رومی و کُرد
خانه خود باز روند هر یکی اطلس کی باشد و همتای بُرد

تاریخ وفات و اتمام کتاب «حدیقه» چنانچه خود به نظم آورده، سنه خمس و عشرين و خمس مائه (۵۲۵ ه.ق.) بود.^۸

۸- در سال فوت سنائی اختلاف است، ولی براساس نسخه بسیار قدیمی خطی دیوان او که به صورت عکسی در کابل چاپ شده است، تاریخ وفات وی «شب یکشنبه یازدهم شعبان سال بر پانصد و بیست و نه هلالی» است، و این تاریخ با محاسبات نجومی هم موافق است؛ یعنی یازده شعبان در ۵۲۹ برابر است با یکشنبه. (مقدمه دیوان سنایی، چاپ کابل، ۱۳۵۶، بکوشش علی اصغر بشیر، ص ۳۹) و مظاهر مصفا به استناد قول صاحب مجمل فصیحی می نویسد: «... سال مرگ وی ۵۳۵ هجری آمده و این تاریخ را ماده تاریخ شاعر تأیید می کند.» (مقدمه دیوان حکیم سنائی، ص بیست) و مرحوم استاد فروزانفر ضمن رد سنه ۵۲۵ و ۵۲۹ و ۵۳۵ ه.ق به عنوان سال فوت سنائی می نویسد: «سنائی نظم کتاب طریق التحقیق را به نص خود در ۵۲۸ انجام داده... و معزی را که در سنه ۵۴۲ ه.ق وفات یافته، چند مرثیه گفته... اصح اقوال تاریخ وفات او این است که در ۵۴۵ وفات یافته است.» (سخن و سخنوران، ص ۲۶۰).

مجلس دهم

مکایت عین القضاة همدانی

مصباح الارواح مثل نوره کمشکوة، شیخ عین القضاة گرم رُوی غریب بوده. در رسائل او شوری بسیار است و حقایق بی شمار. کمالات صوری و معنوی آن حضرت از مصنفاتش ظاهر است - چه عربی و چه فارسی. آن قدر کشف حقایق و دقایق که او کرده از کم کسی واقع شد^۱. عاشق جوانی زرگر بود و «لوايح»^۲ را در میان عشق آن جوان نوشته. در آن کتاب نیز رباعیات عربی است و این چند رباعی از آن جمله اند:

در کوی امید منزلی باید نیست وز کشته عشق، حاصلی باید نیست
گفتی که به صبر کار تو نیک شود با صبر تو دانی که دلی باید نیست

۱- تنها رساله شکوی الغریب وی، مخزنی است از الفاظ و اصطلاحات مربوط به معارف مختلف از ادب و شعر و تاریخ و حکمت و علوم که وی از آن‌ها بهره داشت. به تصریح دکتر زرین کوب، از حیث جامعیت و احاطه در رشته‌های گونه‌گون معرفت به غزالی شباهت داشت (جستجو در تصوف ایران، ص ۱۹۴) این رساله آخرین اثر عین القضاة است که در زندان بغداد نوشته شده است و در حقیقت نامه سرگشاده‌ایست در باب ماجرای تعقیب و جنس عین القضاة. در نزد اهل سنت آن روز رساله «شکوی الغریب» سند ادعای عین القضاة به نبوت است.

۲- لوايح: رساله‌ایست در فارسی از قاضی حمیدالدین ناگوری که به غلط به عین القضاة همدانی منسوب است. عفیف عسیران در مقدمه خود بر تمهیدات عین القضاة می‌نویسد: «ما هر اندازه رساله لوايح را بیشتر بررسی کردیم، در مورد نسبت این اثر به قاضی همدانی، هم از نظر سبک و هم از نظر مضمون، بر تردیدمان افزوده گردید. زیرا سبک لوايح با سبک مؤلفات قاضی همدانی مختلف بلکه متضاد است، چون سبک عین القضاة ساده و پر شور و عاری از تشبیه است، در حالی که در لوايح، صنایع لفظی و تشبیهات و استعارات زیادی دیده می‌شود ... چون لوايح تقریباً همان مطالب احمد غزالی است که تکرار شده، ولی در آثار عین القضاة دیده می‌شود که از این مطالب، خیلی عمیق‌تر و مفصل‌تر سخن رفته است...» (تمهیدات، چاپ ۱۳۴۱، ص ۴۰-۴۲) ولی امروز مسلم شده است که «این رساله به دلایل بسیار، از قاضی حمیدالدین ناگوری است». (عشق صوفیانه، ص ۹۰) قدیمی‌ترین تذکره‌ای که از این رساله سخن گفته، همین مجالس العشاق است.

تا بادل من عشق تو آمیخته شد صد فتنه و آشوب بر انگیخته شد
از خنجر آبدار آتشبارت تا چشم زدم، خون دلم ریخته شد

گفتم: جانم، گفت: بردواش طلب گفتم که تنم، گفت که فرداش طلب
گفتم که دلم، گفت که در آتش عشق پروانه چو او بس است، آن جاش طلب
در کتاب «تمهیدات»^۳ آورده‌اند که بعضی از سالکان این راه در مقام بیهوشی گمان برده‌اند که
مساوی الطرفین شده‌اند. چون صفرا غالب بود زُئار بستند و اَنَا الْحَقُّ گویان بر دارِ فنا برآرمیدند. بعضی را به
شمشیر گذرانیدند و بعضی را سوختند و با این حقیر نیز همین آش در کاسه است، آیا تا کی باشد؟

مثنوی

چرخ بسی کرده ازین گونه کار بار دگر تا چه کند روزگار
با تو هم او را سر پرخاش هست بهر تو در کاسه، همین آش هست
چرخ و فلک را تو نگویی کسی است کاسه آلوده به خون بسی است
هر که یک انگشت زخونش مکید بس سر انگشت ز حسرت گزید
چشم طمع هر که درین جامه دوخت شعله غم دامنِ عشرت بسوخت
کیست که خورد از می گلگونِ درو کان نشد از گریه، همه خونِ درو؟
حلقه زنجیر مرصع نطاق جمله نهادند چو کسری به طاق
جام چه و جم که و کی بودمی قصر چه، قیصر که و کی بودکی؟
بست درین جلوه که بی سکون در جگر لاله دل غنچه، خون
بزمگهی تا ز رخ آراستند لحظه‌ای از خواب گران خاستند
و چو چراغ رخشان در گرفت باد فناشان ز میان بر گرفت
جام شراب طرب آن نوش کرد کز همه یکباره فراموش کرد
زین طبق او را غم نانش نه چون دگران سفره و خوانیش نه
در ره دل با غم خود ساخته وادی تحسین همه را باخته

۳- در این کتاب عین‌القضاة تجارب روحی خود را - که عبارت از فداکاری برای وصول به محبوب و فنا در معشوق و
تحمل گداز عشق و دریافت لذت و صمیمیت و صفاست - بیان می‌کند. این کتاب به سال ۱۳۴۱ شمسی با مقدمه و
تصحیح و تحشیۀ عقیف عُشیران در دانشگاه تهران به چاپ رسیده است.

مست می عشق زجامات عشق پیر خرابات مقامات عشق
و کتاب تمهیدات ظاهراً تمهید مقدمه همان عشق^۴ بود؛ چه، رساله ایست پرگار و در آن حقایق و
دقایق عشق بی شمار^۵ مشتمل بر بسی رباعیات پر شور و شغب هر یک از آن محرک درد و طلب، و این چند
رباعی از آن جمله است:

آتش زنم و بسوزم این مذهب و کیش عشقت بنهم به جای مذهب در پیش
مقصود تویی، مرانه جان است و نه دل تا کسی دارم عشق نهان در دل خویش

ای برده دلم به غمزه، جان نیز ببر بردی دل و دین، نام و نشان نیز ببر
گر هیچ اثر نماند از من به جهان تأخیر روا مدار و آن نین، ببر

پر کن قدح باده و جانم بستان مستم کن و از هر دو جهانم بستان
با کفر در اسلام بُدن ناچار است خود را بنما، ازین و آنم بستان

در کتاب «لوايح» آورده که «مَنْ قَتَلْتُهُ فَقَلَّيْ دِيْتَهُ وَ مَنْ عَلَيَّ دِيْتُهُ فَأَنَا دِيْتُهُ»^۶، فوزی عظیم دارد و در
بیان نتوان آورد، مصرع: «کسی سَرَش نمی داند، زبان درکش، زبان درکش» بیشتر سبب هلاک عاشقان از
کشف اسرار ربوبیت است؛ زیرا که در عالم طریقت افشای سَرالربوبیت کفر است و کفر بعد از ایمان به
عزّت معشوق ارتداد بود و ارتداد موجب قتل «من بدل دیته فاقتلوه».

۴- در تمهیدات از بابت اینکه مردمان «عاشق» نیستند اظهار تأسف می کند و می گوید: «دریغا! جهان و جهانیان کاشکی
عاشق بودند، تا همه زنده و با درد بودند!»

۵- عین‌القضاة در نامه‌ای به دوستش می نویسد: «از این که رأیت ربی الله فی أحسن صورة أُمرد، قومی باید آمده‌اند که
جمال می پرستند و پندارم که مذهب این قوم به اصفهان شنیده باشی، چه گوئی؟ اگر کسی مذهب ایشان وادهد،
رأیت ربی فی احسن صورة أُمرد، واداده بُود». (نامه‌ها، بخش نخستین، ص ۱۵۶). و در «تمهیدات» می نویسد: «...
جانم فدای کسی باد که پرستنده شاهد مجازی باشد، که پرستنده شاهد حقیقی خود نادر است، اما گمان مبر که
محبت نفس را می گویم که شهوت باشد، بلکه محبت دل [را] می گویم، و این محبت دل نادر بُود». (چاپ عقیف
عسیران، ص ۲۹۷)

۶- حدیث قدسی است و صورت کامل آن چنین است: مَنْ طَلَبْتَنِي وَجَدَنِي، وَ مَنْ وَجَدَنِي عَرَفَنِي، وَ مَنْ عَرَفَنِي أَحَبَّنِي، وَ
مَنْ أَحَبَّنِي عَشَقَنِي، وَ مَنْ عَشَقَنِي عَشِقْتُهُ، وَ مَنْ عَشِقْتُهُ قَتَلْتُهُ، وَ مَنْ قَتَلْتُهُ فَقَلَّيْ... یعنی: «کسی که مرا طلب کند،
می یابد و هر که مرا یابد، می شناسد و هر که مرا شناخت، دوست دارد و هر که مرا دوست دارد، به من عشق می ورزد
و هر که به من عشق ورزد، من هم به او عشق می ورزم و هر که را عاشق شوم، می کشم و هر که را بکشم، خونبهای او
بر من است و هر که خونبهای او بر عهده من باشد، خودم خونبهای اویم».

شبلی گفت: در آن روز که حسین منصور را در باب الطاف این جلوه بود، در مقابله او بماندم تا شب، و بعضی اسرار در نظر آوردم. چون شب در آمد توقف نمودم تا بر باقی اسرار واقف شوم. به کمال ذوالجلال مکاشف شدم. نیاز عرضه داشتم و گفتم: بار خدایا! بنده‌ای بود از اهل توحید، مکاشف به اسرار عشق و مقبول درگاه، حکمت در این واقعه چه بود؟ خطاب آمد: «یا دلف کشفِ بَیْسَرٍ مِنْ أَسْرَارِنَا قَافَنَاهَا فَتَنَزَّلَ بِهِ مَآثِرِي»؛ یعنی: «ای مقرب درگاه! مطلع شد حسین منصور بر سری از اسرار ما و افشا کرد و افتاد در افواه و فرود آمد بدو آنچه می‌بینی. گفتم «چون کشتی، خورش هدر است». فرمود: «یا دلف من قتله فانا دیته».

رباعی

گفتم که رُخَم به گونه کاه مکن واحوالِ دلم به کار بدخواه مکن
گفت او که اگر رضای من می‌طلبی چو من کشمت، دم مزن و آه مکن^۷
در تاریخ پانصد و سی و سه^۸ فوت شده و قبرش در همدان است^۹.

۷- در نسخه چاپ سنگی، دو بیت فوق، بدین صورت ضبط شده‌اند:

گفتم که زاسرار من آگاه مکن چون من کشمت دم مزن و آه مکن
گفت افگنی‌ام چو کشته بر روی زمین این حال دلم به کام بدخواه مکن

۸- تاریخ دقیق شهادت عین‌القضات روز سه‌شنبه ششم جمادی‌الآخر سال ۵۲۵ ه‍.ق. است در این روز وی را در حالی که تنها سی و سه سال از عمرش می‌گذشت بر در مدرسه‌ای که در آن تدریس می‌کرد بردار زدند.

۹- برتلس، در خصوص مشابهاات زندگی عین‌القضات همدانی و حسین بن منصور حلاج می‌نویسد: «تصوّف ایرانی، سیمای حلاج را سیمایی مقدّس کرد و ندای أَنَا الْحَقُّ او را می‌توان در هر اثر صوفیان ایرانی دید. اما در بیشتر موارد این ندا به فرمولی بی‌معنا تبدیل می‌گردد و ژرفنای تحسین و غرور پر هیجان خود را از دست می‌دهد. عین‌القضات این ندا را، با همه نیروی خود، دوباره زند: ساخت و دو‌یست سال پس از مرگ حلاج، فاجعه او را با تمام جزئیاتش تکرار کرد». (تصوّف و ادبیات تصوّف، تألیف برتلس، ترجمه ایزدی، ص ۴۲۶) گویی به عین‌القضات الهام شده بود که چگونه او را خواهند کشت؛ چون قبل از مرگ، این رباعی را سرود و در نامه‌ای به یکی از مریدان داد که چند روزی بعد آن را بگشاید. رباعی این است:

ما مرگ و شهادت از خدا خواسته‌ایم و آن هم به سه چیز کم بها خواسته‌ایم
گر دوست چنان کند که ما خواسته‌ایم ما آتش و نفت و بوریا خواسته‌ایم

مجلس یازدهم

مکاتبت زنده پیل احمد جام

مستجاب الدعوه حیناً ربنا بالسلام وادخلنا دارالسلام، زنده پیل^۱، احمد جام گرم رُوی غریب بوده؛ اگر چه خرقه از حضرت سلطان ابوسعید ابوالخیر گرفت و سلوک با مراد کرد و آن حضرت فرمود که «عَلَمَ دولت ما بر بام خانه خُماری زنده» فاما جذبه اش بر سلوک مقدم بود و این دوییت از اشعار او نیز مُشعر بدان است:

غافل مشو که مرکب مردانِ مرد را در سنگلاخ بادیه ها پی بریده اند
نومید هم مباش که رندانِ باده نوش ناگه به یک خروش به منزل رسیده اند
در بدو حال ساقی بزمگاه رندانِ دُرد آشام بود و به منطوق و یُسْقَوْنَ فیها کأَساً کَانَ مِزاجُها
زَنْجَبِیلاً^۲ شراب زنجبیلی، که موجب قلق و بی قراری است، می پیمود و در آن اثنا وارداتش رسید و بهاء
الیقینی حاصل شد، از جامِ اِنَّ الْأَبْرَارَ یَشْرَبُونَ مِنْ کَأْسٍ کَانَ مِزاجُها کافوراً^۳ مست گردید و از غایت مستی

۱- در باب علّت اشتها احمد جام به این لقب - که به صورت های زنده پیل، ژنده فیل، زنده فیل هم آمده است - سند قاطعی در دست نیست. ژنده در زبان فارسی به معنی بزرگ، عظیم، شگرف و کلان است و ترکیب وصفی «ژنده پیل» از ترکیب های رایج زبان فارسی است که در دیوان منوچهری دامغانی (ص ۶۴ و ۷۵)، دیوان فرخی سیستانی (ص ۳۳۹)، شاهنامه فردوسی (داستان رستم و سهراب) و دیوان سوزنی سمرقندی (ص ۲۲۸) آمده است. به احتمال قوی، به سبب آنکه شیخ احمد جام در موعظه و تذکیر ارباب سلوک، و انداز و تصفیة مردم نابسامان و ارشاد ایشان به صوب رشاد، بسیار با جلادت و بی محابا عمل نموده است، به وسیله معاصران خویش از هواخواهان و مریدان، به «ژنده پیل» متصف و ملقب گشته است؛ و شاید هم به خاطر بلند بالایی، زورمندی و درشتی اندام به این لقب خوانده شده است. (نقل از توضیحات دکتر علی فاضل بر مقدمه «أنس التائبین شیخ احمد جام، ص دو)

۲- قرآن، دهر، ۱۷

۳- قرآن، دهر، ۵

به سر غلطید و صُراحی و جام بشکست و در پای خُم نشست^۴. در اوّل جامی بود و در آخر دریا آشامی اختیار نمود و به زبان حضرت مولوی گفت:

بحر بُود پیاله‌ام، کوه بُود نواله‌ام هر دو جهان چو لقمه‌ای هست درین دهان من
و در آن وقت تعلق آن حضرت به پسر امیر، که حاکم نیشابور بود، واقع شد و او صاحب جمالی بود - بدان گونه که شیخ نظامی تعریف نموده:

جهان افروز دلبندی، چه دلبند! به خرمن‌ها گل و خروارها قند
خجل رویی ز رویش مشتری را چنان کز رفتنش کبک دری را
لب و دنداننش از عشق آفریده لبش دندان و دندان لب ندیده
رخ از باغ سبک روحی نسیمی دهان از نقطه موهوم میمی
رخی چون تازه گل‌های دلاویز کلاب او چو گل‌های عرق ریز
گشاده طاق ابرو تا سر و دوش کشیده طوق غیغ تا بنا گوش
و به سبب عشق آن جوان؛ بسی اسرار نهان، او را در پرده کتمان مانده بود و پرده‌نشین غیب به حکم این مطلع شیخ عطار که:

ای رویی در کشیده به بازار آمده خلقی بسدین طلسم گرفتار آمده
چهره به کسی نمود که در غلط انداخته بود یاران خود را که بر سر کوی نیستی بودند و بر سر چارسوی خود پرستی. با آن که به آشامیدن شراب سرور ایشان حاصل شده و سر او را سروری و امشای دل او واقع شده در نظرش به منظوری، ندانستند که دل او واله و حیران دیگریست و چشم او سرگردان زیبا منظری،

نظم

چشم طرفی و دل و جان مایل اوست تا من باشم خانه جان مفصل اوست

۴- خود احمد جام در این خصوص گوید: «... در پنجاه و دو سال در هر طریقی که اهل اسلام قدم می‌زنند، و سالکان راه بر آن رفته‌اند، من به اخلاص تمام، و بی هیچ غرضی در آن طریق برفتم، و از انواع علوم هیچ چیز نداشتم، و الحمد بر نتوانستم خواند، و دو رکعت نماز راست نتوانستم کرد. خدای تعالی، نعم نواله، از خزینة فضل و جود و کرم خویش، این خاطی جانی را از هر نوع چندان علوم روزی کرد که در عصر خویش هیچ امامی بر من ردّ نتوانست کرد الا اندکی - چون همه دان خدای است تبارک و تعالی. و حق تعالی چندان امداد لطف و فضل و کرم کرد، که هیچ نوع علم نپرسیدندی که مرا در آن اشکال اوفتادی. و اگر کسی در مسأله‌ای با من خلاف کردی، همه حق آن بودی که من گفته بودمی...» (منتخب سراج السائرین، ص ۱ و ۲ به نقل از پانویشت ص دوازده، مفتاح النجات «احمد جام، تصحیح دکتر علی فاضل)

در دیده چگونه جا دهم مردم را چون منظر هر دو دیده سر منزل اوست

شعر

نَفِیْ جَانُ سَکَرِی، جَانُ سَکَرِی لَعْنَتِهِ بِهَم تَمَّ لِی کَثْمِی الْهُوْی مَعَ شَهْرِقِی

رباعی

گر غم زدلم همی نشویم، چه کنم؟ وز غصه کناره گرنجویم، چه کنم؟

چون حال من از رقیب کردند نهان پس شکر مصاحبان نگویم، چه کنم؟

می‌گوید: وقت آن است که شکر گویم آن عاشقان مجازی و مقام ران سرکوی پاکبازی را در حین مستی و هنگام می‌پرستی که به سبب ایشان ظاهر نشد و قصه‌های من در پرده استار ماند. سرهای من با وجود آن که چرخ کجرفتار دست بخت اختیارم را در کتمان برتافته بود و عشق من شهرت و شیوعی تمام یافته و نه همین است که می‌خواهم از مردمان پنهان باشم، می‌خواهم که خود نیز در میان باشم.

نظم

خواهم که شود زبان ز ذکرش خاموش از غیرت آن که نشنود نامش گوش

تا نگذردم خیال او را در دل هم ای کاش شوم مست و نیابم با هوش

هشیاری من راهزن جانم شد چون مست شدم، کفر من ایمانم شد

دشواری من ز بی خودیهام بود این دم که زخود برفتم آسانم شد

می‌گوید: چو از جامات شرابات عشق مست شدم و از توالی نشأت او از دست رفتم، هشیاری از ولایت من رخت بربست و سلطان مستی با عساکری خودی بر تخت نشست. شرم و دهشت از میان برخاست و دل محفل تقاضای مواصلت بیاراست، و فرود نیامد به من در آن مباسطت مطالبت هیچ خوف منع و بد نبردم و دست ردی از روی سیلیت او بر سینه نخوردم.

رباعی

دیدم ز کتاب عشق چون فال دلم کز دست تمام رفته اقبال دلم

از باده مهر او کشیدم آخر جام عجبی تا چه شود حال دلم

و در مدح او حضرت واقف سر مکثوم امیر مختوم فرموده:

جز دیر و کلیسا نسازیم مقام در مذهب ما پیر خرابات و امام

رندی که ازو مست بُدی باده مدام دانی که بود جام جم احمد جام

و زبان مرتبتش در بیان حقیقتش بدین ترانه مترنم گردیده:

کافری جز در میان پیچ زلف یار نیست
کبرکی جز در بر آن نرگس خونخوار نیست
ما مسلمانی به روی یار خود در باختیم
رد اسلامیم، و ندر کافر، ایمان یار نیست
راه وصلش چون روم؟ چون نیست منزلگه پدید
حلقه بر در چون زنم؟ چون در برون دیار نیست
ما در این دریای ژرف بیکران افتاده‌ایم
گر برون آریم جان را، جز فدای یار نیست
احمد! تا در نبازی جاه و مال و جان و تن
هر کمر کز عشق بر بندی به جز زُنار نیست

در تاریخ سنهٔ سیّت و ثلاثین و خمس مائه (۵۳۶ ه.ق.) از عالم رفت^۵ و روضهٔ مبارکش در جام^۶ است.

۵- میرمعصوم بکری متخلص به «نامی» از شاعران عصر شیخ احمد جام، سال فوت شیخ را در مادهٔ تاریخ زیر پیدا کرده است:

مرشد نامی، شیخ گرامی
گر ز تو پرسند سال وفاتش
احمد جامی عثم برّه
«احمد جامی قدس سرّه»

که مصرع آخر؛ یعنی: «احمد جامی قدس سرّه» به حساب جمل موافق است با سنهٔ ۵۳۶ ه.ق.

۶- شهر تربت جام قبل از آنکه به مناسبت قرار گرفتن قبر شیخ احمد جام در آن به این نام خوانده شود، بوزجان نام داشت و کرسی ناحیهٔ زام یا جام بوده است. بوزجان (بوزگان، بوچگان) شهری بزرگ و دارای ۱۸۰ روستا بود. (دایرةالمعارف شیعه، ج ۴، ص ۲۰۶).

مجلس دوازدهم

مکاتب شیخ اوحمدالدین کرمانی

آیینۀ جمال «مَنْ رَأَى» شیخ اوحمدالدین کرمانی^۱ از کبار اولیاء است. از اقسام شعر، رباعیات اعلی بسیار دارد و از مثنوی، رساله‌ای دارند که آن را «مصباح الارواح» نام کرده‌اند^۲. کتابی ست در غایت خوبی و نهایت مرغوبی و مفتوح آن کتاب این است:

چون غُرّه صبح گشت غرّا	شد طُرّه آسمان مُطرّا
بربست فلک نقاب انور	بگشود عروس صبح زیور
مرغ سحری تمام برچید	هر دانه دُر که در صدف دید

آن حضرت تا آخر عمر هرگز بی نشئه عشق نبودند و اکثر اوقات سماع می‌زدند و چون شعله عشق سر به عیوق می‌کشید، گریبان خود را چاک می‌کردند و سینه برهنه می‌ساختند تا فی الجمله تسکین دست می‌داد. این دو رباعی از آن حضرت است:

چشمی دارم، همه پر از حضرت دوست	با دیده مرا خوش است چون دیده دروست
از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست	یا اوست درون دیده یا دیده خود اوست

۱- نام کاملش ابوحماد اوحمدالدین احمدبن ابی‌الفخر کرمانی، متخلص به اوحمد است. وی از خاندان تورانشاه سه‌شنبه‌ی، از سلاجقه کرمان بوده که از ۵۷۲ تا ۵۷۹ بر کرمان حکم می‌رانده است. اصل اوحمد را از جوانشیر کرمان نوشته‌اند. (پری ایران منش، عرفای کرمان، ص ۲۶)

۲- طبق تحقیقات علامه فقید بدیع‌الزمان فروزانفر، مصباح الارواح از اوحمدالدین کرمانی نیست. علامه فقید در مقدمه «مناقب» شیخ اوحمدالدین کرمانی نوشته‌اند: «جامی و به پیروی او، امین احمد رازی و هدایت، این کتاب را به اوحمدالدین نسبت داده‌اند و ابیاتی از آن برگزیده و در کتب خود نفحات الانس، تذکره هفت اقلیم، مجمع الفصحا، ریاض العارفین آورده‌اند، ولی مصباح الارواح بی هیچ شک و شبهه از آن او نیست و از شمس الدین محمد بن ایلطفان بردسیری کرمانی است». در مورد دلایل ارائه شده در این خصوص رک: مأخذ مذکور، صفحه ۵۰ به بعد.

گفتم: چشمم، گفت: شرابی کم گیر گفتم: جگرم، گفت: کبابی کم گیر
گفتم که دلم، گفت که در کوچه عشق صد خانه خراب است، خرابی کم گیر

پسر پادشاه را هوس آن شد که به مجلس سماع آن حضرت حاضر شود. نواب عرض کردند که «عادت او آن است که ذوق و حالی را که او را در آن حالت پیدا می‌آید، جامه خود را و جامه منظوری که در آن مجلس می‌باشد شق می‌کند و سینه به سینه او می‌رساند. مصلحت نیست که شما به مجلس او روید». فرمود که «اگر مثل این صورتی از او ظاهر شود این خنجر بر سینه او زنم».

چون در مجلس آن حضرت حاضر شد - و حُسنی به کمال داشت - در دغدغه آن حالت می‌بود. چون اِشراف ضمیری آن حضرت را بود، از ضمیر او واقف شده، در سماع این رباعی فرمودند و خواندند:

سهل است مرا بر سر خنجر بودن در پای مراد دوست بی سر بودن
تو آمده‌ای که کافری را بکشی غازی چو تویی، رواست کافر بودن^۳

پسر پادشاه بی طاقت شد. گریبان چاک و در پای آن حضرت افتاد. شیخ به مرتبه‌ای شینته او شد که دست و دلش از کار رفته و این رباعیات در آن مجلس سماع بر خواندند. این چند رباعی از آن حضرت است که می‌آید:

هر چند نه در خورد توأم می‌دانی خون مژه پرورد توأم می‌دانی
دلسوخته عشق توأم می‌دانی ماتم زده درد توأم می‌دانی

* *

دل چون دل من غمزده نتواند بود صد واقعه بر هم زده نتواند بود
تا شربت عالم نشود خونابه قوت من ماتم زده نتواند بود

* *

۳- اوح‌الدین کرمانی نیز از جمله صوفیانی است که طلعت خویریان را مظهر جمال حق می‌دانستند. در این رباعی گوید:

زان می‌نگرم به چشم سر در صورت زیرا که ز معنی است اثر در صورت
این عالم صورت است و ما در صوریم معنی نتوان دید مگر در صورت

(دیوان، ص ۶)

بنابه تصریح مرحوم همایی آنچه به شیخ اوح‌الدین کرمانی نسبت می‌دهند که خداپرستی و کمال انسانی را در جمال پرستی، شاهدبازی و عشق ورزی با خویریان می‌دانستند، محمول بر نظر «ما به بنظر» است نه به «ما فیه بنظر»، یعنی جمال جمیل حق را در آینه حسن صنع می‌دید. (مولوی نامه، ج ۲، ص ۸۲۵)

در عشق توأم هر نفس اندود تو بس در درد توأم دسترس اندوده تو بس
در تنهایی که یار باید صد کس کس نیست مرا هیچ کس، اندوده تو بس
حالت شیخ به مرتبه‌ای درو تأثیر کرد که نام و ناموس را وداع نمود و در سماع رفت. جمعی از
درویشان صاحب ذوق و شوق که نظاره‌ی حالت آن سرو سہی کردند فی الحال قالب تہی کردند. در تاریخ
ششصد و سی و پنج از عالم رفت؛ در زمان خلافت المستنصر بالله^۴.

۴- اوحدالدین پس از فوت شیخ شہاب الدین سہروردی (۶۳۲ ه.ق.) از طرف ہمین خلیفہ - المستنصر بالله عباسی - بہ منصب شیخ الشیوخی برگزیدہ شد و تا سال های آخر عمرش در بغداد شیخ الشیوخ صوفیہ بود.

مجلس سیزدهم

مکاتب شیخ اومدی

مطلع جمالِ احدی، شیخ اوحدی^۱، از مریدان حضرت شیخ اوحالدین کرمانی است. در آن زمان هیژده کس از اولیا در مجلس حضرت شیخ صدرالدین قونوی «فصوص الحکم» می خواندند - مثل: شیخ عراقی، امیرحسینی، شیخ سعید فرغانی. و شیخ اوحدی که یکی از آن هیژده کس است، بر جوانی حیدری عاشق بوده و در آن محلّ این ترجیع فرموده:

در خراباتِ عاشقان کویی ست	و ندر آن خانه پری رویی ست
طوق داران چشم آن ماهند	هر کجا بسته طاق ابرویی ست
روزِ پسر حیدری در معرکه این ترجیع را می خواند.	چون بدین جا رسید، که بند ترجیع است:
من و آن دلبر خراباتی	فی طریق الهوی کما یأتی

دانشمندی در کنار معرکه بود، جوان را پیش خود خواند. پسر حیدری را مظنه آن شد که به جهت زر دادنش می طلبد. معرکه را گذاشته و پیش دانشمند آمده. حیدری را گفت: فی طریق الهوی کما یأتی به ضمّ «قاف» خواندی؛ «فی» حرف جرّ است. فی طریق الهوی به کسر «قاف» خوان. طالب علمی دیوانه در پهلوی آن دانشمند بود، روی به آسمان کرد و گفت: «خدایا! این را هم تو آفریده ای. او حیدری است. نحوی نیست که هر مهملی که تو از زیر و زبر گویی او به زر بخرد».

۱- نام کاملش اوحالدین بن حسین است و اصلش از اصفهان، که در عهد ارغون خان به مراغه آمده است.

و شیخ را اشعار خوب بسیار است.^۲ روزی در طغیان دردمندی و نامرادی که در آن حال دست داده بود، این بیت گفته:

چو دل ز دیده به رنج است و من ز هر دو به درد
نه عشق باد و نه عاشق، نه دیده باد و نه دل

۲- آثار منظوم اوحدی علاوه بر دیوانش که شامل قصاید و غزلیات و رباعیات است و نزدیک به ده هزار بیت دارد، عبارت است از دو منظومه به نامهای «جام جم» و «ده نامه» یا «منطق العشاق». جام جم که مهمترین اثر منظوم اوحدی است در حدود چهار هزار و پانصد بیت و به وزن «حذیفه الحقیقه»ی سنائی، به سال ۷۳۳ ه‍.ق به نام ابوسعید ابلخانی سروده شده است. این منظومه که در حقیقت، آینه روشنی است از آداب و اخلاق صوفیه عصر شاعر، به خواجه غیاث الدین پسر خواجه رشیدالدین فضل الله وزیر هدیه شده است؛ همان طور که «ده نامه» را در پانصد و سی‌ده بیت به یک تن از نابیرگان خواجه نصیرالدین طوسی به نام وجیه‌الدین شاه یوسف اهداء کرده است.

مجلس چهاردهم

مکاتب شیخ شهاب‌الدین [سهروردی]

مرکز دایره اطاعت و شمول، حضرت شیخ شهاب‌الدین^۱ مقتول که مؤلف «حکمت اشراق»^۲ است. بر جوانی بغایت صاحب جمال از فرزندان حضرت شیخ شهاب‌الدین سهروردی^۳ عاشق بود. روزی

۱- ابوالفتح شهاب‌الدین یحیی بن حبش بن امیرک سهروردی، متولد ۵۴۹ هجری در سهرورد (سهرابگرد یا سرخابکرت)، از آبادی‌های نزدیک زنجان، که پس از سیر و سفر در مناطق اسلامی - که با سیر معنوی و سلوک مقامات عشق توأم بود - عاقبت به درخواست ملک ظاهر، پسر صلاح‌الدین ایوبی، در حلب ماندگار شد. در این شهر به علت صراحت لهجه و اندیشه‌های فلسفی‌اش از طرف قشری مذهبیان و روحانی نمایان تکفیر شد و سرانجام به فتوای ایشان و به دستور صلاح‌الدین ایوبی به سال ۵۸۷ هجری به شهادت رسید و خاطره حادثه حلاج و عین‌القضاة را برای سؤمین بار زنده کرد. مهمترین منبع تاریخ زندگانی سهروردی کتاب «نزهة الارواح و روضة الافراح فی تاریخ الحكماء و الفلاسفة» اثر شمس‌الدین محمد شهرزوری است که به تصحیح خورشید احمد به سال ۱۹۷۶ م. در حیدرآباد در دو جلد به چاپ رسیده است. صاحب ترجمه غیر از شهاب‌الدین سهروردی است که ترجمه حالش در توضیح شماره ۳ آمده است.

۲- مهم‌ترین کتاب شهاب‌الدین سهروردی است که به زبان عربی تألیف شده. شیخ اشراق در این کتاب اصول و مبانی حکمت اشراق را که مخصوصاً از حکمت ایرانیان باستان متأثر است، بیان می‌کند. فلسفه اشراق که منشأ آن فلسفه افلاطون و حکمت نو افلاطونی حوزه علمی اسکندریه است (اعلام معین) بر دو پایه ذوق و استدلال، یعنی تجربه عرفانی و تفکر منطقی استوار است و «برهان صحیح و کشف صریح» را ملاک شناخت حقایق می‌داند و کلید فهم این حکمت همانا خودشناسی و معرفت نفس است. (سرچشمه‌های حکمت اشراق)

شمس‌الدین شهرزوری و قطب‌الدین شیرازی نخستین شارحان حکمت‌الاشراق سهروردی هستند. شرح قطب‌الدین شیرازی «تقریباً چیزی جز نقل کلمه به کلمه شرح شهرزوری بر همین کتاب و جمع اقوال متفوق در مطاوی آن نیست.» (روابط حکمت اشراق و فلسفه ایران باستان، تألیف هانری گربن، ص ۲۷ به نقل از تعلیقات دکتر صمد موحد بر سرچشمه‌های حکمت اشراق، ص ۴۴)

۳- شیخ‌الاسلام ابو حفص شهاب‌الدین عمر بن محمد بن عبدالله بن محمد عمویه سهروردی، متولد سال ۵۳۹ در سهرورد زنجان و متوفی و مدفون در ۶۳۲ در بغداد. وی مؤلف کتاب معروف «عوارف‌المعارف» در اصول و آداب و ادامه پاورفی در صفحه بعد

کسی آهویی از برای شیخ آورد. او را به مرغزاری خرم برده و گذاشته و گشت که این آهو به یار من می ماند؛ جفا باشد که با او جفا کنیم، و این رباعی فرمود:

سرو سهی و ماه تمامت خوانم؟ یا آهوی افتاده به دامت خوانم؟

زین هر سه بگوی، کدامت خوانم؟ کز رشک نخواهم که به نامت خوانم

چون این رباعی به معشوق شیخ رسید و آن کیفیت معلوم کرد، به شیخ نوشت: از یگانگی قدم در دویی نهاده مرتد شده‌ای، زیرا که شبیهی از برای معشوق پیدا کرده‌ای، والله که اگر عاشق را شعور بود بدانچه کسی به معشوق او ماند یا در حسن با او مساوات دارد، ناتمام بود و در طلب سوخته نباشد، خام بود.

شیخ الزام یافته و از آن تشبیه بیزار شد و عشق او به سبب آن سخن که از دلدار خود شنید، یکی در هزار گشته، این رباعی گفت و نزد یار خود فرستاد:

در عشق از آن زمان که مرتد شده‌ام بسیار از آن روز به خود بد شده‌ام

در مهر تو که گاه به خود می‌بودم رحمی کنم این لحظه که بی خود شده‌ام

در تاریخ پانصد و هشتاد و هفت از عالم رفته^۴ و قبرش در همدان است.

ادامه پاورقی از صفحه قبل

مصطلحات تصوف است. همین شهاب‌الدین است که دارا شکوه در «سفینه‌الاولیا» (ص ۱۱۳) او را «شیخ الشیوخ» نامیده و شیخ سعدی از او چنین یاد کرده است:

مسرا شیخ دانای مرشد شهاب دو اندرز فرمود بر روی آب

یکی آنکه در جمع بدین مباش دگر آنکه در نفس خود بین مباش

مبالغی از ترجمه احوالش در سیره جلال‌الدین نسوی، ص ۵۲۰ و النجوم الزاهرة ابن تغری، ج ۶، ص ۲۱۹ آمده است.

۴- پایان کار شیخ اشراق با فرجام حسین بن منصور حلاج و عین‌القضات شباهت داشت. بعد از مرگ شیخ اشراق وی را «شیخ مقتول» خوانند؛ کنایه از آنکه «شهید نبود». ظاهراً فرجام دردناک هر سه عارف شوریده یادشده، غیر از مخالفت با بعضی عقاید عامه، تا حدی نتیجه تندروی‌ها و بی‌پروایی‌های آنهاست. در حق شیخ اشراق نیز مثل آنچه در حق حلاج گفته شد ظاهراً بعضی مخالفان قبایل به زندقه و الحاد و شعبده بوده‌اند، و بعضی محبان او را مظهر الوهیت و دارای مقام ولایت تلقی می‌کرده‌اند. از جمله اتهاماتی که فقها در مجلس محاکمه‌اش بر وی بستند این بود که وی در کتاب‌هایش دعوی کرده بود که خداوند قدرت دارد اگر خواهد بعد از محمد (ص) پیغمبر دیگر هم بیاورد، و شیخ ظاهراً این اتهام را نتوانسته بود از خود دفع کند. (دنباله جستجو در تصوف ایران، ص ۳۰۲ به بعد)

مجلس پانزدهم

مکاتبت شیخ سعدالدین حموی

مشکوٰۃ مصباح مصطفوی و سَجَنَجَل الارواح مرتضوی، شیخ سعدالدین است. در علوم ظاهری و باطنی یگانه دهر بود^۱. مصنفات بسیار دارد؛ چون کتاب «محبوب الاولیاء»، «سَجَنَجَل الارواح»^۲ و غیر آن و در مصنفاتش سخنان رموز و کلمات مشکل و ارقام و اشکال و دوایر، که نظر عقل و فکر از کشف و حلّ آن عاجز است، بسیار است. دیده بصیرت مادام که به نور کشف و الهام مفتوح نشود در ادراک آن متعذر است. تا همای سعادت سایه بر سر قابلیت کسی نیندازد و بدان سایه همسایه نشود، نوری بر او نخواهد تافت و حظّی از آن نخواهد یافت.

رباعی

خورشید حق است و هر دو عالم سایه آن سایه که نور باشد آن را مایه
افتاد ز پای ما و او بر سر ما ما غایب ازو و او به ما همسایه
در تمام کلام او آن حقیقت خود بخود جلوه گریز و عالم ازین بی خبر.

رباعی

می دان به یقین که هم بد و خیر ازوست در کوی قدر شر هم ازو خیر هم ازوست
شور و شغب مسجد و میخانه ازو آشوب مغان و فتنه دیر ازوست

۱- سعدالدین حموی شیخ و مرشد عزیز نسفی صاحب کشف الحائق بوده و نسفی در کتب و رسائل خود از جمله در «کشف الحقائق» و «کتاب الانسان الکامل» از وی بسیار نام برده است.

۲- نام کامل این کتاب «سَجَنَجَل الارواح و نقوش الارواح» است از سعدالدین حموی، متضمن تأویلاتی بر آیات قرآن و تفسیر و شرحی است بر اسماء و صفات باری تعالی، انسان و شیطان، و نیز مشتمل است بر دوایر و جداولی از رموز و غموض. (المصباح فی التصوّف، مقدمه به قلم نجیب مایل هروی؛ دنباله جستجو در تصوف، ص ۱۱۷)

در محلّ تحصیل بر عین الزمان که هم از اشخاص شیخ نجم الدّین کبری است، عاشق بوده و عین الزمان قصیده بُرده^۳ را می خواند و سعدالدّین می خواند. چون بدین بیت رسید:

أَيْحَسِبُ فِي الصَّبِّ إِنَّ الْحُبَّ مُنْكَتَمٌ مَا بَيْنَ مُنْسَجَمٍ مِنْهُ وَ مُضْطَرِمٍ

یعنی؛ آیا عاشق می پندارد که دوستی یار خود را در میان اشک خونین از سحاب دیده باران و میان برق از سینه درخشان پنهان توان داشت؟ آن امری ست مشکل و خیالی ست باطل.

از شیخ سعدالدّین پرسیدند: لغوی صب ریختن است، با عاشق چه نسبت دارد؟ گفت: این نسبت دارد که هم آب بر روی خود می ریزد و هم آبروی خود می ریزد. و در آن گفتن ضبط خود نتوانست کرد. قطرات اشک از مژه اش باران شد و رازش به روی افتاد.

می گویند که عین الزمان تا آن غایت از عشق شیخ سعدالدّین وقوف نداشت. چون استغنا لازمه شیوه معشوق است، گاهی شیخ سعدالدّین را در ملاقات انتظاری می فرمود و بالقصد وعده اختلاط می کرد و تخلف می نمود. و جامی برای آن حال گفته:

وعده آمدن مده، غصه هجر بس مرا بر سر آن فزون مکن محنت انتظار مرا

و در آن حال رباعی چند بفرمود که این چند رباعی از آن جمله است:

رباعی

يَا رَاخَةَ مَهْجَتِي وَ نُورَ الْبَصْرِ اِسْتَيْطَرَ قَلْبِي بِكَ وَفَتَ السَّحْرِ
نَاجِيَتِ ضَمِيرَ خَاطِرِي يَا قَرِي اِنِّي اَنَا فَيْكِ وَ اَنْتَ فِي نَظَرِي

ای قَد تو معتدل، نه بالا و نه پست وی چشم تو مخمور، نه هشیار و نه مست
فی الجمله چنانی که چنان می باید کس را چو تو محبوب نبوده است و نه هست

بر مرکب عشق اگر سوار آید دل بر جمله مراد کامگار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق؟ وز عشق نباشد، به چه کار آید دل؟

۳- قصیده برده از بوسیری است (مرده به سال ۶۹۴) که مطلع آن این است:

بانت شُعَادِ فَلَیْلِي الْيَوْمِ مِتْبُولٌ مِتِّمِ اثْرَهَا لَمْ يَسْفِدْ مَكْبُولٌ...

کافر شوی از زلف نگارم بینی مؤمن شوی از عارض یارم بینی
در کفر میاویز و در ایمان منگر تا عزّت یار و افتقارم بینی

بی روی توأم خوش نبود گلزاری بی تو نظری نیست مرا در کاری
در باغ رضائی چون تو زیبا یاری پیدا و نهان روی تو بینم باری

بی تو نه بهشت بایدم، نی رضوان نی کوثر و نی آب زلال حیوان
با قهر تو دوزخ است دارِ رضوان با لطف تو دوزخ همه روح و ریحان

در موسم گل باده گلرنگ خوش است با ناله نای و نغمه چنگ خوش است
دلشاد به روی یار بی چنگ خوش است دشمن به غم و غصه و دلتنگ خوش است
عمر آن حضرت شصت و سه سال بوده است و در روز عید اضحی سنه خمس و سبعمائه (۷۰۵ ق.)
از دنیا رفته و قبرش در بحرآباد است.^۴ و خلیفه در آن تاریخ الفاصـلـه لـدین بالله بوده از خلفای عباسی.

۴- وفات سعیدالدین حموی را شب هیجدهم ذیحجه سال ۶۴۹ ضبط کرده اند، ولی شاعری ماده تاریخ سال وفات وی را به اعتبار سال ۶۵۰ هـ.ق. چنین گفته است:

وفات شیخ جهان سعد دین حموی که نور ملت و اسلام و شمع تقوی بود
به روز جمعه نماز دگر به بحرآباد به سال ششصد و پنجاه و عید اضحی بود
(تذکره الشعراء، ص ۲۲۲ به نقل از مقدمه استاد نجیب مایل هروی بر «المصباح فی التصوف» ص ۱۴) غلام سرور لاهوری ماده تاریخ دیگری در وفات سعدالدین گفته رک: خزینة الاصفیاء، ج ۲، ص ۲۷۱. و بحرآباد آبادی است بر سر راه قوچان به سبزوار که آن زمان جزو خاک ولایت جوین به شمار می رفت.

مجلس شانزدهم

مکاتب شیخ (روزبهان)

فارس میدان «کُلُّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ» شیخ روزبهان^۱ از کَمَلِ اولیاست. مصنفات بسیار دارد، چون: «تفسیر عرایس»^۲ و «شرح شطحیات» عربی و فارسی^۳. در کتاب «الانوار فی کشف الاسرار»^۴ آورده که: قوال باید که خوب روی بُود که عارفان در مجمع سماع^۵ به سه چیز محتاج اند: روایح طیبه، روی خوب،

۱- این عارف بزرگ را نباید با روزبهان کازرونی مصری معروف به وزان که صوفی و عارف هم عصر روزبهان بقلی مورد بحث است اشتباه کرد. این روزبهان مصری طریقه سهروردیه داشت و پدر زن شیخ نجم الدین کبری است و همان است که گهگاه ابن عربی از او یاد کرده است. روزبهان مورد بحث در کتاب حاضر، نامش صدرالدین ابومحمد بن ابی نصر بن روزبهان سایر بقلی دیلمی نسائی شیرازی (۵۳۲-۶۰۶ هـ) معروف به شیخ کبیر و مشهور به شطّاح فارس است.

۲- عنوان کامل و صحیح این کتاب «عرایس البیان فی حقایق القرآن» است در تفسیر اقوال ائمه مشایخ از جمله جنید، شبلی، ابوبکر واسطی، سهل عبدالله تستری و عبدالرحمن جامی. در اغلب کتب تاریخی از جمله حبیب التّیر، مجمع الفصحا، آثار العجم، فارسنامه ناصری و طرائق الحقایق از این کتاب با عنوان «تفسیر عرایس» یاد شده است. روزبهان کتاب دیگری در تفسیر دارد با عنوان «لطایف البیان فی تفسیر القرآن» که در آن اقوال مفسران قرآن از جمله ابن عباس، کلّبی، قتاده آمده است.

۳- روزبهان بقلی علاوه بر تألیف کتبی در تصوّف و تفسیر، در فقه و حدیث نیز تصانیفی داشته است و نیز دیوان شعری به نام شعری به نام دیوان «المعارف». وی مبالغی از احوال و سخنان حلاج را در طی «شطحیات» خویش منعکس کرده و بدین گونه تصوّف فارس را با تصوّف بغداد در هم آمیخته است. عین عبارت روزبهان در ابتدای شرح شطحیات حلاج از این قرار است: «متفرّقات کلام حسین بن منصور را، قدس الله روحه، شرح دادیم، طواسینش را به زبان شطّاحان به غرایب نکت عبارت کنیم ان شاء الله، زیرا که آن از فضیلات [۹] رسومی بس عجایب است و علومی بس غرایب، و فقنا الله لشرحها و ائدنا لکشفها للمسترشدين الصادقين بمئه وجوده» (تذکره اقطاب اویسی، ج ۳، ص ۷۸)

۴- روزبهان در این کتاب و همچنین تا حدّی در «شطحیات» و «عبر العاشقین» احوال روحانی خویش را بیان می کند. وی «الانوار فی کشف الاسرار» را به خواهش یک نفر از دوستان خویش نوشته تا نشان دهد که چگونه انوار عنایت راء وی را در تمام زندگی روشن کرده است.

۵- جامی در نفحات الانس گوید: وی صاحب سماع بوده و در آخر عمر از آن باز ایستاد. با وی در این معنی سخن گفتند.

آواز خوش. و چون اولیا را طهارتِ قلب به کمال رسیده و چشم از دیدن حق پوشیده‌اند، زیان نمی‌دارد.^۶

پنجاه سال در مسجد جامع شیراز به وعظ اشتغال داشتند. اول که به شیراز در آمدند و می‌خواستند که مجلس گویند، شنیدند که زنی دختر خود را نصیحت می‌کرد که: «ای دختر! حُسن خود را با کسی اظهار مکن که خوار و بی‌اعتبار می‌گردد». شیخ گفت: «ای زن! حُسن به آن راضی نیست که تنها و منفرد باشد. حُسن و عشق در ازل عهدی بسته‌اند که از هم جدا نباشند». اصحاب را از استماع آن چندان وجد و حال پیدا شد که بعضی نرستند.

در آن حال روزی در بازار شیراز می‌گشتند، جوانی بغایت صاحب جمال سبزی فروشی می‌کرد و بانک می‌زد که: «عاشق تره». شیخ را حالتی دست داده و نعره‌ای زده، بیهوش شد. و بعد از آن حلقهٔ عشق آن جوان را در گوش کردند.^۷

بی‌خود شدی آن حضرت از روی صورت و معنی واقع شده بود. از روی صورت به سبب حُسن با کمال آن جوان و از روی معنی از لفظ «عاشق تره» که این معنی استنباط کرده بودند که «عاشق شو تا بینی».

می‌گویند روزی یکی از درویشان ایشان، در مسجد جامع، نزدیک به سعد زنگی و شیخ صفی‌الدین

ادامه پاورقی از صفحه قبل

گفت: اُنّی اسمع الان من ربّی، عزّ و جَلّ، فاستعرض مما سمعت من غیره. صاحب «تذکرهٔ اقطاب اویسی» در جلد سوم، صفحه ۱۸ از قول فقیه صابین الدّین حسین بن محمّد بن سلمان، در تعبیر این کلام روزبها بقلی می‌گوید: «یعنی من در دریاها ی اسرار قرآن غوص می‌کنم. پس آنچه را از صفات و عظمت و کبریا و جلوت وی بر ما به صفات و جلال و جمال آمده، می‌شنوم».

۶- روزبها این سه شرط اساسی برای قوال را در کتاب «الانوار فی کشف الاسرار» بدین صورت آورده است: «قوال خوبروی باید که عارفان در مجمع سماع، به جهت ترویج قلوب به سه چیز محتاجند: روایح طّیبه، وجه صبیح و صورت ملیح... و این چنین کار، عارفی را مسلم آید که طهارتِ قلب او به کمال رسیده باشد و چشم او از دیدن غیر حق پوشیده باشد» (شرح حال آثار و اشعار شیخ روزبها، ص ۴۷).

۷- ملاحظاتی عمیق در عبهرالعاشقین به این نکته منتهی می‌شود که نزد روزبها بقلی، عشق، اساس طریقت است و انکار آن بی‌حاصل؛ چنانکه وی حتی از رسول‌الله (ص) به عنوان «سید عاشقان» و «سرمایهٔ عشق روحانیان» یاد می‌کند، و عشق الهی هم در نزد وی عالی‌ترین مراتب عشق است که اهل توحید و حقیقت بدون مزین بودن به این زیور، نمی‌توانند به منتهای مقامات سلوک برسند. جلال ستاری نظریهٔ روزبها را در باب عشق این چنین خلاصه کرده است که «پرستش جمال، آدمی را به کمال معنی می‌رساند. پس مجاز قنطرهٔ حقیقت می‌شود و عشق انسانی، منهاج عشق ربّانی؛ اما مشاهدهٔ معنی در صورت، متضمّن جمال پرستی فی‌نفسه و شاهد بازی بالذات نیست، بلکه منظور این است که جمال ظاهر، آینه‌دار خلعتِ غیب است...» (عشق صوفیانه، ص ۲۲۴).

زاهد واقع شده بود. ایشان از روی انکار می‌گفته‌اند [۴]. آن درویش این سخن را در مجلس آن حضرت مذکور ساخت، به زبان شیراز فرمود:

یکیش واز روزه و نُواز خوشن یکیش واز چرخ و باز خوشن
مسکین دل روزبهان، کش واز سوز و [وا] گسداز خوشن
یک نوبت در شهر شیراز آن جوان به خدمت شیخ مشغول بود و پای آن حضرت را می‌مالید؛ چنان که شیخ عراقی می‌فرماید:

چون به ایوان عاشقی برشد	روزبهه بود و روز بهتر شد
سالها با جمال جان افروز	روز شب کرده بود و شبها روز
داشت او دلبری فرشته نهاد	که رُخش دیده را جلا می‌داد
اتفاقاً مگر سفیهی دید	کان پسر پای شیخ می‌مالید
رفت تا در که اتابک سعد	تیزروتر ز سیر برق از رعد
گفت: ای پادشاه دین، فریاد!	پای خود، شیخ دین، به اُمرد داد!
سعد زنگی از اعتقاد که داشت	در حق شیخ افترا انگاشت
کرد روزی مگر عیادت شیخ	دید حالی که بود عادت شیخ
دلبری دید همچو بدر منیر	چُست در بر گرفته پای فقر
چون اتابک به چشم خویش بدید	از حیا زیر لب همی خندید
بود نزدیک شیخ شوریده	منقلی پر ز آتش آگنده
پایها از کنار آن مهوش	چست در زد به منقل آتش
گفت: چشم اگر چه حیران است	پای را هر دو حال یکسان است
نظری کز سر صفا آید	به طسبعت مگر نیالاید
گرتو را نیست با غمش کاری	دایماً من مقیدم، باری
نیست کاری به آنم و اینم	صُنع پروردگار می‌بینم ^۸

۸- با آنکه این داستان مثل باقی حکایات منظومه عشاق نامه عراقی بر مبالغات شاعرانه مبتنی است، مخصوصاً پایان داستان که شیخ روزبهان جهت برطرف شدن هرگونه حیرت و تعجب اتابک فارس پای که در دست جوان اُمرد بود در آتش منقل می‌نهد تا نشان دهد نزد وی، بودن در کنار یک شاهد خوبروی و با آتش سوزنده، هیچ تفاوتی ندارد ادامه پاورقی در صفحه بعد

در تاریخ منتصف شهر محرم سنهٔ سیّ و ستمائه (۶۰۶ ه.ق.) از عالم رفت و قبرش در شیراز است.^۹

ادامه پاورقی از صفحه قبل

اغراقی دور از واقعیت است، باز این اندازه نشان می‌دهد که مثل اوحد الدّین کرمانی و شیخ احمد غزّالی بنای وی نیز در طریقت و عشق بر صحبت با جوانان و خوبرویان مبتنی بوده است. بنابه تصریح استاد زرّین کوب طریقت روزبهان بقلی در تصوّف مبتنی است بر عشق، مکاشفه و شطح. و همین نکته‌ها بود که لطف و حالی خاص به آثار و مجالس تذکیر او می‌داد. در احوال روحانی او عشق اهمیت بیشتر دارد، و در واقع رؤیاها و مکاشفات و حتی شطحیات او نیز ناشی از همین توجه به عشق و مظاهر است. (جستجو در تصوّف ایران، ص ۲۲۴) نیز رک عشق صوفیانه، ص ۲۲۰-۲۲۴

۹- مؤلف مقدمهٔ عبهرالعاشقین به نقل از تحفة العرفان، شدالازار، ریحانة الادب می‌نویسد: شیخ روزبهان در نیمهٔ محرم سال ۶۰۶ درگذشت و سید قاضی شرف الدّین بر او نماز گزارد و شیخ ابوالحسن کردویه وی را تلقین گفت، و جملهٔ «پیرهادی عارف پاک» مادهٔ تاریخ وفات اوست.

مجلس هفدهم

مکاتب شیخ مجدالدین بغدادی

تخت نشین اقلیم آزادی، شیخ مجدالدین بغدادی، از مریدان شیخ نجم الدین کبری است. آن حضرت را مرید بسیار است، اما چندی از ایشان یگانه زمان و مقتدای جهان بوده‌اند، چون: مشارالیه، شیخ سعدالدین حموی، شیخ سیف الدین باخرزی، بابا کمال جندی، شیخ رضی الدین علی لالا، شیخ نجم الدین رازی، شیخ جمال الدین کفیلی. و شیخ مجدالدین در اصل از بغداد بود و در خوارزم بغداد - که موضعی است آن جا - می‌نشسته.

شیخ سعدالدین در رساله‌ای نوشته‌اند به خط خود که «شیخ مجدالدین با آنکه در صغر سن بود، آن چنان آینه‌ای صاف داشت که آفتاب فیض حضرت شیخ نجم الدین کبری اول پرتو بر آن آینه می‌انداخت و از آن آینه، عکس بر دیگران می‌افتاد».

شیخ مجدالدین در سن هفده به ملازمت شیخ نجم الدین رسیده‌اند و بغایت صاحب جمال بوده‌اند. و چون به بیست و چهار رسیده‌اند، با آن که محاسن داشته‌اند، هنوز شکل تغییر نکرده بودند. در خوارزم وعظ می‌فرمود. مادر سلطان محمد خوارزمشاه عورتی بود بغایت صاحب جمال و ارادتی تمام به شیخ مجدالدین داشته، اکثر اوقات در وعظ ایشان حاضر می‌بود و گاهی به زیارت ایشان می‌رفت. مردم زبان طعن دراز کردند و انواع سخنان ساخته با یکدیگر در خلوت گفتند: ما را نقیر و قطمیر حالات ایشان معلوم است، فاما نمی‌توان گفت.

فرد

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز

ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

اعتقاد مادر سلطان هر روز بیشتر می‌شد و ارباب حسد را زبان دراز می‌گشت و آن کوتاه نظران نمی‌دیدند که آن حضرت دایم با نفس خود در این خطاب است:

چشم‌آلوده نظر از رخ جانان دور است بر رخ او نظر از آینه پاک انداز
یارب آن زاهد خود بین که به جز عیب ندید دود آهیش در آینه ادراک انداز
و در آن اثنا آن حضرت را تعلق تمام به یکی از محبوبان سلطان نیز پیدا آمده بود. در عشق او رباعیات می‌فرموده‌اند و می‌فرستاده‌اند. این چند رباعی از آن جمله است:

از شب‌بنم عشق، خاک آدم گِل شد صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
سر نشتر عشق بر رگ روح زدند یک قطره فرو چکید و نامش دل شد

گر زنده همی بینیم و عشق پرست تا ظنّ نبری که در تنم جانی هست
من زنده به عشقم، نه به جان، زیرا جان اندر طلبت نهاده‌ام بر کف دست

شمعی‌ست رخ خوب تو، پروانه منم دل خویش غم تو است و بیگانه منم
زنجیر سر زلف که بر گردن تست بر گردن بنده نه که دیوانه منم

از کفر سر زلف وی ایمان می‌ریخت وز نوش لبش چشمه حیوان می‌ریخت
چون کبک خرامنده به صد رعنائی می‌رفت و ز خاک قدمش جان می‌ریخت
سلطان از عشق‌بازی ایشان بدان جوان واقف شده بود و مدعیان فرصت جستند تا شبی که سلطان بغایت مست بود، عرضه داشتند که «مادر تو به مذهب امام اعظم^۱ به نکاح شیخ مجدالدین درآمده». سلطان را از تعلق آن حضرت به محبوب او در خاطر چیزی بود و این واقعه علاوه آن شده، بسیار خاطرش برآشفته. فرمود که شیخ را در دجله^۲ انداختند.

۱- مراد ابوحنیفه (۸۰-۱۵۰ ق)، فقیه و متکلم نامدار کوفه و پایه‌گذار مذهب حنفی از مذاهب چهارگانه اهل سنت است. نام اصلی وی نعمان بن ثابت است که حنفیان او را «امام اعظم» و «سراج‌الائمّه» لقب داده‌اند.

۲- محل وقوع حادثه، خراسان بزرگ قرن هفتم هجری قمری است، نه عراق عرب. «بغداد» محل تولد مجدالدین که مربوط به خوارزم خراسان است، بغداد عراق، باعث تخلیط مؤلف شده است. اگر روایت عرق شدن مجدالدین مورد تأیید قرار گیرد، رود دجله نباید صحیح باشد، بلکه جیحون مورد نظر است.

چون هاتف غیب خبر به حضرت شیخ نجم‌الدین رسانید، از آتشکدهٔ سینه‌اش دودی برآمد که به عرش رسید و از آن جا برقی بدرخشید که عالم بسوخت.^۳

روزی قوالی در مجلس شیخ مجدالدین این بیت را بخواند:

خوش بسافته‌اند در آزل جامهٔ عشق

گر یک خط سبز بر کنارش بودی^۴

شیخ محاسن خود را گرفته و تیغ دست بر گلو نهاد و گفت، مصرع: «گر یک خط سرخ بر کنارش بودی» و همانا که بدین اشارت به شهادت خود کرده باشد و بعد از آن، این رباعی فرمود:

در بحر محیط غوطه خواهیم زدن یا غرق شدن، یا گهری آوردن

کار تو مخاطره است، خواهم کردن یا سرخ کنم روی تو، یا گردن

در تاریخ هشتصد و هفت^۵ شهید شد و خاتون او از نیشابور بود، او را به نیشابور نقل کرده و در سنهٔ ثلث و ثلثین و ثمان مائه^۶ می‌گویند به اسفراین بردند، و الله اعلم.

۳- طبق تحقیقات مرحوم عباس زریاب خوئی، حکایت شهید شدن مجدالدین به آن صورت که در کتب تراجم و سیر نقل شده بی‌پایه و اساس است. بنا به تصریح آن فقیه - که مبتنی است بر سندی مندرج در یک نسخهٔ دستنویس مربوط به سال ۸۹۱ ق که به شمارهٔ ۱۱۷۲ (اهدائی طباطبائی) در کتابخانه مجلس شورای ملی (سابق) ایران نگهداری می‌شود - علت قتل شیخ مجدالدین ارادت مادر سلطان محمد نبوده است، بلکه ارادت زن یکی از سرداران ترک سلطان بوده که «... جمیله [ای] بود لیلی نام، در غیبت او [=شوهر] شرف ارادت و سعادت متابعت شیخ مجدالدین... را اختیار کرد و شیخ، قدس سره، به ارشاد او جهت کمال قابلیت و استعداد اهتمام و اجتهاد می‌فرمود ... و چون اتباع ترک دیدند که لیلی ترک خانه کرد و هر نهاری در لیلی پیش شیخ می‌رود، بدگمان شدند و بعد از معاودت ترک، توهمات باطله خود را به سمع او رسانیدند، مگر ازو در آن سفر آثار کفایت ظاهر شده، سلطان بر نیت عنایت و عزیمت تربیت او بود التماس کرد که به هر چه در آن شب کند مواخذه نباشد و سلطان اجابت فرمود ... ترک در آخر آن شب آمد و اول سر بدیع [= غلام شیخ] را بر داشت، بعد از آن شیخ را به سعادت شهادت رسانید ...» (مجلهٔ یغما، ص ۷، ش ۱۲، ص ۵۴۴-۵۴۸).

۴- در کتب تراجم و سیر مصرع دوم به همین صورت ضبط شده، ولی در سندی که مورد استناد استاد فقیه زریاب خوئی قرار گرفته، مصرع دوم بدین صورت است: «گر یک خط صبر بر کنارش بودی» و استاد در پانوشتهٔ همان صفحه مرقوم فرموده‌اند: در نفحات‌الانس و بعضی تذکره‌های دیگر «گر یک خط سبز» ذکر شده و متن سند به صواب نزدیک‌تر است.

۵- اشتباه است، تاریخ مرگ مجدالدین بغدادی بین ۶۰۶ و ۶۱۳ واقع شده است.

۶- خلطی در مبحث افتاده است.

مجلس هیجدهم

حکایت شیخ نجم الدین کبری

حضرت شیخ نجم الدین کبری که آیه‌ای بود از سوره «وَالنَّجْمِ إِذَا هَوَىٰ»^۱ بلکه سوره‌ای از مصحف «فَإِذَا جَاءَتِ الطَّامَّةُ الْكُبْرَى»^۲، غَوَاص دریاى محیط و محاط، شاه بساط عرصه انبساط گردیده عکسی از آیینۀ سینۀ او، که از صاعقه عشق پذیر بوده و چون جام جهان نمائی همه چیز در او می‌نمود، بر غرفه حُسن افتاد و عکس دوم حاصل شد و از آن جا برق شوقش درخشان گردیده، برگشت و شیفته حضرت شیخ مجدالدین بغدادی گشت. و چون معلوم کرد که خاطر او به شطرنج است، از آن روی که اوّل تأنیس و بعد از آن تشویق و آخر همه تحقیق است، در عرصه انس پیاده‌ای راند تا اسبی زند، شهمات شد و حضرت عراقی در کتاب ده فصل این حکایت را آورده، آن جا که می‌فرماید:

یکی از عاشقان جمال تو را	بود نجم اکابر کبری
آن معین شریعت احمد	آن قرین دل و قریب احد
بود بر چرخ انجم اخیار	آفتاب معانی اسرار
بربود از مقام آزادی	دل او حُسن مجد بغدادی
بربودش بُتی چنان مقبل	ناگهان از مقام عالی دل
حسن زیباش خیل عشق آورد	صبر و آرام او به غارت برد
گفت: آیا بر من آری‌دش	هست جان او، بر تن آری‌دش
زو بیرسید تا چه دارد دوست	و آن چه باشد که دوست عاشق اوست

۱- اشاره است به آیه اوّل سوره مبارکه نجم.

۲- قسمتی از آیه ۳۴ از سوره مبارکه نازعات.

در دمش چون ازو برسیدند	میل شطرنج باختن دیدند
شیخ شطرنج خواست، وقت گزید	با حریف ظریف می‌بازید
چون که مغلوب کرد خیلش را	همگی جذب کرد میلش را
حبّ شطرنج از دلش بر بود	بازی چند بس نکوش نمود
فرس دولتش چون با زین شد	بیدق همّتش به فرزین شد
دست‌ها بازداشت زین دستان	پیل او کرد یسار هندستان

و در آن طغیان عشق، رسایل بسیار نوشته و اسرار عشق را به نظم و نثر باز نموده؛ از آن جمله بیست رقم است که مبتنی است بر بسی اسرار مبهم و عبارات پر سلاست محکم و رباعیات^۳ پر شور آبدار آتشبار از برای او بسیار گفته و این چند رباعی از آن جمله است:

رباعیات

از شربت عشق تست، دل مست شده	در پای فراق تُست، جان پست شده
گر بر سر لطف نیستی، بس ما را	از پای فتاده‌گیر و از دست شده

ای دل! تو بدین مفلسی و رسوایی	انصاف بده که عشق را کی شای
عشق آتش تیز است و تو را آبی نه	خاکت بر سر که باده می‌پیمایی

عقل از ره تو حدیث افسانه برد	در کوی تو ره مردم دیوانه برد
هر لحظه چو من هزار دل سوخته را	سودای تو از کعبه به بتخانه برد

در راه طلب رسیده‌ای می‌باید	دامن زجهان کشیددای می‌باید
ببینایی خویش را دوا کن، ورنه	عالم همه اوست، دیده‌ای می‌باید

۳- نجم‌الدین کبری نیز مثل اغلب مشایخ صوفیه عصر خود که ذوق سماع داشته‌اند، قریحه شاعری داشته و تعدادی رباعی هم به او منسوب شده است. طبق تحقیقات دکتر زرّین‌کوب تعدادی رباعیات منسوب به او را برتلس، شرقشناس بزرگ روس، در مجموعه گزارش‌های آکادمی علوم روسیه، در سال ۱۹۲۴ م. چاپ کرده است و ترجمه همین مقاله در مجله یادگار، ش ۴، ص ۱۰۱-۹۶ آمده است. برای نمونه اشعار منسوب به شیخ نجم‌الدین رک: ریاض‌العارفین، ص ۲۴۰-۲۴۱.

عمری همگی قرب و لقا کرده طلب پیدا و نهان از من و ما کرده طلب
 کار از در دل گشاد هم آخر کار او بین که کجا و ما کجا کرده طلب
 امام فخر^۴ از آن حضرت پرسیدند: بِمَ عَرَفْتَ رَبَّكَ؟ یعنی: به چه چیز حق را شناختی؟ فرمود:
 بِوَارِدَاتٍ تَرُدُّ عَلَى الْقَلْبِ تُعْجِزُكَ النَّفْسُ عَنْ تَكْذِيبِهَا. یعنی: به وارداتی که به دل فرود آید و نفس عاجز شود
 از آنکه آن را دروغ انگارد.

و جمعی که ایشان را بر حضرت شیخ مجدالدین بغدادی حسد بسیار می‌بوده، دایم اوقات در کمین
 می‌بودند که پیش سلطان محمد خوارزمشاه سخنی در گنجانند و عاقبت شبی در مستی سلطان محمد را به
 مرتبه‌ای منحرف ساختند که شیخ مجدالدین را فرمود تا به آب انداختند - چنان که قبل از این مذکور شد.
 چون از خواب مستی بیدار شد آن فعل شنیع به یادش آمده نایره آلام آتش پشیمانی اشتعال یافت و بدین
 ترانه مترنم گشت:

نقدی که عیار دیده روشن بود چشم بد روزگار از من بربرود
 فریاد که فریاد به جایی نرسید افسوس که افسوس نمی‌دارد سود
 از غایت انفعال، تیغ و کفن در گردن با طشتی پر از زهر سرخ، به ملازمت حضرت شیخ نجم‌الدین
 رفت و عرض کرد: بی اختیار از من سمت اصدار یافته، اگر به دیت می‌گذرد، اینک زر و اگر قصاص
 می‌فرمایند، اینک سر. و این رباعی خواند:

سایما بی‌شد هوا و زنگاری دشت
 ای دوست بیا و بگذر از هر چه گذشت
 گر میل وفا داری، اینک دل و دین
 و رو به جفا داری، اینک سر و طشت

آن حضرت فرمودند: «چه خیال داری؟ دیت خون شیخ مجدالدین مگر به خون چون تویی از

۴- ابوعبدالله محمد بن عمر بن حسین بن حسن بن علی طبرستانی رازی مشهور به امام فخر (۶۰۶هـ/۵۴۴ق. ه.ق.) فقیه
 شافعی و دانشمند علوم معقول و منقول و شارح و نقاد کتب فلسفه از جمله کتب ابن سینا. به سبب مخالفت‌هایی که
 به خاطر اشتغال به وعظ و پافشاری در ترویج علوم رسمی، در حق مشایخ صوفیه اظهار می‌کرد، مخصوصاً به علت
 تحریک و توطئه‌هایی که در نزد خوارزمشاهیان بر ضد متصوفه می‌کرد، نزد این طبقه غالباً منفور بود و «... حتی
 کسانی مثل بهاء ولد و بعدها مثل شمس تبریزی و مولانا جلال‌الدین رومی از او با نفرت و انکار یاد می‌کردند...»
 (دنباله جستجو در تصوف ایران، ص ۸۲) امام فخر در غالب اصول مسلم فلسفه شک کرده و به همین جهت وی را
 «امام المشککین» لقب داده‌اند. (اعلام معین)

جوش می‌نشیند! تو و من و تمام قلمروت در سر این خون شد». بر زبان گذشتن همان بود و آمدن چنگیزخان همان و جوی‌های خون روان کردن همان. آن حضرت نیز چنان که از آن واقعه خبر داده بود در آن حادثه شهید شدند.

کُنْیَت آن حضرت «ابوالجَنَاب» و نام احمد و لقب کبری، از خِیَوق بوده‌اند. و از آن کبری لقب کرده‌اند که در اوّل جوانی که به تحصیل مشغول بود با هر که مباحثه می‌کرد فائق می‌آمده «طامه‌الکبری» لقبش کرده‌اند و چون غلبه کرده، طامه را گذاشتند و کبری گفته‌اند.^۵

و در طریق ولایت نیز قیامتی بوده و نظر مخصوص بر هر چرنده و پرنده که می‌افتاد به درجه ولایت می‌رسیده. می‌گویند صَعُوْه‌ای را بازی می‌خواست بگیرد، در آن حال بازگشته و باز را گرفته و بر خاطر شیخ سعدالذین حموی که یکی از مریدان اوست خطور کرده بود که آیا در این امت کسی باشد که فیض او مثل اصحاب کهف در سگ اثر کند؟ شیخ به نور فراست دریافته به در خانقاه رفت و منتظر بود، و سگی را بدان نظر مخصوص نظر کرده و قصّه آن مشهور است.

و چون علم ظاهر، آن حضرت را بسیار بوده، زود زود سر به کسی فرد نمی‌آورد. در بدو حال در تبریز که بر یکی از شاگردان محیی‌السنه^۶ که مسند عالی داشته، کتاب «شرح السنه» را می‌خوانده از بابا فرج^۷ تربیتی غریب یافته، شبی حضرت رسالت [پناه]، صَلَّی‌اللهُ عَلَیْهِ وَاٰلِهٖ، را در واقعه‌ای دیده استدعا کرده از آن جناب که «مرا لتبی بخش» ابوالجَنَاب - به تشدید نون - حواله شد^۸. چون بیدار شد در معنی آن تنگتر

۵- بنابه روایت دیگری، در مکتب او را به سبب زیرک‌نی بسیار که داشت، استادش وی را «طامه‌الکبری» خوانده و بعضی پیروانش هم ظاهراً از باب تکریم وی را «آیه‌الله الکبری» خوانده‌اند، با این همه، بنابه تصریح دکتر زرّین‌کوب (دنباله جستجو در تصوف ایران، ۸۲) سبب واقعی شهرت وی به این عنوان هنوز محقق نیست.

۶- مراد، امام ابومحمّد الحسین بن مسعود الفراء البغوی (متوفی ۵۱۶) منسوب به بغشور، شهری میان هرات و سرخس است که شیخ نجم‌الذین هنگام بازگشت از راه شام - و بنابه قولی از همان پایان دوران اقامت در همدان - به قصد خواندن کتاب «مصابیح‌السنه» وی، نزد شاگردش ابومنصور محمد بن اسعد عطاری طوسی معروف به ابن حفده (متوفی ۵۷۱) به تبریز رفت.

۷- وی از مجذوبان مرفوع‌القلم است. بابا فرج در خانقاهش، در حق نجم‌الذین توجه خاص نشان داد. اقا در عین حال چنانکه رسم صوفیه است، وی را از اشتغال به علم منع کرد. حتی یکبار هم که او را چند روز بعد همچنان مشغول سرگرم کتابت حدیث یا واردات قلبی خویش یافت، مورد ملامت قرار داد. مرحوم محمدعلی تربیت نقل می‌کند که «بزرگی خدمت بابا فرج رفته و صبحت داشت. از وی پرسیدند که بابا فرج را چون دیدی. او این بیت خواند:

در سه گز قد، عالمی پنهان شده بحر اعظم در نمی پنهان شده»

(دانشمندان آذربایجان، ص ۶۰)

۸- این واقعه در اسکندریه، هنگامی که نجم‌الذین در محضر ابوطاهر سلّنی (متوفی ۵۷۶) سماع حدیث می‌کرد اتفاق افتاد. ادامه پاورقی در صفحه بعد.

فرمود. اجتناب از غیر حق استنباط کرده سبب آن وقعه درد طلب او را بسیار شد و به خدمت شیخ اسمعیل قصری رسید و دست ارادت بدو داد.^۹

روزی بر خاطرش گذشت که «شیخ را علم باطن هست، اما علم تو ظاهراً زیاد است» شیخ او را طلب کرده و گفت: تو را نزد عمار یاسر^{۱۰} می‌باید رفت. دانست که بر ضمیر او اطلاع یافته و نزد عمار یاسر نیز همین به خاطرش رسیده، شیخ فرمود که: تو را به مصر می‌باید رفت نزد شیخ روزبهان^{۱۱}، که این مستی را به سیلی از سر تو بیرون برد.

چون به مصر رسید، به خانقاه او در آمد. درویشان او در مراقبه بودند. کسی به او نپرداخت. از کسی پرسید: شیخ کدام است؟ گفت: شیخ در بیرون به تجدید وضو مشغول است. چون بیرون رفت، دید که به آب اندک وضو می‌سازد. به خاطر گذرانید که «شیخ این قدر نمی‌داند که بدین آب وضو نمی‌توان ساخت؟» چون وضو تمام شد، دست به روی او افشاند. چون آب به روی او رسید، بی‌خودی او را پیدا شد. شیخ به

ادامه باورقی از صفحه قبل

افتاد و بعد از آن کنیه «ابوالجَنَاب» بر کنیه اصلی اش «ابوعبدالله» غلبه داشت. علاءالدوله سمنانی در خصوص دریافت این لقب از رسول اکرم (ص) می‌نویسد:

«... پرسید که ابوالجَنَاب مخفّفه؟ فرمود: لا، مشدّدّه. چون از واقعه باز آمد، در این معنی وی را این روی نمود که از دنیا اجتناب می‌باید کرد. در حال تجرید کرد و در طلب مرشد مسافر گشت». (ملفوظات علاءالدوله سمنانی، به نقل از نفحات جامی، ص ۴۲۱)

۹- قبل از رسیدن به خدمت شیخ اسمعیل قصری، استادان شیخ کبری عبارت بودند از: در نیشابور ابوالمعالی فرادی (متوفی ۵۸۷)، در همدان حافظ ابوالعلاء عطار (متوفی ۵۶۹)، در اصفهان ابوالمکارم لبان (متوفی ۵۹۷) و ابوجعفر صیدلانی (متوفی ۵۶۸)، در تبریز ابومنصور حفده (متوفی ۵۷۱)، در مکه ابومحمد الطّیّاج، در اسکندریه ابوطاهر سلفی (متوفی ۵۷۶)، شیخ اسمعیل قصری، عمار یاسر بدلیسی (متوفی ۵۸۲)، روزبهان وزان مصری. خرقه وی. هم به عمار یاسر بدلیسی منسوب است و هم به شیخ اسمعیل قصری.

۱۰- عمار یاسر بدلیسی (متوفی ۵۸۲) از خلفای ابوالنجیب ضیاءالدّین عبدالقاهر بن عبدالله سهروردی، عارف معروف (متوفی ۵۶۳) بود که نجم‌الدّین کبری، به اشاره بابا فرج تبریزی به خدمت او رسید، نه به اشاره شیخ اسماعیل مصری. شیخ نجم‌الدّین در کتاب «فوائد الجمال» آورده است که «چون به خدمت شیخ عمار رسیدم و به اذن وی به خلوت در آمدم به خاطر گذشت که چون اکتساب علوم ظاهری کرده‌ام، چون فتوحات غیبی دست دهد، آن را بر سرهای منبر بر طالبان حق برسانم. به این تبت به خلوت در آمدم. اتمام خلوت میسر نشد. بیرون آمدم. شیخ فرمود: اوّل تصحیح تبت کن، بعد از آن به خلوت در آی! پرتو نور باطن او بر دل من نافت. کتابها را وقف کردم و جامه‌ها را به فقرا بخشیدم. یک جبهه که پوشیده بودم، و گفتم این خلوت خانه قبر من است و این جبهه کفن مرا...» (نفحات الانس، ص ۴۱۷).

۱۱- وی روزبهان کازرونی مصری ملقب به وزان است که شیخ نجم‌الدّین نزد وی به تصوّف گرائید و پس از ملاقات با وی بود که در تبریز مصابیح السنّه محیی السنّه را در نزد ابن حفده خواند. (نفحات الانس) تأثیر روزبهان بر زندگی نجم‌الدّین به حدّی بود که وی را از آن حیرانی و تردید که در ترک علم و قبول تصوّف داشت بیرون آورد.

خانقاه در آمد و به شکر وضو پرداخت و بعد از سلام او را سیلی زد و نزد عتاریاسر فرستاد و مکتوبی نوشت که: هر چند مس داری می‌فرست تا زر می‌سازم و نزد تو می‌فرستم^{۱۲}».

و عتاریاسر او را بعد از چند وقت خدمت به خوارزم فرستاد. در خوارزم مریدان آن حضرت بسیار شدند. چون لشکر چنگیز به خوارزم آمد، آن حضرت نیز به جنگ مشغول شد و در اثنای جنگ تیر بارانش کردند. تیری بر سینه مبارکش خورد. پرچم کافری را گرفته بود که دوازده کس زور می‌کردند او را خلاص نمی‌توانستند ساخت^{۱۳}. حضرت مولوی از آن خبر می‌دهد؛ آن جا که می‌فرماید:

ما از آن محتشانیم که ساغر گیرند نه از آن مفلسگانیم که لاغر گیرند
ما از آن سوختگانیم که از غایت شوق آب حیوان بهلند و می آذر گیرند
به یکی دست می‌خالص ایمان نوشند به یکی دست دگر پرچم کافر گیرند^{۱۴}
و شهادت آن حضرت در تاریخ ششصد و هیژده بود و مدفنش خوارزم است^{۱۵}.

۱۲- جامی صورت کامل حکایت را در نفحات الانس آورده و صاحب «تذکره طریقت اویسی» شرح واقعه را به نظم کشیده است. جهت مطالعه منظومه مزبور رجوع فرمائید به: تذکره اقطاب اویسی، ج ۳، ص ۱۴۸.

۱۳- صاحب «دانشوران خراسان» پس از اشاره به شهادت شیخ نجم‌الدین می‌نویسد: «... معروف است که شیخ کاکل مغول قاتل را که به شدت در جنگ گرفته بود، پس از کشته شدن همچنان رها نمی‌کرده است» و پس از ذکر شعر مولانا (ما از آن محتشانیم که کافر گیرند...) نوشته است که «پرچم در شعر حضرت مولانا به معنی کاکل است». (تذکره اقطاب اویسی، ج ۳، ص ۱۴۱)

۱۴- صوفیان با استناد به سه بیت مزبور و ابیات بعدی غزل مولانا که اشارت به شهادت نجم‌الدین دارد، وی را شهید می‌نامند. (نفحات الانس، ص ۴۲۴)

۱۵- مشهورترین قول در باب وفات شیخ نجم‌الدین کبری مربوط است به نوشته امام یافعی (مرآة الجنان، وقایع سنه ۶۱۸) که آن را در سال ۶۱۸ هجری به دست مغولان قید کرده است. مع هذا اینکه زکریا بن محمد قزوینی (آثار البلاد) وفات او را در سنه ۶۱۰ هجری ذکر می‌کند و مؤلف جهانگشائی هم به قتل او در واقعه خوارزم اشارتی ندارد، وقوع آن را محل تردید می‌سازد. بعلاوه این بطرطه که در سال ۷۳۳ محل قبر او را در خارج خوارزم وصف می‌کند، در عین آنکه او را از بزرگان صالحین می‌خواند، اشاره به شهادت او نمی‌کند، و در کامل ابن اثیر ضمن حوادث ۶۱۸ و همچنین در طبقات الشافعیه سبکی هم اشاره‌ای به شهادت او نیست. با توجه به شهرت فوق‌العاده و تواتر خبر شهادت شیخ، اگر اصل شهادت و مسأله پیشنهاد ترک خوارزم به او از طرف چنگیزخان (جامع التواریخ) و یا از طرف دوستان (مرآة الجنان یافعی) درست باشد، ظاهراً واقعه شهادت و یا مرگ طبیعی وی نیاز به تحقیق و بررسی کامل دارد. (دبالة جستجو در تصوف ایران، ص ۸۹) «آفتاب اوج عدن»، «نجم دین پیر زاهد کبری» از جمله ماده تاریخ‌هایی است که شاعران در سال شهادت وی سروده‌اند که بیانگر سال ۶۱۸ می‌باشند.

مجلس نوزدهم

مکاتب شیخ صنعان

پیر خرابات مغان، شیخ صنعان به مقتضای انجام نمایی «مُوتُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا»^۱؛ یعنی: «بمیرید پیش از آن که بمیرید» به مقام فنا و موت اختیاری رسیده و در غایت کمال بود و شیخ عطار اظهار کمال او کرده:

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود در کمالش هر چه گویم، بیش بود
و از حظ نفس که از صفات وجودی است، مانند: قدرت، اعتبار، جاه و افتخار چون اجتناب ورزیده و در
بیت الحرام ریاضات و مجاهدات گذرانیده بود؛ چنان که فرموده‌اند:

شیخ بود اندر حرم پنجاه سال	بسا مریدی چارصد صاحب کمال
هم عمل، هم علم با هم یار داشت	هم بیان کشف، هم اسرار داشت
قُرب پَنجَه حج به جا آورده بود	عُمره عمری بود تا می‌کرده بود
خود صلوٰة و صوم بی حد داشت او	هیچ سَنَت را فرو نگذاشت او
موی می‌بشگافت مرد معنوی	در کرامات و مقامات قوی
هر که بیماری و سستی یافتی	از دم او تسنند رستی یافتی
خلق را فی‌الجمله در شادی و غم	مقتدایی بود در عالم علم

۱- حدیث نویست که صورت کامل آن چنین است: «حَامِيْبُوا اَعْمَالَكُمْ قَبْلَ اَنْ تُحَاسِبُوْا وَ زِنُوْا اَنْفُسَكُمْ قَبْلَ اَنْ تُوزَنُوْا وَ مُوتُوْا قَبْلَ اَنْ تَمُوتُوْا»، ولی مؤلف «اللؤلؤء المرصوع» (ص ۹۴) به نقل از ابن حجر آن را حدیث نمی‌شمارد. صوفیه آن را نقل می‌کنند و مولانا نیز فرماید:

- ای خنک آن را که پیش از مرگ مُرد
- عاشقان را هر زمانی مردنی است
یعنی او از اصل این رُز بوی بُرد
مردن عشاق، خود یک نوع نیست

و چون حواس ظاهر که نفس انسان را به شواغل و تفرقه عالم مشغول می سازند و دست از شغل خویش باز می دارند، گاه می باشد که نفس متوجه خیال می شود و چون هر یک از خیالات جزئیة انسانی نسبت به عالم مثال به منزله جویی است از دریای نفس، از آن ممر اطلاع می یابد در آن عالم می شود بر امری که به آن موطن رسید هنوز در عالم شهادت ظاهر نشد، بر آن منوال که در حال بیداری هر چه به دل در می آید متخیله آن را صورتی می پوشاند، در هنگام خواب نیز هر چه به حیطه شعور نفس در می آید آن را به کسوتی می آراید و به طریق انعکاس در مرآت حس مشترک می نماید و نفس آن را مشاهده می کند؛ چنان که در بیداری به عینه و رؤیای مبشره، که تعبیرش بعد از رؤیت وقوع می یابد، از آن قبیل است. و شیخ مذکور چون در آن وادی افتاد بدان سر حد رسید.

نظم

گر چه خود را قُدوة اصحاب دید	چند شب او همچنان در خواب دید
کز حَرَم در رومش افتادی مُقام	سجده می کردی بُتی را بر دوام
چون بدید آن خواب، بیدار جهان	گفت: دردا و دریغا! کاین زمان
یوسفِ توفیق در چاه اوفتاد	عقبه دشوار در راه اوفتاد
می ندانم تا ازین غم جان برم	ترک جان گفتم اگر ایمان برم

و مقرر و معین است که تمامی سرگشتگان کوی طلب و گرم روان بادیۀ جدّ و تعب را این عقبه در راه است و همان سجده گاه.

نیست یک تن در همه روی زمین	کو ندارد عقبه ای در ره چنین
گر کند این عقبه قطع این جایگاه	راه روشن گرددش تا پیشگاه
ور بماند در پس آن عقبه باز	در عسقوبت ره شود بر وی دراز
آخر الامر آن به دانش اوستاد	با مریدان گفت: کاریم اوفتاد
می ببايد رفت سوی روم زود	تا شود تعبیر این معلوم زود
چارصد مرد مرید معتبر	پیروی کردند با وی در سفر
می شدند از کعبه تا اقصای روم	طوف می کردند سر تا پای روم
از قضا دیدند عالی منظری	بر سر منظر نشسته دختری

دختر ترسای روحانی صفت
 بر سپهرِ حُسن در برجِ کمال
 آفتاب از رشکِ عکسِ روی او
 هر که دل در زلفِ آن دلداریست
 آن که جان بر لعلِ آن دلبر نهاد
 چون صبا از زلف او مشکین شدی
 هر دو چشمش فتنه‌ عشاق بود
 ابروش بر ماهِ طاقی بسته بود
 مردم چشمش چو کردی مردمی
 روی او از زیرِ زلفِ تابدار
 لعل سیرابش جهانی تشنه داشت
 گفت را چون بر دهانش ره نبود
 چاهِ سیمین بر زرخدان داشت او
 صد هزاران دل چو یوسف غرق خون
 دختر ترسا چو بُزق بر گرفت
 گر چه شیخ آن جا نظر بر پیش کرد
 هر چه بودش سر بسر نابود شد
 عشق دختر کرد غارت جان او
 شیخِ ایمان داد و ترسایی گزید
 گفت: چون دین رفت، چه جای دل است؟
 چون مریدانش چنان دیدند زار
 سر بسر در کار او حیران شدند
 پند دادندش بسی، سودش نبود
 بود تا شب همچنان روز دراز
 هر چراغی کان شب اختر در گرفت

در ره روحِ الهش صد معرفت
 آفتابی بود، اما بی‌زوال
 زردتیر از عاشقان در کوی او
 از خیالِ زلف او زُنار بست
 پائی در ره نانهاده، سر نهاد
 روم ازو آرم هند و چین شدی
 هر دو ابرویش به خوبی طاق بود
 مردمی در طاق او بنشسته بود
 صید کردی جانِ صد صد آدمی
 بود آتش پاره‌ای بس آبدار
 نرگس مستش هزاران دشنه داشت
 از دهانش هر که گفت آگه نبود
 همچو عیسی در سخن، جان داشت او
 او فتناده در چه او سرنگون
 بـندبندِ شیخِ آتش در گرفت
 عشق ترسازاده کار خویش کرد
 ز آتش سودا دلش پر دود شد
 ریخت کفر از زلف بر ایمان او
 عافیت بفروخت، رسوایی خرید
 عشق ترسازاده کار مشکل است
 جمله دانستند کافتاده است کار
 سرنگون گشتند و سرگردان شدند
 بودنی چون بود، بهبودش نبود
 چشم بر منظر، دهانش مانده باز
 از دل آن پیر غمخور در گرفت

شمع گردون را همانا سوز نیست
خود چنین شب را نشان ندهد کسی
بر جگر، جز خون دل، آبم نماند
من به روز خویش امشب بوده‌ام
شمع گردون را نخواهد بود سوز؟
یا مگر روز قیامت امشب است؟
یا ز شرم دلبرم در پرده شد
ورنه صد ره رفتی در کوی او
یا به کام خویشتن زاری کنم
یا چو مردان رطل مرد افکن کشم^۲
یا مرا در عشق او یاری کند
یا به حیل عقل با خویش آورم
یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم
چشم کو؟ تا باز بینم روی یار
دوست کو؟ تا دست گیرد یک دم
هوش کو؟ تا ساز هشیاری کنم

رفت عقل و رفت صبر و رفت یار

این چه درد است، این چه عشق است، این چه کار

گفت: یارب! امشب را روز نیست
در ریاضت بوده‌ام شب‌ها بسی
همچو شمع از سوختن تابم نماند
روز و شب بسیاژ در تب بوده‌ام
یارب! امشب را نخواهد بود روز؟
یا رب! این چندین علامت امشب است
یا ز آهم شمع گردون مرده شد
شب دراز است و سیه چون موی او
عمر کو؟ تا وصف بیداری کنم
صبر کو؟ تا پائی در دامن کشم
بخت کو؟ تا عزم بیداری کند
عقل کو؟ تا علم در پیش آورم
دست کو؟ تا خاک ره بر سر کنم
پای کو؟ تا باز جویم کوی یار
یار کو؟ تا دل دهد در یک غم
زور کو؟ تا ناله و زاری کنم

جمع گشتند آن شب از زاری او
خیز و این وسواس را غسلی برآر
کرده‌ام صد بار غسل، ای بی‌خبر
کی شود کار تو بی تسبیح راست
تا توانم بر میان، زُنار بست

جمله یاران به دلدارى او
هم‌نشینی گفتش: ای شیخ کبار
شیخ گفتا: امشب از خون جگر
آن دگر گفتش که تسبیح کجاست؟
گفت: آن را من بیفکنم زدست

آن دگر گفتش که ای دانای راز خیز و خود را جمع گردان در نماز
گفت: کو محراب روی آن نگار
تا نباشد جز نمازم هیچ کار

چون سخن در وی نیامد کارگر
موج زن شد پرده دل شان زخون
ترک روز آخر چو با زرین سپر
شیخ خلوت ساز کوی یار شد
مُتَكَيِّفِ بِنَشِست بر خاک رهش
قُربِ ماهی روز و شب در کوی او
عاقبت بیمار شد بی دلستان
بود خاک کوی آن بت، بسترش
چون نبود از کوی او بگذشتنش
خویشتن را اَعْجَمی کرد آن نگار
کی کنند ای از شرابِ شِرْکِ مست
شیخ گفتش: چون زبونم دیده‌ای
از سرِ ناز و تکبُر در گذر
دل پُر آتش، دیده پُرتاب از تُوأم
از دلم جز خونِ دل حاصل نماند

تن زدند آخر بدان تیمار در
تا چه آید از پس پرده برون
هندوی شب را به تیغ افکند سر
با سگانِ کوی او در کار شد
همچو مویی شد ز روی چون مهش
صبر کرد از آفتاب روی او
هیچ بر نگرِفت سر، زان آستان
بود بالین، آستان آن درش
دختر آگه شد ز عاشق گشتنش
گفت: شیخا از چه گشتی بی قرار
زاهدان در کوی ترسایان نشست؟
لاجرم دزدیده، دل دزدیده‌ای
عاشق و پیر و غریبم، در نگر
بی دل و بی صبر و بی خواب از تُوأم
خون دل تا کی خورم چون دل نماند؟

هفت گردون را در آرم زیر پر
گر فرود آری بدین سرگشته سر

دخترش گفت: ای خریف در روزگار
شیخ گفتش: گر بگویی صد هزار
گفت دختر: گر درین کاری درست
ساز کافور و کفن کن، شرم‌دار
من ندارم جز غم عشق تو کار
دست یابد پاکت از اسلام شست

هر که او هم رنگ یارِ خویش نیست
 عشق او جز رنگ و بویی بیش نیست
 شیخ گفتش: هر چه گویی آن کنم
 هر چه فرمائی به جانِ فرمان کنم
 گفت دختر: گر تو هستی مرد کار
 چار کارت کرد باید اختیار
 سجده کن پیش بت و قرآن بسوز
 خمر نوش و دیده از ایمان بدوز
 شیخ را بردند تا دیر مغان
 آمدند آن جا مریدان در فغان
 شیخ، الحق مجلسی بس تازه دید
 میزبان را حسن بی اندازه دید
 آتش عشق، آبِ کار او ببرد
 زلف ترسا، روزگار او ببرد
 جام می بستد ز دست یار خویش
 نوش کرد و دل برید از کار خویش
 چون به یک جا شد شراب و عشق یار
 عشق آن ماهش یکی شد صد هزار
 قُرب صد تصنیف در دین یاد داشت
 حفظ قرآن از بسی استاد داشت

شیخ گفتا: خمر کردم اختیار

با سه دیگر نیارم کرد من

چون می از ساغر به ناف او رسید
 دعوی او رفت و لاف او رسید
 هر چه می دانست، از یادش برفت
 باده آمد، عقل چون بادش برفت
 عشق آن دلبر بماندش صعبناک
 هر چه دیگر بود، یکسر رفت پاک
 آن صنم را دید، می در دست مست
 شیخ شد یکبارگی آن جا ز دست
 دل بداد از دست از می خوردنش
 خواست تا دستی کند در گردنش
 دخترش گفت: ای تو مردِ کار نی
 مدعی در عشق و معنی دار نی
 همچو زلفم نه قدم در کافری
 زان که نبود عشق کار سرسری
 اقتدا گر تو به کفر من کنی
 با این دم دست در گردن کنی
 گر نخواهی کردن این جا اقتدا
 خیز و رو، اینک عصا، اینک ردا
 گفت: بی طاقت شدم، ای ماه روی
 از من بیدل چه می خواهی بگوی؟
 گر به هشیاری نگشتم بت پرست
 پیش بت مصحف بسوزم مست مست

دخترش گفت: این زمان مرد منی

خواب خوش بادت که در خورد منی

چون خبر نزدیک ترسایان رسید کان چنان شیخی ره ایشان گزید
 شیخ را بردند سویی دیر مست بعد از آن گفتند تا زُنار بست
 شیخ چون در حلقه زُنار شد خرقه را آتش زد و در کار شد
 گفت: خذلان قصد این درویش کرد عشق ترسا زاده کار خویش کرد

هر چه گوید بعد از این فرمان کنم

زین بتر چه بود که کردم آن کنم

شیخ ابوالقاسم کزگانی^۳ در دارالملک معانی آورده که «در ارتکاب سایر معاصی عقل به هوش خود است، الا در خمر، که چون خورده شود سلیمان عقل را از تخت دماغ به زیر کشیده، از حکومت معزول می‌گرداند و هم چنان که سلیمان ملک معزول گشت، دیوان دست به نهب و غارت او می‌دارند و در هر ج و مرج ملکش خراب می‌گردد و هم چنین عقل که در بدن انسانی به جای سلیمان است چون به سبب شراب زایل می‌شود و از تخت دماغ به زیر می‌آید، دیوان قوای عصبی و شهوی در جوش و خروش می‌آیند و تمامی ولایت انسانی را خراب می‌سازند».

مثنوی

بس کسا کز خمر ترک دین کنند بسی شکمی اُمُّ الخَبَايِثِ این کند
 شیخ گفت: ای دختر دلبر چه ماند؟ هر چه گفتی، کرده شد، دیگر چه ماند؟
 خمر خوردم، می پرستیدم زعشق کس ندیده است آنچه من دیدم زعشق
 عشق از این بسیار کرده است و کُند خرقه را زُنار کرده است و کند
 پخته عقل است اَبْجَد خوانِ عشق سرشناس غیب و سرگردانِ عشق
 این همه خود رفت، بر گو اندکی تا تو کی خواهی شدن با من یکی؟
 باز دختر گفت، کای پیر اسیر من گران کابینم و تو بس اسیر
 شیخ گفت: ای سر و قد سیم بر عهد نیکو می برم الحق به سر
 در ره عشق تو هر چم بود، شد کفر و اسلام و زیان و سود شد

۳- منسوب است به کزگان دیهی از دیه‌های طوس. این دیه هم اکنون نیز باقی است و به نام کورکان (تلفظ محلی کورکون) در دهستان درزاب، بخش چناران شهرستان مشهد. (تعلیقات نفحات الانس، ۸۰۸)

جمله یاران ز من برگشته‌اند دشمن جان من سرگشته‌اند
 تو چنین، ایشان چنان، من چون کنم؟ چون نه دل ماند و نه جان، من چون کنم؟
 عاقبت چون شیخ آمد مرد او سوخت دل آن ماه را بر درد او
 گفت: کایین مرا ای مستهام خوکبانی کن مرا سالی تمام

رفت شیخ کعبه و پیر کبار

خوکبانی کرد سالی اختیار

در نهاد هر کسی صد خوک هست خوک باید کشت، یا زُنار بست
 تو چنان ظن می بری ای هیچ کس کاین خطر آن پیر را افتاد و بس؟
 در درون هر کسی هست این خطر سر برون آرد چو آید در سفر
 تو زخوک خویش اگر آگه نه‌ای سخت معذوری، که مرد ره نه‌ای

خوک گُش، بٹ سوز در صحرای عشق

ورنه همچون شیخ شو، رسوای عشق

عاقبت چون شیخ ترسایی گزید در تمام روم غوغا شد پدید
 هم نشینانش همه درمانده سخت مات و حیران جان و تیره بخت
 شیخ گفتا: جان من پر درد بود هر کجا خواهید باید رفت زود
 باز گردید ای رفیقان عزیز می ندانم تا چه خواهد بود نیز
 گر زمن پرسند، بر گویند راست کان ز پا افتاده سرگردان کجاست
 این بگفت و روی از یاران بتافت خو کبانی را سوی خوکان شتافت
 بس که یاران در غمش بگریستند هر زمان از پس همی نگریستند
 عاقبت رفتند سوی کعبه باز مانده جان در سوختن، تن در گداز
 شیخ‌شان در روم تنها مانده‌ای داده دین بر باد و ترسا مانده‌ای
 شیخ را در کعبه یاری رسته بود در ارادت دست از گُل شسته بود

شیخ چون از کعبه شد سوی سفر

او نبود آن جایگه حاضر مگر

باز پرسید از مریدان حال شیخ
 باز گفتندش همه احوال شیخ
 چون مرید آن قصه بشنید از شگفت
 روی چون زر کرد و زاری در گرفت
 با مریدان گفت: ای تردامنان
 در وفاداری نه مردان، نه زنان
 یار کار افتاده باید صد هزار
 تا که آید در چنین روزی به کار
 شرمتان باد، آخر این یاری بود؟
 حق شناسی و وفاداری بود؟
 چون نهاد آن شیخ بر زُتار دست
 جمله را زُتار می‌بایست بست
 از برش عمداً نمی‌بایست شد
 جمله را ترسا همی بایست شد
 این نه یاری و موافق بودن ست
 کآنچه گردید از منافق بودن ست
 هر که یار خویش را یاور بود
 یار باید بود، اگر کافر بود
 وقتِ ناکامی توان دانست یار
 خود بود در کامرانی صد هزار

عاقبت الامر به سخن آن مرد کار دیده متوجه شیخ شدند و شیخ باز روی به طریق اسلام آورده، به
 اتفاق، روی به کعبه معظمه آوردند و آن دختر نیز واقعه دیده از ترسای برگرید و در دست و پای شیخ
 افتاد.^۴

۴- احتمالاً این داستان مربوط به ابن سقا فقهی است که در قرن ششم می‌زیسته است که به مجلس یوسف بن ایوب بن
 یوسف بن حسین همدانی رفته و از او پرسشی کرده است. یوسف بر او پرخاش نموده و گفته است که از تو بوی کفر
 می‌شنوم و تو به دین اسلام نخواهی مرد، سرانجام ابن سقا به روم رفته و ترسا گشته است. (جستجو در آثار و احوال
 فریدالدین عطار تألیف سعید نفیسی).

غُلُغُلَى در جمله یساران فتاد	شیخ بر وی عرضه اسلام داد
ذوق ایمنان در دل آگاه تافت	آخر الامر آن صدم چون راه یافت
هیچ طاقت می نیارم در فراق	گفت: شیخا طاقت من گشت طاق
الوداع ای شیخ عالم الوداع	می روم زین خاکدان پر ضاع
نیم جانی داشت بر جانان فشاند	این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند
جان شیرین زو بر آمد، ای دریغ	گشت پنهان آفتابش زیر میغ
سوی دریای حقیقت رفت باز	قطردای بود او درین بحر مجاز

جمله چون بادی ز عالم می‌رویم

رفت او و ما همه هم می‌رویم

مجلس بیستم

داستان خواجه حسن عارف

سجاده نشین و اسْتَعِیْنُوا بِالصَّبْرِ وَالصَّلَاةِ وَ إِنَّهَا لَكَبِيرَةٌ إِلَّا عَلَى الْخَاشِعِينَ^۱ سلطان العارفین، اسم او حسن است و میان مردم به خواجه حسن عارف مشهور بود و از کَمَلِ اولیاست. در علوم ظاهر و باطن ماهر بود و در بحث و تاله کامل. در آن وقت که به خدمت شیخ روزبهان رسید، بر جوانی از اقوام ابوالفوارس عاشق بود اویس نام. دایم بر زبان راندی که: «ما اویسی ایم، او چشم ماست، ازو می‌نگریم به دوست و ازو می‌بینیم؛ که همه اوست».

رباعی

سرفتنه و آشوب و بلایم همه اوست بیگانه هم او و آشنایم همه اوست
گرچه نماید ز هزار آئینه بیش هم چهره و هم چهره نمایم همه اوست
یکی از مریدان او گفت: «شما را پیش از این وقتی خوش بود، دایم به ذکر اوقات می‌گذرانیدید و از آن وقت که در فکر این جوان افتاده‌اید، اوقات شما ضایع گشته و حال از دست رفته». و خود به کرات می‌فرمود:

وقت است که جمعیت این راه ازوست از خود همه کس درین ره آگاه ازوست
ضایع مکن اوقات، که وقتی که رسی بر غرْفَةُ قِصْرِی مَعَ اللَّهِ ازوست
گفت: «توجه خبر داری که درین وقت مرا چه حال است؟ چنان بی‌سرو پا در میان خوف و رجایم که نمی‌دانم که کجایم. آن زمان که در فکر اویم، در ذکر اویم و آن زمان که در ذکر اویم، در فکر اویم.

رباعی

لا تأمّنم از عشق نگرداند سیر لا تیأسّم ای دل نکند نیز دلیر
در خوف و رجا بمانده جایی دل من کز هیبت آن آب شود زهره شیر
ای درویش، ما را مُعتکِف معابد و مساجد می دیدی از این پیش، امروز در خرابات مغان می بینی،
بسیار دوری و در این اعتراض معذوری.

رباعی

منگر که پیر دیر مینا که شود یا معتکف مسجد اقصی که شود
تا آخر کار ز آتش بوته عشق خالص که برون آید و رسوا که شود
یکدل و یکرو باش و نقش دویی از لوح خاطر بر تراش.

رباعی

گر واله آن مَهی، به هر کس منگر در هر خم ابروی مُقَوّص منگر
گر صاعقه ای عشق بگیرد پس و پیش مردانه همی می رو، واپس منگر
روزی شیخ روزبہان فرمود که عزیزی می گفت: وقتی از اوقات در بادیه بودم و راه می پیمودم، ناگاہ
دختری صاحب جمال از پهلوی من بگذشت. دلم به یک نظر مبتلای او گشت. چون ساعتی از عقب او
رفتم، گفت:

به خونریز اهل وفا می روی مرا می گذاری، کجا می روی؟
آن دختر لطیف طبع بود، با خود می گفت و مرا می شنوید که: «حیف باشد که این چنین مرغ زیرکی
گرفتارِ دام من گردد. مرا خواہری است در کمالِ حسن و جمال و از عقب می آید. اگر برو نظر اندازد
مناسب می نماید».

آن عزیز گفت: چون این سخن شنیدم، در عقب نگاه کردم، کسی را ندیدم. آن دختر آمد و از روی
غیرت طپانچہ ای به روی من زد و گفت: «ای کذاب، چون تو را دیدم، زاهد پن داشتم و چون نزدیک من
آمدی، عاشق انگاشتم، اما چون تو را به محک امتحان زدم نه از زاهدان بودی و نه از عاشقان».

بیت

مردانِ مرد، این جا در پرده چون زنان اند
تو پیش صف چه آیی، چون نه زنی، نه مردی

نظم

جلوه کنان چارده ماهی بدید	بوالهوسی بر سر چاهی رسید
خیمه زده بر مه و خور، چادرش	هاله شده گرد قمر، معجرش
نصافه گشای زلف ز دنبال او	نغمه سرا، جنبش خلخال او
پای مکن تیز، که رفتم زدست	نعره برآورد که: ای خودپرست
راه کرم گیر و به فریاد رس	از تو به فریاد شدم همنفس
وان همه شور و شغب او شنید	تازه صنم چون شغف او بدید
غنچه نوشین شگفانید و گفت:	چون گل خندان ز دم او شگفت
به ز چو صد من سر یک موی وی	«خواهر من می رسد اینک زپی
حرف که گوید ز من آن جا که اوست؟	نیست زخوبان سخن آن جا که اوست

با شرف حسن خداداد من

رفته به شاگردی اش استاد من»

قاعدۀ کار فراموش کرد	ساده دل آن وسوسه چون گوش کرد
چشم وفا تافت ز دیدار او	در غلط افتاد ز کفتار او
دید رهی دور و کس نی به راه	کرد بسی در ره و بی رده نگاه
لابه گری پیش وی آغاز کرد	بار دگر لب به سخن باز کرد
به که بگردانی ازین هرزه رو	بانگ زد آن ماد که «ای هرزه گو
قاصد آن قبله دو اندیش نیست	قبله مقصود یکی بیش نیست
روی ارادت به یگ آوردن است	شرط ادب، ترک دویی کردن است

چون زیکی رو به دو آورده ای

رسم نو است این که تو آورده ای»

رباعی

بر گل نظری فگندم از بی خبری	با یار به گلزار شدم رهگذری
رخسار من این جا و تو در گل نگری»	معشوقه به طعنه گفت: «شرمت باد

آن درویش که خواجه حسن را پند می‌داد و نصیحت می‌کرد و از اظهار عشق او به تنگ آمده بود و بدان نوع وابسته نام و ننگ بود و ناشکری می‌نمود، ناگاه سیلِ عشق طغیان کرد و خانه نام و ننگ خواجه ویران کرد. رسم مدرسه و خانقاه را به باد داد و روی به صحرا و کوه نهاد و عقل و هوش را فروخت و دیوانگی خرید و رخت از معموره امید به ویرانگی کشید. گاهی چون مرغ نیمِ بسمل می‌پتید و گاهی دیوانه وار در خاک و خون می‌گردید و به این ابیات مَثَرَتَم می‌گشت:

دردا که عشق یار به دیوانگی کشید خطِ جنون به دفتر فرزانی کشید
ننهند جز به خاطر ویرانه گنج عشق معموره خاطری که به ویرانی کشید
چند وقت بدین منوال در کوه و دشت، چون فرهاد، جان می‌کند و می‌گشت،

بیت

غریب و بی‌کس و تنها و رنجور به مردن بس قریب، از زندگی دور

رباعی

از یار جدا، ز همنشینان مانده چون آهوی تنها به بیابان مانده
دانی که میان خاک و خون چون باشد؟ حال بدنی که باشد از جان مانده
در آن سرگشتگی در کوه رفته او و پیر حاجات با هم ملاقات کردند و عزیمت دارالسلطنه هرات نمودند. آن جوان نیز وانمانده خود را بدیشان رسانده به خدمت مقرب حضرت باری خواجه عبدالله انصاری رسیدند و خرقة از دست او پوشیدند.^۲

۲- خرقة پوشیدن رمز دخول رسمی در حوزه ارادت و حلقه خاص مریدی شیخ یا پیری خاص بوده است و خرقة در حقیقت روی دیگر سکه وجود پیر است که صوفیان چون درویشی را نمی‌شناخته‌اند، اولین پرسش از او این بود، است که خرقة از دست چه کسی داری؟ و چون از درویشی، خلاف اخلاق صوفیان سر می‌زده است خرقة او را بر می‌کشیدند و بدینگونه با در آوردن خرقة از تن او، او را از جمع صوفیان اخراج می‌کرده‌اند. (توضیحات دکتر شفیع کدکنی بر اسرارالتوحید، ج ۲، ص ۴۶۴)

مجلس بیست و یکم

مکاتب شیخ فریدالدین عطار

سحابِ افاضتِ آثار گوهر بار و دُرّ دریای مَوَاجِ اسرار، شیخ فریدالدین عطار، دریایی بود پر از جواهر حقایق و اسرار. در اوّل حال به علم طبّ اشتغال می‌نموده‌اند و دنیایی بسیار در گرد آن حضرت بوده. دکان عطاری داشته‌اند پر از اُشربه و اُدویه و متاع آن کار در دکان می‌نشسته‌اند.

روزی درویشی به درِ دکان آن بزرگوار آمد و چند بار «شیء الله» گفت. او به درویش نپرداخت. درویش گفت: «تو با این سر و کار و مال بسیار چون خواهی مرد؟» شیخ فرمود: «عجب سؤالی می‌کند، آن چنان که تو خواهی مرد». درویش را وقت رسیده بود. بنشست و آهی کشید. کاسه چوبین را به زیر سر نهاده، خوابیده، آهی کشیده و جان سپرد. شیخ را حالتی غریب دست داد. تمام دکان را به غارت داد و طریق فقر و فنا پیش گرفت.

بعضی گویند که پیر ارشاد و خرقه آن حضرت، شیخ صنعان بود و قصه او نیز اندکی مفهوم می‌شود.^۱ از قریه کندیشن^۲ نیشابور بوده‌اند و در شهر مذکور دوازده سرای معمور داشتند. چون روی دل به

۱- نکته مهم که در باب تصوّف عطار اهمیّت دارد مسأله انتساب و ارتباط اوست با سلسله‌ها و مشایخ صوفیه. قول مشهور که او را از کبرویه و از تربیت یافتگان شیخ مجدالدین بغدادی می‌داند خالی از اشکال نیست و ملاقات با شیخ مجدالدین هم که خود وی در مقدمه تذکرة الاولیاء بدان اشارت دارد به هیچ وجه مستلزم و جبرده رابطه مرادی و مریدی بین آن‌ها نیست. در مجمل فصیحی سلسله ارادت او را از طریق شیخ جمال‌الدین محمد بن محمد النعمندری به شیخ ابوسعید ابوالخیر می‌رساند و آنچه خود شیخ در آثار خویش در باب شیخ ابوسعید و احوان او می‌گوید، نیز مؤید این ارتباط روحانی بین او و پیر مینه است. (جستجو در تصوّف ایران، ص ۲۷۰) و عده‌ای دیگر او را از مریدان رکن‌الدین اکاف دانسته‌اند. و نیز برخی او را اویسی خوانده‌اند. (مقدمه دکتر سیدصادق گوهرین بر اسرارنامه، ص ۹۳)

۲- دولتشاه سمرقندی و چند تن دیگر از تذکره‌نویسان، محل تولّد عطار را قریه کدکن از دپه‌های نیشابور نوشته‌اند که ادامه پاورقی در صفحه بعد

عالم دیگر بود، آن حضرت آن‌ها را مرمت نمی‌کرده تا تمام از هم ریخته و در درون شهر هیچ جا نمانده به گورستان رفت و در همین موضع که مدفن آن حضرت است، هم مسکن آن حضرت بوده. حضرت قاسم الانوار می‌فرمود که «شیخ عطار در تجرید و تفرید قدم بر قدم حیدر کزّار داشته‌اند» شیفته پسر کلانتر قریه مذکور شده بوده‌اند، فاما تنزیه بر نشئه آن حضرت چون غالب بوده، عشق و نشئه عشق به مرتبه‌ای مستولی شده بود که نه پروای عاشق داشته و نه سودای معشوق.

در اوّل مرتبه عشق، عاشق، معشوق را برای خود دوست می‌دارد و در مرتبه دوم، خود را برای معشوق می‌خواهد و در مرتبه سوم، از غایت طغیان عشق، نه خود را می‌خواهد و نه معشوق را. و آن حضرت اکثر اوقات در این مقام بودند و از کلام الهام انجامش نیز معلوم می‌شود^۳ و این ابیات در آن محلّ وارده شده است:

در عشق چو من توأم، تو من باش یک پیرهن است، گو دو تن باش
چون جمله یکی است در حقیقت گو، یک تن را دو پیرهن باش
ظاهراً لمعه آن عشق است که پرتو بر مجنون انداخته بود که لیلی به سر او آمده بوده و او سر در گریبان و در دریای بی‌خودی غوّاصی می‌نموده، و گفته که: «سر بر آر که منم». لیلی از زیرزمین نیستی این آواز شنید که «دَعْ عُنْكَ فَإِنَّ حُبَّكَ شَعَلَنِي عُنْكَ» یعنی: برو از سر من و بگذار مرا بر من، که از عشق تو مرا پروای تو نمانده.

و گاهی که حضرت عطار با خود آمدی و از لُجّه دریای حیرت به کنار افتادی، آن جوان را دیدی روی به روی وی نشسته، این غزل را خواندی:

ای غمّت روز و شب به تنهایی مونس عاشقان سودایی
بس که خفتند عاشقان در خون تا تو از رخ نقاب بکشایی
عشق را سر برهنه باید کرد بر سر چار سوی رسوایی

ادامه باورقی از صفحه قبل

امروز هم آباد و از بخشهای شهرستان تربت حیدریه است. علاوه بر این شهر شادیاخ را نیز محلّ تولّد عطار آورده‌اند که در حقیقت محله‌ایست در جنوب نیشابور. (در مورد مشخصات این محلّ رک: جغرافیای تاریخی زاوه)
۳- شرح عشقی که عطار در غزل‌هایش می‌گوید، با آنچه در مثنوی‌های وی آمده متفاوت است. غزل‌های او سخن دل است و بیان آشفته‌گی‌های دل. وصف ساقی است و جام، نرگس مست و چشم جادو. اما مثنوی‌های پردردش توصیف دشواری‌های راه عشق، و ویژگی‌های عارفانه این وادی است که سالک باید با صبر و تحمل بسیار از آن بگذرد تا به وادی معرفت برسد.

عشق با نام و ننگ ناید راست^۴ ندهد عشق دست رعنائی
و گاهی این غزل بنوشتی و به او دادی:

غزل

آفتاب عاشقان، روی تو بس قبله سرگشتگان، کوی تو بس
ترکتان هر دو عالم را به حکم یک گره از زلف هندوی تو بس
صد سپاه عقل پیش اندیش را یک خدنگ از جزع جادوی تو بس
آن که او بر باد خواهد دود دل یک وزیدن بادش از کوی تو بس
و باز به عالم بی خودی رفتی و از آن جوان بی خبر گشتی.

در وقتی که چنگیزخان را تواجی وقت قدغن می کرده که بدین دیار می باید رفت، به ملازمت و مرافقت اتابای رفته، در محل برخاستن فرموده: «می روی و نجم الدین و عطار را به قتل می آوری» مریدان آن حضرت را اضطراب بسیار شده، بعد از فراغت پرسیده اند که «حکمت در این چه بود؟ ما را چنان مناسب می نمود که این حضرت آن دو ولی کامل را سفارش می کردند».

آن حضرت فرمود: «حضرت حق نظر خود را به نجم الدین کبری از محض عنایت خود داده بود که در وقتی که خودی او در میان نبودی، آن نظر بر هر کس افتادی به مرتبه ولایت رسیدی. آن نظر را او نوبتی بر سگی انداخت و عطار اسرار در حالت «لَمَنِ الْمُلْكُ الْيَوْمَ لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ» فاش کرد.
چون لشکر چنگیز به خوارزم و نیشابور در آمدند، هر دو بزرگ به قتل رسیدند. در ششصد و بیست و هفت به شهادت رسید و قبرش در نیشابور است.

۴- عطار در خصوص افتراق عشق و عقل، گوید: عاشق مصلحت اندیش نیست، عاشق بی قرار است. درد عشق ناآرامی می طلبد. خرد آب است، عشق آتش. این دو با هم سازش ندارند. خرد ظاهر دو جهان را می بیند. عشق جز جانان نمی بیند. عشق، عاشق را با قدم نیستی به معشوق می رساند. در حالی که عقل، عاقل را به معقول می رساند. همان طور که مولانا گفته:

چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی که در دست چوگان اسیرست گوی

مجلس بیست و دوم

مکاتب شیخ ابن فارض

مجمع البحرين نوافل و فرايض، شیخ ابن فارض، گرم رُوی غریب بود. تلاطم و شورش قلزمِ عشق او از قصیده «تائیه» اش^۱ معلوم می شود که در وقتی که عاشق بودند بر جوان رویگر، این قصیده را گفته و مطلع آن قصیده این است:

سَقَّتْنِي حُمًى الْحُبِّ زَاخَةً مُقَلَّتِي وَ كَأْسِي مُحَيًّا مِنْ عَنِ الْحُسْنِ جَلَّتِ

رباعی

تا چشمم شور و شرّ عشق انگيخت هر می که ز مهر بود، در جامم ریخت
یا ساقی ام از هلال قاتل حسن از بهر من خراب با می آمیخت
یعنی: ساقیگری کرد و در گردش آورد و دست مردم چشم من جام مالا مال عشق و محبت را بر کف گرفت می پر صفا و رقت را و حال آن که جام من روی آن کسی است که ورای حسن در دیده انسان العین

۱- قصیده ایست مشتمل بر ۷۵۰ یا ۷۶۳ بیت در تصوف و عرفان، که چون قافیه های آن با حرف تاء ختم می گردد، آن را تائیه خوانده اند. ولی نام های دیگری نیز دارد. برخی نوشته اند که ناظم قصیده نخست آن را «أَنفَاسُ الْجَنَانِ وَ تَفَافِيسُ الْجَنَانِ» و یا «لَوَائِحُ الْجَنَانِ وَ رَوَائِحُ الْجَنَانِ» نامیده و پس از آن در اثر خوابی که دیده نام آن را «نظم السلوك» نامیده است (ابن الفارض والحبّ الالهی، ص ۹۳ به نقل از دائرة المعارف تشیع، ج ۴، ص ۶۴) بر این قصیده شروع و تعلیقات بسیاری از جانب عارفان پس از وی نوشته شده است. برخی از این شروع مستقل بر خود این قصیده است و بسیاری از شروع و تعلیقات هم بر اصل خود دیوان ابن فارض است که قصیده تائیه نیز در آن قرار دارد. از معروفترین شروحنی که در زبان فارسی بر اشعار ابن فارض نوشته شده یکی شرح نظم الدّرر است که مستقلاً بر همین قصیده تائیه نوشته شده و شارح آن صابن الدّین علی ترکه اصفهانی است و دیگری شرح عبدالرحمن جامی. بنابه قول استاد شفیع کدکنی «غالب صوفیه نوعی معراج روحی داشته اند و معراج روحی ابن فارض، همان قصیده تائیه کبری است که مراحل تطوّر روحی خود را در آن نشان داده است...» (توضیح بر کتاب تصوف اسلامی و رابطه انسان و خدا، ص ۱۵۹)

من خود را دیده و خود ساقی خود گردیده و خود بر سر غرفه نظارگی نشسته و تهمت به بیندگی من بسته،

رباعی

در کوی خرابات مغان جلوه‌گری است کز شیوه او بر سر هر کو خبری است
خود را بستوده به زبانِ دگران زان گونه که گویی تو که گویا دگری است
از شرابی که چون آفتابی است از بَرّاقی لامع از روی ساقی مست گردیده و از جامِ لعلِ فرح افزای خود به
غایت رسیده،

رباعی

زان خانه برانداز که می نام شده دیری ست دلم که بی سرانجام شده
از دست بگویند مرا چون نروم چون خود می و خود ساقی و خود جام شده
و قصیده «میمه»^۲ را نیز در لَمَعانِ عشقِ آن جوان فرموده و این بیت از آن قصیده است:
لَهَا الْبَذْرُ كَأْسٌ، وَ هِيَ شَمْسٌ يُدِيرُهَا هَلَالٌ وَ كَمْ يَبْدُو إِذَا مُزِجَتْ نَجْمٌ^۳
یعنی: آن شرابِ عشق را مدام ماه تمام است جام و آن شرابِ آفتابی ست در براقی که می‌گرداندش
انگشت هلال نمای ساقی و بسیار پیدا می‌آید وقت آمیختنش با آب ستاره رخشنده از شکل‌های حباب،

رباعی

ای جان و دل، آخر به چه نامت خوانم؟ هم جانی و هم دل، به کدامت خوانم؟
چون یافت شب تمام عمرم ز تو نور معذورم اگر ماه تمامت خوانم
دور مه رخسار تو ای ماه تمام جامی ست کزو خورم می عشقِ مدام
از بس که فتاده بی‌خودم زین می و جام می چیست؟ نمی‌شناسم و جام کدام
و این بیت نیز از همان قصیده است:

۲- پس از تائیه کبری، مهم‌ترین و مشهورترین قصیده ابن فارض، قصیده عرفانی میمه یا «خمیه» است که در وصف شرابِ حُب الهی است و شروح متعددی دارد که دو شرح فارسی تاکنون به چاپ رسیده است. در پاورقی صفحه ۱۴۰ دیوان شاعر، چاپ ۱۹۶۲ م. بیروت، نام این قصیده به صورت «هذه القصيدة مبنية على اصطلاح الصوفية» آمده است.

۳- امیر سیدعلی همدانی در تفسیر این بیت ابن فارض گوید: «بدر را روح محمدی دانسته و مراد از هلال را امیرالمؤمنین علی (ع)؛ چنانکه هلال غیر بدر نیست، بلکه جزوی از اوست، سید اولیاء را با مهتر انبیا همین حکم است». (دائرة المعارف تشیع، ج ۱، ص ۳۵۵)

عَلَيْكَ بِهَا صِرْفًا، وَإِنْ شِئْتَ مَرْجَهَا فَعَدْلُكَ عَنِ ظَلَمِ الْحَبِيبِ هُوَ الظُّلْمُ
یعنی: بر تو باد که در آن کوشی که آن می را صرف نوش کنی و اگر صرف نتوانی و خواهی که
ممزوج گردانی با رشحۀ زلال جز لب و دندان معشوق یکی ممزوج سازد و بعد از این دل خود را از آن در
ظلمات ظلم و ستم مینداز.^۴

رباعی

آن مه که وفا و مهر سرمایه اوست اوج فلکِ حُسنِ کهن پایه اوست
خورشیدِ رُخش نگر اگر نتوانی آن زلف سیه ببین که همسایه اوست
در تاریخ هشتم جمادی الاول سنه ششصد و سی و دوازده عالم رفت - در زمان سلطنت اکتای قاآن. و
مدفن آن حضرت در دمشق است.^۵

۴- ابن فارض در مرحله‌ای از عمرش، عشق انسانی می‌ورزیده، آنگاه وارد عوالم حبّ الهی شده است، و این منطبق است با آنچه در روانشناسی تحقیق شده که امکان دارد شهرت نهفته به عاطفه دیگری تبدیل شود. («ابن فارض شاعر حبّ الهی» به قلم علیرضا ذکاوتی قارگوزلو، معارف، س ۱۳۵۶، ص ۱۲۳-۱۲۴)
۵- تاریخ دقیق فوت ابن فارض در دائرةالمعارف بزرگ اسلامی (ج ۴، ص ۳۷۴) سه‌شنبه دّوم جمادی الاول ۶۳۲ ه.ق. در صحن خطابه جامع‌الازهر قید شده است. مؤلف مقاله مزبور، از قول ابن خلکان می‌نویسد که فردای روز فوت ابن فارض، جنازه این صوفی بزرگوار را در قرافه، دامنه کوه مُقَطَّم در کنار مسجد معروف به «عارض» نزدیک آرامگاه شیخ بقال دفن کردند. (وفیات الاعیان، ج ۳، ص ۳۵۵) و برقون ناصری، نایب سلطان مملوک مصر (۸۷۷-) به یادمان او گنبدی برگورش برآورد. (فرهنگ زندگی نامه‌ها، ج ۱، ص ۶۲۹)

مجلس بیست و سوم

حکایت شیخ محیی‌الدین عربی

بزم آرای «اولیای تحت قبایی»^۱، شیخ محیی‌الدین اعرابی را تفصیل علوم بسیار است. از رسایل معتبره آن حضرت «فتوحات مکی»^۲ و «فصوص الحکم»^۳ و چند نسخه دیگر که ذکر آن طولی دارد و در آن مشکلات علوم از سر مکتوم بسیار می‌آورد.

عاشق حضرت شیخ صدرالدین قونوی بودند^۴، و اختلاط اول ایشان بر آن وجه بوده که حضرت

۱- صورت کامل این حدیث چنین است: «اولیائی تحت قبایی لایعرفهم غیری» که در مآخذ معتبر صوفیه به کثرات نقل شده است از جمله در احیاء العلوم (ج ۴، ص ۲۵۶)؛ کشف‌المحجوب (ص ۷۰)؛ مصباح‌الهدایه (ص ۳۸۷) و مولانا نیز فرماید:

صد هزاران پادشاهان و مہان سر فرازانند زآنسوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند هر گدائی نامشان را بر نخواند

۲- نام کامل آن «الفتوحات المکیه فی معرفۃ الاسرار المالکیه و الملکیه» است که نتیجه بیش از سی و پنج سال شور و جذب و تفکر ابن عربی بوده است.

۳- مهم‌ترین اثر عرفانی و حکمی ابن عربی است که بیشترین تأثیر را بر عرفان و سلسله‌های عرفانی پس از خود داشته است. صدرالدین قونوی، مهم‌ترین و معروف‌ترین شارح این کتاب، در آغاز کتاب الفکوک - که کلید فهم فصوص‌الحکم است - در باب این کتاب می‌نویسد: «... و از آخرین تصنیفاتش هست که از کانون مقام محمدی و مشرب ذاتی و جمع احدی وارد شده، و مشتمل است بر خلاصه ذوق پیامبر ما - که درود الهی بر او باد - در علم به خدا و اشاره کنند به اصل ذوق و مکاشفات بزرگان اولیاء و انبیائی که در آن نام برده شده... و آن مهری را می‌ماند که متضمن مقام کمال هریک از آنان است...» (مقدمه محمد خواجوری بر کتاب الفکوک صدرالدین قونوی، ص بیست و دو)

۴- بنابر مشهور، صدرالدین قونوی پسر خوانده محی‌الدین عربی بود و به سبب اینکه «در حجر تربیت آن عارف محقق پرورش یافت» مکتب ابن عربی از طریق تعلیم و تقریر صدرالدین قونوی نشر و ترویج شده است. صدرالدین، همچنانکه جامی خاطر نشان کرده است «... نقاد کلام شیخ محی‌الدین است و مقصود شیخ در مسأله وحدت وجود بر وجهی که مطابق عقل و شرح باشد، جز به تتبع تحقیقات وی و فهم آن کما ینبغی میسر نمی‌شود». (نفحات الانس، ص ۵۵۵) بنابه تصریح استاد زرین‌کوب، تردیدی که در باب صحت روایت پدر خواندگی ابن عربی بر صدرالدین وجود دارد، از آن جا ناشی است که گویند محی‌الدین و صدرالدین هیچ یک به این نکته اشارت نکرده‌اند. اما شهرت ادامه پاورقی در صفحه بعد

شیخ [محمی الدین] سواره در کوچه می رفتند و شیخ صدرالدین پیاده می آمده. در نظر اوّل اضطرابی عظیم در دل شیخ پدید آمده؛ بدان سبب که آن حضرت را آتش عشق همیشه در دل علّم می زده و در اشتعال بوده، و او را حُسنی به کمال. شیخ عنان کشیده سؤال فرمود که: منْ اَئِنِّ اِلَیْ اَئِنِّ و ماالحاصل فی البین؟ یعنی: از کجا می آیی و تا کجا خواهی رفت و کدام است مبداء سیر و منتهای آن و حاصل چیست در میان؟ مصرع: «حالیاً باری به نقد از دل ربودی هوش را».

نظم

به یک کرشمه که بر جان مبتلا کردی چون جان به سینه درون آمدی و جا کردی
بسوختی دل خسرو، هنوز خواهی سوخت کسی نگفت تو را این جفا چرا کردی
فی الحال در جواب، شیخ گفت: مِنْ الْعِلْمِ اِلَى الْعَيْنِ لِتَحْصِيلِ الطَّرْفَيْنِ. یعنی: از علم می آیم تا عین، از برای حاصل کردن طرفین. از عالم بی رنگی می آیم به عالم رنگ، مصرع: «برای آن که زخم شیشه دلت بر سنگ»

به جهت این جواب، تمام شیفته شده بودند و از کار رفته. و اشعار عربی در آن آشفتهگی دارند. بعد از آن به ملازمت حضرت شیخ سرفراز گردیده و رسید از خدمت به اعلیٰ درجه معرفت و دید آنچه دید. حضرت شیخ گاهی به استر یا اسب سوار و سیر می کردند و شیخ صدرالدین بدان حُسن و جمال در سر اسب غاشیه کشی می نمود. هرچند شیخ پیش او در زمین می افتاد و می گفت: «سوار شو». قبول نمی کرد. چون بزرگ و بزرگ زاده آن مردم بود او را تعظیم می کردند و شیخ را کافر و ملحد می گفتند و لعنت می کردند. شیخ صدرالدین از آن انفعال می یافت، و آن حضرت می فرمود: «متفعل مشو، تو نیز سعی کن که قطع رشته پیوند کنی از خلق و به حق پیوندی».

به سبب آن انفعال، شیخ صدرالدین چند روزی به خانه خود رفت. حضرت شیخ محمی الدین بی خود و مست شد و به یکبارگی از دست رفت. کسی پرسید: «شما را با آن همه عرفان، دلبستگی چیست؟» این

ادامه پاورقی از صفحه قبل

و تواتر خبر و ارتباط بین محمی الدین با شیخ مجدالدین اسحق - از علمای معروف عصر خویش و از دوستان و معتقدان شیخ محمی الدین عربی و پدر صدرالدین - صحت خبر را بیشتر قابل تصدیق نشان می دهد تا در خور تکذیب، و اشارت به وجود چنین نسبتی در آثار ابن عربی و صدرالدین ضرورتی نداشته است. (دنباله جستجو در تصوف ایران، ص ۱۲۰) بنابه تصریح جلال ستّاری، بغیر از مادر صدرالدین قونوی، «... از مواضع عدیده فتوحات چنین بر می آید که دست کم دو همسر دیگر داشته است: مریم بنت محمد بن عبدون بجایی و فاطمه بنت یونس بن یوسف امیر الحرمین...» (عشق صوفیانه، ص ۲۳۴)

بیت را که از قصیده ابن فارض مصری است، خواند:

وَلَوْ لَا شَذَاهَا مَا اهْتَدَيْتُ لِحَانِهَا وَلَوْ لَا سَنَاهَا مَا تَصَوَّرَهَا لَوْهَمُ

یعنی: همچنان که اگر نه بوی خوش و رایحه دلکش می‌رسیدی راه به میخانه نتوانستی برد، هم چنین اگر نه لمعه نور و پرتو آن روی بودی راه آن حقیقت نتوانستی نمود. از حُسن او پی به حُسن حق می‌توان برد و در آینه روی او، جمال حق می‌توان دید.

رباعی

گر رهبر مستان نشدی نکبت می مشکل بردی کسی سوی میکده پی
ور چشم خرد نیافتی نور از وی کی درک حقیقتش توانستی؟ کی؟
آن کس چون دید که آتش شیخ به هیچ گونه فرو نمی‌نشیند، استدعا کرد که در دمشق آب‌های روان و منزل‌ها و جاهای دلگشا هست، سیر می‌توان کرد و به نظاره و تماشای باغ و بهار، غم از دل بدر می‌توان برد، فرمود:

غزل

جدا ز لاله رخ خود، بهار را چه کنم؟ هزار داغ به دل، لاله‌زار را چه کنم؟
زخون دیده کنارم پُر است بی لب یار کنار کشت و لب جویبار را چه کنم؟
گرفتم آن که کنم دیده را به گُل مشغول درون جان و دل این خار خار را چکنم؟
به طُوفِ باغ، غم روز را برم از دل بلا و محنت شب‌های تار را چکنم؟
شکاف سینه توانم که بندم از مرهم سراوش مژه اشکبار را چکنم؟

ملولم از دو جهان بی‌جمال او، جامی

چو یار نیست به دست، این دیار را چکنم؟

گفت: عشق مجاز ورزیدن و روی خوب دیدن، لایق شأن شما نیست. همواره سالکان راه خدا از انبیاء و اولیاء با حق بوده‌اند و بدو سخن گفته‌اند و از او شنوده‌اند. شما چرا در بزم دل، چراغ حُسنِ غیرِی افروخته‌اید و دیده بر جمال دیگری دوخته‌اید؟ این عالم آثار است، چرا ذوات را باید گذاشت و به آثار مشعوف شد و به انواع بد نامی و صفات بد موصوف گشت؟

فرمود: هم چنان که جمال آثاری که متعلق عشق مجازی است ظلّ و فروغ جمال ذاتی است که متعلق محبت حقیقت است و به حکم «الْمَجَازُ قَنْطَرَةُ الْحَقِيقَةِ» طریق حصول آن و وسیله وصول به آن؛ زیرا

که چون مقبلی را به حسب فطرت اصلی قابلیت محبت ذاتی جمیل علی الاطلاق عز شأنه بوده باشد و به واسطه پرده‌های ظلمانی مخفی مانده، اگر ناگاه پرتوی از نور آن جمال از پرده آب و گیل در صورت دلبری موزون شمایل،

رباعی

شیرین کاری، خوش سخنی، چالاکی مرهم نه داغ هر دل غمناکی
همچون گلِ نوشکفته، دامن پاکی ز آرایش دستبرد هر بیباکی
نمودن گیرد، هر آینه مرغ دل آن مقبل بر آن اقبال نماید و در هوای محبت^۵ او پر و بال گشاید، اسیر دانه او شود، و شکار دام او گردد و از همه مقصودها روی گرداند، بلکه جز او مقصودی دیگر نداند،

رباعی

از مسجد و خانقهِ به خمار آید من نوشد و مست بر درِ یار آید
از هرچه نه عشقِ یار، بیزار آید او را به هزار جان، خریدار آید
و آتش عشق و شعله شوق در نهادش افروختن گیرد و حجب کشفیه سوختن پذیرد. پرده غفلت از بصر بصیرت او بگشایند و غبار کثرت از آینه حقیقت او بزدایند. دیده او تیزین شود و دل او حقیقت شناس گردد. بر هر چه گذرد، او را یابد و در هر چه نگرد، او را بیند. هر لحظه روی در مشهود خود کند و گوید:

رباعی

در سینه نهان تو بوده‌ای، من غافل در دیده عیان تو بوده‌ای، من غافل
عمری ز جهان تو را نشان می‌جستم خود جمله جهان تو بوده‌ای، من غافل
چون این جا رسد بداند که عشق مجازی به منزله بویی بوده است از شرابخانه عشق حقیقی و محبت آثاری به

۵- در «منازل السائرین» خواجه عبدالله انصاری (ص ۱۵۱) محبت در صدر احوال آمده و ریشه و سرچشمه حیات عرفانی به شمار رفته است و در «التعریف لمذهب التصوف» جزء مقامات، بلکه عالی‌ترین مقام، محسوب شده است. (عشق صوفیانه، ص ۱۰۶) و نیز گفته‌اند «محبت عبارت است از غلیان در مقام اشتیاق به لقاء محبوب» (فرهنگ معارف اسلامی) از دیدگاه عطار نیز محبت مرتبه‌ای است بالای عشق؛ چه، عشق از پی شهوت هویدا می‌گردد و چون به غایت می‌رسد محبت پدیدار می‌شود، و چون محبت به حد خود رسد. جان در محبوب محو و گم می‌شود:

ولی‌چون رسد شهوت به غایت ز شهوت عشق زاید بی‌نهایت
ولی‌چون عشق گردد سخت بسیار محبت از میان آید پدیدار
محبت چون به حد خود رسد نیز شود جان تو در محبوب ناچیز
(الهی‌نامه، به نقل از مصطلحات عرفانی، ص ۵۷۵)

مثابه پرتوی از آفتاب ذاتی. اما اگر آن بوی^۶ نشیدی، به این شرابخانه نرسیدی و اگر این پرتو نیافتی، از این آفتاب بهره نیافتی،

رباعی

خوشوقت کسی که بوی میخانه شنید رفت از پی آن بوی و به میخانه رسید
آمد برقی زکوی میخانه پدید وز پرتو آن حریم میخانه پدید
در تاریخ ششصد و شصت متولد شد و در هفتصد و سی و هشت فوت گشت^۷ و مدفن آن حضرت
دمشق است و از آن شیخ صدرالدین در قونوی.

۶- این بو همان بوئی است که «قوتِ جانِ عاشق» است و بنابه قول حافظ:

گر به نزهتگاه ارواح برد بوی تو باد عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند
(بوی جان، ص ۳۱۱)

۷- وفات ابن عربی سال ۶۳۸ ه.ق. است و ولادتش ۵۶۰ ه.ق.

مجلس بیست و چهارم

مکاتب شمس تبریزی

سر حلقه رندان شهر آشوب فتنه انگیز، شمس تبریز، که حضرت مولوی در القاب او چنین نوشته اند: «المولی الاعز، الداعی الی الخیر، خلاصه الارواح، سیئ المشکوة والزجاجة و المصباح، شمس الحق والذین، علی بن ملک داد التبریزی، تَوَرَّاه فی الاولین و الآخرین».

در اول مرید شیخ ابوبکر سلّه باف^۱ بوده است و بعضی گفته اند مرید شیخ رکن الدین شجاسی^۲ بوده است که شیخ اوحدالدین کرمانی نیز مرید او بوده. و بعضی می گویند مرید بابا کمال جندی^۳ بود و می شاید که به صحبت همه رسیده باشد و از همه تربیت یافته بود. و در آخر کار پیوسته سفر کردی و نمد سیاه پوشیدی.

در آن وقت که در صحبت بابا کمال بود، شیخ فخرالدین عراقی نیز به موجب فرموده شیخ بهاءالدین زکریا^۴ آن جا بوده است و هر فتحی و کشفی که شیخ فخرالدین عراقی را روی می نموده آن را در لباس نظم

۱- افلاکی می نویسد که در ولایت و کشف القلب یگانه زمان خود بود و شمس - چنانکه خود می گوید - بسی ولایت ها از او یافت. مناقب، ص ۸۵ و ۳۰۹ نیز رک: روضات الجنان، ج ۱، ص ۲۹۱.

۲- شیخ ابوالغنائم رکن الدین شجاسی (منسوب به شجاس قریه ای از محال زنجان) از مشایخ و عرفای قرن هفتم است که جمعی از اکابر مشایخ آن عصر مثل شیخ اوحدالدین کرمانی، شیخ شهاب الدین محمود اهری از مریدان و تربیت شدگان وی بوده اند.

۳- منسوب است به جند، از شهرهای بزرگ و مسلمان نشین ترکستان و ماورای سیحون که در آغاز قرن هفتم به وسیله مغول ویران شد. در آن سال ها دریاچه آرال نیز غالباً دریای جند خوانده می شد. (سرزمین های خلافت شرقی، ص ۵۱۸)

۴- شیخ بهاء الدین زکریا معروف به «بهاء الحق»، از خلفای شیخ شهاب الدین عمر سهروردی است که طریقه سهروردی را در هند ترویج داد. خانقاه وی در مولتان، قریب نیم قرن - که خود وی به تربیت و ارشاد خلائق مشغول بود - کانون نشر معارف صوفیه بود. کتاب «الاوراد» او شامل اذکار و دعاهاست. وی در سال ۶۶۱ در مولتان وفات یافت و سلطان بلبن مقبره ای برای مزار وی بساخت.

و نثر اظهار می‌کرد و به نظر بابا کمال می‌رسانید و شیخ شمس الدین از آن هیچ کدام را اظهار نمی‌کرد. روزی بابا کمال او را گفت: «فرزند شمس الدین! از آن اسرار و حقایق که فرزند فخرالدین عراقی ظاهر می‌کند، بر تو هیچ لایح نمی‌شود؟» گفت: «بسیاری مشاهده می‌افتد که آن‌ها را در لباس نیکو جلوه دهد و مرا آن قوت نیست». بابا کمال فرمود: «حق سبحانه و تعالی تو را مصاحبتی روزی کند که معارف اولین و آخرین را به نام تو اظهار کند و ینایع حکم از دل بر زبانش جاری شود و به لباس حرف و صوت در آید. طراز آن لباس نام تو باشد».

چون در تاریخ ششصد و چهل و دو، در اثنای مسافرت به قونیه رسیدند، در خان شکر ریزان فرود آمدند.^۵ حضرت مولانا در آن زمان به تدریس مشغول بود. روزی با جماعت فضلا از مدرسه بیرون آمد و از پیش خان شکر ریزان می‌گذشت.^۶ شمس تبریز پیش آمد و عنان مرکب حضرت مولوی گرفت؛ و چنان که پیش از این مذکور شد، سؤال کرد: یا امام المسلمین! مصطفی بزرگتر بود یا بایزید بسطامی؟ بعد از آن که شمس تبریز این سخن گفت، از استماع جواب، مولوی بیهوش شد.^۷ آن حضرت فرمود که او را به مدرسه

۵- شادروان بدیع الزمان فروزانفر در خصوص ورود شمس تبریزی به قونیه می‌نویسد: شمس الدین بامداد روز شنبه بیست و ششم جمادی الآخر سنه ۶۴۲ به قونیه وصول یافت و به عادت خود که در هر شهری که رفتی به خان فرود آمدی «در خان شکر فروشان نزول کرده حجره بگرفت و بر در حجره‌اش دو سه دیناری با قفل بر در می‌نهاد تا خلق را گمان آید که تاجری بزرگ است و خود در حجره غیر از حصیری کهنه و شکسته کوزه و بالشی از خشت خام نبودی» مدت اقامت شمس در قونیه تا وقتی که مولانا را منقلب ساخت بتحقیق نپیوسته و چگونگی دیدار وی را با مولانا به اختلاف نوشته‌اند. (دیوان شمس، مقدمه، ۴۲) موافق ضبط «مقالات شمس» در همان دیدار اول این دو بزرگمرد، احوال مولانا بکلی دگرگون شد و فصلی تازه در زندگانی او به وجود آمد که به کلی با احوال سابق او تفاوت داشت، و بی‌پروا گفت:

زاهد بودم، ترانه گویم کردی سر فتنه بزم و باده جویم کردی
سجاده‌نشین با وقاری بودم باز چو کودکان کویم کردی

سوختم و سوختم و سوختم تا هنر عاشقی آموختم
حاصل عمرم سه سخن بیش نیست خام بدم، پخته شدم، سوختم
(مقدمه مرحوم استاد همایی بر تفسیر مثنوی مولوی)

۶- به طوری که در مناقب نامه‌ها ضبط شده، مقارن ورود شمس به قونیه، مولانا بیشتر از سی و هشت سال داشت و در این ایام فقیه و مدرّس و واعظی مشهور بود و در چهار مدرسه تدریس می‌کرد، و در هنگام رفتن به مدرسه انبوه طالبان علم با پای پیاده در رکاب او که سوار استر می‌شد، حرکت می‌کردند.

۷- بنابه تصریح مرحوم استاد فروزانفر، بدون شک نباید انتظار داشت آن گونه که مناقب نویسان نوشته‌اند، بیخودی و شوریدگی حال مولانا به ناگاه و در دنبال اولین برخورد - بدون تأثیر تدریجی و آمادگی قبلی - بین شمس با او به وجود آمده باشد. (رساله تحقیق در احوال مولانا...) و پس از این تماس و شوریدگی است که «چون به هوش آمد، با شمس به مدرسه رفت و تا چهل روز در حجره‌ای با او خلوت داشت». (تاریخ تصوف در اسلام، ص ۲۲۰)

آوردند تا به خود باز آمد^۸.

مدّت سه ماه در خلوتی که هیچ کس را در آن خلوت راه نبود، لیلاً و نهاراً، صحبت داشتند، که اصلاً بیرون نیامدند و چون به سبب انکار مخالفان و قصد ایشان از روم هجرت کرده و به حلب رفت، بر زیبا پسری عاشق شد. چون میل آن جوان به شطرنج باختن بود، شمس تبریز با او شطرنج بازی می‌کرد. چون ایام مفارقت متمادی شد، حضرت مولوی، سلطان ولد را با چند نفر درویش مع الاغ و خرجی روانه کرد که بروید در فلان محله که شمس تبریز با ترسا پسری شطرنج می‌بازد، در مجلس او در آید و کشف شمس تبریز را به طرف روم بنهید^۹، و این غزل را مصحوب ایشان فرستاد:

غزل

بروید ای حریفان، بکشید یار ما را	به من آورید آخر صنم گریز پا را
به بهانه‌های شیرین، به ترانه‌های موزون	بکشید سوی خانه، مه خوب خوش لقا را
اگر او به وعده گوید که: «دم دگر بیایم»	همه وعده مکر باشد، بفربید او شما را
دم سخت گرم دارد که به جادویی و افسون	بزند گره بر آب او و ببندد او هوا را
به مبارکتی و شادی، چو نگار من در آید	بنشین نظاره می‌کن تو عجایب خدا را

۸- عبدالباقی گولپینارلی از قول افلاکی و سپهسالار، صحنه ملاقات مولانا و شمس را چنین می‌نویسد: «روزی حضرت مولانا با جماعت فضلا از مدرسه پنه‌فروشان بیرون آمده بود و از پیش خان شکرریزان می‌گذشت. حضرت مولانا شمس‌الدین برخاست و پیش آمده، عثان مرکب مولانا را بگرفت که یا امام‌المسلمین، ابایزید بزرگتر بود یا محمد؟ مولانا فرمود که از هیبت آن سؤال گوئیا که هفت آسمان از همدگر جدا شد و بر زمین فرو ریخت و آتش عظیم از باطن من به جمجمه دماغ زد و از آن جا دیدم که دودی تا ساق عرش بر آمده، جواب داد که حضرت محمد رسول‌الله بزرگترین عالمیان بود، چه جای ابایزید؟ گفت: پس چه معنی است که او با همه عظمت خود «ما عرفناک حقّ معرفتیک» می‌فرماید و این ابایزید «سبحانی ما أعظم شأنی! و أنا سلطان السلاطین» می‌گوید؟ فرمود که «ابایزید را تشنگی از جرعه‌ای ساکن شد و دم از سیرابی زد، و کوزه ادراک او از آن مقدار پر شد و آن نور به مقدار روزن خانه او بود، اما حضرت مصطفی را، علیه‌السلام، استسقای عظیم بود و تشنگی در تشنگی، بود، و سینه مبارکش به شرح «الْم تَشْرَح لَكَ صَدْرُكَ»، «أَرْضُ اللَّهِ أَمِيعَةً» گشته بود، لاجرم دم از تشنگی زد و هر روز در استدعای قربت زیادتی بود و از این دو دعوی، دعوی مصطفی عظیم است، از بهر آنکه چون او به حق رسید خود را پُر دید و بیشتر نظر نکرد، اما مصطفی، علیه‌السلام، هر روز بیشتر می‌دید و بیشتر می‌رفت. انوار و عظمت و قدرت و حکمت حق را يوماً بیوم و ساعة بساعة زیاده می‌دید، از این روی «ما عرفناک حقّ معرفتک» می‌گفت. (گولپینارلی، زندگانی مولانا جلال‌الدین، ۱۲۳)

۹- سلطان ولد این رسالت را با جان و دل پذیرا بود؛ چرا که خود وی نیز چون پدر شیفته شمس بود، چنان که خود می‌نویسد: بی‌تعصب صحراها را در می‌نوردیدم و کوه‌ها را چون برگ کاه می‌انگاشتم. خار راه زیر پایم چون پرنیان بود، زیرا که به یک زیان هزاران سود می‌بردم. گرمای تابستان و سوز زمستان برایم چون قند و خرما می‌نمود. (ولدنامه، ص ۴۷)

بر شاه رونهانی، برسان پیامِ جانی بر عاشقانِ بیدل، پنه آن می صفا را
 شه ماست شمس دینم، به حقیقت و یقینم
 ز لبانِ نبات ریزد، ببرد ز ما عنا را

بر حسب فرموده، چون به حلب رسیدند، در همان محل دیدند که شمس تبریز با آن پسر ترسا شطرنج می‌بازد و مقرر است که اگر شمس تبریز بَرَد یک اشرفی بگیرد و اگر پسر برد یک زنبغول زند. چون سلطان ولد و هم جماعت درویشان در آمدند به تعظیم در خدمت شیخ تبریز نشستند. بعضی درویشان را به خاطر گذشت که شخصی بدین بزرگی را چه ضرورت است که با ترسایی که با مذهب او راست نیست، شطرنج می‌بازد و آبروی خود را می‌ریزد. آن حضرت از روی فراست به ایهام دریافت، فرمود: «درویشان! دل را نگاهدارید که دل سلطان است و این جا حالتی است که عقل در آن حیران است».

غزل

گذشت یار بسازم، به خوی او چه کنم چو صبر نیست ز روی نکوی او، چه کنم
 رقیب گویدم: ای خون گرفته چشم ببند چو عاشقم من مسکین به روی او، چه کنم
 شدم اسیر کمند و خلاص می‌جویم و لیک می‌کشدم دل به سوی او، چه کنم
 روم به بلخ بدین بو که خوش کنم دل را به هیچ باغ نیابم چو بوی او، چه کنم
 چه جای آن است که گویندم آبروی مریز بسوخته است مرا آرزوی او، چه کنم

چو شیر خورد همه خون خسرو آن بدخو

ز شیرخوارگی این است خوی او، چه کنم

ترسا پسر دانست که صاحب شطرنج او مرد بزرگی است، بغایت متفعل گشت و در پای شیخ افتاد و بر دست او مسلمان شد و یکی از اولیا گشت و شطرنج در میانه بیش نبود،

رباعی

پیداست حال مردم رندان چنان که هست خرم کسی که فاش کند هر نهان که هست
 مؤمن ز دین بر آمد و صوفی ز اعتقاد ترسا محمدی شد و عاشق همان که هست

شمس تبریز متوجه روم گردید و سلطان ولد را گفت: «سوار شو». در جواب گفت: «سلاطین را آداب این است که چون عزم سواری نمایند، غاشیه کشی باشد، و آن غاشیه کش منم». دیگران سوار شدند و آن غاشیه بر دوش تا روم در جلو رفت و به صحبت مولانا رسیدند.

آن جوان^{۱۰} چند روز رخصت طلبیده به تفرّج قسطنطنیه رفت. فراق او در شمس تبریز تأثیری عظیم کرد. چون بهار بود، حضرت مولوی، شمس تبریز را جهت تسکین خاطر به گشتِ باغ و بستان می‌بردند. به هیچ وجه تسکین نمی‌یافت^{۱۱}. ایشان جهت تسکین او سخنان می‌گفتند و او می‌فرمود:

ابر بهار و باران، وین چشم خون فشان هم
بلبل به باغ نالان، عاشق به صد زبان هم
صحرا و بوستانِ خوش، وین جان زار مانده
ناسایدم به صحرا، در باغ و بوستان هم
باز آنکه شهر بی تو تاریک و تیره باشد
در شهر بی تو نتوان، والله که در جهان هم
نامم نشانه‌ای شد در تهمت و ملامت
ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم
صد منت تو بر من کز دولت و صالت
بد نام شهر گشتم، رسوای مردمان هم
شد نرخ بنده خسرو از چشم تو نکامی
گر این قدر نیرزد، بپذیر رایگان هم

شبی با هم در خلوتی نشسته بودند، شخصی از بیرون در اشارت کرد. شمس تبریز برخاست و با مولانا گفت: «به کشتم می‌خوانند». بعد از توقّفی بسیار، مولانا فرمود: «مصلحت است»، و این آیت بخواند: *أَلَا لَهُ الْخَلْقُ وَالْأَمْرُ تَبَارَكَ اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ*^{۱۲} هفت کس دست یکی کرده بودند و در کمین ایستاده بودند. کاردی راندند. شمس تبریز نعره‌ای زد؛ چنان که آن جماعت بیهوش شده بیفتادند. یکی از آنها علاءالدین محمد^{۱۳} بود، فرزند مولانا، که به داغِ *أَنَّهُ لَيْسَ مِنْ أَهْلِكَ*^{۱۴} ارتسام داشت.

۱۰- جمله افتادگی دارد؛ کدام جوان؟

۱۱- «به رغم آنچه بیدردان می‌پندارند، عشقی که مردان (مولانا و شمس) را به هم می‌پیوندد، بالضروره حاکی از رابطه جسمانی نیست، پیوند روحانی است که حتی ترس و کینه و هرگونه ملاحظه‌ای را هم تحقیر می‌کند». (بحر در کوزه، ص ۴۳۸ به نقل از عشق صوفیانه، ص ۱۹۱)

۱۲- قرآن، اعراف، ۵۴

۱۳- دومین فرزند پسر مولانا (۶۶۰-۶۲۴) که با سلطان ولد از یک مادر بودند و مادر آنان گوهر خاتون دخت شرف الدّین سمرقندی است. (زندگانی مولانا جلال الدّین، تألیف گولپینارلی، ص ۱۷۱؛ مناقب افلاکی، ج ۱، ص ۹۹۴)

چون آن جماعت به هوش باز آمدند، غیر از چند قطره خون، هیچ ندیدند. این حادثه در تاریخ ششصد و چهل و پنج بود^{۱۵}. آن ناکسان در اندک زمانی هریک به بلایی مبتلا شدند و هلاک گشتند. علاءالدین محمد را علتی عجیب پیدا شد و هم در آن ایام وفات یافت و حضرت مولوی به جنازه او حاضر نشد^{۱۶}. و بعضی گفته‌اند آن ناکسان بدن مبارکش را در چاهی انداخته بودند. شبی سلطان ولد در خواب دید که شمس تبریز اشارت کرد که «در فلان چاه خفته‌ام» نیمه شب یاران محرم را جمع کرد و از آن بیرون آورده و در مدرسه مولانا پهلوی مدرسه امیر بدرالدین [گهرتاش، بانی مدرسه] دفن کردند^{۱۷}.

۱۴- قرآن، هود، ۴۶

۱۵- بنابه تصریح استاد فروزانفر غیبت نهائی شمس (سال ۶۴۵) بعدها موجب انتشار این شایعه شد که گویا اصحاب جلال‌الدین مولوی، حتی یک پسرش به نام علاءالدین محمد، شمس را کشته‌اند و حتی او را از حضور مولانا به کشتن خوانده‌اند. (رساله تحقیق در زندگی مولانا، ص ۷۶) بطلان صحت این شایعه از آن جا پیداست که نه تنها در ولدنامه هیچ اشارتی به چنین واقعه‌ای نیست، بلکه مولانا هم هرگز از بازگشت شمس قطع امید نکرد و در جستجوی او حتی پیش از یکبار به دمشق رفت. در خصوص این احتمال که ممکن است جریان قتل شمس را از مولانا مخفی نگه داشته باشند، استاد زرین کوب معتقد هستند که «این امر هم نه فقط با حالت تسلیم و اطاعت محض مریدان نسبت به شیخ توافقی ندارد، بلکه وقوع یک همچو جنایتی هم ممکن نبود از ملاحظه و مواخذه شهنه شهر و محتسب شرع مخفی بماند و هیچ گونه اتهام و تعقیبی را از جانب مخالفان بر نیانگیخته باشد». (جستجو در تصوف ایران، ص ۲۸۸) خود مولانا هم به قدری در باب حیات شمس «ناپدید شده» اطمینان داشت که به موجب چند رباعی منقول از وی، اخبار و اراجیف کسانی را هم که خبر از مرگ شمس می‌دادند صریحاً تکذیب می‌کرد. (مناقب العارفین افلاکی به نقل از رساله تحقیق، ص ۷۹)

۱۶- حکایت مرگ علاءالدین محمد به فاصله مدتی کوتاه از مرگ شمس که مؤلف آن را از مناقب العارفین افلاکی روایت می‌کند، به نظر نمی‌آید که صحیح باشد؛ چرا که به استناد لوح قبر علاءالدین، وی در اواخر شوال ۶۶۰ در گذشته است و این تقریباً پانزده سال با تاریخی که افلاکی برای غیبت نهائی شمس می‌دهد، تفاوت دارد. به علاوه هم سلطان ولد در رثاء علاءالدین اشعاری گفته است هم مولانا جلال‌الدین در طی یک مکتوب خویش بالحنی که به هیچ وجه با قول افلاکی توافقی ندارد، در باره وی با علاقه و محبت سخن می‌گوید. (جستجو در تصوف ایران، ص ۲۸۸)

۱۷- در خصوص مدفن شمس تبریزی، گولپینارلی می‌نویسد: اخیراً که زاویه معروف به «مقام شمس» مرمت می‌شد، آقای محمد ثوندر مدیر محترم موزه در قسمت اصلی آرامگاه دریچه‌ای چوبی مشاهده می‌کنند که به اندازه چند پله بلندتر از زمین تعبیه شده، وقتی دریچه را باز می‌کنند، پلکانهایی سنگی ظاهر می‌شود. از پله‌ها پایین می‌روند، و متوجه می‌شوند که شمس در زیرزمین به سبک معماری معمول عصر سلجوقی دفن شده است. گرد و خاک زیرزمین را - که آرامگاه اصلی است - پاک می‌کنند و آرامگاه نمایان می‌شود. (گولپینارلی، ۱۴۳)

مجلس بیست و پنجم

داستان شیخ نجم‌الدین رازی

مقام کوی پاکبازی، شیخ نجم‌الدین رازی، از اصحاب شیخ نجم‌الدین کبری است که تربیت او را [حواله] به شیخ مجدالدین [بغدادی] کرده بود.^۱ او را در کشف حقایق و شرح دقایق قدرت و قوف تمام بوده و مصنفات بسیار دارد، از آن جمله: تفسیر «بحرالحقایق»^۲ است و نسخه‌ای دیگر موسوم به «مرصادالعباد»^۳ مشتمل بر بسی سخنان اعلی و مبتنی بر بسی از رباعیات زیبا. در همدان بر جوان زرگر عاشق شد و مفتون با جانی محزون و دلی از پرده بیرون بساط عیش انداخت و خاطر از تفرقه پرداخت و او را گمان آن که بر یک حال خواهد ماند زمان،

بیت

کس چه داند که چرخ بوقلمون از پس پسرده چه آرد بیرون

نظم

خوش است این کهنه دیر پر فسانه اگر مردن نبود در میانه

-
- ۱- خود شیخ نجم‌الدین در مرصادالعباد سه نوبت از مجدالدین بغدادی بعنوان شیخ خویش نام می‌برد: شیخ این ضعیف، سلطان وقت خویش، مجدالدین بغدادی، رضی الله عنه، در مجموعه‌ای از تصانیف خویش می‌فرماید: (ص ۶۶ مرصادالعباد)، «این ضعیف این حکایت در خدمت شیخ خویش سلطان طریقت و مقتدای حقیقت، مجدالدین، رضی الله عنه، باز گفت...» (ص ۲۳۲) «للسیخ شیخنا مجدالملة والذین...» (ص ۳۹۸)
- ۲- تفسیری است به عربی که ظاهراً شیخ به اتمام آن توفیق نیافته است و بعدها دیگران به اتمام و تکمیل آن پرداخته‌اند. (مقدمه مجتبی مینوی بر «عقل و عشق» تصحیح تقی تفضلی، ص ۳۰) بنابه تصریح استاد زرین کوب خود این تفسیر، یا تفسیر دیگری از نجم‌الدین رازی نیز در واقع تکمله تفسیری بوده است که گویند شیخ کبری به تصنیف آن آغاز کرده بود. (دنباله جستجو در تصوف ایران، ص ۳۶۰)
- ۳- اثر عمده نجم‌الدین رازی همین کتاب است که آن را به التماس طالبان و مریدان خویش تألیف کرد و بعدها آن را با قدری دستکاری و آرایش در عبارات جهت تقدیم به سلطان کقباد اول سلجوقی (۶۲۰ ه.ق.) آماده کرد، ولی مورد قبول و پسند سلطان سلجوقی واقع نگردید، لذا نجم‌الدین به ارزنجان آمد و خلاصه‌ای از کتاب مزبور را با بعضی ملاحظات جدید و طرحی تازه، با نام «مرموزات اسدی در مرموزات داودی» تقدیم ملک علاءالدین داودبن بهرامشاه کرد.

که ما را می بنگذارند با هم درین محنت سرا این است ماتم
نشاط ار هست، بی دوران غم نیست وجود ار هست، بی خوف عدم نیست
گلاب و مشک عالم، اشک و خون است خوشی جستن ز اشک و خون، جنون است

فغان زین دور چرخ فتنه انگیز

که تا جا گرم کردی، گویدت خیز

چه، در اوان آن حال که به فراغت خاطر سری به بهبودی داشتند، لشکر چنگیز بدان جا آمدند و قلعه همدان را محاصره کردند. بعد از مجادله و مقاتله بسیار نزدیک بدان رسید که قلعه را بگیرند. سحری آن حضرت با عیال و اطفال، مادر و پدر، و آن زرگر اتفاق کردند که خود را از قلعه بیندازند بیرون. حضرت شیخ نجم الدین خود را بینداخت. بعد از آن پسر زرگر نیز موافقت کرد. در بیرون واقف شدند و متوجه به گرفتن ایشان شدند. جوان زرگر به جنگ مشغول شد و شیخ نیز امداد نمود. آن جوان کشته شد و حضرت شیخ را گرفتند. چون وقت نرسیده بود، گذاشتند. می رفت و می گریست و این مطلع فنایی را می خواند و به پس می نگریست:

نا شده باز زخون جگرم دیده هنوز رفتم از کوی تو، رخسار تو نادیده هنوز
چند منزل که به جانب اریل و تبریز رفتند، خبر رسید که قلعه را گرفتند و پدر و مادر و عیال و اطفال را تمام به قتل رسانیدند. هنوز زخم کوفت و کوب زرگر تازه بود که بر سر آن ریش های دیگر رسید؛ گویا حضرت جامی حسب حال فرموده است:

تا کی زمانه داغ غمم بر جگر نهد یک داغ نیک ناشده، داغ دگر نهد
هر داغ کاورد قدری رو به بهتری آن داغ را گذارد و داغ دگر نهد
زیر هزار کوه غمم، پست کرده است دستش هزار کوه دگر بر زبر نهد
بر خوان میهمانی او حاضر ار شوم پیش من از کباب جگر حاضر نهد
صد زهر ناب تعبیه باشد در آن میان در کام عیش من به مثل گر شکر نهد

دانی که چیست بالش راحت ازو مرا؟

خشتی که زیر واقعه ام زیر سر نهد

هرچند از روی فقر و فنا این مطلع فنایی را می خواند:

به داغ های تو مردن، نکو غمی ست مرا که داغ بر سر هر داغ، مرهمی ست مرا

فاما کسی چه داند که با جان آن حضرت چه می‌شد. رباعیاتی در آن حال فرموده‌اند که این دو رباعی از آن جمله‌اند:

آمد شب و باز گشتم اندر غم دوست هم با سر گریه‌ای که چشمم را خوست
از خون دلم هر مژه کز پلک فروست سیخی‌ست که پاره جگر بر سر اوست

رباعی

شمع ار چه چو من داغ جدایی دارد با گریه و سوز آشنایی دارد
سر رشته شمع به که سر رشته من کان رشته سری به روشنایی دارد
در ششصد و پنجاه و چهار از عالم رفت. در بغداد، بیرون مقبره شیخ سَرِّی سَقَطی^۴ و شیخ جُنید^۵،
قبری است که می‌گویند قبر اوست^۶.

۴- ابوالحسن سَرِّی بن المغلّس سَقَطی، دانی جنید و استاد او بود و از مشاهیر عرفای بغداد در قرن سوم. اکثر مشایخ بغداد شاگردان او بودند. او خود شاگرد ابومحفوظ معروف بن فیروز (فیروزان) کرخی ملقب به معروف کرخی (متوفی ۲۰۰ یا ۲۰۱ ه.ق.) بود. وفات سری سقطی را در سال‌های ۲۵۷، ۲۵۶، ۲۵۱ ه.ق نوشته‌اند. در باب ترجمه احوال وی و استادان وی رک: حلیه الاولیاء، ج ۱۰، ص ۱۱۶؛ وفيات الاعیان، ج ۲، ص ۳۵۷؛ طبقات الصوفیه سلمی، ص ۵۵-۴۸؛ تذکره الاولیاء، ج ۱، ص ۲۷۴ نقل از تعلیقات دکتر شفیعی کدکنی بر اسرارالتوحید، ج ۳، ص ۷۰۰ و ۷۲۵)
۵- ابوالقاسم جنید بن محمد قواریری، صوفی بزرگ بغداد و یکی از مشایخ بزرگ تاریخ تصوّف علی الاطلاق. وی اصلاً از مردم نهاوند بوده و شغل آبگینه فروشی داشته و بدین سبب او را قواریری خوانده‌اند. در قرن سوم اگر بخواهیم دو سه تن نمونه برای تصوّف انتخاب کنیم جنید در صدر آن‌ها قرار می‌گیرد. وفات وی به سال ۲۹۸ یا ۲۹۷ بوده است. (طبقات الصوفیه سلمی، ص ۱۶۳-۱۵۵؛ وفيات الاعیان، ج ۱، ص ۵-۳۷۳؛ کشف‌المحجوب، ص ۱۶۴-۱۶۱؛ تذکره الاولیاء، ج ۲، ص ۵ نقل از مأخذ پیشین، ص ۶۹۳)
۶- در باره مزار شیخ نجم‌الدین، جامی می‌نویسد: «در شونیزیه بغداد مقبره شیخ سری سقطی و شیخ جنید قبری بوده که می‌گفتند قبر وی است. والله اعلم» این گفته را ظاهراً جامی در سفر حج خود که در ربیع‌الاول سال ۸۷۷ به بغداد رسیده و چهار ماه در آن شهر اقامت داشته، شنیده است. و همین قدر معلوم می‌شود که تا اواخر قرن نهم آرامگاه شیخ را بطور مشکوکی در بغداد نشان می‌داده‌اند (مقدمه دکتر محمدامین ریاحی بر مرصادالعباد، ص ۲۷)

مجلس بیست و ششم

مکاتب شیخ سیف‌الدین باخرزی

خورشید سپهر مهرورزی، شیخ سیف‌الدین باخرزی^۱، همچو آفتاب عالمگرد در طلب می‌گردید و نجوم اشک از سپهر دیده می‌پاشید.

بیت

سر شکم به سوی تو شد رهنمون عیان شد «و بِالْجُمُ هُمْ يَهْتَدُونَ»^۲
به ظلّ ظلیل شیخ نجم‌الدین کبری رسید^۳ و به چشم او از ثری تا ثریا بدید. اوایل که او را بدید به خلوت نشاند. در اربعین دوم به در خلوت آمد و دست بر در خلوت زد و فرمود که ای سیف‌الدین!
منم عاشق، مرا غم سازگار است تو معشوقی، تو را با غم چه کار است
بر خیز و بیرون آی. آن گاه دست او بگرفت و به طرف بخارا روانه گردانید.
وقتی شیخ نجم‌الدین در خلوت خود به فراغت نشسته بودند، مریدان را فرمودند که امشب شما نیز به فراغت گذرانید. در آن شب، شیخ نجم‌الدین ابریقی بزرگ پر آب کرده بر در خلوت شیخ بایستاد. چون وقت

۱- سیف‌الدین سعید بن المطهر بن سعید الباخری. در نهم شعبان سال ۵۸۶ در باخرز جام، از نواحی نیشابور، ولادت یافت و در سال ۶۵۹ ه.ق. در فتح‌آباد بخارا وفات یافت. بنابه تصریح استاد زرین کوب او را گه‌گاه خواجه فتح‌آبادی هم خوانده‌اند. (دنباله جستجو...، ص ۱۰۸) و در بخارا به عنوان شیخ عالم معروف بوده است.

۲- اشاره است بر آیه ۱۶ از سوره مبارکه نحل.

۳- چنانکه از بعضی روایات بر می‌آید، شیخ قبل از عزیمت به خوارزم و رسیدن به حضور شیخ کبری، یکچند در باخرز و هرات و نیشابور اشتغال به فقه و حدیث و تفسیر داشت و حتی قبل از مسافرت خوارزم، در هرات از دست یک صوفی و شیخ آن ولایت به نام تاج‌الدین محمودالاشنهی، خرقه تبرک گرفت. از روایت «اورادالاحباب» - تألیف ابوالمفاخر یحیی باخرزی از نوادگان سیف‌الدین باخرزی - بر می‌آید که هم خرقه اصلی و هم تلقین ذکر وی از خود شیخ کبری است، و روایتی که جامی در اظهار خلوص وی نسبت به شیخ نقل می‌کند، این توجه خاص شیخ را در حق او توجیه می‌کند. (پیشین)

صبح، حضرت شیخ نجم‌الدین کبری از خلوت بیرون آمد، او را دید، گفت: نه ما امشب گفته بودیم که به حضور خود مشغول باشید؟ تو چرا خود را بدین ریاضت در رنج انداختی؟ گفت: شما فرمودید که هر کس به حضور خویش مشغول باشد، مرا هیچ حضور و لذت و رای این نیست که که بر آستانه حضرت شیخ به خدمت بایستم. شیخ فرمود: بشارت باد تو را که سلاطین در رکاب تو بروند.^۴

روزی یکی از پادشاهان در بخارا که به حُسن و جمال بی‌همتا بود، به زیارت حضرت شیخ سیف‌الدین آمد. در وقت بازگشتن عرض کرد: اسبی نذر شیخ کرده‌ام، التماس می‌نمایم که شیخ قدم رنجه کند تا به دست خود شیخ را سوار سازم.

چون آن پادشاه منظورِ نظرِ آن حضرت شده بود، التماس او را قبول فرموده، به درِ خانقاه آمد. پادشاه رکابش بگرفت تا سوار شد. اسب سرکشی کرد و عنان در ربود. گویا طغیانِ عشقِ شیخ دروا اثر کرده بود و قریب به پنجاه گام در رکاب شیخ بدوید. شیخ با پادشاه گفت: حکمت در سرکشی این اسب آن بود که شبی در خدمت شیخ نجم‌الدین بودیم، ما را بشارت داد که «پادشاهان در رکاب تو بدوند» اکنون، این، مصدقِ سخنِ شیخ شد.

هر روز حُسنِ صوری و معنوی آن پادشاه در نظرِ کیمیا اثر آن عاشق درگاه در تضاعف بود و عشق حضرت در تزايد. من کلماتِ قدسیّه:

رباعی

هر شب به مثالِ پاسبانِ کویت	می‌گردم گمرد آستانِ کویت
باشد که بر آید ای صنم روز شمار	نامم ز جریدهٔ سگانِ کویت

هر چند گهی ز عشقِ بیگانه شوم	با عافیت آشنا و همخانه شوم
ناگاه پری رُخی به من در گذرد	بر گردم ازین حدیث و دیوانه شوم

هرگز نرود ای بت بگزیدهٔ من	مهرت ز دل و خیالت از دیدهٔ من
----------------------------	-------------------------------

۴- این حکایت در «روضات الجنّات فی اوصاف مدینةالهرات» این گونه آمده است: «... و در مقامات شیخ نجم‌الدین کبری خوانده‌ام که وقتی از برای شیخ نجم‌الدین، کنیزک چینی هدیه آوردند، شیخ به اصحاب فرمود: ما امشب به لذت مشروعه مشغول خواهیم شد. درویشان نیز باید که موافقت نموده ترک ریاضت کنند و به راحت مشغول شوند... شیخ سیف‌الدین ابریقی بزرگ... الخ» (نقل به اختصار از تذکرة اقطاب اویسی، ج ۳، ص ۱۷۳)

گر بعد هزار سال جویی، یابی مهر تو در استخوان پوسیده من
در آن کشاکش عشق بودند که ناگاه از گردش این چرخ کج رفتار و مزور روزگار ناپایدار، آفتاب عمر
آن شهسوار در عقده ذنب مدار پریشانی - که رأس حوادث و سرگردانی است - منکشف گردید.
چون خبر آن واقعه هایل به حضرت شیخ رسید، از اشک خونین، خاک کویش را گیل کرد و در خاک
و خون گردید. شب و روز می گفت و می گریست و همچون آتش از کاروان مانده، می مرد و می زیست.

رباعی

هر روز روم سوی گلستان غمناک چون غنچه گریبان صبوری زده چاک
باشد که بگوید گل نو رسته ز گل با من خبری زان گل نو رفته به خاک
چنان که روزی بر جنازه درویشی حاضر شد، گفتند: شیخا! تلقین فرمای. پیش روی میت آمد و این
رباعی را فرمود:

رباعی

گر من گنه روی زمین کردستم عفو تو امید است که گیرد دستم
گفتی که به وقت مرگ دستت گیرم عاجزتر ازین خواه، کاکنون هستم
هم چنان به سر قبر پادشاه رفت و گفت:

رباعی

بگذر به دیار یارم ای پیک شمال بر خاک رهش به جای من دیده بمال
ور قصه حال من کند از تو سؤال قل: مات من الهجر علی اصعب حال^۵
در همان وقت در ششصد و پنجاه و پنج وفات یافت و قبرش در بخارا است.

۵- در ادب صوفیه، سیف الدین باخرزی بیشتر به سبب رباعیاتش مشهور شده است. اگرچه وی نیز مثل دیگر متصوفان از جمله نجم الدین رازی و مجد الدین بغدادی غیر از مجموعه رباعیات، آثار دیگری هم در تصوف دارد، به هر حال رسالات او نیز معترف طریقه تصوف نجم الدین کبری است. مجموعه رباعیات وی - هر چند زیاد نیست و بعضی از آنها با رباعیات منسوب به ختایم و ابوسعید و دیگران خلط شده است - اما از آنچه در مآخذ معتبر به وی منسوب است، صحت انتساب پاره ای از آنها را می توان تأیید کرد.

از آثار قلمی سیف الدین باخرزی غیر از مجموعه رباعیاتش، کتابی است به نام «وقایع الخلو» که ظاهراً متضمن خواطر خلوت و موافق با رسم و شیوه شیخ کبری است در تحریر و تعلیق احوال خلوت. (دنباله جستجو...، ص

مجلس بیست و هفتم

مکاتبت شیخ عزیز نسفی

یَوْمَ تُبْلَى السَّرَائِرُ اگنج‌های خفی، شیخ عزیز نسفی در کسب علوم ظاهری و باطنی بسیار کوشیده بودند، بتخصیص در اصول و فروع حکمیات. و در مصطلحات صوفیه چیزها نوشته‌اند و در آن رسایل سخن اهل شریعت و اهل حکمت و اهل وحدت را به تقیر و قطمیر باز نموده، فاما در افشای اسرار بسیار کوشیده.^۱

در بخارا بر پسر یکی از امرای سلطان جلال‌الدین عاشق شد و سر رشته اختیارش از دست رفت و چون افشای اسرار عادتش بود، اظهار آن بسیار می‌کرد و [او از] آن قضیه انفعال می‌کشید با او شکایت کرد. شیخ از آن جوان شرمسار شد و گفت:

ای سبیل فنا، نام من از یاد ببر برد از خاکم و ز بنیاد ببر
بر دامن او تان نشیند گردی از کوچه او غبارم ای باد، ببر
او چون دانست که این تیر دعا بر هدف خواهد آمد و بدیشان چه خواهد رسید و گردش روزگار طومار جمعیت ایشان را در خواهد نوردید، در قتل و غارت چنگیزخان آن جوان کشته شد و ایشان را از بخارا با جمعی یاران بیرون کردند و فرزندان و متعلقان ایشان نیز به قتل رسیدند.^۲ در آن دردمندی و

۱- قرآن، طارق، ۹

۲- نسفی یکی از شارحان و پیروان آراء و عقاید محیی‌الدین عربی است که در اعتقادات صوفیانه خود به شدت تحت تأثیر محیی‌الدین قرار دارد، و گرچه ظاهراً مهم‌ترین کتاب خود، یعنی «کشف‌الحقایق»، را به ادعای خود به ترتیبی که مقرر داشته است برای بیان سخن اهل شریعت و اهل حکمت و اهل وحدت ترتیب و تألیف کرده است، اما روشن است که کتاب بر محور عقاید و آراء محیی‌الدین می‌گردد و قصد اولی و واقعی عزیز متوجه توضیح و توجیه عقاید محیی‌الدین است و از او و پیروانش به «اصحاب نور» و «اصحاب وحدت» تعبیر می‌کند و اساساً اقوال صوفیه را منحصر به اقوال محیی‌الدین معرفی می‌نماید و آراء محیی‌الدین را به صورت آراء صوفیه جلوه می‌دهد. (نقل به اختصار از مقدمه دکتر احمد مهدوی دامغانی بر «کشف‌الحقایق» ص ۱۴)

۳- بنابه تصریح رشیدالدین فضل‌الله، این واقعه در سال ۶۷۱ ه.ق. بنابه اشارت آباقاخان مغول صورت گرفت و شهر «کلی خراب شد، و مدت هفت سال در آن حوالی هیچ جانور نبود». (جامع‌التواریخ)

شکستگی به خراسان آمدند و آن جا نیز نتوانستند بود، به عراق افتادند و در شهر ابرقو در تاریخ ششصد و شصت و یک از عالم رفتند.^۴ در آن محل که از آب آمویه بگذشتند، در حال اشتعال نوایر آلام فراق و تشدد نوایب اشتیاق، با چشم گریان این رباعی فرمودند:

کس در کف ایام، چون من خوار مباد محنت زده و غریب و غمخوار مباد
نی روز، نه روزگار، نی یار، نه دل کافر به چنین روز، گرفتار مباد

در اثنای نوشتن کتابی که موسوم است به «کشف الحقایق»^۵، در خواب دید که حضرت رسالت پناه (ص) در مسجد عتیق نشسته‌اند و شیخ سعدالدین حموی و شیخ عبدالله خفیف^۶ در ملازمت حضرت‌اند و کسی را به طلب شیخ عزیز نسفی فرستاده‌اند. چون مشارالیه امثالاً لامرهم به ملازمت حضرت مستسعد و سرافراز گردید، اول آن دو شیخ و آخر حضرت رسالت [پناه] برای او برخاسته‌اند و او را پیش خود طلبیده‌اند و در برگرفته‌اند. شیخ سعدالدین به عرض حضرت رسالت پناه رسانیده که «هر سزی که من در چهار صد و چهل مجلد کتاب خود پنهان کرده‌ام، عزیز نسفی در یک کشف الحقایق اظهار کرده، می‌ترسم که از آن ممر زحمتی بدو رسد». حضرت رسالت [پناه] فرموده‌اند که «درویش در عصمت خداست» و بعد از آن فرموده‌اند که «از هجرت من تا هفتصد سال نگذرد، این کتاب را ظاهر نسازی» مشارالیه به عرض رسانید که «چند جزو اول را به مردم داده‌ام مسوده کرده‌اند و به اطراف برده‌اند» فرمودند که «آنچه باقی مانده اظهار مکن».

و در ششصد و شانزده به دار باقی رفت و قبرش در ابرقوست.

۴- نه تنها این تاریخ، حتی رقم ششصد و شانزده که در آخر مطلب مربوط به زندگی نسفی آمده، به کلی بی‌اساس است؛ چراکه، در آثاری که از نسفی باقی مانده به مناسبت‌هایی (از جمله، کشف الحقایق، ص ۴) تاریخ‌هایی مثل سال ۶۸۰ و سال ۶۹۱ در آن‌ها دیده می‌شود.

۵- مهم‌ترین تألیف نسفی است که آن را بنابه گفته خود در مقدمه کتاب، به خواش «جمعی از دوستان یکدل و درویشان کامل» تألیف کرده تا به سؤال‌های آنان جواب کافی داده باشد. کتاب مشتمل است بر یک مقدمه و ده رساله و یک خاتمه که در آن مباحث مربوط به علت پیدایش مذاهب مختلف در امت محمد (ص) و تعیین مذهب مستقیم و در بیان «وجود»، «انسان»، «سلوک»، «توحید»، «معاد»، «دنیا و آخرت» و «هفت آسمان و هفت زمین» و... بررسی شده است. به همین جهت کتاب «کشف الحقایق» به لحاظ اشتغال بر گلچینی از اهم عقاید فلاسفه و متکلمین و صوفیه، از منابع مهم تصوف و عرفان اسلامی به شمار می‌رود. این کتاب با مقدمه و تصحیح دکتر احمد مهدوی دامغانی در سال ۱۳۴۴ ش در تهران به چاپ رسیده است.

۶- شیخ الاسلام ابو عبدالله محمد بن خفیف بن اسکفشار (یا اسفکشار) ضبی شیرازی، از عرفای اواخر قرن چهارم هجری. تألیف بیش از سی کتاب را به او نسبت داده‌اند و از آن جمله بیست کتابش را نام برده‌اند. برای مزید اطلاع از طریقت و حالات و مقامات وی، رک: طرائق الحقائق، ج ۲، ص ۲۱۳-۲۲۶.

مجلس بیست و هشتم

مکاتب شیخ مولانا جلال الدین

عاشق رومی، مست حضرت قیومی، اسم شریفش مولانا جلال الحق و الدین محمد است. در شهر بلخ، در ششم ربیع الاول ششصد و چهار متولد شد و از سن پنج سالگی صور روحانی بر او ظاهر می‌گشته. حضرت شیخ مؤیدالدین جندی می‌گفته که حضرت شیخ صدرالدین قونوی روزی با جمعی از اولیا مثل: شیخ شمس الدین ایکی، شیخ فخرالدین عراقی، شیخ شرف الدین موصلی و شیخ سعید فرغانی نشسته بود به صدق تمام از روی ذوق و حال فرمود که «اگر بایزید و جنید در این عهد بودند، غاشیه این مرد مردانه را برگرفتندی و بر دوش کشیدندی و بر جان خود مت نهادندی، که امروز خوانسالار فقر محمدی^۱ اوست و ذوق و حالت ما به طفیل اوست»^۲. همه درویشان از روی انصاف بر بیان شیخ آفرین کردند. حضرت مولوی روزی فرمود: «آواز رباب، صریر باب بهشت است». منکری گفت: «ما نیز همان می‌شنویم، چون است که چنان گرم نمی‌شویم و ذوق نمی‌یابیم؟» حضرت مولانا فرمود: «آنچه من می‌شوم،

۱- اشاره است به حدیث نبوی «الْفَقْرُ فَخْرِي وَ بِهِ أَفْتَحُهُ» که صوفیه بدان در کتب خود استناد می‌کنند و در سفینه البحار، ج ۲، ص ۳۸۷ جزو احادیث نبوی ذکر شده و در کشف الاسرار، ج ۱۰، ص ۵۹ مصباح الهدایه، ص ۳۷۸؛ مقالات شمس، ص ۸۳، ۲۹۱، ۳۳۴ آمده است. مؤلف «اللؤلؤ المرصع» (ص ۵۵) به نقل از ابن تیمیه آن را از موضوعات می‌شمارد. مولانا فرماید:

فقر فخری نَزْ گزافست و مجاز صد هزاران عزّ پنهانست و ناز
(احادیث مشنوی، ص ۲۳)

۲- بنابه تصریح شادروان فروزانفر، اعتقاد مولانا، پیوستن به ذات باری و نیست شدن در هستی مطلق و پیوستن به وجوه منبسط حق و اتحاد نوری یا وحدت ظهوری است، نه حلول و اتحاد حلولی؛ همچون آهنی که در کوره گذاخته شود و رنگ و خاصیت آتش پیدا کند، یا همچون سنگ که بر اثر تابش آفتاب، از حالت تیرگی سنگی بیرون آید، و مبدل به گوهر لعل ناب و یاقوت و العاس روشن آید گردد. بنابراین اولیای خدا، ظهور حق و تجلی نور حق در هیكل آدمی‌اند، نه این که از جنس ذاتی حق باشند یا وجود ایشان ظرف حلول خدا شده باشد. (نقل به تلخیص از مولوی چه می‌گوید، ص ۲۰۱ به بعد)

آواز باز شدن آن در است و آنچه تو می‌شنوی، آواز فراز شدن آن در».

روزی شیخ سعدالدین حموی، شیخ صدرالدین قونوی و حضرت مولوی در یک محل صحبت می‌داشته‌اند. شام شده، هر دو شیخ، مولوی را به امامت التماس کرده‌اند. حضرت مولوی در رکعت اول قُلْ یا أَيُّهَا الْكَافِرُونَ خوانده‌اند و در رکعت دوم نیز. بعد از فراغ، حضرت شیخ صدرالدین پرسید: چون در دو رکعت سوره «الکافرون» خواندید؟ شیخ سعدالدین فرمود: یکی را برای شما خواندند و یکی را برای من^۳. حضرت مولوی کم وقتی از عشق و مستی حقیقی خالی بودی. روزی از حوالی زرکوبان می‌گذشت، از آواز ضرب مطرقه ایشان حالی در دل آن حضرت ظاهر گشت و به رقص درآمد. شیخ صلاح‌الدین، همچون آفتابی از دکان بیرون آمده و سر در قدم حضرت مولوی نهاد و حضرت مولوی عاشق^۴ جمال او شده در میان سماع این غزل فرمود:

یکی گنجی پدید آمد در آن دکانِ زرکوبی

زهی صورت، زهی معنی، زهی خوبی، زهی خوبی

و شیخ صلاح‌الدین فرموده که دکان را یغما کردند.

مدّت ده سال آن عشقبازی با او به یک حال مانده بود و غزلیات در عشق او بسیار واقع شد و این

غزل از آن جمله است:

ربود چشم و رخ و زلف، آن بت رعنا	یکی قرار و دوم طاقت و سوم پروا
قرار و طاقت و پروای من، سه چیز ربود	یکی جمال و دوم چهر و سوم سیم
جمال و چهره و سیماش در جهان افکند	یکی بلا و دوم فتنه و سوم غوغا

۳- این حکایت در نفعات الانس جامی (ص ۴۳۵) به گونه‌ای دیگر بیان شده است. جامی، شیخ نجم‌الدین رازی (دایه) مؤلف مرصادالعباد را به جای شیخ سعدالدین حموی ذکر کرده و می‌نویسد که «... نماز شام قائم شد. از وی [= نجم‌الدین رازی] التماس امامت کردند. در هر دو رکعت قُلْ یا أَيُّهَا الْكَافِرُونَ خواند. چون نماز تمام کردند مولانا جلال‌الدین رومی با شیخ صدرالدین [قونوی] بر وجه طیب گفت که ظاهراً یکبار برای شما خوانده و یکبار برای ما. ۴- اصولاً تعشّق مولانا بر شمس تبریزی، صلاح‌الدین و حسام‌الدین چلبی، از مقوله ارادت مرید به پیر واصل یا انسان کامل است، انسان کاملی که از نظر صوفیه «... حاوی جمیع صفات ربانیه است... آینه ایست که خداوند در او خود را می‌بیند». (نیکلسون، اسلام و تصوّف، ص ۱۴۷) و بنابه تصریح مرحوم استاد جلال همایی، مولانا «مردان حق را از این جهت که مظاهر حقّ‌اند و از جهت اتحاد ظاهر و مظهر، پرستش عاشقانه می‌کند و با همین جسم خالی... بشری را که مظهر ربوبیت و جلوه الهی و معبود طریق عارفانه اوست بدین گونه، می‌ستاید:

صورتش در خاک و جان در لامکان	لامکانی فوقِ وهم سالکان
بل مکان و لامکان در حکم او	همچو در حکم بهشتی چارجو

(مولوی نامه... بخش دوم، ص ۷۷۶)

بلا و فتنه و غوغای من، ز فرقت تُست یکی مدام و دوم بی‌حد و سوم هر جا
مدام و بی‌حد و هر جای عشق او شده‌ام یکی غریب و دوم عاشق و سوم رسوا
غریب و عاشق و رسوا، چنان شدم، که شدند یکی چو بشر و دوم وامق و سوم عذرا

چو بشر و وامق و عذرا ز من بیاموزند

یکی فغان و دوم ناله و سوم سودا

چون شیخ صلاح‌الدین به جوارِ حق پیوست، عشق‌بازی زیادت گشت و چلبی حسام‌الدین^۵ با ایشان مصاحب شد و مثنوی آن وقت می‌فرمود. شب‌ها از آن قیل بودی که از اوّل شب تا صبح خواب نکردی. حضرت مولوی القا می‌کردی و شاه حسام‌الدین می‌نوشتی و مجموع آن نوشته را به آواز بلند می‌خواندی، و از غزلیاتی که در عشق او فرموده، یکی دیگر این است:

مرا اگر تو ندانی، بپرس از شب تاری شب است محرم عاشق، گواۀ ناله و زاری
چه جای شب که هزاران گواست عاشق را کمینه اشک و رخ زرد و بی‌خودی و نزاری

چو ابر ساعت گریه، چو کوه وقت تحمّل

چو آب سجده‌کنان و چو خاک به خواری

حضرت مولوی در مرض اخیر فرموده «از رفتن من غمناک نشوید که نور حسین منصور بعد از صد و پنجاه سال به روح شیخ عطار تجلّی کرد و مرشد او شد و در هر حالتی که باشید، با من باشید و مرا یاد کنید، تا من با شما باشم». دیگر فرمود «ما را دو تعلق است، یکی به بدن و یکی به شما. چون به حکم باری تعالی افسرده و مجرّد شوم، آن تعلق نیز از آن شما خواهد بود^۶». و این مطلع فرمود:

غزل

۵- نام وی حسن است. پدرش محمد و جدّش نیز حسن نام داشت. نسبش به تاج‌العارفین ابوالوفای گُردی (۵۰۱ هـ) می‌رسد یا بنابه حدّس مرحوم علامه قزوینی، به شیخ حسن بن علی بن یزدانپار (متوفی ۳۳۲ هـ) انتساب می‌یابد (شدالازار فی حط الاوزار...، ص ۵۱۲). ابوالوفا مردی اُمّی بود. (گولبینارلی، ۱۹۶) و مولانا وی را ابویزید زمان و جنید وقت می‌خواند و او را صدّیق بن صدّیق بن صدّیق نامیده است و او را با صدّیق اکبر که یارِ غار و محرم خلوت روحانی رسول (ص) در نزد اهل سنت است قابل مقایسه می‌دانست. (عشق در مثنوی معنوی، ص ۱۲۹)

۶- بنابه قول افلاکی، مولانا در آخرین ساعات عمر، خطاب به پسرش سلطان ولد و برای تسکین درد و هیجان فوق‌العاده او آخرین غزل خود را سروده است. مطلع غزل خدا حافظی مولانا این است:

«رو سَر بَته به بالین، امشب مرا رها کن»

همچنین افلاکی می‌نویسد، حتّی در این لحظات آخر عمر هم، مولانا، نام شمس تبریزی را بر زبان می‌آورد. (مناقب، ج

بیار ساقی باقی بریز بر من حادث میی که باز رهند مرا زدست حوادث
در روز یکشنبه، وقت غروب آفتاب پنجم جمادی الآخر ششصد و هفتاد و دو نقل فرمود^۷.

۷- شب بعد از درگذشت مولانا - که در میان مولویان به شب عرس مشهور است - حسام الدین چلبی، جانشین و خلیفه مولانا، برنامه‌ای ترتیب داد و از خنیاگران شهر دعوت کرد که در سماع خانقاه که تا نیمه شب ادامه داشت شرکت کنند. خنیاگری که از مشاهده دست‌افشانی و پایکوبی مریدان مولانا به وجد آمده بود، با صوت خوش این غزل مولانا را خواند:

بشنو سماع آسمان، خیزید ای دیوانگان
جانم فدای عاشقان، امروز جان افشان کنیم
زنجیرها را بر دریم، ما هر یکی آهنگریم
آهنگران چون کلبتین، آهنگ آتشدان کنیم
آتش درین عالم زنیم، وین چرخ را بر هم زنیم
وین عقل پا برجای را چون خویش سرگردان کنیم

بنابه روایت صاحب مناقب العارفین، جنازه مولانا را نزدیک مزار پدرش بهاء الدین ولد دفن کردند و به دستور و حمایت مالی معین الدین پروانه، حکمران کل بلاد روم، مقبره مجلی که آن را «قبة الحضراء» نامند بر مزار وی ساختند، و نیز پروانه دستور داده بود همه روزه چند نفر قاری و دو سه تن مثنوی خوان در کنار قبر مولانا به قرائت کلام الله مجید و خواندن اشعار مثنوی مشغول باشند.

مجلس بیست و نهم

محاکات شیخ فخرالدین عراقی

ساقی بزمگاه باقی، شیخ فخرالدین عراقی بسیار بزرگ بود. نظم بسیار دارد و در نثر متن «لمعات»^۱ مصنف آن حضرت است. عاشق پسر قلندری^۲ شدند و ترک درس و مدرسه کرده با قلندران همراه شدند و

۱- رساله ایست مشتمل بر یک مقدمه و بیست و هشت لمعه که فخرالدین ابراهیم عراقی هنگام بحث در باره «فصوص الحکم» تألیف محیی الدین بن العربی، در خانقاه صدرالدین قونیوی، با اقتباس از سوانح احمد غزالی بین ۶۶۸ تا ۶۷۰ ه.ق. تألیف کرده است. اگرچه خود عراقی در دیباچه لمعات می گوید که «... این کلمه ای چند در بیان مراتب عشق، بر سَنَن سوانح به زبان وقت املا کرده می آید...» ولی نصرالله پورجوادی در سلطان طریقت (ص ۹۱) می گوید «... برخلاف آنچه معمولاً پنداشته اند، منظور عراقی در این جا صرفاً این نیست که می خواهد از اسلوب و سبک غزالی در سوانح تقلید کند، بلکه مراد او این است که می خواهد مسائل علم عرفان را با اصطلاحات مکتب احمد غزالی بیان کند...» دکتر پورجوادی در ادامه می افزاید «... اما فرق این دو (یعنی غزالی و عراقی) این است که غزالی خود مؤسس است، و حال آنکه عراقی تابع و مقلد اوست». ولی دکتر نسرین محتشم ضمن رد این نظر و اینکه «کار عراقی اصلاً جنبه تقلیدی ندارد» می نویسد: «ارزش کار عراقی در این است که وی ضمن بهره گیری از فصوص الحکم ابن عربی و سوانح العشاق غزالی، کار یک مقلد را نکرده، بلکه برگرفته ها را در کارگاه ذوق سلیم و قریحه سرشار خود با عصا دانه و بینش عارفانه خود آمیخته و اثری دگرگونه و بدیع و متعالی خلق کرده است...» (مجموعه آثار فخرالدین عراقی، مقدمه، ص شصت و یک)

به هر حال تقریباً همه تذکره نویسان و پژوهندگان تاریخ عرفان و شارحان لمعات، پذیرفته اند که لمعات از یک سو الهام گرفته از «فصوص الحکم» و «فتوحات مکیه» ابن عربی است و از سوی دیگر نگارش لمعات «بر سَنَن سوانح» صورت گرفته است.

۲- ریشه کلمه قلندر معلوم نیست، برخی آن را «قرندل»، «قرندلی» و فرقه آن را «قرندلیه» نامیده اند و گروهی این کلمه را معرب، یا مبدل «کلندر» به معنی «چوب گنده و ناتراشیده، مردم ناهموار و ناتراشیده» دانسته و برخی سعی کرده اند تا آن را با کلانتر از یک ریشه معرفی کنند، ولی تاکنون کسی قطعی و مستند نظری ابراز نداشته و هر کسی بر حسب فکر گمانی پرورده است. (عشق صوفیانه، ص ۱۶۷) و بنابه تصریح استاد شفیع کدکنی (تعلیقات بر اسرار التوحید، ج ۱، ص ۵۱۰) قدیمی ترین مورد استعمال کلمه قلندر در ادبیات فارسی، رباعی زیر است:

من دانگی و نیم داشتم حبه ای کم دو کوزه نبی خریدم پاره کم

ادامه پاورقی در صفحه بعد

این مطلع در آن وقت فرمودند:

پسر! ره قلندر سزد ار به من نمایی^۳ که دراز و دور دیدم، سر کوی پارسایی
در آن وقت به همراهی قلندران به ملتان رسیده و به صحبت حضرت شیخ بهاءالدین زکریا مشرف
گشته‌اند^۴. چون به تکیه‌ای که قلندران آن جا فرود آمده بودند، رفته‌اند، قلندران را گفته‌اند. «روان می‌باید
شد که اگر یک بار دیگر من به ملازمت شیخ بهاءالدین زکریا برسم، دیگر با شما همراهی نمی‌توانم کرد که
مرا در یک صحبت نزدیک بود که صید کند» بنابراین همان لحظه با آن که آخر روز بود، مسافر شدند.
چون از شهر بیرون رفتند، باران در گرفت و راه را گم کردند. تمام شب راه رفته بودند. چون صبح
شد اتفاقاً باز به همین شهر رسیدند. بالضروره فرود آمدند. جاذبه شیخ بهاءالدین زکریا، شیخ عراقی را
کشان‌کشان برده در سلاسل و اغلال محبت کشید.

شیخ فرمود که در صومعه [ای] که جمعی مریدان خلوت‌ها داشته‌اند، آن حضرت نیز خلوت اختیار
کنند. چون به خلوت در آمدند گاهی به ذکر مشغول می‌شدند و گاهی به فکر؛ چون غواص دریای فکر
می‌گشته‌اند و دُز و لالی منظوم از قعر آن دریا بیرون می‌آوردند. آوازی بغایت خوب داشته‌اند. در بلندی آن
شعر را می‌خوانده‌اند.

جماعت مریدان که در خلوت‌ها بودند، چون بویی از گلزار عشق به مشام جان ایشان نرسیده بود، به
انکار شیخ عراقی میان در بسته، به ملازمت شیخ بهاءالدین زکریا رفته و شکایت بسیار کرده که «این شخص

ادامه باورقی از صفحه قبل

بر بریط من نه زیر مانده است نه بم تسا کسی کوی قلندری و غم، غم

۳- در دیباچه مؤلف گمنام کلیات شیخ فخرالدین عراقی به تصحیح مرحوم نفیسی (ص ۵۰) این مصرع بدین صورت آمده است: «پسر! ره قلندر بزن ار حریف مایی»

۴- بهاءالدین زکریا مولتانی مؤسس سلسله سهروردیان مولتان، یکی از شاگردان معروف شهاب‌الدین عمر سهروردی است که در حوالی شهر مولتان به سال ۵۷۸ ه.ق. متولد شده است. مبالغی از ترجمه احوال صاحب ترجمه در این منابع ذکر شده است: تاریخ فرشته، چاپ هند، ج ۲، از صفحه ۳۷۴ به بعد؛ نفحات الانس، چاپ مهدی توحیدی‌پور، ص ۵۰۴. نخستین ملاقات بین بهاءالدین زکریا و فخرالدین عراقی را مؤلف گمنام دیباچه کلیات عراقی بدین صورت می‌نگارد که «... مولانا بهاءالدین در آن جمع [قلندران] نظر کرد، فخرالدین عراقی را آشنا دید... و به همین مناسبت به شیخ عمادالدین مقرب خود گفت «در این جوان استعداد تام دیدم. او را می‌باید این جا ماندن». (مجموعه آثار فخرالدین عراقی، ص سیزده) و مؤلف تاریخ فرشته گوید «چون نظر شیخ بر آن جماعت افتاد عراقی را بشناخت و دانست که قصه چیست» (ج ۲، ص ۴۰۷)

را ذکر می‌باید گفت، او شعر می‌گوید و سرود عشق می‌سراید و بدان مرتبه رسیده که می‌شنویم که در دیر مغان، خراباتیان، ایات او را در مجلس، با دف و نی می‌خوانند». شیخ فرمود: «او در عالم دیگر است و شما در عالم دیگر. شما را آن حال ضرر می‌کند و آن حال او را مضر نیست». تا روزی این غزل را گفته بودند و به آواز بلند می‌خواندند:

نخستین باده کاندِر جام کردند ز چشم مست ساقی، وام کردند
چون به تخلص رسید، شیخ زکریا بی‌خود از خلوت بیرون دوید و به در خلوت شیخ عراقی آمد و فرمود: «بیرون آی که کار تو تمام شد» و تخلص آن غزل این بود:

چو خود کردند راز خویشتن فاش عراقی را چسرا بد نام کردند
شیخ عراقی چون از خلوت در آمد، شیخ زکریا جای خود را به او گذاشت و بعد از چند وقت از دار فنا به دار بقا رفت.^۵

مریدان شیخ بهاءالدین زکریا چون التفات شیخ را نسبت به شیخ عراقی دانستند، عرق حسد در ایشان بجنید. به پادشاه وقت رسانیدند که اکثر اوقات او به شعر می‌گذرد و صحبت با جوانی قلندر صاحب جمال می‌دارد، او را استحقاق خلافت شیخ نیست.

و چون آن مریدان مناسبتی با شیخ عراقی نداشتند، بعد از اندک فرصتی شیخ عراقی ایشان را گذاشت و با قلندران عزیمت زیارت حرمین شریفین کرد. بعد از زیارت، چون به حلب رسید، بر آن جوانی که عاشق شده بود و او را گاهگاهی می‌توانست دید، این مطلع را برای او گفت:

دو اسبه پیک نظر می‌دوانم از چپ و راست به جستجوی نگاری که نور دیده‌ی ماست

۵- وفات شیخ بهاءالدین زکریا در هفدهم صفر سال ۶۶۶ اتفاق افتاده است. (تاریخ فرشته، ج ۲، ص ۴۰۹: تاریخ ادبیات در ایران، ج ۳، ص ۵۷۳) خود عراقی قصیده‌ای در رثای زکریا گفته که مطلع آن این است:

چون نمانم، چسرا نگیرم زار؟ چون نموم چسو می‌نیابم یار
۶- عراقی در مدت اقامت خود در حرمین الشریفین هر شب مراسم احیا به جای می‌آورد و پنج قصیده در آن مکان متبرکه انشاء نموده است که بیت اول هر یک از قصاید آورده می‌شود.

- عاشقان چون بر در دل حلقه سودا زنند	- آتش سودای جانان در دل شیدا زنند
- شهبازم و چو صید جهان نیست در خورم	- ناگه بود که از کف ایام بر پریم
- ای رخت مجمع جمال شده	- مسطلع نسور ذوالجلال شده
- راه باریکست و شب تاریک و مرکب لنگ و پیر	- ای سعادت رخ نمای و ای عنایت دست‌گیر
- دل تو را دوست تر ز جان دارد	- جان ز بهر تو در میان دارد

و از حلب به روم رفتند و در روم **امیر پروانه**^۷ که امیرالامرا بود، مرید ایشان شد و خانقاهی را به جهت ایشان در توقات ساخت.

روزی امیر مشارالیه به ملازمت آن حضرت آمد با جمعی کثیر از ملازمان و زر بسیار نذر آوردند.^۸ ایشان فرمودند: «با زر فریفته نمی‌شویم، اگر کاری می‌کنی حسن قوال را برای درویشان بیاور». گفت: «مگر شما را به او میلی هست؟» فرمودند: «میل هست و بسیار هم هست». همان لحظه کس فرستاد تا او را با دستیارانش آوردند. او به غایت خوش شکل و خوش آواز بود. چون به در زاویه رسید، در بلندی این بیت را خواند:

بیت

لمسعة برق جهانسوز غم لیلی را آتشی در جگر سوخته مجنون زد
به نوعی خواند که حضرت شیخ عراقی و امیر پروانه با آشنا و بیگانه و تمامی قلندران بی‌خودانه بیرون
دویدند. از هم آن جا بنیاد قوالی و سماع شد. مدت سه شبانه‌روز خوانندگی و سماع بود و چند غزل

۷- مراد معین‌الدین سلیمان پروانه دیلمی، یکی از معتقدان مشهور عراقی است. وی که از مردم مرنند آذربایجان است، در آسپای صغیر در سال ۶۵۹ هـ.ق از طرف رکن‌الدین قلیج ارسلان به وزارت منصوب گردید و سپس هنگامی که به اطاعت مغولان در آمد (۶۶۱ هـ.ق) هولاکو خان او را والی ممالک روم گردانید. کار این مرد باهوش و کیاست و کریم - که از مکتب‌داری به مدارج بالا رسیده بود - به درجه‌ای رسید که عزل و نصب حکام و امراء و حتی سلاطین به حکم او اجرا می‌شد. اعتقاد عمیق و تزلزل ناپذیر وی به مشایخ از جمله به عراقی و مخصوصاً به مولانا جلال‌الدین رومی (مناب‌العارفین، ص ۲۵۶) باعث شد که خانقاه‌ها و مدارس زیادی در آسپای صغیر بنا نهد و وجوه هنگفتی به عرفا بفرستد و مجالس سماع تشکیل دهد. (مقدمه مجموعه آثار...، ص بیست و دو) مشهور است که خانقاهی که به شیخ عراقی بنا کرد به صلاح‌دید و توسعه مولانا بوده است. جهت مزید اطلاع از ترجمه حال و قتل فجیع وی به دست آباقاخان رک: تاریخ ابن بی‌بی، ص ۲۷۲-۲۲۰؛ معجم‌اللقاب، ابن الفوطی، تصحیح کمال‌الدین عبدالرزاق، چاپ هند، ص ۶۶۶؛ المختصر فی اخبارالبشر، تألیف الراشد، عمادالدین، ج ۴، ص ۹.

۸- موضوع آوردن «زر بسیار» به حضور فخرالدین عراقی در تذکرها به صورت دیگر بیان شده است. چنین مشهور است که چون در سال ۶۷۵ هـ.ق. بیبرس رکن‌الدین بندقداری سلطان مصر در پی ارتباط مخفیانه با معین‌الدین پروانه، به روم حمله می‌کند و در ناحیه ابلستین شکست فاحشی به مغولان غافلگیر و بی‌خبر وارد می‌کند و اسرای زیادی از جمله پسر معین‌الدین را به مصر می‌برد، آباقاخان مغول پس از اطلاع از گریختن عمده معین‌الدین از مقابل دشمن و بی‌خبر گذاشتن سپاه مغول از حمله قریب‌الوقوع سلطان مصر، او را به حضور احضار می‌کند. پروانه که به فراست در می‌یابد کدام بلایه در انتظار اوست، شبانه به خانقاه عراقی می‌رود و انبیاچه‌ای پر از جواهر قیمتی به وی می‌دهد و تقاضا می‌کند که قسمتی از این مال را به مصرف خلاصی پسرش از بند مصریان خرج کند و بعد به حضور آباقاخان می‌رود. خان مغول به منظور تشفیع حسن انتقامجویی‌اش دستور می‌دهد وی را به فجیع‌ترین شکل به نقل رسانند و جسدش را قطعه‌قطعه کنند و در دیگی بپزند و بعد دستور می‌دهد حاضران برای تسکین غضب خودشان تکه‌ای از آن تناول کنند. خود خان نیز از این لذت بی‌نصیب نمی‌ماند.

فرمودند، از آن جمله دو مطلع:

مطلع

در کوی خرابات کسی را که نیاز است
هشیاری و مستیش، همه عینِ نماز است

مطلع

ساز طرب عشق که داند که چه ساز است؟
کز زخمهٔ او نه فلک اندر تک و تازست

و چند وقت دیگر که در مصر بودند، همچنان آشفتهٔ آن جوان قلندر بودند^۹ و پادشاه مصر مرید و معتقد آن حضرت بود. روزی حضرت شیخ پیاده سیر می‌فرمودند، به میدانی رسیده، دید که آن جوان با جماعتی از یاران به گوی بازی مشغول است. چون نظرش بر حضرت شیخ افتاد، او را طلبید و گفت: «تو گوی بر می‌انداز، تا من گوی زنم» آن حضرت گوی بر می‌انداختند و او گوی می‌زد. در این حال پادشاه با خیل و حشم رسید. مطلقاً خللی در اعتقاد او پیدا نیامده از اسب فرود آمد و دست آن حضرت را بوسید و گفت: «من از کدام طرف؟» شیخ فرمود: «شما از آن طرف» پادشاه از آن نیازمندی کرد و روان شد. و آن جوان را بسیار بسیار خون بر مزاج غالب بود. از اندک چیزی رخساره‌اش گل گل می‌شد. حضرت شیخ را در آن رنگ غزلیات بسیار است، این دو مطلع از آن جمله است:

مطلع

رخ نگار مرا هر زمان دگر رنگ است
به زیر هر خم زلفش هزار نیرنگ است

۹- به احتمال قوی در مصر جوان دیگری به عنوان محبوب شیخ بوده نه آن جوان قلندر. بنا به گفتهٔ مرحوم نفیسی، شیخ که بعد از وفات معین‌الدین پروانه متوجه مصر شد، شیخ‌الشیوخ مصر گردید و در آن جا با پسر کفشدوزی عشق‌بازی آغاز نهاد و مدتی با اصحاب بر در دکان او اشعار خواند و گریه کرد. (نفیسی، مقدمهٔ کلیات عراقی، ط) بالاخره قصه به گوش سلطان مصر یعنی سیف‌الدین قلاوون الفی، رسید. چون پس از تحقیقات مفصل معلوم شد که شیخ با پسر کفشگر خلوت نمی‌کند و به نظر بازی قانع است و در این دیدار به یاد معشوق واقعی - که ازو جدا مانده است - می‌گرید، سلطان دستور می‌دهد روزی پنج دینار زیادت از آنچه مقرّر است به خادمان شیخ بدهند و خاطر نشان می‌سازد که اگر شیخ دلش بخواهد پسر را به خانهٔ خود ببرد، که البته عراقی نمی‌پذیرد و «همین امر مبین آن است که صیقل عشق آئینهٔ وجود او را زنگار آلودگی‌های جسمانی پاک کرده و آنچه در این زیبارویان می‌بیند تجلیِ حُسن است؛ یعنی تجلیِ جمالِ اوست». (مقدمهٔ مجموعهٔ آثار...، ص بیست و شش)

زهی جمال تو رشک بُتان یغمایی

وصال تو، هوس عاشقان شیدایی

در ششم ذیقعدۀ ششصد و هشتاد و هشت از عالم رفته و قبر او در قفای مرقد شیخ محیی الدّین اعرابی است در صالحیۀ دمشق^{۱۰}.

۱۰- شادروان نفیسی در مقدمۀ کلیات شیخ عراقی مطلب جامعی در مورد مزار این شیخ نوشته‌اند و آخر سر چنین نتیجه گرفته‌اند که:

«... اینک اثری از قبر عراقی در دمشق و صالحیه نیست. چنانکه پیشتر از این در صحیفۀ «ید» گذشت، مؤلف قصر عارفان می‌گوید، که مولانا محمّد حامد جمالی در سفر شام قبر عراقی را نزدیک قبر محیی الدّین دیده و در کتاب «سیرالعارفین» خود ذکری از آن کرده است. محمّد حامد بن فضل الله جمالی، مؤلف سیرالعارفین در ۱۰ ذیقعدۀ ۹۴۲ درگذشته است و ناچار در نیمۀ اول قرن دهم سفری به سوریه کرده و بدین گونه قبر عراقی تا این زمان هنوز در دمشق معروف بوده است.

تاریخ دقیق فوت عراقی هشتم ذیقعدۀ سال ۶۸۸ ه.ق. بوده است و صاحب خزینة الاصفیا این ماده تاریخ را در فوت شیخ فخرالدّین عراقی سروده است:

عراقی چون زد دنیا رخت بر بست	به اهل دهر گفت هذا فراقی
به تاریخ وصالش «محترم» گو	دگر «سلطان ولی عالی عراقی»

که کلمۀ «محترم» و جملۀ داخل گیومه برحسب ابجد برابر است با ۶۸۸.

مجلس سیام

مکاتب شیخ مصلح الدین سعدی

نور حدقه طالبان حقیقی و نور حدیقه عاشقان مجازی، شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی از افاضل صوفیه بود و از مجاوران بقعه شریفه شیخ عبدالله خفیف. از علوم بهره‌ای تمام داشت و از آداب نصیبی کامل. سفر بسیار کرده بود و اقالیم را گشته. بارها به سفر حجاز پیاده رفته و از مشایخ کبار بسیار را دریافته. یکی از مشایخ را گویند منکر او بوده. در واقعه‌ای چنان دید که درهای آسمان گشاده شدی و ملایکه با طبق‌های نور نازل می‌شدند. پرسید: «این چیست؟» گفتند: «برای سعدی شیرازی است که بیتی گفته که قبول حضرت حق سبحانه شده». و آن بیت این است:

برگ درختان سبز، در نظر هوشیار هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
آن عزیز چون از واقعه در آمد، هم در شب به زاویه شیخ سعدی رفت که او را بشارت دهد. دید که چراغی افروخته و با خود زمزمه دارد. چون گوش کشید، همین بیت می‌خواند.
اول حال بر جوانی قصاب عاشق شده و آن جوان خالی از طبع نبوده، فاما از شنیدن قصیده ملول می‌شده و طاقت آن که قصیده بر او خوانند، نداشت. بنیاد غزل گفتن از آن وقت شد و این دو مطلع از برای او گفته:

مطلع

مدام در پس بازار عشق، خون نویست
مرو مرو، که در آن کو هزار جان به جویست

مطلع

زمن می‌پرس که در دست او دلت چون است
از او می‌پرس که انگشته‌اش در خون است

و غزلیات در زمان عشق او بسیار دارد.

می‌گویند روزی در حمام شیراز، شخصی نزد شیخ در آمد که در سیمای او نشان عشق بود. شیخ پرسید: از کجایی؟ گفت: از خراسان. گفت: اشعار سعدی شیرازی آن جا می‌خوانند؟ گفت: بسیار. گفت: هیچ یاد داری؟ گفت: بسیار. گفت: بخوان. و او این دو بیت را بخواند:

تو پار برفته‌ای چو آهو امسال بیامدی چو یوزی
سعدی خط سبزه دوست دارد نی هر الف جوال دوزی

شیخ را خلجانی در دل افتاد که خواندن این، خالی از رمزی نیست. گفت: اشعار نزاری نیز باشد آن جا؟ گفت: آری. فرمود: اگر یاد داری بخوان. این غزل را خواند:

آوازه در افتاد که باز آمدم از پی بهتان صریح است، من و توبه کجا، کی؟
آن در قدح ماست که می‌جست سکندر هرکس به سرچشمه حیوان نبرد پی
ماییم و می و مظلمه عشق به گردن گو حور مده ساغر و طوبی مفکن می
اسباب طرب جمع کن و بزم بیارای اطباق سماوات چه گسترده و چه طی

شیخ سعدی را محاوره او در دل خوش آمد. به فراست دریافت که نزاری اوست. طریقه مصادقه از جانبین به ظهور پیوست. شیخ، حکیم را به منزل خود برد و اعزاز و احترام نموده سه روز انواع طعام‌ها کشیده تکلفات نمود. بعد از سه روز، حکیم نزاری اجازت طلبید. به وقت عزیمت خادم شیخ را گفت: «مهمانداری چنین نکنند، اگر شیخ شما به خراسان آید به او بیاموزم که مهمانداری چون می‌باید کرد.» چون این سخن به گوش شیخ رسید، متأثر شد که مگر قصوری در مهمانداری واقع بود.

بعد از چندگاه، در بیرجند قهستان به منزل حکیم نزاری افتاد. چون تفحص حال او نمود، گفتند اکثر اوقات به تنهایی مرمت کیشتمان‌ها می‌کند. شیخ نشان جست و بر اثر آن روان شد. دید که حکیم در محل زرعی به آب دادن مشغول است.

القصه، ملاقات شد و شمع صحبت روشن شده به منزل رفتند. روز اول سیر داغی پخت، در روز دوم طعام قاطق داد و روز سوم قدری گوشت بریان به روش آش کشیده و روز چهارم مقداری گوشت جوشانیده. پس به شیخ عرض کرد: «آن نوع مهمانداری که شما می‌فرمودید زیاده از یک روز مشکل است بودن. من خود سه روز بودم، اما این چنین مهمانداری که مشاهده فرمودید سال‌ها به هم می‌توان بود. آن سخن که در این قضیه به خادم گفته شد، سبب این بود.»

در آن محلّ که در منزل شیخ نزاری بود، بر پسر حاکم آن جا عاشق شد و آن جوانی بغایت صاحب حسن بود^۱ و با ملاحظت و کا کل مرغوله گره زده می انداخت، فاما مصاحبان تند و تیز داشت و خود نیز خالی از بدخویی نبود. شیخ چون به نظاره آن جوان می رفت، تعرّضی کردند، این غزل را در آن محلّ فرمود و از آن جا عزیمت نمود.

غزل

ناچار هر که صاحب روی نکو بود	هر جا که بگذرد همه چشمی در او بود
ای گل، تو نیز شوخی بلبل معافدار	کانجا که رنگ و بوی بود، گفتگو بود
نفس آرزو کند که تولب بر لبش نهی	بعد از هزار سال که خاکش سبب بود
پاکیزه روی در همه شهری بود، و لیک	نه چون تو پاکدامن و پاکیزه خو بود
ای گویِ حُسن برده ز خوبان روزگار	مسکین کسی که در خَم چوگان چو گو بود
مویی چنین دریغ نباشد گره زدن؟	بگذار تا کنار و برت مشکبو بود
من باری از تو بر نتوانم گرفت چشم	گم کرده دل هر آینه در جستجو بود

سعدی! سپاس دار و جفابین و دم مزن

کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود

می گویند خواجه همام الدّین تبریزی که وزیر صاحب اختیار پادشاه عالیمقدار آن شهر بود، پسری داشت بغایت صاحب جمال. شیخ سعدی در شیراز شنید. به عشق او متوجّه تبریز شد. چون به مقصود رسید، روزی به حَمّام در آمده بود. خواجه همام الدّین با فرزند خود از اتّفاقات خَسنه به همان حَمّام آمد. طریق او آن بودی که پسر خود را در حَمّام به کسی ننمودی و مردم را از حَمّام بیرون کردی.

۱- شیخ صفی الدّین اردبیلی در خصوص جمال پرستی شیخ سعدی می گوید: «... سعدی را مردی ملول طبع یافتیم، که اگر کسی سادگی روئی و صباحت داشتی مجال صحبت دادی و اگر نه، نه.» (صفوة الصفا، چاپ نگارنده، سال ۱۳۷۳، ص ۱۰۴) و بنابه تصریح شادروان فروزانفر، سعدی در اکثر غزل های خود آشکار و بی پروا آئین جمال پرستی را تأیید نموده است، چنانکه فرماید:

که گفت بر رخ زیبا نظر خطا باشد خطا بسود که نشینند روی زیبا را
و جای دیگر از این پایه گذشته، کسی را که به دلبری دل نسپارد و دیده به مطلوبی نگمارد، از نعمت ادراک و لطیفه انسانیت بی بهره و برکنار شمرده است، می فرماید:

سعدیا نامتناسب حیوانی باشد	هر که گوید که دلم هست و دلارام نیست
عیب سعدی مکن ای دوست اگر آدمی	کادمی نیست که میلش به پیروی نیست

شیخ چون از این معنی خبردار شد، خود را در آخر حَمّام پنهان ساخت. چون خواجه همام الدّین با پسر و با جمعی خواجه سرایان به حَمّام در آمدند، شیخ طاسی آب گرفته، در آمد و پیش خواجه همام الدّین نشست. خواجه همام الدّین بغایت متعّیر شد. پسر را در عقب خود پنهان ساخت و خود میان پسر و شیخ سعدی حایل شد و از شیخ پرسید. از کجایی؟ گفت: از شیراز. خواجه گفت: عجب حالتی است که در شهر ما شیرازی از سگ زیاده است. شیخ فرمود: در شهر ما باری تبریزی از سگ کم تر است. خواجه متنبّه گشته از جا در آمد. بعد از آن پرسید: در شیراز اشعار همام هیچ شنیده‌ای؟ شیخ گفت: آری. خواجه گفت: آنچه یاد داری بخوان. شیخ این مقطع خواند:

در میان من و معشوق، حجابی ست همام وقت آن است که آن هم زمین بر خیزد
از این جا خواجه همام را معلوم شد که او شیخ سعدی است، پس وی را اعزاز و اکرام نمود و به منزل خود برد و انواع خدمتکاری کرد.

در شب جمعه ماه شوّال ششصد و نود و یک از دنیا رفت و قبرش در شیراز است.

مجلس سی و یکم

مکاتب امیر سید حسینی

دیده بان و لُصْنَع عَلٰی عَیْنِی^۱ امیر سید حسینی^۲، در میانه اولیا بغایت لطیف بوده‌اند و مصتفائی در طریق درویشان دارند، مثل: زادالمسافرین^۳، کنزالرموز^۴، طرب‌المجالس^۵ و چند رساله دیگر^۶. در آن وقت که در صدد تألیف «کنزالرموز» در آمده بودند، ناگاه گلی در باغ او روی نمود؛ چه گلی! سهیلی بود بر سپهر جمال، بلکه آفتابی بود بر اوج کمال.

۱- ناظر است بر آیه ۳۹ از سوره مبارکه طه.

۲- حسن بن عالم بن حسن (ابوالحسن، ابوالحسن) حسینی غوری هروی، ملقب به رکن‌الدین، معروف به «امیر حسینی» و «میرحسینی سادات» و متخلص به «حسینی» از عرفا و شعرا و نویسندگان قرن هفتم و هشتم هجری. محل تولد وی دهی از نواحی غور به نام «گزویو» یا «کزیو» یا «غزویو» بوده، ولی چون بیشتر عمر خود را در هرات گذرانیده، به هروی مشهور شده است. ماجرای افسانه‌ای توبه او، شباهت زیادی به داستان «ابراهیم ادهم» (مقدمه کیوان سمعی بر شرح گلشن راز، ص هفتاد و پنج) و «احمد جام» (شرح حال و آثار امیرحسینی غوری هروی، ص ۲۱) دارد.

۳- مثنوی است عرفانی بر وزن «ایلی و مجنون» نظامی، شامل ۱۴۰۸ بیت، در هشت گفتار، در مضامین عرفانی و پند و اندرز همراه با داستان‌هایی در این موارد. این منظومه بیشتر از سایر منظومه‌های هروی، به تصوف اختصاص یافته است.

۴- این مثنوی عرفانی بر وزن و تقلید مثنوی معنوی، در ۹۲۲ بیت سروده شده است و سبک سخن حاکی از آن است که احتمالاً اولین اثر منظوم شاعر باشد. در این منظومه مطالبی در اصول اعتقادات و توضیح بعضی از مصطلحات عارفان دیده می‌شود.

۵- اثری است به نثر مسجع و روان، همراه نظم و متأثر از سبک نویسندگی خواجه عبدالله انصاری و دارای موضوعات اخلاقی و حکمی و عرفانی، مزین به آیات و احادیث، در پنج قیسم و پنجاه و پنج فصل.

۶- غیر از طرب‌المجالس، دیگر آثار منشور امیرحسینی عبارتند از: **نزهة الارواح** که به سبک و شیوه «گلستان» نوشته شده. **صراط المستقیم**، رساله‌ایست مختصر در سیر و سلوک و وظیفه سالکان راه حق نوشته شده است. **روح الارواح**، که شرح ۹۹ اسم از اسماء الله است. غیر از این سه رساله، نسبت تألیف دو رساله «قلندرنامه» و «عنقای مغرب» را نیز به وی می‌دهند.

نظم

نخست از دیدنِ خود بی خود افتاد ز ذوق بی خودی، گشت از خود آزاد
 وزان پس، بیهوشی هشیاری آورد ز خواب غفلتش بیداری آورد
 زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز جواهر جست از آن گنجینه راز
 بگفت: ای از تو کارِ نیکویی راست بدین خوبی جمالت را، که آراست؟
 که لامع ساخت خورشید جبینت؟ که آمد خرمن مه خوشه چینت؟
 کدامین خامه زن نقش تو پرداخت؟ کدامین باغبان سرو تو پرداخت؟
 که زد پرگار طاقِ ابروت را؟ که داد این تابِ بندِ گیسویت را؟
 به سزوتِ خوب رفتاری که آموخت؟ به لغلتِ نفزِ گفتاری که آموخت؟
 مه روی تو لوح نامه کیست؟ سر زلف تو حرف خامه کیست؟
 که بر درجِ ثروت زد قفل یاقوت؟ که دل را قوت آمد، روح را قوت
 که گنذت در زندانِ چاه غیب؟ کز آب زندگی کردش لبالب
 که خال عنبرینت زد به رخسار؟ نشیمن ساخت زاغی را به گلزار
 بگفتا: صنعت آن صانع من که از بحرش به رشحی قانع من
 ز ذراتِ جهان آینه ها ساخت ز روی خود به هریک عکسی انداخت

به چشم تیز بینت هر چه نیکوست

چو نیکو بنگری، عکس رخ اوست

اکثر اوقات در میان لولیان به سر می برده و در میان لولیان جوان غنچگی بوده. کسی از آن حضرت پرسید: «حکمت چه است که شما اکثر اوقات در میان این مردم می باشید؟» - و او از مشایخی بوده که انکاری نسبت بدان بزرگوار داشته و منجم دارالسلطنه هرات بود - فرمودند: «این ها بر نسبت های ملایم واقع اند؛ یکی در حسن و ملاحظت و یکی در اصول - که بجه ایشان در گهواره به اصول می گرید.

غزل

صدای غنچگم از دست برد و شکل آن غچکی که شور مجلس عشاق شد، ز پر نمکی
 ز پرده بشری می زند نوا، لیکن رسد به گوش من آوازه سبحة ملکی
 دمید صبح یقین از فروغ جام، ای شیخ ز زهد خشک چرا مانده در حجاب شکی

ز سعد و نحس فلک دم زنده منجم شهر
 ز بزم عشرت ما دور باد آن فلکی
 هزار بلبل خوش گوست گویی آن گل را
 یکی به ناله نه آخر از آن هزار یکی
 روزی به جهت مشاهده پرتوی از حُسن مطلق در آینه حسن مقید، برای آن جوان - که در حسن و
 ملاحظت در اعلی طبقه بود - این غزل فرموده:
 غزل

ای حُسنِ تو در مملکت صورت و معنی
 در داده ندای «لمن الملک» به دعوی
 موالی و فقها بر ایشان طعن کرده‌اند. جهت آن که تخطئه بر آن حضرت زیاده بگیرند سؤالات «گلشن
 راز» را از ایشان استفسار می‌کرده‌اند. آن حضرت جواب فرموده: «در این عصر، کسی هست که بر من فایق
 است کسی فرستیم و از او سؤال کنیم». بنابراین سؤالات را در صورت نظم بر حضرت شیخ محمود شبستری
 فرستاده‌اند و آن حضرت جواب گفته.
 مقبره آن حضرت در دارالسلطنه هرات در موضعی ست که موسوم به مصرخ است.^۷

۷- در باب تاریخ وفات امیرحسینی اختلاف است، از جمله ۷۱۷ (هفت اقلیم، ج ۲، ص ۱۲۵)، ۷۱۸ (نفحات الانس، ص ۶۰۶)، ۷۱۹ (تذکره الشعراء، ص ۲۴۹)، ۷۲۳ (مجمع الفصحاء، ج ۴، ص ۲۶)، ۷۲۸ (ریاض العارفین، ص ۹۵)، ۷۲۹ (منتخب الاشعار، فصل چهارم، صحیفه ۱) ۷۳۸ (ریاض السیاحه، ص ۴۷۴) را ذکر کرده‌اند. ولی در قطعه‌ای که بر سر قبر وی نصب بوده، سال ۷۱۸ آمده است:

ده و شش از مه شوال و هفصد و هجده
 نمود واقعه‌ای افتخار آل محمد
 روان سید سادات عصر، میرحسینی
 شد از سراچه دنیا به دار ملک مُخَلَّد
 مزار وی در گورستان قهندز مصرخ هرات، در جوار آرامگاه «عبدالله بن معاویه بن عبدالله بن جعفر طیار» واقع
 است. (شرح حال و آثار امیرحسینی غوری، ص ۲ به نقل از مقدمه محمدرضا برزگر خالقی بر شرح لاهیجی، ص
 شانزده)

مجلس سی و دوم

مکاتب شیخ محمود شبستری

تخت نشین اقلیم سروری، شیخ محمود شبستری، در غایت کمال بودند و در علوم ظاهر و باطن به اقصای الغایه و الإمكان کوشیده. یکی از اقربای شیخ اسماعیل سیسی^۱، شیخ ابراهیم نام، منظور نظر آن حضرت بوده و حسنی غریب داشته. رساله «شاهدنامه»^۲ در بیان عشق و معشوق و عاشق، به نام او نوشته‌اند. و در آن محل که «گلشن راز» را می‌فرموده‌اند، مطمئن انتظار آن حضرت، رخسار آن یزرگوار بوده است.^۳

۱- منسوب است به سیس، یکی از دهستان‌های پنجگانه بخش شبستر شهرستان تبریز. روستای سیس به علت زیارتگاه‌هایش اغلب میزبان روستائیان اطراف و اکناف خود می‌باشد. زیارتگاه‌های این قریه عبارتند از: قیزل داش، مزار پیررجب، مزار شیخ اسماعیل، مسجد محمد حنفیه، مقبره بابا ردین (بابا نورالدین). در این مورد رک: آثار باستانی آذربایجان، تألیف کارنگ، ج ۱، ص ۵۲۴.

۲- رساله‌ایست در توضیح مقامات عشق و رموز شیدائی. این رساله در کتاب «حق‌الیقین فی معرفه رب‌العالمین» شیخ، به نام «رساله عشق و یا مشاهده» آمده است، ولی در شرح لاهیجی بر «گلشن راز» و «ریاض‌العارفین» رضا قلیخان هدایت و «روضات‌الجنان» کربلانی به همین صورت «شاهدنامه» ضبط شده است. (مقدمه دکتر صمد موحّد بر مجموعه آثار شیخ محمود شبستری، ص ۸)

۳- غیر از شاهدنامه و گلشن راز آثار منظوم و منثور شیخ محمود عبارتند از:

۱. منظومه سعادت‌نامه، در وزن حدیقه سنائی در سه هزار بیت در هشت باب و مشتمل بر حکایات و تمثیلات.

۲. رساله حق‌الیقین، که عنوان کامل آن «حق‌الیقین فی معرفه رب‌العالمین» است، در هشت باب [به شماره هشت در بهشت] و حاوی دقایق عرفان نظری و مبتنی بر قرآن و برهان.

۳. رساله مرآة‌المحققین، رساله‌ایست در هفت باب به نثری ساده و روان، [در معرفت نفس و خداشناسی].

۴. زمان و مکان. منسوب به شیخ است.

۵. رساله معراجیه، در شرح و کیفیت معراج.

۶. تفسیر سوره فاتحه.

۷. مراتب‌العارفین، یا مرآت‌العارفین. این کتاب نیز منسوب به شیخ است.

می‌گویند، منکران زبان طعن بگشادند و در پی او افتادند. خویشان آن حضرت درخواست کردند که «خود را باز آرید و به همان حالات که داشتید اشتغال نمایید و به افاده و افاضه پردازید و خود را از این دریای سودا به کنار اندازید.» در جواب ایشان گفت:

«جز زاتش عشق، در دلم سوز مباد جز عارض او، شمع شب افروز مباد
روزی که دلم شاد نباشد به غمش در گردش ایام من، آن روز مباد
و بنای عمر و قرار من برباد است و ایوان صبر و سکون من، بی‌نیاد. بیش از این عمارت مکنید و همچنان خراب بگذارید».

فرد

که در این راه فناپی شده با خاک یکی طاق کسری که گذشتی ز فلک دیوارش

رباعی

در دیر مغان صُراحی و جام نماند ز آغاز اثر و نشان زانجام نماند
کو پیر مغان و زاهد گوشه نشین کز مسجد و میخانه، به جز نام نماند
در آن وقت شیخ طاهری با آن حضرت معاصر بود و انواع غیبت‌ها می‌کرده و در صورت عیب، تمام حالات عشقبازی ایشان را باز می‌نموده و وقت ایشان را ناخوش می‌ساخته،

بیت

ملامت‌بر دل صد پاره عاشق، بدان ماند
که باشد زخم شمشیر و بدوزندش به سوزن هم
چون بدگویی بسیار ظاهر شد، درویشان ایشان از آن بی‌حضور می‌شدند، فرمودند که او کو می‌گوید شکر خدا
که نه او منم و نه من او.

ادامه پاورقی از صفحه قبل

۸- ظاهراً در فقه نیز تألیفاتی داشته است، چنانکه در سعادت‌نامه گوید:

نه از جهل این حدیث می‌رانم که من این فقه را نکو دانم
خوانده و کرده‌ام در آن تصنیف و ندرین نیست حاجت تعریف
(مجموعه آثار شیخ محمود شبستری، ص ۸ به بعد؛ شرح گلشن راز لاهیجی، چاپبرزگر خالقی، ص بیست و چهار به بعد) مرحوم محمدعلی تربیت ترجمه «منهاج‌العابدین» امام غزالی را نیز به شیخ محمود نسبت داده است. (ارغنون، ص ۱۲۱؛ ایضاً رک: کشف‌الظنون، ج ۲، ص ۱۸۷۶)

غزل

شکر خدا که شیخ نیم، شیخ زاده هم وز منکران گول و مریدان ساده هم
 مستغنی‌ام ز تربیت پیر می فروش زین مرشدان رهزن از ره فتاده هم
 زان مرشدم چه کار گشاید که توبه‌ام از روی خوب می‌دهد و جام باده هم
 جامی به عیش کوش که کس را زجام دُور کم زانچه قسمت است، نیاید زیاده هم
 و عشق آن حضرت با آن جوان، خود نه به آن مرتبه بود که به طعن کسی کم شود یا نصیحت پذیر
 باشد، که کار به سر حد جنون کشیده بود و دل از پرده برون رفته.

غزل

مرا گویند کش‌چون مردمان بین و مرواز جا ولی بر جای باید کش به چشم مردمان بینم
 اگر من کشتنی گشتم، نمی‌گویم مکش، ای غم ولی بگذار چندانی که روی آن جوان بینم
 و از اشارت گلشن راز، آن حال ظاهر است - از انجام تا آغاز:

مثنوی

ز چشم او همه دل‌ها جگرخوار لب لعشش شفای جان بیمار
 به چشمش گرچه عالم در نیاید لبش هر ساعتی لطفی نماید
 دمی از مردمی، دل‌ها نوازد دمی بیچارگان را چاره سازد
 ز غمزه می‌دهد هستی به غارت به بوسه می‌کند بازش عمارت

ازو یک غمزه و جان دادن از ما

ازو یک بوسه و استادن از ما

در بیان عشق و مستی او، این چند بیت که هم در گلشن راز واقع شده و در بیان کمال و کفایت است.
 و ابیات این است:

شراب و شمع و شاهد، جمله حاضر مشو غایب ز شاهد بازی آخر
 شراب بی‌خودی درکش زمانی مگر کز دست خود یابی امانی
 بخور می‌تاز خویش و رهاند وجود قطره با دریا رساند
 شرابی خور که جامش روی یار است پیاله چشم پاک باده‌خوار است
 شرابی را طلب، بی‌ساغر و جام شرابی باده خوار ساقی آشام

شرابی خور ز جام وجه باقی «سَقَاهُمْ رَبُّهُمْ»^۴ او راست ساقی
 طهور آن می بود کز لوٹ هستی
 تو را پاکی دهد در وقت مستی^۵
 در تاریخ هفتصد و بیست از عالم رفت^۶ و قبرش در شبستر است.

۴- ناظر است بر آیه کریمه «وَسَقَاهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا» از سوره مبارکه انسان.

۵- شیخ محمود این ابیات را در مقابل سؤال هفدهم امیر حسینی هروی که پرسیده بود:

شراب و شمع و شاهد را چه معنی است؟ خراباتی شدن، آخر چه دعوی است؟

در پنجاه و نه بیت جواب گفته است.

۶- اقوال تذکره نویسان در باب سال فوت شیخ محمود شبستری گونه گونه است، از جمله در عرفات العاشقین، سال ۷۱۸

و در هفت اقلیم، سال ۷۲۵ ضبط شده است. اگرچه سال ۷۲۰ قولی است که بیشتر بر آن متفقاند، ولی در

«روضات الجنان و جنات الجنان» حافظ حسین کربلانی (ج ۲، ص ۹۱ و ۹۲) به قرآنی می رسیم که اگر درست باشد،

باید گفت تذکره نویسان در تعیین سال وفات و مدت زندگانی شیخ محمود به خطا رفته اند.

مقبره شیخ در سال ۱۲۶۷ توسط حاج میرزا آقاسی، در سال ۱۲۹۷ توسط میرزا حسین خان سپهسالار تعمیر و

مرمت شد. (ارغنون، ص ۱۱۹) و مرحوم میرزا جعفر سلطان القرائی، علاوه بر این دو کس، ظفرالدوله پسر سردار

مؤید و برادرزاده شجاع الدوله حاجی صمدخان مقدم مراغه ای را نیز از جمله عامرین مقبره شیخ محمود شبستری

ذکر کرده است. (شرح بر روضات الجنان، ج ۲، ص ۵۴۸)

مجلس سی و سوم

مکات امیر خسرو دهلوی

عندلیب و رقاء السرای مقامات معنوی، امیر خسرو دهلوی، لقب او یمین الدین است. پدرش از امرای قبیلهٔ لاجین است که از آتراک نواحی بلخ است^۱. بعد از وفات سلطان ملکشاه به ملازمت شیخ نظام الدین اولیا^۲ رسیده ریاضات و مجاهدات در خدمت او کشید. می‌گویند که مرغ دلش در دام حُسنِ حسن^۳ که ملازم علاء الدین فیروز شاه بود، افتاد. و این پادشاه از اولیا بود و در زیر خلعت شاهی پلاس می‌پوشید. غزلیات بسیار برای حسن دارد، از آن جمله:

در ره عشق از بلا آزاد نتوان زیستن
تا غمش در سینه باشد، شاد نتوان زیستن

۱- امیر خسرو دهلوی، پسر امیر سیف الدین دهلوی از ترکان ساکن دهلی بود. لاجین، پدر سیف الدین از ترکان ختا بود که در استیلای مغول به هند گریخته و در دهلی ساکن شده بود. سیف الدین در دربار شمس الدین التتمش پادشاه معروف ترقی کرد و به امیر سیف الدین محمد شمسی معروف شده بود. او را طوطی هند خوانده‌اند.

۲- شیخ نظام الدین محمد بن احمد معروف به شاه نظام اولیا (متوفی ۷۲۶ ه.ق.) از مشاهیر مشایخ صوفیه هند، خلیفه شیخ فرید الدین گنج شکر، معروف به بابا فرید (متوفی ۶۶۴) است. وی اهل بدایون بود و نیاکانش از بخارا بدانجا آمده بودند. در جوانی در فقه و حدیث تبخّر حاصل کرد و چون از ادب هم مایه بسیار داشت در نزد اقران به عنوان «بحاث» و «محفّل شکن» معروف شد. ملفوظات وی را دو نفر از شاعران پارسی گوی هند، امیر خسرو دهلوی و امیر حسن سجری، در «افضل الفوائد» و «فوائد الفواد» جمع‌آوری کرده‌اند.

۳- مراد امیر حسن علاء سجری معروف به خواجه حسن دهلوی (متوفی ۷۳۸) شاعر غزلسرای هند است که در تصوّف مرید نظام اولیا و در شاعری رفیق و حریف امیر خسرو بود. مجموعه‌ای که وی از صورت تقریرات و ملفوظات مرشد خود نظام اولیا جمع و تدوین کرده و فواید الفواد نام دارد، به حدی مورد تحسین نظام اولیا قرار گرفته بود که محرّک امیر خسرو در تصنیف افضل الفواید شده است و گویند امیر خسرو می‌گفته است کاش تمام تصانیف من از امیر حسن بود و فواید الفواد از آن من. (دنباله جستجو در تصوّف ایران، ص ۲۱۹)

دشمنی چون عشق در بنیاد صبر افشرد پا
 بر امید صبر بر بی بنیاد، نتوان زیستن
 گر چه من سختی کشم، آخر جفا را هم حدیست
 هم تو دانی کاندین بیداد، نتوان زیستن
 من به جان چون مرغ اسیر و خلق گوید غم مخور
 ایمن اندر رشته صیاد، نتوان زیستن
 قوت جان من تویی، چند از صبا گویی و بس
 آخر این کس مردم است، از باد نتوان زیستن
 جور کش خسرو، مزین دم از جفای دوستان
 روز و شب با ناله و فریاد، نتوان زیستن

و لقب حسن، نجم الدین سجزی است. کاتب و مرید شیخ نظام اولیا گشته و با وجود حسن و جمال، به اوصاف و اخلاق مرضیه متصف بوده و در مکارم اخلاق، در لطافت و ظرافت مجالس، استقامت عقل، روش صوفیه، لزوم قناعت، اعتقاد پاکیزه و در تجرد و تفرد از علایق دنیوی، خوش بودن و خوش گذراندن بی اسباب صوری همچو اوی در آن وقت کم بود.

و تعلق امیر خسرو با او چون از زاویه کتمان به بادی ظهور قدم نهاد، صاحب غرضان به عرض پادشاه رسانیدند. پادشاه از خسرو پرسید: «شاعر! هیچ شعر بگفته ای؟» گفت: «نگفته ام». فرمود: «اکنون بگوی». و خسرو فی الحال گفت:

ملکت عشق ملک شد از کرم الهیم پشت من و پلاس غم، اینست لباس شاهی ام
 بعد از آن در عشق بدان مرتبه رسید که از اهل ملامت شده و همه کس او را در زبان گرفته اند.

بیت

زین دل خود کام، کار من به رسوایی کشید خسرو! فرمان دل بردن همین بار آورد
 پادشاه به جهت طعن مردم، از روی مصلحت، اول او را از مصاحبت امیر حسن منع کرد، اما رشته محبت ایشان نه چنان و نه چندان استحکام یافته بود که امکان انقطاع داشته باشد. پادشاه شنید که هنوز خسرو با حسن اختلاط می کند و پنهان به خانه او می رود. حسن را طلب کرد و از روی غضب تازیانه ای چند بدو بزد. حسن هم از آن جا روی به خانه خسرو آورد. چون این به سمع پادشاه رسید، عشق مجازی او را به

زیور حقیقت آراسته یافته، خسرو را طلبید و حسن را نیز به حضور آورده استنساار نمود از عشق ایشان که شایه نفس و هوا در میان هست یا نه. چون در بوته امتحان، زر محبت ایشان را در آورد، تمام عیار بیرون آمدند.

پادشاه با وجود آن که معلوم کرد که عشق ایشان نفسانی نیست، در محکمه محبت بر صدق مدعای ایشان دو شاهد عادل طلبید. خسرو گفت: «دویی از میان من و او رخت بر بست» و بعد دست از آستین بیرون آورده و گفت:

«گواه عاشق صادق در آستین باشد»

و نمود که اثر تازیانه که بر حسن زده بودند بر بدن او ظاهر شده. و این رباعی حضرت شیخ عراقی خواند:

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست تا کرد تهی از من و پر کرد ز دوست

اجزای وجودم همگی دوست گرفت نامی ست ز من بر من و باقی همه اوست

این مقدار اشعار دردمندانه که او راست، کسی دیگر را نبوده و فی الواقع در اسلوب شعری که اختیار کرده طریق اعجاز نموده. می گویند در بعضی مصنفات خود نوشته که «اشعار من از پانصد هزار کمتر است و از چهار صد هزار زیاده» و سخنان او از مائده عشق و محبت و طریق اهل وحدت چاشنی تمام دارد. و صاحب وجد و حال و ذوق بود.

اما تفاوت در اشعار او بسیار است، و تفاوت ظاهراً از آن جهت است که پادشاه زمان، اشعار او را فرموده بود که جمع سازند. هر کس از اشعار او نمی یافت، غزلیات [ی] به نام او می کرده اند و میان غزلیات [ی] که تناسب نیست از آن جهت است.

در شب جمعه هفتصد و بیست و پنج فوت شد.

مجلس سی و چهارم

مکاتبت سلطان حسین اخلاطی

بیت المعمور بادیه «ان هذا صراطی» سلطان حسین اخلاطی، محیطی بود بیکران پر از جواهر حکم و اسرار و زواهر اصناف علوم بی شمار. در مصر می بودند. حضرت ابن القاضی رومی که در دانشمندی یگانه عصر بود، ملازم و مرید آن حضرت بود. از غوامض علوم خاص، آن حضرت نصیب تمام داشت و حضرت صابن الدین ترکه^۱ و مولانا شرف الدین علی یزدی^۲ که هریک مجمع البحرین بودند، در علوم مرید آن حضرت بودند و سال ها در زیر خانه ای که آن حضرت در بالاخانه آن بودند به ریاضات و مجاهدات اشتغال می نمودند.

فاما به حسب ظاهر چون ستیره آن حضرت بسیار بود و دیدار ایشان مقدور نه، پادشاه برفوق^۳ که پادشاه مصر بود، معتقد بود آن حضرت را بالاخانه ای که منزل و مسکن بود و دری به بیرون داشت، پادشاه برفوق از آن در می آمد و کسی در خانه می گشود و چشم پادشاه چون بر آن حضرت می افتاد، زمین می بوسید و بر می گشت.

یکی از ملازمان پادشاه که منظور نظر آن حضرت بود، روزی طبقی پراز زر سفید و یکی دیگر پراز فلوری و یکی پراز جواهر نفیسه از پیش پادشاه جهت آن حضرت بود. چون آن صاحب جمال، سه طبق

۱- از مشاهیر حکمای صوفی مشرب قرن نهم بوده (متوفی ۸۳۰ یا ۸۳۵ ه.ق.) وی را به زبان فارسی در علوم مختلف و مخصوصاً در حکمت و تصوف تألیفات بسیاری است، از آن جمله شرح فصوص الحکم، کتاب مفاحص، رساله اسرار الصلوة، شرح قصیده ابن الفارض، ضوء اللمعات در شرح لمعات، و اطوار صوفیه یا اطوار ثلاثه... (نقل به تلخیص از تاریخ نظم و نثر در ایران، ج ۱، ص ۲۷۴)

۲- مبالغی از ترجمه حال وی در مجلس ۴۹ خواهد آمد.

۳- مراد، سیف الدین ظاهر، اولین پادشاه از ممالیک برجی (از چرکسان)، مؤسس ممالیک برجی است که در مصر سلطنت کردند. خود برفوق از سال ۷۸۴ تا ۸۰۱ ه.ق. که سال مرگش است، سلطنت کرده است. (اعلام معین)

مالامال را به نظر آن حضرت در آورد، ایشان را مقبول افتاد. او را گفتند تا نشست. چند خواجه سرا را که ملازم بودند گفتند که اسباب جمع کرده به حضور او نقره و طلا و مثل آن جواهر ساختند و همراه تحفه‌های پادشاه فرستادند و فرمودند: «ما را بدین احتیاج نیست، بلکه آن که ماده کاینات بخار است و دُخان و از بخار در بطون جبال سیماب تولّد می‌کند و از دُخان کبریت، و بعد از امتزاج بخار با دُخان خالی نیست؛ از آن که سیماب غلبه می‌کند بر دُخان یا بعکس یا اعتدالی سمت ظهور می‌یابد. اگر غلبه سیماب راست، قلع و آهن و مثل آن متولّد می‌شود و اگر کبریت غلبه می‌کند، جوهر سیماب محترق می‌گردد و مس حاصل می‌گردد و اگر صورت اعتدال به میان می‌آید، فاعلیت اگر در جانب سیماب است نقره می‌شود و اگر کبریت غلبه می‌کند، جوهر سیماب محترق می‌گردد و مس حاصل می‌شود و اگر صورت اعتدال به میان می‌آید اغلب اگر در جانب سیماب است نقره می‌شود و اگر در جانب کبریت است طلا متولّد می‌گردد و از روی کشف و به وحی و الهام انبیاء و اولیاء را در وقت نضج بر آن طبیعت که حضرت حق تعالی در بطون جبال خلق کرده و آن نضج به اعتدال اطلاع می‌افتد و به همان نوع که حضرت حق پرورش می‌دهد آتش می‌کنند بعینه نقره و طلای تمام عیار حاصل می‌شود. پس ما را اگر ضرورت از آن مقصود باشد حاصل توانیم کرد. فاما جواهری هست که بدان احتیاج داریم و آرزوی ما آن است. اگر توانید آن جواهر برای ما فرستید که آن کمیاب است».

پادشاه گفته: «یافت می‌نشنود، جسته‌ایم ما»

و آن حضرت فرموده:

آنچه یافت می‌نشود، آنم آرزوست

سلطان مدعای آن حضرت را دریافت، فاما در فرستادن آن جوان که «مراکشی» نام داشت، به خدمت آن حضرت مکئی واقع شد.

و میان عاشق و معشوق چون سه راه است: یک راه از معشوق به عاشق؛ هم چنان که از حق به خلق، یک راه از عاشق به معشوق؛ هم چنان که از خلق به حق، و راهی دیگر که از دوست است به دوست.

فرد

چنانم با خیالت خوی شد در کوی تنهایی

که بر بندم در از خورشید و ماه و بلکه روزن هم

پس پادشاه او را یراق کرده به خدمت آن حضرت فرستاد.

در کنج کلبهٔ احزان به صد سوز و نیاز نشسته بودند و درها فراز کرده، ناگاه همچون آفتابی از مطلع حسن طالع و همچون سهیل از افق جمال لامع گردید. چشم آن حضرت چون پرو افتاد، پری پیکری دید بر سمند ملاحی سوار و لشکر حسنی بی حساب و شمار، گفت:

سواره آمدی و صید خود کردی دل و تن هم
کمند عقل بگسستی، لجام نفس توسن هم
به دامن می‌نهفتم گریه، ناگاه مست بگذشتی
شدم رسوا من تر دامن و صد پاکدامن هم
نهادم هر چه بود از سر، سری مانده است پس اکنون
چو بار سر سبک کردی، سبک کن بار گردن هم

و از تقریر آن حضرت چون معلوم شده بود که اگر این جوان را میل باشد کیمیا را بدو بیاموزند، از پادشاه رخصت طلبید. و چون به خدمت آن حضرت آمد، یکی از اولیاء عالی مقدار شد.

و کیمیاگری فی الحقیقه خود آن است که میس وجود قابل، به نظر کیمیا اثر نبی یا ولی زر شود؛ هم چنان که آن صاحب جمال را به نظر حضرت سلطان واقع شده بود و یکی از ارباب عرفان گشت که بسی چراغ بعد از نقل حضرت سلطان از شمع جمع او افروختند و شمع جمع گشتند،

رباعی

بر تخت فنا نشسته، درویشان اند
از هر دو جهان گذشته، بی خویشان اند
خواهی که میس وجود تو زر گردد
با ایشان باش، کیمیا ایشان اند

در تاریخ هفتصد و هفتاد و هفت از عالم رفته‌اند و قبر آن حضرت در مصر است.

مجلس سی و پنجم

مکاتبت امیر سیدعلی همدانی

دارالملک معانی، امیر سید علی همدانی، بسیار مرد بزرگ بوده‌اند. رسایل زیبا بسی نوشته‌اند^۱. ذوق و حالت آن حضرت از سخنانش ظاهر است. سیر سلوک آن مقدار که او کرده، کم کسی را برابزش میسر شدی.

یک نوبت در طرف مغرب به موضعی رسیده، شخصی بدشکل و بدهیشت، ایشان را به خانه خود فرود آورد. شب، کمر خدمت بر میان بسته و طعام‌های لذیذ و شربت‌ها و میوه‌ها مهیا ساخت. از قیافت معلوم کرده بودند که آن صورت دلالت بر آن سیرت نمی‌کند. چون آثار نیک از او مشاهده می‌نموده، در حیرت می‌افتاد. تا وقت عزیمت از آن موضع، در محلی که سوار می‌شدند، طوماری بیرون آورده مشتمل بر آن که خرج آن بزرگ کرده، فامای یکی را ده نوشته بود و خشونت بسیار می‌نمود. آن حضرت شکر می‌کرد که «الحمد لله علم مردان غلط نشد.»

آن حضرت را در سفرها^۲ عشقبازی‌ها با جمال مطلق بسیار دست می‌داد و تعلق به جوانان با حسن

۱- آثار منشور او به فارسی و عربی تقریباً به هشتاد رساله و کتاب بالغ می‌شود. مهم‌ترین کتاب وی «ذخیره الملوك» است در علم اخلاق و سیاست. رساله «حل النصوص» در شرح فصوص الحکم ابن عربی، رساله «مشارب الاذواق» در شرح خمیره معروف ابن فارض، رساله «المودة فی القربی»، «ذکرته»، «منامیه» و رساله «اوراد فتحیه» از جمله رساله‌هایی است که از سیدعلی همدانی باقی مانده است و نیز ترجمه فارسی «اصول عشرة» نجم‌الدین کبری از آثار اوست.

۲- از قراری که در «خلاصة المناقب» و در «روضات الجنان» حافظ حسین کربلایی نقل شده است، امیر سیدعلی به فتوای سی و سه یا سی و چهار تن از مشایخ عصر خود، جهت ارشاد غرباء دیار و طالبان طریق، عازم سیر در بلاد و نشر دعوت اسلام شده است. در واقع قسمت عمده فعالیت سید از آن پس (از سال ۷۳۶) صرف مسافرت در بلاد و نشر طریقت و تعلیم شریعت گشت. و آن چنانکه از مکتوبات خود وی بر می‌آید، این مسافرت‌ها بیشتر به قصد اجتناب از تعقیب و آزار مخالفان بوده است و از «خلاصة المناقب» و «مجالس المؤمنین» بر می‌آید که تندخوانی و ادامه پاورقی در صفحه بعد

و ملاحظه در عالم مثال او را بسی واقع می‌شد. نوبتی مقتید یکی از مقربان امیر بزرگ تیمور خان شده بودند، و این رباعی را بدو نوشتند:

دل‌تنگم و دیدار تو درمان من است بی رنگِ رُخت، زمانه زندان من است
بر هیچ دلی مباد و بر هیچ تنی آنچه از غم هجران تو بر جان من است
درویشی به عرض آن حضرت رسانید که: «این شخص تُرکی تندخوی است، مبادا که از خواندن این رباعی و واقف شدن از این سر بر آشوبد و ضرری به درویشان رساند که آلت جارحه دارد و قوت عاقله مانعه ندارد. اگر بالفرض او چیزی نگوید، خلق چه گویند؟» آن حضرت در جواب آن درویش که بسیار مقتید عقل بوده و از عشق نصیبی کمتر داشت، فرمود:

حاشا که ز زخم تیر و خنجر ترسیم وز بستن پا و رفتن سر ترسیم
ما گرم زوانِ دوزخِ آشامانیم از گفت و شنید خلق کمتر ترسیم
آن میرزاده خود بسی با مشرب و خوش طبع بود. چون واقف گشت، اکثر اوقات آن بزرگ را ملازمت می‌نموده و هر روز مهر و محبت او زیاد می‌شد. روزی از آن حضرت در مجلس امیر بزرگ سؤالی کرد که:

«سیاه چرا در سر می‌بندید؟ در این چه حکمت است و حقیقتش چیست؟» آن حضرت فرمود: «نفس را کشته‌ایم، تعزیه می‌داریم.» امیر بزرگ سؤال کرد: «این نفس کشتنی بوده یا کشتنی نبوده؟ اگر کشتنی نبوده چرا کشته‌اید؟ و اگر کشتنی بوده، چرا تعزیت می‌دارید؟» با وجود کمال، آن بزرگوار ملزم شدند.

و آن جوان چون از امیرزاده‌های بَزل^۳ بود و امرای برلاس را اعتقاد تمام بدان حضرت بود و اعتقاد او هر روز زیاد می‌شد. حالا نیز در میان آن طایفه معتقدان ایشان بسیارند.

در تاریخ ششم ذیحجه سنه هفتصد و هشتاد و شش از عالم رفته‌اند و قبر آن حضرت در ختلان است.

ادامه باورقی از صفحه قبل

زودرنجی ظاهراً سبب عمده‌ای بوده که وی را از توقف طولانی در بلاد مانع می‌آمده است. آنچه محقق است، قسمت عمده مسافرت‌های او در ترکستان و هند و سرندیب انجام می‌شده است. (نقل به اختصار از دنباله جستجو، ص ۱۸۰)

۳- لفظ مغولی است به معنی قهرمان و دلیر. یکی از چهار قبیله بزرگ جغتای بوده و پدر تیمور گورکانی از همین طایفه است.

مجلس سی و ششم

مکاتبت خواجه بهاءالدین نقشبند

منصور ایوان نه طاق بلند، خواجه بهاءالدین نقشبند^۱، در بخارا بر ترک خونریز تندخویی زیاروی عاشق شدند. یکی از مصاحبان ایشان را ربه همان عشق محرک سلسله شوق گردید. حضرت خواجه بهاءالدین فرمود مرغی از مرغان دیدم که با جناح تصوف می پرید و بر من انکار می کرد. چون از پریدن باز ماند و با چنان همت و حالت معرفت نتوانست که با من پریدی، در هوای ازل از من معنی صفا پرسید، گفتم: «جناحت به مقراض فنا پیر، و گرنه با من مَیَر. از حدثان، در جناب رحمن، فانی رسد، نه باقی.» گفتم: «مرغ تصوف ام که به جناح خود نزد دوست خود می برم.» گفتم: «ویحک! لیس کمله شیء. آن که در بحر فهم افتاد و غرق شد.»

رباعی

در کوی خرابیات ز مستی ترسم در چار سوی فنا، ز هستی ترسم
آن لحظه که خود به خود نماید خود را آن دم ز فَریب خودپرستی ترسم
هر چه هست از این درخت، از شاخ و برگ و مغز و پوست، چیزی غیر از میوه نیست. سر تا پای

۱- وی مؤسس طریقه نقشبندیه است که در محرم سنه ۷۱۸ ه.ق. در محلی به نام «کوشک هندوان» - دهی در یک فرسنگی بخارا - به دنیا آمد و این محل مدت ها بعد به خاطر نام او به «کوشک عارفان» یا «قصر عارفان» معروف شد. در باب عنوان «نقشبند» که شهرت اوست، آنکه گفته اند اشارت به نقش بستن ذکر در قلب اوست، ظاهراً بی اساس است، وی نیز مثل سایر مشایخ خواجگان اهل حرفه بود و کارش نقشبندی بوده است، یا در اوائل حال به این گونه کاری اشتغال داشته است. ظاهراً سر عمده در شهرت و قبول عام مشایخ خواجگان، همین اشتغال به یک نوع حرفه و کار و نفوذ در طبقات عامه بوده است، و خواجه بهاءالدین هم با شغل نقشبندی توانست نفوذ معنوی خود را آن چنان در بین طبقات مردم و طبقات صوفیه منسوب به سلسله خواجگان گسترش دهد که لفظ «نقشبند» عنوان سلسله مهمی از مشایخ و صوفیان قرار گیرد. (نقل به اختصار از دنباله جستجو در تصوف ایران، ص ۲۰۸ به بعد) از آثار معروفش یکی «دلیل العاشقین» است در تصوف و دیگری «حیات نامه» است در نصایح و مواعظ.

همه اوست. بنای این کاخ سُستِ سُست است. این قصر مشید نیست، بلکه مطلق مقید نیست.

رباعی

باز آتش عشق در دلم زد تابِ بگشاد به رویم از حقیقتِ بابی
کاین معرکهٔ شعبده بازی خیال در چشم خدابین نبود جز خوابی
چون آن جوان از آن آتش دلگرم شد، دل سنگینش فی الجمله نرم شد. فاما چون مظهر تجلی جلال
بود، هر چند در غایت خوبی جمال داشت، آن حضرت پردهٔ کام از روی کار بر نمی داشت.

غزل

بگویم حال خویش، لیکن از آزار می ترسم
اگر پنهان کنم، ز اندیشهٔ گفتار می ترسم
چه حال است این که از بیم رقیبان ننگرم
هوس می آیدم گل چیدن و از خار می ترسم
تو شب در خواب مستی و مرا تا روز بیداری
مُحَسَّب ایمن، که من زین دیدهٔ بیدار می ترسم
جوانی خنده بر خونابهٔ پیران مزن گفتم
تو می خندی و من از گریهٔ بسیار، می ترسم
ز درِ من، دلت هم سوی زحمت می کشد، لیکن
ز بی سامانی بخت پریشان کار، می ترسم
در تاریخ هفتصد و نود و یک از عالم رفته اند و قبر آن حضرت در بخارا است.

مجلس سی و هفتم

داستان پهلوان محمود پوریا

تکیه‌دار دارالصفای اُولی‌الایندی وَالْأَبْضَارِ^۱ پهلوان محمود پوریا^۲ در خوارزم به کشتی اشتغال می‌نمود. و بعضی چنین نقل کرده‌اند که از جانب هندوستان جوانی کشتی‌گیر به تیت آن که پهلوان را بیندازد، متوجه خوارزم شد. چون به مقصد رسید، حاکم خوارزم حکم کرد که در روز پنج‌شنبه تمامی مردم خوارزم از کبار و صغار در سر میدان جمع شوند و بر اطراف میدان سایه بانها زدند. پهلوان را به خاطر گذشت که در شب آن روز از این جوان کشتی‌گیر خبری گیرد که در چه کار است. چون از شب ثلثی گذشت، به بام آن جوان برآمد، دید که مادر آن جوان به نماز مشغول است و روی به زمین می‌نهد و دعا می‌کند که: «الهی! پسر مرا سرخروئ گردان که فردا پهلوان را بیندازد» و صبح که تمام معرکه در هم آمد، پادشاه بر تخت نشسته، پهلوان تنبان پوشید و با چندی از دستیاران سرآمد، کشتی گرفت و همه را بینداخت. بعد از آن، با آن جوان غریب به دستبازی مشغول شد. دید که در دست او بغایت زیون است. از درد دل آن پیرزال یاد کرد و خود را به دست آن جوان غریب داد و پشت بر زمین نهاد.

۱- قسمتی از آیه ۴۵ از سوره ص است.

۲- نه تنها احوال این «پیر پهلوان» - که کمال مطلوب فتوت و عرفان در وجود وی تجسم یافته - در هاله‌ای از افسانه‌ها فرو رفته، بلکه همین افسانه‌ها نام وی را نیز در بر گرفته است. اینکه نامش پهلوان محمود خوارزمی است حرفی نیست، اما چرا «پوریا»؟ این لفظ را بعضی پوربای خوانده‌اند و گفته‌اند پدرش بای (=بیگ) لقب داشت و او را بدین سبب به این نام خوانده‌اند بعضی هم «بیگ‌یار» خوانده‌اند که در آن جزء اول نام احتمالاً همان لفظ بگ است. وجه‌های دیگر از جمله «بوکیار» و «بریار» هم در این نام گفته‌اند. در تذکره‌ها گه‌گاه از وی به عنوان «قتالی» - قتالی خوارزمی - نام برده‌اند. در خوارزم وی را محمود آتا و پهلوان آتا هم گفته‌اند که مرادف باشد با محمود بابا و پهلوان بابا - و احتمال هست که مفهوم لفظ پوریا نیز به همین معنی‌ها باشد. (نقل به اختصار از جستجو در تصوف ایران، ص ۳۵۲) در خود متن نیز به پاره‌ای از این موارد اشاره شده است.

و بعضی گفته‌اند، پادشاه جونه^۳ - که از شهرهای هندوستان است - کشتی‌گیری داشت و شنیده بود که در خوارزم پهلوانی است که نادرهٔ عصر است و به پهلوان پوریا اشتهار دارد. او را ذوق آن شد که پهلوان را بطلبد و به پهلوان پایتخت خود کشتی فرماید. جوان زرگر را که منظور او بود به طلب پهلوان فرستاد. چون آن جوان زرگر به خوارزم رسید و پهلوان را ملازمت کرده صورت حال را عرضه داشت پهلوان کرده، این رباعی را گفته:

زرگر بچه‌ای کوفت ره مُلتان را آورد به من قاعدهٔ سلطان را
آن جا که من و همت پیران من است یک جو نخرم جونه و هندوستان را

و مصحوبِ او آن رباعی را به خدمت آن پادشاه فرستاد.

بعد از آن، در واقعه دید که می‌باید رفت. متوجه آن جانب شد. چون به نواحی آن شهر رسید، پادشاه با ارکان دولت خود به استقبال بیرون آمدند و پهلوان را با اعزاز و اکرام تمام به شهر در آورد و مقرر کرد که فردا کشتی گیرند.

پهلوان به مزارات رفت. ناگاه به سر مزاری رسید، دید که ضعیفه‌ای روی نهاده - به دستوری که مذکور شد - دعا و زاری می‌کند. چون آن پیرزن را بدان نوع در خاک افتاده بود، گفت: غم مخور که مقصود تو و پسر تو حاصل است.^۴

صبح که به کشتی مشغول شدند، پهلوان خود را به دست او داد - چنان که گذشت - و پشت بر زمین نهاد. بعد از آن، پادشاه را میل شکار شد. پهلوان را همراه برده و در عقب آهویی تاخته و پهلوان نیز همراه بود. پس به کوهی رسیدند. اسب پادشاه دو دست برداشت که از کوه بجهد. پهلوان هر دو دست به پیش زین زده و از پشت زین جسته و هر دو پای اسب پادشاه را گرفته و نگاهداشت. از این معنی پادشاه بی‌خود شد. چون به حال خود آمد، گفت: «پهلوان کاری کردی که مقدور بشر نیست. آن کشتی گرفتن بدان نوع چه بود و این چه حال است؟»

غزل

ما سنگ نیستی به ترازو نهاده‌ایم سود و زیان خویش به یک سو نهاده‌ایم
سرگشتگان بادیهٔ محنت و غمیم نی در ره وصال همین رو نهاده‌ایم

۳- در اکثر منابع عرفانی (لطایف الطوائف، نفحات الانس، خلاصه المناقب، ریاض العارفین) بنگال ذکر شده است.

۴- در بعضی منابع روایت دیگری است مبنی بر پخش کردن حلوی نذری توسط مادر پهلوان هندی در مسجد، که پوریای ولی از آن حلوی نذری می‌خورد و در حق پیرزن و پسرش دعا می‌کند و...

بر کردن امید تن ناتوان خود
زنجیرها از آن خم گیسو نهاده‌ایم
رفتیم ما به حسرت و غم، آه، چون کنیم
با این دلی که بر سر آن کو نهاده‌ایم
شب گشت باز، آه دگر تا چه‌ها کشیم
در دیگ سر که بر سر زانو نهاده‌ایم
او مایل جفا و همان مایه صد امید
چشم وفا بر آن خم ابرو نهاده‌ایم
کو دین و دل، کجاست که در «من مزید» عشق
گویی که پای بر سر هر دو نهاده‌ایم
دستی نمی‌رسد چو فنایی به زلف یار
قوت ز پا و زور ز بازو نهاده‌ایم
و این رباعی نیز فرمود:

رباعی

گر بر سر نفس خود امیری، مردی
ور بر دگری نکته نگیری، مردی
مردی نبود فتاده را پای زدن
گر دست فتاده‌ای بگیری، مردی
و پهلوان را اعزاز و اکرام بسیار نمودند و به خوارزم روان کردند.

می‌گویند در آن وقت که جوان کشتی‌گیر بر سینه پهلوان نشست دید که تمام حجابات از پیش دیده بصیرتش منکشف گردید و آفتاب حقیقت از ورای غُوم بتافت، یافت آنچه می‌طلبید. فی الواقع غایت فنا همین باشد که نفس را بدین نوع پامال سازند. هر آینه در زمرة اولیای عالی مقدار انخراط یافت و با رجال الغیب انضمام پذیرفت. از این روی او را «نام بخش زمان» پوریا گفتند و بعضی پوکیار گفته‌اند و به زبان آنجا پوکیار پهلوان سرآمد را گویند.

در طریق تصوّف، اشعار مرغوب و رسایل و رباعیات خوب دارد و از آن جمله کتاب «کنزالحقایق»^۵ است و در آن کتاب این حکایت را آورده است.

نظم

چه نیکو گفت آن مرد سخندان
بدان صوفی سرگردان و حیران

۵- مثنوی است به سبک و وزن «گلشن راز» شیخ محمود شبستری، اما نه با آن پایه غور و تحقیق. این مثنوی را به شیخ عطار و شیخ محمود شبستری هم نسبت داده‌اند، ولی طبق تحقیقات استاد زرّین کوب و مرحوم سعید نفیسی انتساب این منظومه به عطار و شبستری مردود است. (جستجو...، ص ۳۵۳) و بنابه تصریح مرحوم قزوینی، صاحب ریاض العارفین «تاریخ صریح تألیف کنزالحقایق را که در سنه ۷۰۳ بوده، به دست می‌دهد و نیز قریب سیزده بیت این مثنوی را به دست می‌دهد که معلوم می‌شود از بحر هزج بوده است بر وزن خسرو و شیرین نظامی» (یادداشت‌های قزوینی، ج ۴، ص ۹۰)

سه ماهه‌دار و خلوت شین و عابد ^۶	که صوفی و امام و شیخ و زاهد
مصلی گیر و مسجد جوی ناجی	مشرّق پوش و خم‌خمدار و حاجی
مدرس وقت‌های حال و ماضی	خطیب و واعظ و مفتی و قاضی
کنون وقت است اگر گردی مسلمان	همه‌گشتی و شد کارت به سامان
که آن از علم خاص خاص جان است	مسلمانی و رای ایمن و آن است
مسلمانی همین است ای برادر	به کس می‌پسند آنچه نیست در خور

در آن وقت جوانی در غایت حسن و جمال از همدان به نیت آن که از عشاق پهلوان باشد، رسید. و چون نشئه عشق حاصل بود و از شراب بی‌خودی پهلوان مست لایعقل، چون نظرش بر طلعت آن جوان افتاد، دل از دست بداده و خاص به جهت آن که کشتی‌گیری آموزدش بر سر کشتی‌گیری رفت و او را ورزش فرمود و نخل قامت او را به اغصان و افنان فنون کشتی بیاراست و بعد از آن چنان افتاد که برنخواست به نوعی پهلوان را عشق آن جوان از پرگار بدر برده بود که بیمار ساخت و چون کاکلی بغایت پرحال داشت این غزل خسرو حَسَب حالش گشته:

غزل

مسلمانان، گرفتارم به دست نامسلمانی	از این دیوانه و مستی و بدخویی و نادانی
به طُرّه آشنابندی، به خنده پارسا سوزی	به غمزه ناخدا ترسی، به کشتن نامسلمانی
به ابرو فتنه‌انگیزی، به نرگس عالم آشوبی	به بالا آفت دینی، به کاکل کافرستانی
دعای بد نخواهم کرد، لیکن این قدر گویم	که یا رب مبتلا گردی چو من روزی به هجرانی
طبیبا! بهر خونم تا توانی غم مخور چندین	رها کن جان و هم، زیرا نمی‌ارزم به درمانی

کنون ما و شراب و شاهد و مستی و قلّاشی

گذشته است آن که خسرو را سری بود و سرداری^۷

در تاریخ هفتصد و بیست و دو از عالم رفت و قبرش در خوارزم است.^۸

۶- کذا فی المتن.

۷- قافیه و وزن آشفته‌گی دارد.

۸- مزار او در خبوه (خوارزم) هنوز زیارتگاه است و او را «حضرت پهلوان» می‌خوانند. (مرآة‌البلدان، به نقل از سفرنامه خوارزم مرحوم رضا قلیخان، ج ۲، ص ۵۶، به نقل از یادداشتهای قزوینی، ص ۴، ص ۹۱)

مجلس سی و هشتم

مکات مولانا لطف الله نیشابوری

شه بیت دیوان غزلسرایان معنوی و صوری، مولانا لطف الله نیشابوری، شاعری بی مثل بوده است. از اقسام شعر، قصیده و غزل و رباعی بسیار گفته، فاما قصیده از اصناف دیگر محکم تر افتاده. چند بیت [در] منقبت حضرت امیرالمؤمنین علی (ع) دارد که در آن بسی کار کرده و این مطلع یک منقبت است:

مطلع

بنازد عقل و دین و دل به یاد سرور غالب امیرالمؤمنین حیدر، علی ابن ابیطالب

و این بیت نیز از منقبتی دیگر است که در وصف نیشابور در وقت بهار گفته:

بر روی تل سبزه نگر، بر قلّه کُنه برف بین

گویی که بحر اخضرست از موج بر لب بُرده کف

فاما بی طالع و غریب بود. یک نوبت در فصل بهار به بسی لطایف الحیل کبوتری چند پیدا کرده با یک شیشه شراب و کبوترها را مُتَنَجَنه^۱ ساخته و شیشه شراب را در باغ بر روی سبزه گذاشته و به جوانی خباز که میل بی نهایت داشته متعلق بود و جوان را به خانه آورده که به جهت مُتَنَجَنه و شراب او را پیش آن جوان آبرویی باشد.

از جمله بی طالعی های او آن که حریفان دایم در کمین بوده اند که با او نقشی بر آب زنند. چون مشارالیه در عقب مطلوب رفته، حریفان از دیوار در آمدند و مُتَنَجَنه را خورده، دیگ را پاک شسته، آتش ها را از زیر دیگ بیرون کردند و دو کبوتر زنده در دیگ گذاشتند و سر دیگ را پوشیده و گوشه [ای] باز گذاشته

۱- مراد مُتَنَجَنان است: نوعی خورش که از گوشت و روغن و آلو و قیسی و گردو و خلال بادام و پسته و خلال نارنج تهیه می شود. (معین)

تا کبوتران نفس گیر نشوند.

چون ملا آمده و یار خود را آورده برگوشه ایوانی جامه خود را انداخته و آن جوان را بر روی جامه نشانیده، به مطبخ در آمده که متجنه بکشد که شراب بی ناشتا نباید خورد. سر دیگ برداشتن همان بود و کبوتر پریدن همان. از غایت بی طاقتی رو به آسمان کرد: «خدایا! این خوارق عادات را به فرعون و شداد می بایست نمود. من زیاد از این ایمان دارم».

بعد از این ناامیدی، همراه یار خود متوجه سبزه زار شدند که کاسه ای چند می نوشند. اتفاقاً پاره ای ابر پیدا شد. چند تگرگ از ابر جدا گشت، بر شیشه خورد و شکست و دماغش پریشان گشت. پس در دوید به مطبخ و دسته هاونی سنگین بیرون آورد و پیش ابر داشت که: «اگر زور داری این را بشکن».

می گویند پریشان دماغی او در آن واقعه به جنون کشید. مشارالیه روی بغایت گرد داشت. مانند پارس هر که پیروز می گفت، بی طاقت می شد و دشنام می داد و اضطراب می کرد. روزی همین یار ختّاز پرسید: «هرگز بوده باشد که تو از این لفظ بد پڑمرده نباشی، بلکه تو را خوش آمده باشد؟» گفت: «یک نوبت حضرت میرزا میرانشاه جوهره ای خوش شکل را که به او تعلق [خاطر] بسیاری داشتم، به طلب من فرستاده بودند که تعلق مرا می دانست. مرا در پس اسب خود سوار کرده و در راه به پس نگاه کرد و گفت: «ملا به چه می مانی؟» آن روز مرا از او خوش آمد و امروز از تو.

در هفتصد و هشتاد و شش از عالم رفت و مدفن او در پیشکوه نیشابور نزدیک به قدمگاه حضرت سلطان خراسان بر سر راه است.

مجلس سی و نهم

مکاتب حافظ شیرازی

سرو چمن گلشن راز و گلستان ارم حقیقت و مجاز، حافظ شیراز. اسم شریفش شمس الدین محمد است و او را لسان الغیب و ترجمان الاسرار گفته‌اند و فی الواقع هر بیتی از اشعارش آیتی است از سوره «شعرا» بلکه سوره‌ای است از کتاب اعجاز بلغا. بسا اسرار غیبیه و معانی حقیقه در کسوت صورت و لباس مجاز باز نموده. هر چند که معلوم نیست که او دست ارادت پیری گرفته و در طریق تصوف به یکی از این طایفه نسبت درست کرده، اما سخنان او چنان بر مشرب این طایفه واقع شده که هیچ کس را آن اتفاق نیفتاده^۱، مثل مطالع این غزل‌ها:

- در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد
- عکس روی تو چو در آینه جام افتاد عاشق از خنده می در طمع خام افتاد

۱- حافظ برخلاف مشهور، صوفی تمام عیار نیست، بلکه نه تنها به قول جامی - که در متن کتاب هم آمده - «... هر چند معلوم نیست که او دست ارادت پیری گرفته و در تصوف به یکی از این طایفه نسبت درست کرده...» (نفحات الانس، ص ۶۱۴) و به عقیده مرحوم محمدعلی بامداد «حافظ صوفی ملامتی بوده...» (حافظ شناسی یا الهامات خواجه، ص ۶۶)

بنابه تصریح استاد منوچهر مرتضوی «... اگر بخواهیم نام مناسبی برای مشرب و مکتب حافظ - که امتزاجی بدیع از افکار فلسفی عمیق و بدبینانه و تجلیات عرفانی عاشقانه و روح و ملامتی و آزادمنشی قلندرانه و ذوق شاعرانه است - برگزینیم، نام و عنوانی شایسته‌تر از مکتب رندی نخواهیم یافت... و لقب رند همان عنوان مناسب و جامع تمام این جنبه‌هاست» (مقدمه بر حافظ شناسی ص ۹۴-۹۵) نیز در مورد «رند» بودن حافظ رک: نشر دانش، س ۸، ش ۶، س ۹، ش ۱، «رندی حافظ»

و سودی با قید احتیاط، در باب اسناد خرقه حافظ می‌نویسد: «در مناقب خواجه نوشته‌اند که نسب خرقه خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی به پیر ارشاد و بیعت او با شیخ محمود عطار شیرازی است که به پیر گلرنگ مشهور است و او مرید شیخ عبدالسلام است، او مرید شیخ فخرالدین احمد ولد شیخ روزبهان بقلی، و او خرقه از پدر خود شیخ شطاح دارد». (شرح سودی بر حافظ به نقل از پیر دیر مغان...، ص ۸۹)

- نه هر که چهره برافروخت، دلبری داند
- نه هر که آینه سازد، سکندری داند
- چو آفتاب می از مشرق پیاله بر آید
- ز باغِ عارضِ ساقی، هزار لاله بر آید
- بیا که تُرکِ فلک، خوانِ روزه غارت کرد
- هلالِ عید به دور قَدَحِ اشارت کرد
- سال‌ها دل طلبِ جامِ جم از ما می‌کرد
- آنچه خود داشت ز بیگانه تمنّا می‌کرد
- در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
- خرقه جایی گرو و باده و دفتر جایی

اشعار او خود از آن مشهورتر است که به ایراد احتیاج داشته باشد، فاما چون شمه‌ای باز نموده شده بود که سخنان او موافق مذهب صوفیه واقع شده، مطلبی چند به جهت او ایراد کرده باشد.

در زمان دولت شاه شجاع بر پسر مفتی شیراز شیفته گشته و آن جوان به مرتبه‌ای حُسن جمال داشته که در آن وقت زبان حافظ با آن که لسان‌الوقتش می‌گفتند از وصف کمال و غنچ و دلال او لال بود. روزی از اتفاقاتِ حسنه در گنبدی صحبتی با آن جوانش دست داد. کاسه‌ای ریخت و به دست آن جوان داده و حیران روی او مانده و حالات حسن و ملاححت با کمالش را پنهان از او مشاهده می‌نمود؛ چه، آن جوان در آینه دیده او به نظاره حسن خود مشغول بوده، و فَنائیی از آن خبر داده:

بُود در آینه چشم روشنم باشی به حسن خود شده مشغول و من نظاره کنم
شاه شجاع، خود بر آن سرّ پنهان اطلاع یافت. چون جماعتی به عرض شاه رسانیده بودند، دایم کمین می‌کرده‌اند، شاه بر بام بر آمد و از دریچه پنهان در ایشان نظاره می‌کرد. چون حافظ کاسه به دستِ پسر مفتی داد و آن جوان کاسه را سر کشید، شاه شجاع خواند:

« حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش »

حافظ چون آواز شاه را شنید، فی‌الحال گفت:

« در دور پادشاه خطا بخش و جرم پوش »

در اثنای بی‌خودی‌های حافظ، پسر مفتی عاشق جوان حدّادی شد، مضمون این مطلع:

ای هر دم از جفای تو دل را غمی دگر عالم ز تو خراب و تو در عالمی دگر
حَسَب حال ایشان آمد و در محلی که حافظ در میان هر دوی ایشان نشسته بود، پسر مفتی حافظ را گفت که غزلی به جهت او بگوید که به پسر حدّاد بگذرانند. و حافظ این غزل را بدیهه گفته:

دلَم رمیده لولی وشی‌ست شورانگیز دروغ وعده و، قتال وضع و، رنگ‌آمیز
فسدایِ پیرهنِ چاکِ ماهرویان باد هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست^۲ ای ساقی
غلام آن کلماتم که آتش انگیزد
مباش غره به بازوی خود که در خبر است
فقیر و خسته به درگاهت آمدم، رحمی
بیا که هاتف میخانه، دوش با من گفت
میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
کرتی بعضی از موالی و ظریفان، غیبتی می‌کرده‌اند که «حافظ مردی شرابخوار پریشان روزگاری
است و دامنی پاک ندارد و در جوانی بغایت صاحب حُسن، عاشق شده و ما را حیف می‌آید.» و حافظ چند
غزل به جهت او گفته [که] این غزل از آن جمله است:

دل ســـــرا پـــــردهٔ مـــــحبتِ اوست
من که سر در نیاورم به دو کون
تو و طوبی و ما و قامتِ یار
گر من آلوده دامنم، چه عجب
من که باشم در آن حرم؟ که صبا
دور مجنون گذشت و نوبت ماست
فقر ظاهر مبین، که حافظ را
دیـــــده آییـــــنه دارِ طـــــلعتِ اوست
گر دندم زیر بار مـــــنتِ اوست
فکر هر کس به قدر همتِ اوست
همه عالم گواه عصمتِ اوست
خاک بوسِ حریمِ حرمتِ اوست
هر کسی پنج روزه نوبتِ اوست
ســـــینه گنجینهٔ مـــــحبتِ اوست
محمد مظفر که پادشاه شد، اهل فضل و کمال و ارباب ذوق و حال را چون با او مناسبتی نبود در
زمان دولت او به فراغت و حضور نمی‌گذرانیدند، حافظ این غزل در آن محل گفته:

اگر چه باده فرح بخش و باد گل بیز است به بانگ چنگ مخور می که محتسب^۳ تیز

۲- حافظ هم‌آواز با سایر عرفا عشق را موهبتی خاص انسان می‌داند و فقط او را حامل امانت الهی می‌شمارد، بدین
سان قائل به برتری انسان بر فرشتگان است. به مضمون «عشق نداشتن» فرشته در جاهای دیگر هم اشاره کرده
است:

- جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت
- بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
کاندر آن جا طینت آدم مخمّر می‌کنند
(حافظ نامه، ج ۲، ص ۸۵۳)

۳- مراد امیر مبارزالدین است که مردم شیراز به او لقب «پادشاه محتسب» داده بودند. (حافظ شیرین سخن، ص ۶۵) در
باب قساوت قلبی این «محتسب» از قول پسرش شاع شجاع نقل کرده‌اند که «من به کزات مشاهده کردم که در حین
ادامه پاورقی در صفحه بعد

است در آستینِ مرقعِ پیاله پنهان کن	که همچو چشمِ صُراحی، زمانه خونریز است
صراحی و حریفی گرت به چنگ افتد	به عقل نوش که ایامِ فتنه انگیز است
ز رنگ بساده بشویم خرقه‌ها در اشک	که موسم ورع و روزگار پرهیز است
مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر	که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است
سپهر بر شده پرویزنی ست خون پالای	که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است
عراق و پارس گرفتی به شعر خوش، حافظ	بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

در تاریخ هفتصد و نود^۴ از عالم رفته و قبرش در شیراز است.

ادامه پاورقی از صفحه قبل

قرآن خواندن، بعضی از ارباب جرایم را به پیش مبارز می‌آوردند، و او ترک قرائت قرآن می‌داد، و ایشان را به دست خود می‌کشت، و هماندم باز آمده بر تلاوت مشغول می‌شد... شاء شجاع از پدر پرسیده بود: آیا تاکنون هزار تن به دست خود کشته باشید؟ امیر گفت: نه، ولی ظَنُّ من آن است که عدد مردمی که به تیغ من مقتول شده به هشتصد می‌رسد. (حبيب السیر، به نقل از آسیای هفت سنگ، ص ۳۹) شگفتا که در تمام دیوان حافظ، یک شعر در مدح این امیر قرآن خوان نمی‌یابیم، و چگونه بوده که آن امیر قرآن خوان، این حافظ قرآن دان را به دربار خود نخوانده و ازو استعالت نکرده، تا جایی که حافظ از شدت ایام حکومت او عدم رضایتی، حتی شکایتی ابراز کرده، و به او لقب محتسب داده و غزل مزبور را گفته است.

۴- اکثر روایات تاریخی مبتنی بر این است که سال فوت حافظ ۷۹۲ بوده است. فصیح خوانی (متولد ۷۷۷) که در زمان مرگ حافظ پانزده سال داشته، در حوادث سال هفتصد و نود و دو، تاریخ وفات حافظ را این چنین بیان کرده است:

به سال «ب» و «ص» و «ذ» ابجد	ز روز هجرت مسیون احمد
به سوی جنت اعلی روان شد	فرید عصر، شمس الدین محمد

مجلس چهلَم

داستان مولانا سعدالدین تفتازانی

کشافِ معانی و صرافِ بازارِ بیانی، مولانا سعدالدین تفتازانی^۱، از متبحران بود. در علوم، بسی از قائلان مستعد و طالبانِ مُستتر چراغ دانش از شمع او افروخته‌اند. و تصانیف بسیار در غایت جوانی بر صفحه روزگار از آن بزرگوار مانده.

شبی در واقعه دید که مناره‌ای است بغایت بلند و شیخ سعدالدین حموی از بالای این مناره نعره می‌زند و می‌گوید: «تفتازانی! بیا که دامنی پر از جواهر نفیسه دارم». مولانا سعدالدین به تعجیل تمام برگشت به مناره و دیدند مطلقاً راهی نیافتند. نعره زدند که «این ستاره راهی ندارد». شیخ سعدالدین گفتند: «گناه من چه باشد؟» جوانی در غایت حُسن و جمال از بالای مناره طنابی انداخت که دست در آن زده بر بالای مناره بر آیند. هر چند سعی نمودند میسر نشد.

صبح در حلقه درس این خواب را تقریر کردند و رقت فرمودند و گفتند: «یاران! آنچه ما غایت عمر در آن صرف کرده‌ایم داخل نیستند در مطلوب، و مقصود چیزی دیگر بود».

به سبب آن که واقعه نایره، شوقی در آتشکده دلش مشتعل گردید و در آن اثنا جوانی صاحب جمال از جانب خوارزم رسید. دیدند که همان جوان است که بر بالای مناره دیده بودند. شیفته او شدند و در اثنای عشق او دری از عالم معنا گشاده گشت و از آن جا نظرش بر فضای انتهای حقیقت افتاد.

آن جوان در خدمت آن حضرت به کسب علوم ظاهری اشتغال نمود و از عالم معنی نیز بی نصیب نبود و چون مفتاح ابواب حقیقت او را عشق مجازی بود هر روز آن محبت در تزیید و تضاعف می‌بود و

۱- مسعود بن فخرالدین عمر (متوفی ۷۹۲) معروف به سعدالدین تفتازانی، صاحب شرح‌های مطوّل و مختصر بر تلخیص المفتاح قزوینی، که از روزگار تألیف تا امروز پیوسته از مهم‌ترین کتاب‌های درسی در علوم بلاغت شمرده می‌شده‌اند. (توضیحات دکتر عابدی بر نفحات الانس، ص هفت)

دری دیگر از غیب به رویش می‌گشود؛ چه، عالم صورت در غایت پستی است و جهان معنی در اعلیٰ درجه بلندی، و از آن جهت در صورت مناره نمود که از این تا به آن بسی راه است و چون ممیزی که به طریق استدلال از اثر به مؤثر خواهند که روند، بسته آن است، بدان جهت چنان نمود که مناره را در نبود و راهی که از این طریق به مطلوب توان رسید، بسته بود، زیرا که به ترتیب مقدمات یقینی و استعمال قوانین منطقی به ادراک مقاصد و مطالب فایز نمی‌توان شد که «سری شناسد این سر، که سزای دار باشد».

و شیخ سعدالدین که از سر مناره غنا و عالم اطلاق ندا می‌کرد، عبارت از خازن گنجینه جواهر اسرار خزاین تجرید بود و آن جوان صاحب جمال که از سر مناره کمند جاذبه انداخته، اشارت به برق تأیید بود. بود فکر نکو را شرط تجرید پس آن که لمعه‌ای از برق تأیید و چون تصفیۀ باطن او را حاصل شد در بحث و تأله، هر دو، کامل گشت، از آن روی در بحث بر اکثری فایز آمد.

از آن جمله در آن وقت که «شرح مفتاح» نوشته بود، کسی او را به ضیافت به خانه برد که آن خانه مصوری بود، و یکی از دانایان روزگار را نیز طلبید. چون آن متبحر در آمد، از مولانا سعدالدین سؤال کرد که «در خانه [ای] که مصور باشد شرعاً جایز نیست که بنشینند». آن حضرت فرمود: «این چنین است، فاما اصل خانه دل است، نعوذ بالله اگر این خانه را کسی بدین صورت‌ها بیاراید و فرشته در آن خانه در نیاید».

نظم

حدیث مصطفی آخر همین است	نکو بشنوی که البته چنین است
درون خانه‌ای چون هست صورت	فرشته نباید اندر وی ضرورت
برو بزدای زنگ از تخته دل	که تا سازد ملک پیش تو منزل
نگردد جمع هرگز علم با آن	ملک خواهی، سگ از خود دور انداز
علوم دین را خلاق فرشته‌ست	نیاید در دلی، کو سگ سرشته‌ست

بعد از آن که متبحر در این سؤال الزام تمام یافت، از چیزی که مفتاح «شرح مفتاح» واقع شده، استخبار نمود که چه خبر است. آن حضرت در جواب گفت:

شعر

خبری‌ست نورسیده، تو مگر خبر نداری؟ جگر حسود خون شد، تو مگر خبر نداری؟
در تاریخ هفتصد و نود و دو وفات یافت و قبر او در سرخس است.

مجلس چهل و یکم

مکاتب امیرسید شریف

حضرت امیر سید شریف^۱ که سروی بود از جویبار سعادت روضه قدس و هوای لطیف، بعد از غواصی در بحار علوم ظاهری عموماً و معقولات خصوصاً، از عهدهٔ ابنای وحدت و ابلاغ حدود تقصی نموده باشد بادبان رایات هدایت آیات در زورق ذوق نمود و آن را چنانچه مقتضی احکام وحدت است در صورت وحدانی چنانچه هیچ خود از اجزای او نباشد که معروض وحدت نشود به هیأت در بحث وجود باز نمود و چون در هر باب رساله و کتاب تصنیف به زبان عربی تمام کرده بود قوت قابلیت ذاتی او نخواست که اذیال اقبالش به حکم تعانق اطراف از زبان عجمی جمعی که به زیور تناسب آراسته است و به حلی انتظام پیراسته خالی باشد، رساله‌ای به زبان فارسی نوشت^۲.

روزی به خدمت حضرت سلطان حسین اخلاطی مشرف شده بود، در مجلس آن حضرت ذکر «لا اله الا الله» می‌گذشت. امیر سید شریف از آن حضرت سؤال کرد: «الله را که نفی می‌کنند، موجود است یا معدوم؟ نفی موجود لا طایل و نفی معدوم تحصیل حاصل باشد». آن حضرت در جواب فرمودند: «الله موهوم را نفی می‌کنند که،

همه از وهم تست این صورت غیر که نقطه دور گشت از سرعت سیر
چه، مادام کسی که در مطمورهٔ تعین و حصار جزئیت خود محبوس است و در معمورهٔ اطوار تفرقه آثار

۱- علی بن محمد جرجانی، معروف به سید شریف جرجانی، مؤلف آثار متعدّد از جمله حاشیه بر مطول تفتازانی. با سعدالدین تفتازانی، عالم نامدار معاصر خود، مباحثات فراوانی داشت. به همراه شاه شجاع مظفری به شیراز رفت و پس از چندی تدریس در مدرسه دارالشفا، امیر تیمور او را به سمرقند برد. اما پس از تیمور به شیراز آمد و در همان شهر درگذشت. عبدالرحمن جامی در «نفحات الانس» و صاحب «رشحات» وی را از اصحاب خواجه علاءالدین نقشبندیّه دانسته‌اند.

۲- متن نامفهوم است.

خویش گرفتار، هزار هزار صورت غیریت کثرت انجام توهم می‌کند و هر وقت آفتاب جمعیت اشراق
اطلاق مآب و نایر تفرقه زدای هویت مطلقه تاییدن گیرد و به میامن التفات اتحاد آثار راه به جمال کلیت
فزای او برد، به عین‌الیقین ببیند که:

«همه هیچ‌اند هیچ، اوست که اوست»

رباعی

چشمی که به نور وحدت حق بیناست بسیند که تخالف صور از من و ماست
از دیده عکس دیده بین از چپ و راست کاین جمله یکی‌ست، چون اضافت برخاست
در ابرقو، سید را تعلقی با جوانی واقع شده بود و در حلقه درس سید چند جوان دیگر، که کمال
بهجتی و طیبیت لهجتی داشته‌اند، می‌بوده‌اند، فاما شیوه عشقبازی او را با آن جوان بود.

نظر به روی تو ای ماه، چون توان کردن نظر چگونه توان سوی این و آن کردن
به فتوی خط تو کایتی‌ست در خوبی حلال نیست تماشای بوستان کردن
یکی از جوانان خوش شکل که در درس او بودند بهار نام بود و چون طبع بلندی داشت بدو نیز
می‌پرداخت. آن جوان که منظور سید بود بر آن رشک برد و چند روز به درس حاضر نشد و از خانه نیز بیرون
نیامد. به هیچ بهانه سید نتوانست که با او ملاقات کند. چون ایام فراق متمادی شد، سید را آرام و قرار نماند.
رقعه‌ای نوشت به آن جوان صاحب جمال و استدعا نمود از صبا و شمال که:

غزل

ای باد [بوی] یار، بدین مبتلا رسان در چشم من زخاک درش توتیا رسان
ما چون نمی‌رسیم بدان آرزوی دل یارب تو آرزوی دل ما به ما رسان
خسرو که از فراق خیالی شد، ای صبا از جاش در ربا و بدان دلربا رسان
جواب نوشت که: «خاطر شما مایل بهار است. بهار که آمد خواهم آمد». سید در جواب نوشت:
بهار بی‌گل روی توام، چه کار آید؟ مرا یک آمدنت به که صد بهار آید
از این واقعه غنچه او خندان گشت و همچون گل بشگفت و بیرون خرامید و بوستان عیش یاران را
منور گردانید.

حضرت سید در تاریخ هفتصد و نود و هفت از عالم رفت و قبرش در شیراز است.

مجلس چهل و دوم

حکایت مولانا محمد شیرین

شمع محفل آرائی، صاحب جام جهان نمائی^۱، نام او مولانا محمد شیرین است که به مولانا محمد مغربی مشهور شده است^۲. از مریدان شیخ اسماعیل سیسی است^۳ که او از اصحاب شیخ عبدالرحمن

۱- رساله ایست فارسی در ۹ صفحه به انضمام یک دایره، که دوستان مغربی از وی تمنا می‌کنند که «رساله‌ای که جامع کلیات علم توحید و مراتب وجود باشد» ترتیب دهد و «از برای هر مرتبه دایره‌ای» بپردازد. بر این رساله شروحی چند نوشته شده است، از جمله شرح احمد بن موسی رشتی استادی است که به خواهش یکی از مریدان مغربی به نام کمال‌الدین یوسف میرشکی (سال ۸۵۰) ترتیب داده است؛ و نیز شرح سلطان وجیه‌الدین علوی (سال ۹۰۶)، شرح نعمت‌الله به نام «مدام جانفزا» شرح خواجه بنده نواز یا خواجه صدرالدین محمد گیسو دراز، و شرح درویش علی بوزجانی به نام «فایده فی شرح جام جهان نما» (مقدمه دکتر ابوطالب عابدینی بر دیوان شمس مغربی، ص ۱۵-۱۶)

۲- در خصوص شهرت وی به «مغربی» جامی (نفحات، ص ۶۱۳) و سید محمد نوربخش (سلسله‌الاولیا، ش ۶۰ و ۱۵۲) و دیگر تذکره‌نویسان معتقدند که به دلیل مسافرت به مغرب و خرقه گرفتن از مریدان محیی‌الدین عربی - که ملقب به «ابن المغربی» بود - مغربی نامیده شده است و نیز یکی از مریدان خاص مغربی به نام ابو محمد نورالدین عبدالرحیم بزاری در کتاب «اجازه‌نامه» از شاعر با عنوان «المغربی مذهباً» یاد کرده است. چنین به نظر می‌رسد که شاعر تخلص «مغربی» را به جهت تتبع راه و روش ابن مغربی (= ابن عربی) برای خود انتخاب کرده است. از بیت آتی نیز چنین استفاده می‌شود که تخلص «شمس مغربی» را، مرشد طریقت او، اسمعیل سیسی، بر او نهاده است:

مغربی را یار «شمس مغربی» خوانند به نام گرچه شمس مغربی اندر جهان مشهور نیست

(دیوان، عزل ۲۵)

۳- تنها مدرکی که شرح مفصلی از نسبت ارادت و مرشدان طریقت مغربی داده، کتاب «روضات الجنان» کربلایی حسین است که نام پنج نفر را به عنوان مشایخ مغربی ذکر کرده است:

شیخ بهاء‌الدین همدانی، محیی‌الدین عربی، شیخ سعدالدین، شیخ اسمعیل سیسی، شیخ عبدالؤمن السراوی (روضات الجنان، ج ۱، ص ۶۷-۶۹) و از بررسی آثار مغربی چنین مستفاد می‌شود که وی به روش محیی‌الدین ره پیموده و توبه و تلقین خرقه‌اش از طریق سعدالدین حموی به شیخ نجم‌الدین کبری و از راه صدرالدین قونیوی به ادامه پاورقی در صفحه بعد

اسفراینی^۴ است. با شیخ کمال معاصر بود و صحبت می‌داشته‌اند. در آن وقت که شیخ این مطلع گفته:

چشم اگر این است و ابرو این و ناز و شیوه این

الوداع ای زهد و تقوی، الفراق ای عقل و دین

چون به مولانا رسیده گفته: «شیخ بسیار بزرگ‌اند، چرا شعری باید گفت که محملی غیرمجاز نداشته باشد؟» شیخ آن را شنیده و استدعای صحبت کرده و خود به طبع مشغول شد و مولانا نیز بغایت متابعت کرد و در آن اثنا این مطلع را خواند که «چشم [به لسان اشارت] عین است، پس ذات قدیم از او می‌توان خواست. و ابرو حاجب است و اسماء و صفات اراده می‌توان کرد». و مولانا انصاف داد که چنین است. در تبریز بر جوان نمک‌فروش «سلطان بایزید» نام، که در اصل گُرد بود، عاشق شده بودند که حُسنی در کمال داشت و زلفی پرحال. غزلیات پرشور در زمان عشق او گفته‌اند و این مطلع از آن جمله است:

نظم

نوشته خط تو بر لوح حسن «انت ملیح»

خط تو خضر حیات و لب تو جان مسیح

آن گُرد پریچهر، ندانم که چه کرده است

کز جمله خوبان جهان گوی ببرده است

در شصت سالگی در [سنه] هشتصد و هفت^۵ از عالم رفت و قبرش در سرخاب تبریز در مزار بابا

ادامه باورقی از صفحه قبل

شیخ محیی‌الدین عربی، و از طریق اوحدالدین کرمانی و سیسی به شیخ شهاب‌الدین سهروردی می‌رسد و احتمال دارد خرقه اصلی وی با توجه به شهرت روش سهروردی در آذربایجان، سهروردیه باشد و از دیگران تنها خرقه ارادت گرفته باشد. (مقدمه دیوان، ص شش)

۴- از اصحاب شیخ احمد جورفانی است (نفحات الانس) که در شوال سنه ۶۳۹ به دنیا آمده و در سنه ۷۱۷ ه.ق. در بغداد فوت کرده است. (تذکره اقطاب اویسی) و در «خزینة الاصفیاء» وفات وی شب یکشنبه چهاردهم جمادی‌الاولی سنه ۶۹۵ ذکر شده است. صاحب «روضات الجنان و جئات الجنان» در باب فضائل وی می‌نویسد: «فضائل و کمالات وی را از این جا قیاس توان نمود که مثل شیخ علاء‌الدوله سمنانی بزرگی، دست همت در دامن ارادت و اطاعت او زده...»

۵- بنابه روایت ابن کربلائی (روضات الجنان، ج ۱، ص ۷۵) مغربی هنگام جنگ سردود که در سال ۸۱۰ ه.ق. بین قرايوسف قره‌قویونلو و لشکریان تیمور به فرماندهی میرزا ابابکر و میرانشاه، پسر تیمور درگرفت، کشته شده است. با استناد به اقوال عبدالرزاق سمرقندی (مطلع السعدین) و فصیح خوافی (مجمل فصیحی، ص ۱۷۱) مبنی بر اینکه

ادامه باورقی در صفحه بعد

مزید است.^۶

ادامه پاورقی از صفحه قبل
جنگ سردرود در سال ۸۱۰ اتفاق افتاده تاریخ فوت مغربی سال ۸۱۰ است نه ۸۰۷. شاعری نیز در ماده تاریخ زیر همین سال را آورده است.

چون مغربی از مغرب تن رفت به مشرق
پرسیدمش از عاقبت و سال وفاتش
در جنت فردوس بدیدم که به سیر است
خندان و خرامان شد و فرمود که «خیر» است

و لفظ «خیر» برحسب مجموع حروف، برابر است با ۸۱۰

۶- مؤلف روضات الجنان در باب تاریخ وفات مغربی و چگونگی آن حکایتی دارد که نکاتی از زندگی وی را روشن می‌کند، گوید: «صورت واقعه هائله وفات مولانا بر این منوال بوده است که چون میرزا ابوبکر ولد میرزا میرانشاه بن امیر تیمورگورکان از سپاه قرايوسف منهزم گشت تبریز را گذاشته به قلعه سلطانیه گریخت و سپاه قرايوسف برای انتقام به تبریز آمد و تصمیم داشت تبریزیان که متهم به همکاری قرايوسف اند قتل عام کند، مردم تبریز ازین واقعه هراسیدند، به خدمت مولانا شتافتند و به اطلاعش رسانیدند. مرض طاعون در تبریز بود... پس از مراقبه فرمودند به درگاه الهی بار یافته صورت حال معروض شد. قربانی طلب داشتند تا این بلا دفع گردد، ما خود را قربان ساختیم، فردا ما از این دار فنا رحلت می‌کنیم. نعش ما را به سرخاب می‌برید و در حظیره بابامزید مدفون می‌سازید. چون از آن جا باز می‌گردید، لشکر میرزا ابوبکر منهزم گشته به صد هزار پریشانی منهزم می‌شود. صورت این واقعه در سند تسع و ثمان مائه [۸۰۹] بوده است.

مجلس چهل و سوم

مکاتب شیخ کمال خجندی

دیباچهٔ مجموعهٔ دردمندی، شیخ کمال خجندی، بزرگ مردی بود. در حالت او اهل عالم را دو مذهب است. بعضی می‌گویند از اولیاست و بعضی گویند از شعراست. ظاهراً برزخی است میان این دو طایفه و جانب ولایتش، غالب. و این معنی از بعضی نظمهایش ظاهر است و این بیت از توحید که در دیوانش ثبت است، دلالت می‌کند بر آن:

شده از ساقی لطف تو جهانی سیراب همچنان بحر کرم موج زنان مالا مال
و این غزل نیز از آن قبیل است:

غزل

دوش از در میخانه بدیدیم حرم را	می‌نوش و ببین فسحت میدان کرم را
فرمان خرد بر دل هشیار نویسند	حکمی نبود بر سر دیوانه قلم را
ای مست، گرفتگی به سر تربت شاهان	مشقتاق لب جام بیابی لب جم را
پای ستم از ساحت جان کرد برآورد	بنشین و به می باز نشان کرد ستم را
چنگت خبر از راه طرب داد و ز پیران	بشنو سخن راست، مبین پشت به خم را
در شیشه اگر می‌نکنی، نیست خیالت	لیکن غم بسیار بود دولت کم را
صبح است کمال و می و آواز خوش نی	برخیز و غنیمت شمر این یک دو سه دم را
و تکلفاتی که در شعر کرده، مردم را در غلط می‌اندازد. شاید که از آن رو واقع شده باشد که از رعایت صورت عبودیت باز نماند؛ چنان که خود می‌گوید:	

این تکلفهای من در شعر من «کلمینی یا حمیرا»ی من است

و او اکثر اوقات به ریاضات و مجاهدات مشغول می‌بود و بعد از فوت او در حجره‌اش غیر از بوریایی و سنگی که به زیر سر می‌نهاد چیزی نیافتند.

در تبریز بر جوانی رویگر عاشق بود و اکثر اشعار دردمندانه برای او گفته و این غزل از آن جمله است.

نقطه دایره لطف، دهان تو بود	آیت حسن، خط مشک فشان تو بود
مایه همت درویش و سرافرازی او	به هوای قد چون سرو روان تو بود
بی‌گل وصل تو هر لاله که روید ز کلم	بر دلش داغ تو، بر سینه نشان تو بود
سر به بیماری باریک کشد آخر کار	هر کرا آرزوی موی میان تو بود
دم آخر که بپوشم ز جهان چشم امید	همچنان گوشه چشم نگران تو بود
ملک دلها ز تو آباد بود به که خراب	خاصه ملکی که سرا پائی از آن تو بود
گفته‌ای صورت او مظهر معنی ست، کمال	خود عیان است، چه حاجت به بیان تو بود

وفات او در هشتصد و هشت^۱ بود و قبر او در تبریز است در موضعی که **ولیان کوه**^۲ گویند که

سراب است و بر لوح قبر او این بیت نوشته [شده] است:

کمال، از کعبه رفتی بر در یار هزارت آفرین، مردانه رفتی^۳

۱- اقوال مختلفی در خصوص تاریخ مرگ کمال خجندی در منابع آمده است. در تذکره الشعراء دولتشاه، آتشکده آذر، ریاض المعرفین، ریاض الجنه، قاموس الاعلام تاریخ وفات ۹۴۲ هجری در مجمع الفصحا سال ۹۴۳ هجری در نفحات الانس جامی، حبیب السیر خواندمیر، اولاد الاطهار، طرائق الحقایق، روضات الجنان، سامی الاسامی سال ۸۰۸ هجری آمده است. احتمال قوی می‌رود که حق به جانب آن دسته از تذکره نویسانی باشد که قول جامی را قید کرده‌اند. چون علاوه بر آنچه که ذکر شد، ریحانة الادب دو جمله «زهی آفتاب بدر کمال = ۸۰۳» و «منبع حسن ماهتاب جمال = ۸۰۳» را ماده تاریخ قید می‌کند.

۲- چون در این کوه چهار صد و هشتاد تن از اولیاء مدفون است بدان جهت به **ولیانکوه** معروف است. (سامی الاسامی) مرحوم میرزا جعفر سلطان القرائی در حاشیه مربوط به «ولیانکوه» در روضات الجنان (ج ۲، ص ۴۹۷) می‌نویسد: «به فتح اول و کسر ثانی و سکون نون، بنابه وصف مؤلف، بلیانکوه، بلیانکوه و ولیانکوه نیز نوشته‌اند. عاقله «بیلانکی» به فتح باء و سکون یاء و نون خوانند».

۳- صاحب روضات الجنان می‌نویسد: «شیخ در ولیانکوه خلوت کرده بود و مریدی هر شب به وی آب می‌برده و یک شب آب برده دید که شیخ بدین شعر مشرّط است:

با صبح بگوید که بیوقت مزین دم امشب شب وصل است نگهدار نفس را
چون دید کمال آن سر کو ترک وطن کرد بلبل چو چمن دید رها کرد قفس را

چون صباح گشته، حضرت شیخ بطریق معهود بیرون نیامده، سراغش رفتند و دیدند خشتی زیر سر نهاده و روی به قبله آورده، از مرجع خاک به عالم پاک انتقال نموده‌اند....»

مجلس چهل و چهارم

مکاتبت امیر مختوم [نیشابوری]

واقفِ سِرِّ مکتوم و مُقَرَّبِ حضرت حَتّی قَیوم، امیر مختوم را به حکم «الْأَسْمَاءُ تَنْزِلُ مِنَ السَّمَاءِ» از آسمان ختمیه و حتامه مشک این اسم نازل شده^۱. در اوّل نام او علی بود، امیر سیدبهاءالدین که جدّ اوست از کبار سادات مدینه است، وقتی به زیارت مشهد مقدسه رضویه آمده بودند و در وقت مراجعت در نیشابور متأهل شدند و نبیره آن حضرت سید محمد بود و او نیز در نیشابور تأهل ساخت. امیر بهاءالدین حیدر و امیر قطب الدّین حیدر و امیر سید علی فرزندان اویند و هر سه برادرِ اهل کمال بودند.

امیر سیدبهاءالدین به کسب علوم اشتغال نمودند و در تحصیل و به دست آوردن علم تفسیر و حدیث ید بیضا نمود. امیر قطب الدّین حیدر را یکی از بدلای روزگار، که واقف اسرار بوده، از اکتساب علوم ظاهر منع کرده بر طریق حبیب اعجمی سلوک می نموده و در تصفیّه باطن می کوشیده و از علوم لدّنی، که محتاج به کتابت و عبارت نیست، از دبیرستان معنوی مصطفوی (ص) - چنان که حافظ از آن نشان داده است:

نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت به غمزه مسئله آموز صد مدرّس شد

نصیبی تمام داشته اند و چون شیوه عشق از آن حضرت بسیار ظاهر بود، مولانا جلال قاینی کسی را پیش ایشان فرستاده و پیغام کرده که: «می شنویم که بعضی امیرزاده های آمُرد به ملازمت شما می آیند و شما را با ایشان اختلاط گرمی واقع می شود، بلکه می گویند که تعلق خاطر نیز واقع است. ما را حدّ آن نیست که گوییم که مناسب هست یا نیست، فاما از کیفیت آن استفسار می کنم که عشق همان مرض سودایی است یا ورای آن چیزی هست». آن مشارالیه نوشتند:

۱- وی از مریدان محبوب قاسم الانوار بود و قاسم از باب تجلیل و تکریم وی را «امیر مختوم» خطاب می کرد و به مثابه فرزند خویش می شمرد. (دنباله تصّوف...، ص ۲۰۴)

عشق سیم‌رغی‌ست کور را دام نیست در دو عالم زو نشان و نام نیست
 عنقای عشق جز بر قاف قلب مقیمان قلندرخانه دیر تجرید نشینند و همای همتش سایه جز بر سرافرازان
 کوی نیستی و آزادروان سر چار سوی تفرید نیندازد. هر پست همتی را کجا آن قدر بود که نقد استعداد
 خویش بر محک عیار صرافخانه عشق زند و هر قلاشی را کی مکنت آن که به اندک مایه‌ای او را در این
 بازار سودای سود در سرافتد؟ حریف این قمارخانه پاکبازی، باید که در اول خود را باخته باشد و هیچ چیز
 دامن همتش را نگرفته،

رباعی

رندی باید ز شهرها تاخته‌ای بنیاد وجود خود بر انداخته‌ای
 زمین گرم روی سوخته‌ای، ساخته‌ای در داو نخستین، دو جهان باخته‌ای
 رایات سلطان عشق جز بر در مصطفی خرابی دل خرابی روان بلاکش سرمست نزنند و نوبت
 شهنشاهی جز بر بام ویران آزادروان قلندروش معشوق پرست نکوبند. تازه‌رویان نوبهار طلب را سرسبزی از
 سرو قامتان بلند همت تهی دست است. سرخ رویان خون آشام را روز بازار از کمند دلاویز و خدنگ
 خونریز دلربایان مهوش است. هزار جان مقدس فدای راه برهنه پایان کوی ملامت باد که از چشم روی
 نایبانیان عادت پرست در نقاب عزت محتجب گشته‌اند و دایره‌وار پی گم کرده.
 مولانا جلال از آن جا گفته بود که بدو رسانیده بودند که می‌گویند آن حضرت در طریق سیر و سلوک
 وادی محبت امیر غیاث‌الدین علی ترخان، که سهیلی بود از مطلع درخشان و آفتابی از مشرق ملاحات تابان،
 طی وادی مقدس طوی عشق کرده به مقام فنا و منزل فناء الفنا رسیده‌اند و این رباعی را گفته‌اند و به عرض
 او رسانیده:

از شأن تو ای صنم نشان نتوان داد شسور و سرمستی همه از چشم تو زاد
 زلف تو که سرمایه هر سودا بود بر روی تو فتنه گشت و سر را بنهاد
 و این رباعی دیگر نیز برای امیر غیاث‌الدین علی [ترخان] مذکور گفته و رساله موسوم به «محبت
 نامه» به نام او نوشته و این رباعی نیز در آن محل گفته:

از روز ازل عشق تو همخانه ماست مهر رخ تو در دل دیوانه ماست
 هر کس ز می عشق نصیبی بردند در راه تو درد درد پیمان ماست
 و این رباعی را نیز گفته‌اند در آن محل:

ماییم و شراب و شاهد و دین مسیح زُنَّار و کلیسا و ساقیِ ملیح
 آزاد دل و مجرد و دوست پرست بگذشته زنیک و از بد و خوب و قبیح
 چون این کتابت بدو رسید و این سخنان از ارباب حسد شنید، محضری نوشته و آن حضرت را نکفیر کرد.

نظم

زد شیخ شهر طعنه بر اسرار اهل دل المرء لایزال عدوّاً لما جهل
 تکفیر کرد پیرمغان را و ذکر برد بویی ز کفر او شود از دین [او] خجل
 محضر به خون اهل صفا می‌زند رقم این رقعہ بر جهالت او بس بود سجل
 آیین صدق و رسم مروّت نه کار اوست از طبع منحرف مطلب خُلق معتدل
 ساقی بیا که ذکر کدورت، کدورت است تا هست عمر باده صافی ز کف مهل
 آن جام می بیار که از لوح اعتبار سازد غبار هستی موهوم مضمحل
 باشد که مرتفع شود از آفتاب می آثار ظلمتی که نماید ز مدّ ظلّ
 جامی به بزم پیر مغان بار خواست دوش نگسسته دل هنوز ز پیوند آب و گل
 مستی زد این ترانه به آواز چنگ، گفت: یا طالب الوصول، تَجَرَّد لِكَي تَحِلَّ
 این ملامت خود آتش عشق او را تیزتر ساخت و در آتشکده سینه علم‌ها برافراخت. مجلس‌ها آراستند و با عیش و طرب شب‌ها تا روز سماع زدند به صد شور و شغب. چون آن ذخیره خاطر از ایشان داشتند، فتنه‌ها انگیزتند و در قصّه کارد زدن میرزا شاهرخ^۲، روغن داغ بر سر مبارکش ریختند و بند کرده به هرمز فرستادند و قاسم الانوار را به سمرقند روان کردند و امیر سید بهاء الدّین را به دارالمرز روانه ساختند. از یک طرف دوری از کسی که یک لحظه بی‌او قرار نداشتند و از طرفی دیگر مهجوری از مخادیم و عزیزان و همنشینان؛ در آن بیابان بر غریبی و تنهایی و بیچارگی خود می‌گریستند و می‌خواندند:

۲- اشاره است به واقعه سوء قصد بی‌نتیجه احمدلر علیه شاهرخ در مسجد جامع هرات در سال ۸۳۰ ه.ق. که شاهرخ را کارد زد و خودش به دست اطرافیان سلطان کشته شد و بهانه‌ای به دست مخالفان امیر مختوم داد تا او را بعد از شکنجه‌های موحش به فارس تبعیدش کردند. بنابه تصریح استاد عبدالحسین زرّین کوب علت مخالفت شاهرخ و پسرش بایسنقر و اطرافیان با میر مختوم این بود که «وی نیز به علت اظهار عشقی که در حقّ یک تن از خویشان گوهرشاد آغا زنی شاهرخ کرده بود، خشم شاهرخ و بایسنقر را برانگیخته بود و حتی از جانب بعضی علما هم تکفیر شده بود، مقارن واقعه احمدلر هم که وی به دوستی و صحبت او متهم شد، مخالفان برای توقیف و آزارش فرصت یافتند و...» (دنباله جستجو در تصوّف ایران، ص ۲۰۴-۲۰۵)

بودیم به هم جمع چو پروین یک چند
چون عقد جواهر همه با هم پیوند
دوران فلک رشته آن عقد گسست
هر دانه به گوشه جهانی افکند
به هر بیابان که رسیدی، همچون مجنون با هر گیاهی از لیلی خود گفתי و شنیدی و بر هر کوه که گذشتی،
همچون کوهکن با هر سنگی از شیرین خود گفתי سرگذشتی، و دیوانه وار چون بیخود می شدی بر خاک
می خفتی و چون به خود می آمدی با خود سخن گفתי:

که ای دل غرقه دریای خونی
به سان لاله از پرده برونی
تویی در خون اگر چه غرق گشته
منم از غرب خون تا شرق گشته
به جان کندن رود هر کس یکی بار
مرا در کوه جان کندن بود کار
چو زد بخت این گره بر کار من سخت
ستیزه چون کنم امروز با بخت
چون به هرمز رسیدند به یاران خود نوشتند:

ای همنفسان که پیش یارید
این شکر چرا نمی گزارید
ما را مکشید چون غریبان
گیرم که شما از آن دیارید
جان خواهم داد زیر پایش
امروز مرا به من گذارید
گر می کشدم فدای اویم
ز نهار به روی او نیارید
ای مـحنت و غـم، سگ شـمایم
کز دوست مرا به یادگارید
ای طایفه ای که دردتان نیست
هیئات که در کدام کارید
گر در دلتان غمش نـگنـجد
بسر سینه خسروش گمارید

غنیمت دانند که این کمینه آواره به دندان تحسّر انگشت تحیر گزیده می گوید:

تو ای پروانه، سوز خود غنیمت دان، که من باری

به گرد شمع خود از دور گردیدن نمی یاری

اگر شرح حال در قلم آرد، نمکی بر جراحت باشد. چون تن بی جان در گوشه ای نشسته و از همه کس ریمیده،
اگر بی تو بر افلاکم، چو برج تیره غمناکم
و گر بی تو به گلزارم، به خارستان به جان تو

هم چنان که اولیاء در آئینه حسن مقید مشاهده جمال مطلق می نمایند، آن حضرت در نشئه آن
جوان عکسی از جمال با کمال حضرت شاه اولیاء دیده، این منقبت را فرمودند و گفتند که او را یاد گیرد و

بر خواندن مواظبت نماید که منع فیض او آن خواهد بود و چنان شد، و منتقب این است:

مُنْزَلِ آیاتِ حکمت، مظهرِ سرّ وجود
 شاه مردان، شیر یزدان، بحر احسان، کان جود
 مالک ملک ولایت، کاشف اسرار غیب
 مطلع ایوان فطرت، مقصد بود و نبود
 معنی شکل کتابت، صورت حق مبین
 صورت معنی غایت، حاصل غیب و شهود
 عارف سرّ کمالت، برتر از کَرّ و بیان
 منکر قدر جلالت، کمتر از کبر و جهود
 بی حصول عقد مهر تو عقاید عقده‌هاست
 بی قبول خاطر پاک تو، ایمان‌ها جُحود
 معنی کَرّار دانی چیست، ای مرد سلیم
 یعنی غیر از شاه مردان نیست چیزی را وجود
 گوهر حبّ علی در سینه دریا دلان
 در نهاد هر مُخَنَّثِ مهر مردان حُقوق
 نیر اعظم کجا و دیدۀ مور از کجا
 نفخۀ عیسی کجا و نشئه طبع جُمود
 اصل ایمان چیست، مهر خاندان مصطفی
 هر کرا هست این سعادت، گوی دولت را ربود

و در محرم هشتصد و سی و سه از عالم رفته و قبر آن حضرت در قدسیّه مهرآباد نیشابور است و

مولانا یقینی در وصف او گفته:

ای خاک آستانت محراب اهل معنی	چون کعبه معظم در قبله نیشابور
نزهتگاه ملایک مانند باغ رضوان	در وادی مقدّس، قدسیّه بیت معمور

مجلس چهل و پنجم

مکاتب خواجه ابوالوفا [خوارزمی]

صدرنشین صفه صفا، خواجه ابوالوفا، از خُلق عظیم حضرت مصطفی (ص) حظی وافر و نصیبی کامل داشت و در کمال عرفان منفرد جهان بود. در علوم ظاهری از شرعیات و حکمیات از معقولات و منقولات به اقصای الغایه والامکان کوشیده و یافته آن بزرگوار از رسائل که در طور درویشان نوشته معلوم می شود.

شعر

ورق سی باز کردم از سخنش زیر هر توی هر سخن تویی ست
آن حضرت را با پسر یزدانبخش چنگی تعلق غریب بود و آن پسر در کمال قابلیت صوری و معنوی بوده؛ چنان که رساله ای موسوم به «ثرالجواهر» برای او نوشته اند و رباعیات خوب در آن رساله درج فرموده اند. این رباعی از آن جمله است:

در سینه کسی که درد پنهانش نیست چون زنده نماید او دل و جاننش نیست
رو درد طلب که علت بی دردی دردی ست که هیچ گونه درمانش نیست
فقر و فنا و اخلاق آن حضرت در آن مرتبه بود که اکثر اوقات پیاده سیر می فرمود و مردم خوارزم او را فرشته روی زمین می گفتند.

روزی یزدانبخش، مست، در کوچه ای بدان حضرت رسید و در بد مستی به مرتبه ای از حد گذشت که چنگ را چنان به ضرب بر سر مبارکش زد که سر مبارکش بشکست و چنگ نیز ریزه ریزه شد و او فرو رفت. آن حضرت چنگ شکسته او را جمع کرده برو پاکی نهاده به در خانه او آوردند و زوجه او را گفتند که: «یزدانبخش در میان راه افتاد، کسی را فرستید تا او را محافظت نماید». زوجه مشارالیه چون واقف بود از

اطوار او دانست که از او فعلی ناپسندیده آمده و اثر سر شکستن نیز ظاهر بود. مشارالیه را کشان‌کشان به خانه آورد. بعد از آن که به هوش آمد، کیفیت معلوم کرد. به در خانه آن حضرت رفت و بر خاکستر نشست و هرچند درخواست می‌کردند، از خاکستر بر نمی‌خاست. آخر الامر از روی خاکستر برخاست، اما به خانه خود نرفت، همان جا به چنگ نواختن مشغول شد. هرچند در آن فن بی‌نظیر بود، فاما اوقات آن حضرت از آن شریف‌تر بود که صرف آواز چنگ شنیدن شود. و آن حضرت خود در آن فن نیز ماهر بود. عاقبت او را به بالاخانه‌ای که می‌نشستند طلبیدند و چنگ او را ساز کردند و با وجود تنگی پرده عشاق در آن کاری بدو نمودند که هرگز نشنیده بود، فاما مطلقاً نتوانست آموخت.

در همان وقت خواجه عبدالقادر^۱ در ملازمت حضرت صاحبقران امیر تیمورخان به سمرقند رفته بود و استدعای منشور نموده آن حضرت در سمرقند و خراسان هر جا موسیقی‌دانی و سازنده‌ای که در علم وقوفی داشته، طلبیده بودند، خواجه بر همه ایشان فایق آمده بود، کسی به عرض رسانید که در خوارزم یزدانبخش نام چنگی هست. علی‌القاعده المعهودة کس به پیام رفته و او را آورده، در گوشه‌ای که خواجه عبدالقادر سازهای متنوعه کارها نموده یزدانبخش در پیش بود. آخر، چنگ از یزدانبخش گرفت و ساز کرد و در عشاق همان کاری که حضرت خواجه ابوالوفا می‌خواستند که بدو یاد دهند و او نتوانست که بیاموزد، نمود. یزدانبخش ملزم شده، گفت: «من این لت را از خواجه عبدالقادر نخوردم، لتی است که از حضرت خواجه ابوالوفا خوردم».

وفات حضرت خواجه ابوالوفا در هشتصد و سی و پنج بوده است و قبرش در خوارزم است.

۱- مراد خواجه عبدالقادر مراغه‌ای موسیقیدان عصر تیموری است.

مجلس چهل و ششم

مکاتب قاسم الانوار

مطرح انظار لِمَنِ الْمُلْكُ الْيَوْمَ لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ^۱ قاسم الانوار، از سراب تبریزاند. در اواسط حال عاشق جوانی از اکابر تبریز شدند و در میان اهل عالم رسوا گشتند. آن جوان تبریزی هم از آن مردم مصاحبان داشت، او را سرزنش می کردند و سخنان تعرض آمیز می گفتند. چون صلیبتی می باشد و سخت گویی را شعار داشتند، لهذا از شنیدن آن سخنان، آن جوان انفعال می کشید، محرمی را نزد آن حضرت فرستاد و پیغام داد که: «اگر مرا دوست می داری، بعد از این در این کوی میائی و نام من در هیچ جا با هیچ کس در میان میار، بلکه یاد من را در خاطر هم مگذران». گفت:

شعر

هر چه فرمایی، به جان فرمانبرم پیش فرمان تو از جان چاکرم
چون دل تو آن را خواهد که من به آن کوی نیایم، صبر کنم و نیایم، اما یاد تو چون در دل نیارم و مهر تو چون از دل بیرون کنم؟

شعر

اینت نرسد که گویی ام دوست مدار آری اگر دوست نداری، رسد

غزل

برونم از دل پر خون نمی شوی، چه کنم ز جان سوخته بیرون نمی شوی، چه کنم
به یک فسون که بکردی بیامدی به دلم کنون ز دل به صد افسون نمی شوی، چه کنم
به جان تو که فراموش نیستی نفسی و گرچه می شدی، اکنون نمی شوی، چه کنم

مگو به طنز که خسرو مکن فراموشم کنم اگر بشوی، چون نمی‌شوی، چه کنم و چون این جواب بدو رسید، برآشت و گفت که: «او در مقام خواست خود است و در حاصل کردن حظ نفس است. عاشق تا در این مقام است، عشق ورزی او حرام است». از این سخن که آن جوان گفت، مغز استخوان آن حضرت بسوخت و چون او را آتش عشق از روز ازل در مجمر سینه برافروخته بودند و در سن سه سالگی بودند که بخشی از محض عنایات الهی نسبت به آن حضرت واقع شده، چنان که دو بیت بدان ایما فرموده:

مرا علم ازل در سینه دادند عجب علمی، ولی درسی ندادند

مرا سه ساله، حالی گشت معلوم که شیخ چله را در، سی ندادند^۲

در اول حالی که به خدمت حضرت شیخ صدرالدین اردبیلی^۳، که از سادات حسینی اند، رسیده‌اند و در ریاضت بسیار در خدمت او به سر برده و چهار نوبت به کعبه معظمه رفته بودند و دو کُرت پای برهنه و چند نوبت اربعین در خدمت شیخ مذکور داشته و در چله آخری امر شده که نشینند، مگر به تشهد. با آن که پایپایش ورم کرده بود، شیخ اجازت نشستن نداده، ورم پاها را نشتر زده بودند و موی سر را در سقف خلوت بر میخی استوار کرده بودند و به این طریق احیا می‌داشته‌اند.

شب آخرین در میان خواب و بیداری دیده‌اند که در مسجد جامع اردبیل واقع‌اند و شمعی بر بالای منبر است و آن شمع حضرت رسالت است، و تمام صحن مسجد شمع‌هاست و این شمع‌ها انبیاء اند و اولیاء، و خود را بر آن شمع که حضرت مصطفی است پروانه وار سوخته‌اند و اولیاء نیز به مثل آن، تا نوبت بدان حضرت رسیده، به همان طریق خود را بر آن شمع زده بوده‌اند و سوخته، فاما هنوز دقیقه‌ای حیات باقی بوده بیدار شدند. و چون مقرر بود که واقعات را که می‌دیدند بر شیخ عرض می‌کردند، به همان دستور چون این واقعه عرض کردند، شیخ را رقت شده بود، فرموده که «بیش از این سجاده نشینی به من نرسیده،

۲- اینکه مؤلف ادعا می‌کند، در سن سه سالگی قاسم الانوار ابواب علم به رویش مفتوح گشته، ناشی از سوء تفسیری است که وی و همچنین شوشتری در *مجالس المؤمنین* از در بیت مذکور کرده‌اند. پیداست که مراد گوینده در بیت دوم آن است که در طی سه سال ریاضت و مجاهدت نایل به آن معرفت حالی شده است که شیخ چله‌نشین، در مدت سی سال هم به آن نایل نمی‌آید و البته مقصود سن سه سالگی گوینده نیست. (دنباله جستجو در تصوف ایران، ص ۲۰۲)

۳- صدرالدین موسی (۷۰۴-۷۹۴) پسر و جانشین شیخ صفی‌الدین (۶۵۰-۷۳۵) است که پس از فوت پدر سمت ارشاد خلافت را به عهده گرفت. وی چندی در حبس ملک اشرف چوپانی بود و پس از نجات از اردبیل به گیلان هجرت نمود و چون ملک اشرف به دست جانی بیگ در ۷۵۸ به قتل رسید، شیخ صدرالدین به درخواست این پادشاه به آذربایجان برگشت و بار دیگر در اردبیل مقیم شد. به گفته نوربخش او را *خلیل عجم* می‌خوانده‌اند. (سلسله‌النسب، ص ۵۱)

سجاده نشینی حق^۴ و آن که خود را دیده که بر آن شمع سوختی، فاما دقیقه‌ای حیات باقی ماند از شمع تو شمع‌های دیگر افروخته خواهد شد.»

و نام آن حضرت معین‌الدین علی بود. به سبب این واقعه، شیخ، آن حضرت را «قاسم الانوار» نام کرد.

به عرض شیخ رسانیده بودند که «هنوز درد طلب باقی است و قرار نشستن ندارم». رخصت طلبیده بودند و در تبریز در گورستان سرخاب نزدیک به مزار پرانوار «بابامزید» که موضعی است در غایت نزاهت قرار گرفته، چون خاطر آن جوان اندکی غباری پیدا کرده بود، گاهی به همان گورستان سرخاب می‌آمدند و می‌خواندند:

بر خاک‌کویش زاشک من نقشی نگارد عاقبت خون که از دل می‌چکد، رنگی برآرد عاقبت
تخم و فایش کشته‌ای، ای دل، ز بی آبی منال چون هست ابر رحمتش، بر ما بیارد عاقبت
و گاهی آن جا نیز نمی‌توانسته‌اند ماند و در بیابان خوی و سلماس می‌گشته‌اند و بدین سرود مترنم می‌بوده‌اند که:

گره بگشای ز کاکل ای صبا آن شوخ رعنا را
دگر مپسند پیچ و تاب بر رگ‌های جان ما را
اگر پا بر سرم یک ره نهد آن ترک تبریزی
ز شادی آن چنان کردم که نشناسم ز سر، پا را
چو یاد آرم ز «ولیان‌کوه» و «باغ صاحب‌آباد» ش
ز «سرخاب» دو چشمم خون شود، دل، سنگ خارا^۵
مگر آدم شنیده شمه‌ای از باغ فردوسش
که وا پرداخته یکبارگی فردوس اعلی را
دل من لوحش الله کوشده پیوسته زان غان^۶
که دایم می‌خرند آب چنان فرخنده مأوا را

۴- اینکه شیخ صدرالدین اردبیلی وی را خرقه و اجازه ارشاد داد و به خراسان فرستاد، متضمن آن است که دوران اقامت وی در خانقاه صفویه چندان طولانی نشده است و اینکه خود وی در یک رساله خویش خاطر نشان می‌کند که در سنه ۷۷۹ هرات بوده است معلوم می‌کند که قبل از سن بیست و دو سالگی از شیخ صدرالدین اجازه ارشاد یافته است. (پیشین)

۵- وزن مصراع مشوش است.

۶- مفهوم نشد.

نه بختی آن چنان دارم که یک ساعت به کام دل
 ببینم آفتاب طلعت آن ماه سیما را
 نه صبری هم که بنشینم دگر در گنجِ نومیدی
 نبینم من به عمر خود دگر آن ترک یغما را
 به من آتش زن ای آه و ز سر تا پا بسوزانم
 زمانی از سر من باز کن آشوب و غوغا را
 غم او با دل خود گفتم، اما چشم آن دارم
 که آن بدخو نیندازد به یکبار از نظر ما را
 چنان مغرور حسن و مست خواب ناز چون یوسف
 چه داند حال بیداری شب‌های زلیخا را
 به جز نظاره‌ات چیزی فنایی در نمی‌باید
 فروغ طلعت آن شوخ شهر آشوب زیبا را

و شمه‌ای از آن حکایت نیز در کتاب «انیس‌العارفین» می‌آورند و محصل آن این چند بیت است:

بود در تبریز زیبا منظری	نازنین عالمی، نیک اختری
رشد ســـرو پـــوستان بالای او	آفتاب آسمان بالای او
چشم مستش آیتی در شأن حسن	زلف شستش رایت سلطان حسن
در جوارش بود سیدزاده‌ای	دل به دست محنت و غم داده‌ای
دردمندی، نامرادی، بی‌دلی	مست عشق، از خویشتن لایعقلی
پند دادندش قبایل هر یکی	خود بُد سودش ز بسیار اندکی
آن یکی گفتش که: ای پاکیزه جان	باشد این معنی سیادت را زیان
گفت: عشق و مهتری نایند راست	شاه اگر آید به کوی ما، گداست
آن دگر گفتش که: غافل مانده‌ای	وقت تحصیلست و جاهل مانده‌ای
گفت: یک دم نیست بی‌یادش دلم	این بس است از هر دو عالم حاصلم
بنده حاضر بودم آن جا بر کران	ناگهان سر فتنه آمد در میان
گفت: دارم غصه‌ای در دل عجب	با توگویم قصه مشکل عجب
این همه اسباب معشوقی مراست	در همه تبریز یک عاشق کجاست؟

گفتمش: ای یوسف عیسی نفس
 اندرین معنی ندارم صادق
 در جوابم گفت سرو سیم تن:
 جمله ما را بهر خود دارند دوست
 آن که ما را بهر ما خواهد کجاست؟
 هر که را با خویشان کاری بود
 زین عجب تر قصه نشنیدم ز کس
 زان که می بینم جهانی عاشقت
 عاشق اند، آری، ولی بر خویشان
 در طریق دوستی بس ناکوست
 وقت خوش باد که خوش در خورد ماست
 نیست عاشق، خویشان داری بود
 آخر الامر سوز و نیاز آن حضرت در دل او اثر کرد. ایشان را طلبید و از حالات گذشته پرسید. آن حضرت نظر به حسن مطلق در آیین او غزلی گفته بودند که گذرانیدند و آن غزل این است:

درد تو که سرمایه ملک دو جهان است
 شهری همه بر آتش عشق تو کباب اند
 یک لقمه ز رخسار تو در خانه کعبه ست
 زان روست که آن جا همه لبیک و نفیر است
 گفتم که به هر حال و به هر وجه که دیدم
 یک غمزه زد از ناز، به من گفت که قاسم!
 المنة لله که مرا بر دل و جان است
 من نیز بر آنم که همه شهر بر آن است
 یک تارِ سر زلف تو در دیر مغان است
 زین موست که این جا همه فریاد و فغان است
 چون ماه شب چارده، روی تو عیان است
 آن جاکه عیان است، چه حاجت به بیان است؟
 آخر الامر به نوعی آن جوان مرید و معتقد شد که تمام قوم خود را گذاشت و همراه ایشان به خراسان آمد.
 چون آن حضرت را به جهت کارد زدن میرزا شاهرخ متهم داشته [بودند] به سمرقند فرستادند و حضرت امیر مختوم به هرمز^۷ و سادات دیگر را به جانب دارالمرز. حضرت قاسم الانوار که عزیمت نموده بودند، از درب عراق تا سر خیابان دورویه مردم ایستاده بودند که آن حضرت در محقه ای می گذشته اند، این بیت را فرمودند:

جهانی غسرق دُرد دُرد گردد
 اگر سسنگی بیاید بر سبویم
 آن بود که وبای عام شد و چندین هزار فرو رفتند. امیر غیاث الدین علی ترخان در سر محقه می رفته در میان خیابان، این غزل را فرموده اند:

نمی دانم چه افتاده است قسمت از قدر ما را
 کزین درگاه می رانند دایم در بدر ما را

۷- اشاره است به ترور نافرجام شاهرخ تیموری به دست احمدلر در مسجد جامع هرات در سال ۸۳۰ ه.ق. (رک: توضیح ۴ در مجلس ۴۴) سید قاسم الانوار را به این اتهام که احمدلر با نزد سید رفت و آمد داشته است و اشعار یا دیوان سید را در بین اسباب وی یافته اند به اصرار شاهرخ و پسرش بایستقر به سمرقند تبعید کردند.

از این معنی چه دلشادم، قرین دولت افتادم
 از این معنی که شد همراه ماهی در سفر ما را
 برو، ناصح، مده پندم، که با کس نیست پیوندم
 که جز پیر مغان نبود درین ره راهبر ما را
 برو، زاهد، مگو با ما حدیث توبه و تقوی
 که اندر گوش جان ناید حدیث مختصر ما را
 به چشم وحدت مطلق بدیدم روی جانان را
 درین حالت نمی آید دو عالم در نظر ما را
 زبیم هجر می نالد جرس ها در بیابان ها
 ز فریاد جرس معلوم گشتست این قدر ما را
 دل قاسم پریشان شد که یار از دیده پنهان شد
 در این فرقت رسد هر روز داغی بر جگر ما را

از این تاریخ که سه سال گذشت، میرزا جوکی و میرفیروز شاه را نزد حضرت میر قاسم به عذرخواهی به خرچرد فرستادند. چون معلوم شد که کارد زدن، از پیش مریدان مولانا فضل الله حروفی^۸ بوده است.^۹
 و در تاریخ هشتصد و سی و هفت از عالم رفت، در ربیع الآخر. و مزار فایض الانوارش در خرچرد جام است.

۸- مراد فضل الله نعیمی تبریزی (۷۴۰-۸۰۴ ه.ق.) مؤسس طریقه حروفیه است. او آیات قرآن را با بیان معانی تازه تفسیر می کرد. وی می گفت هر کسی بخواهد به معانی واقعی کتاب های آسمانی پی برد و رموز گفتارهای پیمبران پیشین را به حقیقت دریابد، ناچار باید با معانی و خواص و راز حروف آشنا گردد. روی همین اساس او را فضل حروفی و پیروانش را «حروفیه» می خواندند. شاخص ترین و بی باک ترین مبلغ و مروج فرقه حروفیه عمادالدین نسیمی است که بنابه وصیتنامه نعیمی، وی داماد شیخ و مرید وی نیز بود.

۹- به طوری که از فحواي کتب تاریخی دوران شاهرخ و بایستقر برمی آید، دست داشتن سید قاسم الانوار در تردد نافرجام شاهرخ اتهامی واهی و پوچ بود چرا که بنابه قول دولتشاه سمرقندی «بیشتر از اکابر و امیرزادگان پایتخت هرات مرید او شدند، و اصحاب اغراض این سخن نزد پادشاه وقت سلطان شاهرخ رسانیدند، که این سید را بودن درین شهر مصلحت نیست؛ چرا که، اکثرأ جوانان مرید او شده اند، مبادا ازین حال فسادى تولید کند.» (تذکره، ص

مجلس چهل و هفتم

مکاتبت سید عمادالدین نسیمی

مُسْتَشِیقِ نَسِیماتِ تَفَحَاتِ نَعیمی، امیر سید عمادالدین المشهور به نسیمی^۱، عشق‌بازی غریب و خانه‌براندازی عجیب بوده. در اوّل حال عاشق شده بر جوان نکته‌دانی آگاه.

نظم

پس‌ریروی، پری بگذار ماهی	به خورشیدش ز یک یک ذره راهی
شب افرزی چو مهتاب جوانی	سیه چشمی چو آب زندگانی
دهان درجی، در او فکر خرد گم	دو چشم او بلای جان مردم
دو گیسو، مشک‌تر، یا عنبر خام	زالل آب حیوانی لبش نام
لبش آب خضر در کاسه می	به آب خضر برده خط او پی
چه لب! یا قوت رُمان آب داده	چه گیسو! رشته جان تاب داده

روزی آن جوان تیراندازی می‌کرد، پرده از روی کار برگرفت و بر مضمون این ابیات حضرت جامی را بدو گفت:

هدف تیر خودم ساز که باری به طفیل	بر من افتد نظرت چون نگری از پی تیر
جذبۀ عشق توأم، طور خرد بر هم زد	گر کنم بی خودی، بر من دیوانه مگیر

آن نفس که از باطن به ظاهر آمد، به مثابه طوفانی بود که دریای دلش را در جوش و خروش آورده،

۱- نام کوچک وی «سیدعلی» است و عمادالدین طبق معمول آن زمان کنیه‌اش بوده است. قبل از اینکه به «نسیمی» مشهور شود تخلصش «هاشمی» و «سید» و مدتی بعد به خاطر ارادت زیادی که به حسین بن منصور حلاج داشت، تخلص «حسینی» را برگزید و پس از آشنایی با فضل‌الله نسیمی و گرویدن به حروفیگری، تخلص «نسیمی» را برای خود انتخاب کرد.

در شورش آن دریا از اطراف اصداف حروف و کلماتش جواهر اسرار به کنار می‌آمد. و چون نظر هشیاران ظاهر پرست بر آن جواهر - که لایق گوش پادشاهان حقیقت است - می‌افتاد، چون او را فهم نمی‌کردند، او را مؤاخذه می‌کردند.

منکری از علمای ظاهر در حلب از او پرسید که «در روی این جوان چه می‌بینی که این مقدار شور و مستی می‌کنی؟» می‌گفت: «در آینه روی او صورت حق مشاهده می‌نمایم»

شعر

مگر رخسار او سبع‌المثانیست که هر حرفی ازو بحر معانیست
گفته: «ما نیز او می‌بینیم، چون است که آن صورت به نظر ما در نمی‌آید؟» گفته: «عتق‌ای این دولت، قاف قابلیت شما را آشیان خود نساخته و همای این سعادت، سایه بر سر همت شما نینداخته». چون این نوع سخن میان سید نسیمی و آن منکر گذشت، دشمنی او استحکامی تمام یافت. میان موالی رفت و چیزی چند بر آن افزوده دروغی چند بر هم بافت. سید نسیمی غافل از آن که شعبده‌باز چرخ بوقلمون آخر الامر از پس پرده چه خواهد آورد. بیرون گاهی غایبانه بدین ترانه مترنم می‌بود:

از زمین تا آسمان، انوار عکس روی اوست برق اگر ز آینه‌ای هر طلعت زیبا زند
از گریبان سر برون آور که تا بینی عیان کان‌پری پیکر چه سان، سر از گریبان‌ها زند

نظم

آیین عشق و عاشقی و حسن دلبران یا رب چه گویمت که چه زیبا نهاده‌ای
الفت فکنده‌ای به میان حسن و عشق را وانکه بهانه وامق و عذرا نهاده‌ای
از آتش محبت یوسف شراره‌ای در اندرون جان زلیخا نهاده‌ای
طوق وفا به گردن مجنون دل فگار از حلقه‌های گیسوی لیلی نهاده‌ای
شکر به خسرو از لب شیرین تو داده‌ای فرهاد را به کندن خارا نهاده‌ای
تقوی و زهد و سبحة صنعان پیر را در چنین زلف دختر ترسا نهاده‌ای
در پیش تو چه ویس و چه رامین کدام عشق خود عاشقی و عشق در اشیاء نهاده‌ای
جلوه تو داده‌ای چو بدیع الجمال را سیف‌الملوک را به چه سودا نهاده‌ای
نوروز را به خواری و غم کرده‌ای اسیر ناز و کرشمه بر گل رعنا نهاده‌ای
چون لاله آب و تاب عطا کرده‌ای به حسن صد داغ تازه بر دل شیدا نهاده‌ای

حیران عشق من شده صد مهر و مشتری عاشق مرا به نام به عمدا نهاده‌ای
این جمله را تو ناظر مخلوق کرده‌ای ما را نظر به نور تجلی نهاده‌ای
صد شکر می‌کنم چو فریدون و خوشدلم چون داغ عشق خود به دل ما نهاده‌ای
اما انگشت بر حرف او نمی‌توانستند نهاد و لب نمی‌توانستند گشاد. به یکبار عشق او طغیان کرد و
سیل فناخانه عاشقی و معشوقی را ویران ساخت. ناگاه در دیر می‌پرستی و در بیابان مستی اشعار گفت و
جواهر اسرار سُنت، و این ابیات از آن جمله است:

حق بین نظری باید تا روی تو را ببیند چشمی که بود خودبین، کی روی خدا ببیند؟
دل آیینۀ او شد، کو تشنه دیداری کو همچو کلیم‌الله، بر طور لقا ببیند
از مشرق دیدارش آن را که بود دیده انوار تجلی را پیوسته چو ما ببیند
وصف رخ آن ماه است الله جمیل ما هر مرده دلی اما این نکته کجا ببیند
ای چشم نسیمی را از روی تو بینایی آن را که تو منظوری، غیر از تو کرا ببیند؟

رباعی

آیینۀ جان عبارت از روی یکی‌ست واللیل و اذا کنایت از موی یکی‌ست
گر عارف سرّ قلاب قوسین شوی دانی که دو نون هر دو زان روی یکی‌ست
موالی چون آن ذخیره شنیدند، دایم در کمند بودند. اشعار سید را آن جوان یاد می‌گرفت و آوازی
بغایت خوب می‌داشت، می‌خواند. آن جماعت شنیدند، آن جوان را گرفته، پرسیدند: «این شعرِ نسیمی است
یا شعر تو؟» گفت: «شعر من است». حکم به قتل او کردند. ریسمان به حلق او انداختند و می‌خواستند که به
دارکشند که سید نسیمی خود را رسانید و گفت: «این شعر من است، او به جهت خاطر فقیر به خود اسناد
کرده». آن جوان را گذاشتند و نسیمی را پوست کردند. عاقبت الامر در عشق جان نبرد و نیم جانی که داشت
به جانان سپرد.^۲

جان چه خواهی کرد، بر جانان فشان در ره جانان چو مردان جان فشان

۲- محاکمه و اعدام نسیمی با آن کیفیت فجعی که در کتب تاریخی آمده کاملاً جنبه سیاسی داشته است. این عمل شنیع در سال ۸۳۰ قمری به دستور مستقیم سلطان المؤید خدیو ترکان مملوکان مصر و به دست یشیک خان حاکم حلب انجام گرفت. حاکم حلب دستور داد پس از پوست کنان، دست و پاهایش را قطعه کردند و بعد برای ارباب دولت‌های کوچک شیعه مذهب طوایف ترک ذوالقدریه، ملاطیه و کرکویه - که پشتیبان نسیمی بودند - به رسم «هدیه» به آنها فرستادند.

در محلی که پوست می‌کنند^۳ چون خون بسیار رفته بود رنگ او زرد شد، گفتند: «چون است که رنگ زرد کردی؟» گفت: «من آفتاب سپهر عاشقی‌ام از مطلع عشق طالع شده، و آفتاب زرد می‌شود در وقت غروب و در وقت مردن^۴». مضمون این مطلع را گفته و نزد محبوبش فرستاد:

به صداندوه و حسرت از سرکویت سفر کردم به ناکام از تو ای آرام جان، قطع نظر کردم
و این واقعه در هشتصد و سی و هفت بود^۵ و در حلب مدفون است.

۳- گویا به هنگام کندن پوست نسیمی یکی از مفتیان حلب حاضر بود، از روی کینه می‌گوید: «این شخص آن چنان پلید و ملعون است که اگر نقطه‌ای از بدن یک نفر مسلمان به خورش آلود شود باید آن قسمت را برید و دور انداخت!» در این هنگام ناگهان قطره‌ای از خون شاعر روی انگشت مفتی می‌چکد. حاضرین می‌گویند: طبق فتوای خودت باید انگشتت را ببریم. آن مرد دستپاچه می‌شود و می‌گوید: من این حرف را به عنوان مثال گفتم و مقصودم این نبود که واقعاً باید این کار کرده شود. نسیمی که با آن حال دردناک ناظر جریان بوده، این بیت را می‌خواند:

زاهدین بیر بارماغین کسن دونر حق دن گنچر گؤر بو مسکین عاشقی سر پا سویورلار آغلاماز
یعنی: اگر یک انگشت زاهد را ببرند از طریق خود بر می‌گردد و دینش را انکار می‌کند. ببین که این عاشق مسکین را سر تا پا پوست می‌کنند و نمی‌گیرید. (دیوان فارسی فضل‌الله نعیمی تبریزی...، مقدمه مصحح)

۴- در بیت زیر اشاره است به این گفته نسیمی:

آن دم که اجل موکل مرد شود آهم چو دم سحرگهی سرد شود
خورشید - که پردل‌تر از آن چیزی نیست در وقت فرو شدن، رُخش زرد شود

۵- تاریخ صحیح و دقیق شهادت نسیمی سال ۸۲۰ ه.ق. است. در صفحه ۱۱۴ جلد هفتم کتاب «مؤاد تاریخ شهر حلب» نوشته شده است که «... سال ۸۲۰ نسیمی که در شهر حلب زندگی می‌کرده است، در این سال کشته شده، او شیخ حرّوفی‌ها بود و طرفداران زیادی داشت». (روزنامه ادبیات و اینجه صنعت، باکو، ۲۸ دسامبر ۱۹۶۸ به نقل از دیوان فارسی فضل‌الله نعیمی، مقدمه)

مجلس چهل و هشتم

محاکات مولانا حسین خوارزمی

آینه حقیقت مصطفوی و مصقله هیئت مرتضوی، مولانا حسین خوارزمی کبروی از فرزندان حضرت شیخ نجم الدین کبری و از مریدان خواجه ابوالوفاست. بسی فضل و کمال و عرفان مشارالیه را بود. شرحی بر مثنوی مولوی نوشته و در آن شرح کارها کرده. با امیر شاه ملک مصاحب می بود و بعضی مردم به همین جهت انکار می کردند که «او خود را عارفی می داند، برای دنیا با اتراک تردد می کند»

چون این سخن به مشارالیه رسید، فرمود: «شیخ علاءالدوله سمنانی در بدو حال خدمت پادشاه می کرد. بعد از چند وقت ترک ملازمت کرد و به انزوا و انقطاع مشغول شد». آن حضرت را هم قلمی بوده، رقعهای به شیخ نوشته که «من نیز ترک ملازمت می کنم». شیخ جواب نوشت که: «زینهار آن خدمت را نگذاری، که اگر معلوم شدی که رضای حق در خدمت پادشاهان چه زود به دست می آید، هرگز ترک ملازمت نمی کردم؛ چه، در خلوت فایده همین به نفس آن کس می رسد و در خدمت پادشاه نفع به همه کس می توان رسانید».

از حضرت امام جعفر صادق (ع) سؤال کردند: «ما کفارت خدمت السلطان؟» فرمود: «کفایت حوایج الاخوان». یعنی کفایت کردن حاجت های برادران و المؤمنون اخوة در این امر همه داخل اند و مقرر است که پادشاه صاحب ولایت است بلکه قطبیت اثبات کرده اند. پس در ملازمت ایشان محظوری نباشد و ارکان دولت پادشاهان نیز از فیض ایشان نیز بی نصیب نمی باشند» ما را در ملازمت و مصاحبت امیر شاه ملک همان ملحوظ است و امیر مشارالیه را اعتقادی نسبت بدان جناب بوده.

در اثنای آن مشارالیه را تعلقی به یکی از ملازمان امیر واقع شد و این صورت بدان منجر گشته که امیر مشارالیه بد اعتقاد گشته و چون جناب مولوی را جانب فقر و فنا غالب به طرف دنیا بوده، ترک باغ و سرا نموده طریق انزوا اختیار کرده و مضمون این غزل را درد خود ساخته:

درویش را سراسر کوی فنا بس است
 گوهرگزم ز فرش منتقش مباحش رنگ
 گر خازن حرم نزنند نعره درای
 نتوان نشست از تک و پو در طریق عشق
 گر روی زرد ما نشد از جام عیش سرخ
 عمری حریص در طلب کیمیا گذشت
 جامی، به ملک و مال چو هر سیفله دل میند
 چون آن جناب با امیر مشارالیه ترک اختلاط کرد، درکنجی نشست و کس به عذرخواهی فرستادند
 و او را به درخواست طلب کردند، فرمود:

دل چو روزی چند با دیدار جانان خو گرفت
 نیست میل بزم وصل از کلبه هجرم، که جغد
 یاد مرهم بر دل من سخت می آید چون تیر
 بی رخ لیلی مخوان مجنون حیران را به حی
 عمرها جان کند تا با درد هجران خو گرفت
 کم رودسوی عمارت چون به ویران خو گرفت
 تا از آن ابرو کمان با زخم پیکان خو گرفت
 زان که آن سرگشته با کوه و بیابان خو گرفت
 امیر شاه ملک آن جوان را فرستاد که به هر نوع که باشد او را بیاورد. چون خبر آمدن آن جوان بدان
 معتکف کلبه احزان رسید:

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید
 از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش
 ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
 دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است
 یار دارد سر پرسیدن حافظ، یاران
 که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
 زده ام فالی و فریادرسی می آید
 موسی این جا به امید قبسی می آید
 گو بر آن خوش که هنوزش نفسی می آید
 شاهبازی به شکار مگسی می آید
 تا بدان وقت امیرشاه ملک را خبر از فقر و استغنائی جناب مولوی بدان مرتبه نبود. بعد از آن نوعی
 دیگری به آن جناب سلوک کرد و آن جوان را فرمود که دایم ملازمت کند؛ بنابراین شب و روز در ملازمت بود
 و به چیزی خواندن اشتغال می نمود. عشق او به مرتبه ای رسید که جناب مولوی را از پرگار بدر برد و در آن
 دریا عاقبت الامر غوطه ور گردید و دیگر از قعر دریا به روی نیامد و فرو رفت.
 در هشتصد و سی و نه از عالم رفته اند.

مجلس چهل و نهم

مکاتب شرف‌الدین علی

مطلع انوار جلی، مولانا شرف‌الدین علی در علوم ظاهری و باطنی مهارتی تمام داشته و مصنفات دارد در غایت خوبی و معانی خاص - در آن رسایل بسیار است که به خاطر کسی نرسیده. از جمله رسائل او «کنه المراد» است و «حلل» و «حقایق التهلیل» و «مواطن» و «شرح قصیده بُرده» و اشعار آبدار، به طریق شعر حافظ دارد. دایم عاشق پیشه بودند و در آن عالم غزل‌ها دارد، از آن جمله است این چند غزل:

صوفی! مباش منکر رندان می پرست	کاندر پیاله پرتوی از روی دوست هست
در آرزوی آن که ببوسند دست دوست	بسیار سر فدا شد و کس را نداد دست
انصاف محتسب بر رندان درست شد	چون با هزار بت قدح باده می شکست
شیخ است و صد هزار تعلق ز نیک و بد	پیوسته در خاک که این نیک و آن بدست ^۱
این طُرفه‌تر که مردم کوتاه‌نظر کنند	این را خطاب عاصی و آن را خداپرست
در بوستان دهر گلی شادمان نَرست	آن هم که رُست، ز آفت بادِ خزان نَرست
بیرون ز دارِ ملک جهان است گنج فقر	غم نیست گر شود در و دیوار کُون پست
رند است و کاسه می از اسباب دنیوی	آن هم بیفکند ز کف آن دم که گشت مست
نگشاد در به روی شرف پیر می‌کده	تا از دیار کون و مکان رخت بر نبست

غزل

صبحدم شاهد گل چهره‌کشایی می‌کرد	نفس باد صبا غالیه سای می‌کرد
بلبل شیفته در بزم چمن شب همه شب	شکوه از محنت ایام جدایی می‌کرد

بود ترسان ز فراق گل و نازان به وصال
 شمع چون جسم من از آتش دوری می‌کاست
 شرف دل شده کز سلطنتش عار آید
 در زمان دولت حضرت بابر میرزا، شیفتهٔ مولانا محمد آملی شده بود و معنیات به اسم مشارالیه فرموده و این غزل جهت او گفته‌اند:

قد برافراخته و چهره برافروخته‌ای
 بوسه‌ای ده به فقیری، چه بری چندین دل
 تا نیاید خبر از حسن تو غیر از غیرت
 سوختم در طلب و راه نبردم به وصال
 خواجه از بندگی حرص نکردی آزاد
 ای شرف! خلوت تاریک تو بس نورانی‌ست
 کار خود ساخته و خرمن خود سوخته‌ای
 نیکی کن که بسی مظلومه اندوخته‌ای
 همه را دیده فرو بسته و لب دوخته‌ای
 که تو برتر ز خیال من دل سوخته‌ای
 تو که خود را به در می‌کده نفروخته‌ای
 شمع دولت ز چراغ که بر افروخته‌ای؟

در تاریخ هشتصد و پنجاه و هشت از عالم رفت و مرقد منورش در دارالعباد یزد است.

مجلس پنجاهم

مکات امیر سید مکیمی

متعرض نَفحاتِ نسیمی، امیر سید حکیمی، مدّتی در علوم ظاهری اوقات صرف کرده بود و از علوم باطنی حظّی تمام داشت. اشعار خوب دارد و اکثر اوقات مبتلای محنتِ محبت می‌بود. یکی از منظوران مشارالیه از بزرگ‌زادگان طبس خواجه علی نام بود. شکلی بغایت نیکو داشت، فاقماً به هیچ وجه ملاقات میان ایشان واقع نمی‌شده و اگر اتفاقاً ملاقات شدی به نوعی تند بود که با او یارای سخن گفتن نداشت. و در آن وقت گفته:

غزل

عجب غمی‌ست مرا کان نمی‌توانم گفت
چه جای فاش، که پنهان نمی‌توانم گفت
شدم هلاک ز دردِ سخن به پیش طبیب
به هیچ گونه ز درمان نمی‌توانم گفت
ز بیم تندی خویش به خویش هم سخنی
به کنجِ کلبهٔ احزان نمی‌توان گفت
نماند طاقتم از سوزِ سینه و با او
حدیثِ سینهٔ سوزان نمی‌توانم گفت
مرا مگو که حکیمی طمع ببر ز لبم
که ترک جان خود آسان نمی‌توانم گفت

روزی به منزل یکی از اکابر دین رفت که در علوم مهارتی تمام داشت. مدّت هفتاد سال اوقات در

کسب علوم صرف کرده بود و «مولانا صدیق» نام، و اکثر جوانان از شاگردان او بودند. این خواجه علی نیز از تلامذه آن بزرگ بود و چون مشربی بغایت خوب داشت، آن عزیز او را به منزل خود طلبید و میان ایشان به سعی مشکور آن بزرگ دین اختلاط واقع شد. در آن وقت این غزل گفت که مطلع و مقطع آن این است:

مطلع

ماییم و پیر می‌کده و کُنِجِ دیر او

دیگر کجا رویم که داریم غیر او

صد بار بیش کُشت و دگر ساخت زنده‌ام

کویی علی‌ست یار و حکیمی نصیر او

در تاریخ هشتصد و هشتاد و یک از عالم رفت و مدفن او در طبس گیلکی^۱ است.

۱- بنابه گفته لسترنج «... دو شهر دیگر در ایالت قهستان وجود داشت و هر دوی آن‌ها را طبس می‌نامند... یکی را طبس عتاب و دیگر را طبس خرما می‌گفتند... طبس خرما در کنار کویر بزرگ واقع بود و بیشتر راههایی که از کویر عبور می‌کرد به طبس خرما منتهی می‌گردید و از این جهت بلاذری آن را دروازه خراسان نامیده است... و یاقوت و حمدالله مستوفی طبس خرما را «طبس گیلکی» نامیده‌اند و مستوفی در دو جا از آن اسم برده است. (جغرافیای تاریخی سرزمینهای ولایت شرقی، ص ۳۸۴) و بنابه تصریح شادروان عباس اقبال طبس گیلکی مرکز اسماعیلیه بود و این دو شهر که به همدیگر متصل بودند عرب آن را «طبسین» می‌گفت و ظاهراً علت تسمیه یکی از این دو طبس به گیلکی، استیلای امیر ابوالحسن گیلکی بن محمد بوده است بر آن جا. (وزارت در عهد سلاطین بزرگ سلجوقی، ص ۲۸۱)

مجلس پنجاه و یکم

مکاتب شیخ زاده عمر

مرکز دایره قضا و قدر، شیخ زاده عمر، مردی بزرگ بود و خوش صحبت و نیکو اخلاق. در علوم ظاهری و باطنی دخیلی تمام داشت و اشعار پارسی و ترکی می گفت. از غایت بی تکلفی از مریدان فرار می نمود و از مجلس رندان سر بر می زد و صحبتی عارفانه با آن جماعت می داشت و می رفت.

در زمان یعقوب بیگ^۱ در تبریز می بود و معتقد بسیار داشت. در روم متوطن دهی بود و رودی عظیم در پهلوی آن ده. در آن طرف رود نیز دهی بود و مردم آن ده اکثر صاحب جمال بودند، فاما در غایت کثر خلقی. جوانی از آن قبیله مرید او شده بود و شیخ بغایت متعلق او گشته. یکی از مریدان قدیمی او نیز بر آن جوان عاشق شده. چون در حلقه ذکر می نشستند آن جوان تعلق آن پیر را فهم کرده نزد شیخ آمد و گفت: «من این پیر را می کشم». شیخ گفت: «چرا می کشی؟» گفت: «از برای آن که مرا دوست می دارد». شیخ گفت: «هر که تو را دوست می دارد می کشی؟» گفت: «بلی» گفت: «پس اول بیا و مرا بکش».

کمترین کاری ست اندر عاشقی جان باختن
بر بساط پاکبازی کفر و ایمان باختن
کار مردان است در یک داو جانان هر دو کون
حاصل آوردن به دشواری و آسان باختن
عاقلان را گوی سر می آید از خوبان دریغ
باش تا سلطان من آید به چوگان باختن

۱- وی پسر کوچک اوزون حسن آق قویونلو است که شش ماه و نیم بعد از مرگ پدر، بر برادر خود سلطان خلیل که مردی عیاش و بی کفایت بود شورید و در جنگی که به تاریخ چهاردهم ربیع الآخر ۸۸۳ در نزدیکی خوی اتفاق افتاد وی را بکشت و به تنهایی پادشاه شد. فقراتی از ترجمه حال وی در مجلس ۶۹ آمده است.

در خراب آباد درویشان تویی سلطان، در آی
تا ز موری بنگری ملک سلیمان باختن
خسروا بفروش جنت را و پستان روی دوست
کارزد از بهر چنین گل باغ رضوان باختن

در تبریز نیز والده یعقوب بیگ مرید شیخ زاده عمر شده بود و به جهت مشارالیه خانقاهی فرموده بود که می ساختند. روزی به تفرج خانقاه آمده بود. شیخ زاده عمر و مریدان با والده یعقوب بیگ در درون خانقاه آمده بود و سیر می کردند. بیگم گفته: «شیخ! چه طاق های بلند بسته اید. هر که تفرج می کند گردش به درد می آید». شیخ گفت: «بیگم! به آستان خسبید و تفرج کنید»
در تاریخ هشتصد و نود فوت شد و قبرش در تبریز است.

مجلس پنجاه و دوم

مکات محمد تبادکانی

واقف سرّ جمالی پیکر انسانی، مولانا محمد تبادکانی از مریدان حضرت شیخ زین الدین خوانی‌اند و ایشان را از طریق اطوار ثلثه که راه اخیار و ابرار و انتظار است میل به شیوهٔ اوّل بود. اگرچه به حکم رباعی سلطان ابوسعید ابوالخیر،

ای نالهٔ پیر خرقه‌پوش از غم تو وی نعرهٔ رند می فروش از غم تو
خون در تن عاشقان به جوش از غم تو افغان مغان درد نوش از غم تو^۱

هر آفریده‌ای که در صحرای ظهور و فضای وجود در حرکت آمده یکسر متوجه جاه و جلال و سر حدّ کمال اویند و هر چند دایم به اعمال پسندیده و افعال گزیده چون نماز نوافل و روزهٔ تطوّع و تلاوت قرآن و غیره از اعمال وجودی ظاهر خود را معمور و مزین می‌داشتند تا پرتوانوار آن بر باطن منعکس گردد و حقایق ملک و ملکوت آن جا بنمایند، فاما راه ظلمات صفات عدمی را چون عجز و انکسار و ترک اختیار و عدم قدرت و اعتبار جاه و افتخار می‌پرستیدند و آواز دف و نی می‌شنیدند و رقص بسیار می‌کردند و بی‌خود می‌شدند. اکثر اوقات به صاحب جمالی مبتلا می‌بودند و به حکم این حدیث حضرت ختم پناهی (ص): «مَنْ عَشِقَ وَ عَفَّ ثُمَّ كَتَمَ، فَمَاتَ، مَاتَ شَهِيداً یعنی: هر کس عاشق شود و پاکی ورزد و پنهان دارد و بمیرد، شهید شده باشد.» همیشه در اخفا می‌کوشیده، فاما در میان سماع سمت افشا می‌پذیرفته‌اند و سرّ دل را به زبان می‌گفته. و چون در بحر استغراق بوده، بی‌خودانه حالات از نو ظاهر می‌شده که اهل مجلس مطلع می‌شدند.

۱- به طوری که در مجلس مربوط به ابوسعید ابی‌الخیر گفتیم، وی فقط یک رباعی و یک بیت مستقل سروده و بقیه اشعاری که از زبان شیخ در آمده از شعرای دیگر بوده است نه از خود وی. در باب یک رباعی و تک بیت شیخ ابوسعید به مجلس ششم در این کتاب مراجعه فرمائید.

سبب ورود این حدیث آن است که یکی از صحابه که مردی پر ذوق و پرحال بود، عاشق شده بود بر **دحیة الکلبی**، فاما هیچ آفریده‌ای نمی دانست. دحیه نیز بر آن اطلاع نداشت. آن درویش راز خود را به عرض رسالت [پناهی] رسانیده و استدعا کرد که «هرگاه رخت به سر منزل عدم کشد، دحیه در وقت غسل، آب بر وی ریزد»

یکی از صحابه، آن حضرت را به مهمانی برده بود و هوا در آن روز سرد بود. در میان سرا آتش افروخته بودند و اطفال صاحب خانه گرد آتش می گردیدند. زوجه آن عزیز از مطبخ بیرون آمد و از آن حضرت سؤال کرد که: «یا رسول الله! شفقت من بر این اطفال زیاده است یا شفقت حضرت حق بر بندگان؟» حضرت فرمود: «چه می گویی! شفقت تو در جنب شفقت و رحمت حق قطره ایست نسبت به دریا». آن زن گفت: «آیا من روا می دارم که اطفال من در این آتش بسوزند؟» فرمود: «نی». گفت: «حضرت حق چون ارحم الراحمین است، کئی روا دارد که بندگان او در آتش بسوزند؟» حضرت (ص) رقت فرمودند.

در آن اثنا شخصی خبر آورد که آن دردمند - که مذکور شد که شیفته دحیة الکلبی بود - فوت شد. این حدیث را در آن محل فرمودند و به سر آن درویش رفتند و حالات او را اظهار فرموده دحیة الکلبی را امر کردند که آب بر او بریخت و دفن کردند.^۲

و در این آخر خدمت مولانا مشارالیه شیفته درویش محمدنامی بودند و در مجلس سماع بیطاقتی بسیار می کردند و بدین رباعی حضرت شیخ اوحالدین کرمانی حالات می نمودند:

این کوی قلندر است و میدان هلاک وین راه مقامران بازنده پاک
مردی باید قلندری دامن چاک تا بر گذرد عیاروار و بی پاک
و فی الواقع هیچ مرتبه از مراتب بلند و درجات ارجمند دامن همتش در آن حال نمی گرفت.

شعر

چو بر ولایت دل دست یافت لشکر عشق به هوش باش که هر بامداد یغمایی ست
و هیچ صفتی و فعلی از نیک و بد قبول و رد با او در آن وقت نمی ماند که پایه افتخار آن حضرت گردد، و

۲- داستان بی اساس و مجعول است: در محضر پیغمبر (ص) مردی عاشق مرد بالغ شود و پیغمبر هم مطلع باشد. و چیزی نگویید بلکه آن را تأیید هم بفرماید! خیلی بعید است.

شیخ اوحدی از آن مقام خبر داده:

باز غوغای او عَلم برداشت عشق او خنجر ستم برداشت
هر چه بر راه بود غارت کرد و آنچه بیراه بود هم برداشت

در مجالس حضرت مولانا همیشه جوانان صاحب جمال خوشخوان می‌بوده‌اند و قوالی بود حسینی نام که آواز رسایی داشته و به جوانان نمی‌گذاشته که چیزی خوانند. گفتند او را جزوی خرجی دهند و گویند که: «چون این جا خواننده بسیار است اگر تو به گازرگاه روی دور نیست». بنابراین در مزارگازرگاه هر هفته روز پنج شنبه - که روز بار مقرب باری است و مجلس سماع قائم می‌بود - آن جا حاضر می‌شد و آن جا نیز خواننده‌هایی مقبول جمع می‌شدند و راضی بودند که اضعاف آنچه آن حضرت بدو داده بوده‌اند بدهند و از سر ایشان باز شود، قبول نمی‌کرد.

روزی حضرت مولانا به مزار موفور الانوار مقرب باری آمده بودند، این قضیه را کسی به عرض ایشان رسانیده، انبساط بسیار کردند و چیزی دیگر خرجی بدو شفقت نموده و فرمودند که: مسجدی بود و چند مقری خوش آواز داشت. مؤذنی بدآواز به عشق خود بدان مسجد رفت و بر آن مؤذنان خوش خوان سبقت می‌جست. صاحب مسجد امیری نیکو سیرت عادل بود و نمی‌خواست که دلی از او آزرده شود، گفت: «ای جوانمرد! این مسجد را مؤذنان قدیم. هریک از ایشان را در ماهی پنج دینار وظیفه است، تو را ده می‌دهم، به جای دیگر رو». بر این قول می‌گویند اتفاق کردند و برفت. پس از مدتی به سر راه آن امیر آمد و رکابش بوسید و گفت: «ای خداوند! بر من حیف کردی که به ده دینار از آن بقعه رفته‌ام و این جا که هستم بیست دینارم می‌دهند که به جای دیگر روم و قبول نمی‌کنم». امیر را خنده گرفت و چیزی بر آن افزود و گفت: «زینهار نستانی تا به پنجاه رسانند».

ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن می‌خواند، صاحب وجدی از او پرسید: «تو را مُشاهره چند است؟» گفت: «هیچ» گفت: «پس چرا زحمت بی‌فایده می‌کشی؟» گفت: «از برای خدا می‌خوانم». گفت: «از برای خدا بخوان».

شعر

گر تو قرآن بدین نَمَط خوانی بسببری رونق از مسلمانانی

حضرت مولانا محمد مشارالیه در تاریخ هشتصد و نود و یک از عالم رفته‌اند و قبر آن حضرت در خیابان هرات است.

مجلس پنجاه و سوم

مکات فواجه عبدالله

صدرنشین بزمگاه اربابِ انتباه، خواجه عبدالله متعلق شیخ ابوسعید مجلد بوده‌اند که شاگرد مولانا حاجی محمود مجلد بود. مولانا حاجی محمود مردی بس عزیز بود و حضرت خواجه عبدالله مشارالیه را برادر طریقت خود گفته‌اند. با حضرت خواجه سال‌ها مصاحب بوده‌اند و از حالاتی که در ایام مصاحبت از آن حضرت مشاهده کرده، بیان می‌فرموده، این رباعی را می‌گفت و بسیار می‌خواند:

رباعی

با هر که نشستی و نشد جمع دلت وز تو نرمد زحمت آب و گِلَت
زنهار به گرد صحبتش بیش مگرد ورنه بکند روح عزیزان خجلت
آن حضرت اکثر به دکان صحافی می‌آمد و می‌نشست و با او به بهانه کتاب دیدن، سخن می‌گفت و کتبی که در آن دکان بود یک یک را از دست او می‌گرفته و در پهلوی خود جمع می‌کردند و همراه می‌بردند. روز دیگر مولانا حاجی محمود و آن جوان را به منزل خود می‌طلبیدند به جهت فیصل دادن کتب، و بدان وسیله هر روز ملاقات می‌فرمودند.

از اشخاص ایشان کسی را در خاطر گذشت که «آن حضرت در غایت بزرگی و پادشاه مرید و معتقد وی، لایق نیست که با این جوان این نوع ملاقات می‌کنند و به طوف باغ می‌روند و سیر نمی‌شوند از دیدن او. مبدا در درجات ایشان و اعتقاد پادشاه زمان خللی پیدا شود». بر ضمیر ایشان عکس انداخته، این بیت خواندند:

به فراغ دل، زمانی، نظری به ماهرویی به از آن که چتر شاهی همه عمر و هایشویی
مکن ای صبا مشوش سر زلف آن جوان را که هزار جان خسرو به فدای تار مویی

و در ثلث آخر عمر، میلی تمام او را با مولانا محمد قاضی نام عزیزی واقع بود. بعضی اکابر در سمرقند از نبیره‌های صاحب هدایت ابوللیشان حال حضرت خواجه را قیاس به حال خود می‌کردند و از این بیت غافل که:

حال پاکان را قیاس از خود مگیر گرچه باشد در نوشتن شیر، شیر
محرمی از محرمان این سخن را بدان حضرت رسانید، فرمودند که: «حسین منصور حلاج فرموده که ازل سَرْمَد است و ابد مقدس. به زیادت کون زیادت نشود و به نقصان کون نقصان نپذیرد؛ «لَا يُدْرِكُ بِالْحَوَاسِ وَلَا يُقَاسُ بِالنَّاسِ» چون قدیم ممتنع است به قدم خود از مطالعه اهل عدم چون در او رسند حدیث به علم محدث و علم وجود او با وجود اوست قدیم در قدیم جز او را نشانند. سبحانه! همان حکایت شمس تبریز و شیخ اوحدالدین کرمانی است که گفت:

یارب تو شناسی که به بیگاه و بگاه جز در رخ خوب تو نکردیم نگاه
خوبان جهان آیینۀ حسن تواند در آینه دیدیم رخ حضرت شاه
در مجلس خواندند که شمس تبریز فرمود: که این سخن کسی است که دنبال از گردن او بر آمده باشد که این طرف و آن طرف نتوانست نگریست چرا به طیبی نرود تا علاتش کند؛ یعنی در هیچ ذره از ذرات مکونات نیست که حق تعالی ظهوری در خود آن نکرده است. پس سبب حصر در صورت خوب چیست؟ حضرت شیخ اوحدالدین در جواب این رباعی گفت:

گر با دگری مجلس می‌سازم و راغ هرگز نزنم ز مهر کس بر دل داغ
لیکن چون فرو رود کسی را خورشید در پیش نهد به جای خورشید، چراغ
این فقیر در خراسان به خدمت حضرت قاسم الانوار و شیخ بهاءالدین عمر بسیار می‌رسیدم و ایشان را التفات بسیار به من می‌بود و در مجالس دیگر نیز می‌رفتم. هر کس هر چه می‌گفت گذاشتنی بود و آنچه قاسم می‌گفت نگاه داشتنی. به ملازمت هر دوی ایشان که می‌رسیدم، می‌دیدم که ایشان هر دو در رخسار معشوق مجازی بدان چشم می‌نگرند که حضرت رسالت پناهی به دُخِیة الکلبی می‌نگریست. «إِنَّ الْعَبْدَ يَتَقَرَّبُ إِلَى التَّوَافُلِ حَتَّى أُحِبَّهُ فَإِذَا أَحْبَبْتَهُ كُنْتُ سَمْعَهُ وَبَصَرَهُ وَلِسَانَهُ وَيَدَهُ وَرِجْلَهُ هِيَ تَسْمَعُ وَهِيَ يُبْصِرُ وَهِيَ تَنْطِقُ وَهِيَ يَنْطِشُ وَهِيَ يَمْشِي»

روزی حضرت قاسم الانوار سخنان می‌فرمود و در اثنای سخن هر لحظه چشم ایشان بر رخسار صاحب جمالی که در مجلس ایشان بود می‌افتاد و چشم من چون بر ایشان بود همراه نظر ایشان منتقل

می‌شد بدان جمال و در خاطر می‌گذشت که «نظر تو همان نظر اوست». یک نوبت نظر ایشان و نظر من بر یک خط واقع شد، فرمود که «سلطان طریق نفَس خود را در علم ذات قدیم منازل کبریا اثبات کرده‌اند و دعوی‌ها در این مقام نموده‌اند. مستان را دعوی بسی بود، در آن معذور باشند، زیرا که هر که به قُرب حق رسید پندارد که حق را بشناخت، آن از حلاوت وصل بُود و گرنه معرفتِ نفیس حقیقت کجاست؟ چون علم آن خاص است حق را نه خلق را، لیکن عارف بجمله معزول نیست. از بعضی علوم حق را به حق شناسد و به قدر تعریف حق او را از حال خود خبر دهند. منکر در شواهد ملکوت بماند و عارف در عالم جبروت صاحب دایرهٔ ثانی؛ یعنی آن که نور علم صفات بیند در آن قوت حق ثابت بود گمان برد که من در عالم ربّانی‌ام. آن که رسید به دایرهٔ ثالث؛ یعنی آن متحیر که در مفاوز علم صفات است، پندارد که من امانی‌ام؛ چه، آن جا در مهمّۀ صفات از علم صفات جز امانی نبیند، زیرا که او از حدّثان است و حدّثانی معزول از قدّم رحمان. در من از آن جا می‌نگرد که خود است».

در اثنای این سخن که سلطان قاسم الانوار می‌فرمود، مرا هیجانی دست داد. ناگاه برقی از جانب کوه اصم بدرخشید و ابرِ عالم مجاز بشکافت و آفتاب حقیقت از زیر ابر بتافت. دیدم آنچه دیدم، و شنیدم آنچه شنیدم. حالا نیز گاهگاهی چشم من همان می‌بیند و گوش من همان می‌شنود،

رباعی

شمعی‌ست رخ خوب تو، پروانه منم دلِ خویش غم تو است، بیگانه منم
زن‌جیر سر زلف که بر گردن توست برگردن بنده نه، که دیوانه منم
آن حضرت در تاریخ هشتصد و نود و پنج فوت شد و قبر او در بلدهٔ سمرقند است.

مجلس پنجاه و چهارم

مکاتب مولانا عبدالرحمن جامی

من لایقی کلامی بوصف کماله السامی، مولانا عبدالرحمن جامی، در علوم ظاهر و باطن یگانه عصر بود. از آن حضرت مصنفات بسیار بر صفحه روزگار مانده^۱ و اقسام شعر از: قصیده، غزل، مثنوی، قطعه، رباعی و مسمّی؛ همه خوب واقع شده. در تألیفات به طریق اهل تصوّف تتبع حضرت شیخ محیی الدین عربی و شیخ صدرالدین قونوی کرده‌اند^۲ و در طریق اعجاز ید بیضا نموده [اند]. کم وقتی مجلس شریفش از منظوری خالی بودی^۳.

۱- مدرّس گیلانی در مقدمه «هفت اورنگ» جامی می‌نویسد: «... تمامی آثارش را تا ۹۹ گفته‌اند، لکن آنچه را خود تتبع کردم و در این جا آوردم، حدود پنجاه می‌شود.» (ص نوزده) و امیر شیرعلیخان لوری نیز در تذکره «مرآت الخیال» (چاپ بمبئی، ص ۷۳) تعداد آثار جامی را ۹۹ کتاب و رساله ضبط کرده است. ولی قدیمی‌ترین مؤلفی که فهرست جامعی از تألیفات جامی را ذکر کرده، سام میرزای صفوی است که شماره مؤلفات وی را ۴۵ مجلد بزرگ و کوچک ذکر کرده است. (تحفه سامی، ص ۷۶).

۲- علاقه و شیفتگی جامی به مکتب ابن عربی نه تنها مرهون ارتباط وی با شیخ سعدالدین محمد کاشغری نقشبندی (متوفی ۸۶۰) است، نقش خواجه شمس‌الدین محمد کوسوی، از علما و وعّاظ بنام آن روز هرات و از علاقه‌مندان آثار محیی‌الدین عربی، و نیز مذاکرات وی با خواجه عیبدالله احرار (متوفی ۸۹۵) در خصوص فتوحات مکیه و آراء ابن عربی را نباید از نظر دور داشت. این ارتباط سه‌گانه - در زمان‌ها و مکان‌های مختلف - بود که نه تنها جامی را به ممارست و مطالعه کتب ابن عربی واداشت، بلکه باعث فتح باب مباحثه با مشایخ و علمای خراسان و ماوراءالنهر در خصوص مطالب وی گردید «از همین رو ملاحظات و تعلیقات او در باب **فصوص الحکم** که مخصوصاً به عنوان «نقدالنصوص» معروف است، در فهم مقاصد ابن عربی و طرز تلقی صوفیه خراسان و ماوراءالنهر از تعلیم او، اهمیت دارد». (دنباله جستجو در تصوّف ایران، ص ۱۵۶)

۳- مولانا عبدالغفور لاری، شاگرد جامی، در باب حالات نفسانی و جذبات قلبی استادش می‌نویسد: «... حضرت ایشان از ابتدای حال تا مرتبه کمال از وجد و عشق خالی نبوده‌اند و کشش عشق و جذب محبت غالب بر احوال ایشان بود و کتمان سرّ عشق از لوازم فطرت. ایشان در اوائل حال به حکم محبت صوری به صور جمیله انسانی صورت‌گرفتاری می‌داشته‌اند و از افشاء این معنی محترز می‌بوده‌اند و عفت و نزاهت ایشان در این معنی در نهایت کمال و خارج از ادامه پاورنی در صفحه بعد

در ایام سلطنت حضرت شاهرخ میرزا، امیرزاده ملک محمد نام بسیار خوش شکل بوده و بسی اشعار در دیوان اوّل، آن حضرت برای او فرموده، در کبرسن تغییری فاحش در صورت او واقع شده بود؛ چنان که آن حضرت و اشخاص دیگر را شرم می‌آمد که می‌گفته‌اند «برای این عزیز! آن بزرگ، غزلیات و معنیات دارد؟»

نوبتی قاضی خرجرد^۴ به ملازمت آن حضرت رفته بود و امیر ملک محمد - بدان هیئت که گفته شد - در مجلس آن حضرت نشسته بود. قاضی مشارالیه پرسید: «این عزیز چه کس است؟» ایشان فرمودند: «این کسی است که وقتی، از بی‌التفاتیشان به تنگ بودیم و این زمان، از التفات ایشان». و از جمله غزلیات که جهت او گفته بودند یکی این است:

آن کیست سواره که بلای دل و دین است
صد خانه برانداخته، در خانه زین است
ماه‌ست درخشنده، چو بر پشت سمند است
سروی‌ست خرامنده، چو بر روی زمین است
در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم
کافروخته رخسار و عرق کرده جبین است
بر تافت ز من رو، گره افگند در ابرو
اینک سر و شمشیر اگر بر سر کین است
گر قصه خود عرضه راهش نتوان کرد
صد شکر خدا، کو همه دان و همه بین است
گفتم که سخنرانی جامی ز لب تست
از پسته شکر ریخت که آری سخن این است

و در زمان حضرت بابر میرزا، مولانا عطاءالله پسر مولانا شهاب، خواننده جوانی در غایت حسن و

ادامه پاورقی از صفحه قبل

اندیشه و هم و خیال بوده است... و منشأ محبت در امثال این مردم دغدغه فیض روحانی است نه وسوسه حظوظ نفسانی. مقصود حصول درد محبت است نه اندیشه خوشدلی و راحت...» (نقل به اختصار از جامی تألیف علی اصغر حکمت، ص ۱۰۳)

۴- مراد قاضی اسحق است که «پرسش دارالقضاء موضع مذکور [= خرجرد] متعلق به او بود، و نسبش به عمر فاروق می‌رسد». (تذکره میخانه، ص ۱۰۰)

جمال بود و ملاحظ بسیار داشت و قدی به اعتدال، و برگوشه لب و رخسار خال‌های پر حال و آواز ملایم با هزار غنج و دلال. شعر بسیار از برای او دارند. از آن جمله در وقتی که پدرش را عزیمت بدخشان در خاطر گردیده او را همراه خود می‌برد، این غزل را فرمودند:

باز ز دیده، ای گل خندان چه می‌روی؟	چاکم چو گل فکنده به دامن، چه می‌روی؟
از اشک سرخ دیده ما کان لعل شد	ای سنگدل تو سوی بدخشان، چه می‌روی؟
شهری خراب می‌شود، ای مشکبو غزال	تو رو نهاده سوی بیابان، چه می‌روی؟
جامی افتاد چون تن بی‌جان ز هجر تو	تن را چنین گذاشته، بی‌جان، چه می‌روی؟

و این رباعی را در مکتوبی نوشته برای او فرستاده بودند:

ای باد اگر سوی بدخشان گذری	زنهار بر آن ماه درخشان گذری
کویی چه شود گرچه خورآسا آسان	یک بار همی خراسان گذری

و در همان زمان، بزرگان پسری تبریزی، که صباحتی غریب داشت و اثر زلف بر رخسار او ظاهر

گشته، شمس‌الدین نام، پیش ایشان رساله‌ای در معما می‌خواند. این غزل را برای او گفته‌اند:

خَطَّت فتنه است و لب‌ها فتنه‌انگیز	دلم زان فتنه خون و دیده خونریز
دلی آویخته زلف ز هر موی ^۵	کرا باشد چنین زلف دل‌ویز
ز شکل قامتت شد کُشته خلقی	تو را گر میل قتل ماست، بر خیز
تو چشمی و بُود دود آفت چشم	ز دود آه مشتاقان، بپرهیز
خوشم با محنت عشق تو، آری	بود رنج محبت، راحت آمیز
الا ای ماه تبریزی که چون خور	نشاید کرد در رویت نظر تیز
چو مولاناست جامی مست عشقت	تو با رخسار رخشان، شمس تبریز

در همان زمان جوانی بود شیخ عمرو نام، ملازم حضرت میرزا بابُر. جهت او گفته:

رباعی

زهی مهر از رخت شرمنده، مه نیز	ز خیل عشق سلطان و سپه نیز
ز دست عشق تو داد از که خواهم	که دارد داغ عشقت پادشه نیز

و در زمان حضرت سلطان ابوسعید میرزا، علیخان نام جوانی بود ملازم همان سلطان در سر چهارده

سالگی، این غزل در آن محل گفته‌اند:

گر بنالم، ز دلِ خارِه بر آید ناله ور بگریم، ز گل تیره بروید لاله
چارده ساله بُتی پنجهٔ جامی بر تافت کرد بیرون ز کفش حاصل پنجهٔ ساله
سبزی ملیح بود، قدی کشیده و ابرویی خمیده، تاجی سیاه بر سر و در گوش حلقه‌های زر. بغایت
شیفتهٔ او بوده‌اند؛ چنان که می‌گفته‌اند: «با خود نیستم چون نشسته‌ام، و تصوّر می‌کنم که در هوا می‌روم چون
بر می‌خیزم» و این غزل هم برای او گفته‌اند:

آن که از حلقهٔ زر گوش گران است او را چه غم از نالهٔ خونین جگران است او را
گو کله بر شکن از ناز که بر مسندِ حُسن منصب شاهی زرّین کمران است او را
دیده دریاست مرا زان گهر پاک، که جای صدف سینهٔ صاحب نظران است او را
شد مرا حال دگر از غم آن شوخ، ولی نظر لطف به حال دگران است او را
دی گذشت از من بد روز و دگر باز نگشت وه که خاصیتِ عمر گذران است او را
پسند تلخ پدران در دل جامی نگرفت زان که دل در کف شیرین پسران است او را
آن جوان را نیز محبّتی افتاده بود با جوانی دیگر. این غزل را حسب حال او گفته‌اند:

مطلع

شنیده‌ام که به گلچهره‌ای نظر داری ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری
مولانا حاجی که مصاحب و کاتب آن حضرت بود، می‌گفت: «برای آن جوان بی‌طاقت بودند و به
هیچ وجه ملاقات میسر نمی‌شد. او نیز اشتیاق ملاقات ایشان داشت، اما فرصتی نمی‌یافت. ناگاه در آن اثنا
از او جریمه‌ای صادر شد و موجب غضب پادشاه شد. گریخته به خانهٔ ایشان آمد. نیم شبی که ایشان مغموم و
محزون نشسته بودند به منزل ایشان در آمده، عرض حال خود کرد. ایشان صباح [بخشش] گناه او را
درخواست کردند. و در آن روز این غزل فرمودند:

خیالی بود یا رب دوش یا در خواب می‌دیدم که رویش در نظر بر کف شراب ناب می‌دیدم
به اکسیر سعادت یافتم آخر بحمدالله وصالش را که همچون کیمیا نایاب می‌دیدم
و از جوانانی که در این زمان به ملازمت ایشان می‌رسید، مولانا میرعلی بود که غزل‌های بسیار برای
او گفته‌اند و مطلع یک غزل این است:

زهی نهال قد تو عصای پیریِ ما براستی که مکش سر ز دستگیریِ ما

مولانا فضل‌ی سمرقندی، که از اشخاص حضرت خواجه عبدالله انصاری بود و ملازمت ایشان بسیار می‌کرد، می‌گفت: «مولانا میرعلی را چون اثر خطّ پیدا شد، به من گفت که مرا توهم آن شد که حسن من کم شد، این غزل را به خطّ خود نوشته به من داد:

ای سنبُل مشکین زده سر از گل رویت ندهم به همه ساده رُخان یک سرِ مویت

شد هر شکن زلف تو قلابِ محبّت چون خاطر جامی نکند میل به سویت

و از کسانی که غزل گفتن در صورت مجاز ایشان بر او ختم شد، مولانا خواجه خواننده است که بغایت خوش طلعت و زیبا منظر بود و زلفی دلاویز داشت. حالانیز خوب است. غیر از این که محاسنش از آنچه در زمان غزلسرای بود اندکی زیاد شده، نقصانی دیگر ندارد. و آن حضرت از برای او گفته‌اند:

بر گل از سبزه خط غالیه بویی داری چشم بد دور که آراسته رویی داری

در تاریخ هشتصد و نود و هشت از عالم رفتند^۶ و قبر آن حضرت در سر خیابان دارالسلطنه هرات، نزدیک به عیدگاه است.

۶- تاریخ دقیق فوت جامی روز جمعه ۱۸ محرم سال ۸۹۸ است و «دود از خراسان بر آمد» مآذ تاریخ وفات اوست. به غیر از آن، علشیر نوایی مآذ تاریخی در بند زیر ساخته است:

کاشف سرّ الهی بود بی‌شک، زان سبب گشت تاریخ وفاتش «کاشف سرّ اله»

مجلس پنجاه و پنجم

محاکات تزویج بلقیس به حضرت سلیمان

کتاب کریم من سبط ابراهیم إِنَّهُ مِنْ سُلَيْمَانَ وَ إِنَّهُ بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ^۱. عنوان این کتاب این است که این مکتوبیست از سلیمان در عالم تجنّیس از وادی تائیس به بلقیس و مضمون این کتاب تنزیه هو تقدّس حضرت سلیمان پسر داود است و داود در شریعت - با آنکه صاحب کتاب بود - متابعت موسی (ع) کرد و سلیمان (ع) نیز تابع او بود، و قصّه سلیمان و طول و عرض بساط او طولی دارد. و چون سلاطین عالم نسبت به سلیمان (ع) همچون قطره‌اند نسبت به دریا، بدان سبب مجالس ایشان را مُصَدَّر به قصّه آن حضرت ساخت و علم دولت او را بر بام سلاطین، که اساطین حشمت اویند، برافراخت.

و چون آتش عشق بلقیس در باطن سلیمان (ع) دایم در اشتعال بود، روزی فرمود که بساط را بر خانه کعبه برند و از آن جا عزیمت یمن نمود. و چون در میان طیور هُذْهُد^۲ را در حصول مقصود خاصّیتی چند بود که هیچ یک از مرغان دیگر را نبود، او را بالقصد خواست که قاصد سازد و به جانب سبا^۳ فرستد تا به خاصیت او آن مطلوب به حصول موصول گردد، بنابراین چون هُذْهُد همراه رایات نصرت آیات سلیمان (ع) به دوروزه راه [به] شهرستان سبا رسید، از آن لشکر جدا شد و به نواحی شهر سبا رفت. بوستان‌هایی در

۱- قرآن، نمل، ۳۰

۲- مرغی است بدبو که بر زیاله آشیان سازد، بر بدنش خطوط و رنگ‌های فراوان است و کنیه او «ابوالاخبار»، «ابوثمامه»، «ابوالریع»، «ابوروح»، «ابوسجاد» و «ابوعباد» است. گویند هدهد راهنمای سلیمان بود بر آب و آن چنان بود که سلیمان هرگاه خواستی نماز گزارد، هدهد او را ره نمودی به آب و در پایان زمین را می‌کنند و به آب می‌رسیدند تا سلیمان با آب غسل می‌کرد یا وضو می‌ساخت. (قصص الانبیاء ذیل قصّه سلیمان؛ حیات‌الحيوان جاحظ، ج ۴، ص ۷۷ به نقل از توضیحات سیدصادق گوه‌رین بر منطق‌الطیر، ص ۲۹۶)

۳- این سرزمین که نام آن در قرآن (نمل: ۲۲؛ سبا: ۱) آمده سرزمینی بوده است در یمن و مرکزش را مأرب می‌خواندند و فاصله آن تا صنعاء سه روزه راه بوده است و... (معجم‌البلدان، ج ۵، ص ۲۳) و در قصص و اساطیر مذهبی «سبا» مرکز بلقیس است که خودش و کسانش به پرستش خورشید مشغول بودند.

غایت نزاهت و آب‌های بسیار و سیزه‌زارها مشاهده نمود. بلقیس را دید بر تختی در بوستان تکیه زده و هُدهدی نزد او نشسته.

هُدهدی سلیمان (ع) نقیر و قطمیر حالات بلقیس و شهر سبا را از آن هدهد تحقیق نمود و خبر به حضرت سلیمان (ع) رسانید. سلیمان (ع) را آن خبر دغدغه بسیار شد که زودتر آن ولایت را به حیطة تصرف خود در آورد. مکتوبی مشتمل بر حکایات عشق آمیز و اشارات مهرانگیز انشا کرد و خطاب بدان یار آشنا کرده املا نمود که:^۴

زهی چشم به دیدار تو روشن	سِرِ کویت مرا خوش‌تر ز گلشن
به تو گلشن ریاض مشک بیزم	ز تو روشن چراغ صبح خیزم
تو هم چشمی و هم چشم و چراغی	چراغ باغ را رخشنده باغی
جمالت چون جوانی، جان نواز	کسی با جان جوانی در نیاز
تو گر آئینه‌ای بر دست یابی	ز عشق خود دل خود هست یابی
مبین در آهن چین ای بت چین	که باشد خویشان بین، خویشان بین
کسی آن آینه بر دست گیرد	که هر کس نقش دیگر می‌پذیرد
تو را خود آینه چشم منت بس	که ننماید بجز تو صورت کس

این نامه را نوشت و در هم پیچیده هُدهد را طلبید و جواهر بیان را به الماس زبان سُفت و با او گفت:

ای هُدهد صبا به سبا می‌فرستم	بنگر که از کجا به کجا می‌فرستم
حیف است طایری چو تو در دهر بی‌وفا	زین جا به آشیان وفا می‌فرستم
در راه عشق مرحله قُرب و بُعد نیست	می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستم
هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر	در صحبت شمال و صبا می‌فرستم
تا لشکر غمت نکنند ملکِ دل خراب	جان عزیز خود به نوا می‌فرستم

۴- عاشق شدن سلیمان (ع) بر بلقیس خلاف صریح قرآن مجید است و همچنان فرستادن هدهد، بلکه قرآن می‌فرماید: سلیمان به صف مرغان نگاه کرد و هدهد را ندید. پس از مدتی هدهد آمد و گفت: من از سبا برایت خبری آورده‌ام. آنجا زنی حکومت می‌کند و مردم آن سرزمین آفتاب پرستند. سلیمان هم برای دعوت ایشان به خداپرستی نامه‌ای به بلقیس نوشت. بلقیس با بزرگان قوم خود خدمت سلیمان رسید و ایمان آورد. عاقبت او چه شد، معلوم نیست. سلیمان با او ازدواج کرد یا نه روشن نیست و مدرکی صحیح و مورد وثوق در دست نیست، بنابراین مطالب متن کتاب بی‌اساس و مجعول است.

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل می‌گویمت دعا و ثنا می‌فرستمت
در روی خود تَفَرُّجِ صُنْعِ خدائی کن کاینکه خدائی نما می‌فرستمت
ساقی بیا که هاتف غییم به مژده گفت: با درد صبر کن که دوا می‌فرستمت
حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر توست بشتاب هان که اسب و قبا می‌فرستمت

و هُذُود، نامه را به منقار استوار کرده به شهرستان سبا رسانید و بر بالای سر بلقیس شاخه‌ای بلند را از درختی که بلقیس در سایه او بود مقرّ خود ساخت و از آن جا آن نامه را در کنار بلقیس انداخت.

بلقیس چون عنوان آن نامه را بخواند و آن حال را بدان عنوان بدید، بترسید؛ چنان که بی‌خواست عزیمت نمود. دیوان گفتند: «ما خود از دست سلیمان در عذاب بودیم، چون بلقیس را بدین شکل و صورت بیند و زیاده بر زیاده شیفته و فریفته او گردد، ما را همه محکوم او سازد و دیگر ما را امکان خلاصی نباشد. تدبیر آن است که بلقیس را بر دل حضرت سلیمان (ع) سرد گردانیم و گوئیم که ساق‌های او پرموی است؛ چه، و رای آن هیچ عیب ندارد».

چون بدان نوع به عرض حضرت سلیمان (ع) رسانیدند، حضرت سلیمان (ع) فرمود که: «صَرِّحْ مُمَرَّدٌ» یعنی: عرصه و میدانی پاک ساختند و آب در آن عرصه انداختند و روی آن را به آبگینه استوار کردند و هر چیزی که در آب می‌باشد، از ماهی و غیر ماهی، در آن آب ریختند؛ چنان که مردم که در آن میدان در آمدندی خیال کردند که آب است، جامه خود را بالا کشیدندی و پای برهنه رفتندی. غرض این بود که چون بلقیس بیاید، همین عمل کند و پای او ظاهر شود که آنچه دیوان گفته‌اند واقع است یا نه. چون بلقیس به کرباس حضرت سلیمان (ع) رسید و آن صَرِّح دید، خیال کرد که آب است. جامه‌های خود را بالا کشید، چنان که حضرت سلیمان (ع) ساق‌های او را بدید و نخواست که دیگری ببیند، گفت: «این آبگینه است، آب نیست» پای بپوشید و پیش سلیمان (ع) رفت، با خود گفت:

دو همدم را که با همشان حساب است اگر مویی میان باشد، حجاب است
و در رفع موی با انس و جنّ مشاورت کرده، آدمیان گفتند: «با سُتره بتراشید». سلیمان (ع) گفت: «پوست زنان نازک است، مبادا ریش شود». دیوان ترتیب نوره کردند. فاما کسی را یارای آن نبود که آن را به عرض بلقیس رساند.

حضرت سلیمان (ع) را با او اگرچه نسبت معنوی بود فاما نسبت صوری نبود و ابا می‌نمود و ترک

۵- ناظر است بر آیه ۴۴ از سوره مبارکه النمل، «... قَالَ إِنَّهُ صَرِّحٌ مُمَرَّدٌ مِنْ قَوَارِيرَ، قَالَتْ رَبِّ اِنِّی ظَلَمْتُ نَفْسِی وَاَسْلَمْتُ مَعَ سُلَيْمَانَ لَهِ رَبِّ الْعَالَمِیْنَ»

آفتاب پرستی نمی‌کرد و دلایل بر مدعای خود می‌گفت و آنچه حضرت سلیمان (ع) می‌گفت نمی‌شنفت. چون سلیمان (ع) را بر آفتاب جمال خود آن چنان حیران می‌دید و در اشعه کلمات آن آفتابش ذره‌وار سرگردان می‌یافت، مصراع: «می‌گفت میان من و تو فرقی نیست».

من و تو هر دو ز یک باده‌ایم مست شده
من آفتاب پرست و تو بت پرست شده
و اگر نه چنین است نام من هرگز مبر تا مسلم دارم و چشمم از آفتاب بردارم. او سخن بر آن وتیره می‌راند و حضرت سلیمان (ع) می‌خواند:

مه من ار تو ببینم نکو که بت چه پرستی
چو دین به کار تو کردم چگونه بت نپرستم
آخراً امر به جهت آن نسبت ذاتی که میان ایشان ثابت بود، مسلمان شد و چند روز به میان مردم خود رفت و ایشان را، که هزار سرهنگ بودند و هر یکی را هزار نوکر بود، به دین سلیمان درآورد.
چون ایام فراق متمادی شد، حضرت سلیمان (ع) فرمود:

بیا، بیا که مرا با تو نسبت جانی‌ست
بیا، بیا که مرا با تو راز پنهانی‌ست
به حق آن نفسی کز تو زنده شد دل من
که هر دمی که زدم بی‌تو، صد پیشمانی‌ست
به دور حسن تو ایمان به کفر نزدیک است
ز کفر زلف تو یک موی، تا مسلمانی‌ست
ز غایبان بگیریز و به حاضران پیوند
که جان اهل عزیزان به صفوت ارزانی‌ست
عجب مدار که قاسم سخن ز صورت گفت
میان جلوۀ صورت، جمال روحانی‌ست
چون بلقیس به منزل سلیمان (ع) می‌آمد با زلف پریشان با طلعتی چون آفتاب رخشان روی به زیور
اسلام آراسته، در اسلام افزوده آنچه از کافر کاسته،

شعر

سلیمان بهر او آرایشی ساخت	که خلد از شرم او آرایش انداخت
هزار اشتر سیه چشم جوان سال	سراسر سرخ موی و زرد خلخال
هزار اسبِ مرصع گوش طارم	همه زرین ستام و آهنین سُم
هزار از لعبتانی نار پستان	به رخ هریک چراغ بت پرستان
هزار از ماهرویان قبا پوش	همه بر سر کلاه و حلقه در گوش
سر ره موکبِ ترکان چون شهد	عماری در عماری، مهد در مهد
بدین آیین، بدین رونق، بدین نور	چنین آرایشی از چشم بد دور
به هر گامی که شد چون نو بهاری	سلیمان ریخت در پایش نثاری

فرود آمد به دولتگاه جمشید چو در برج حمل تابنده خورشید
چو مهدش را به مجلس خاصگی داد درون پسرده خاصش فرستاد
بدین ترتیب و آیین، سلیمان بلقیس را به عقد نکاح در آورد. بعد از چند وقتش از او پسری شده،
داود نام کردش. و از فرزندان سلیمان (ع) بعضی که عجم بودند از نسل اویند و بعضی که عرب بودند از
فرزندان دیگر.

در این اثنا خبر آوردند که در جزیره شهرست و ملکی است در آن شهر بت پرست. حضرت
سلیمان (ع) باد را فرمود که به طریق معهود بساط را بدان دیار بردند. چون به جزیره رسید، آن ملک بت
پرست را به قتل رسانید. و چنین گویند که آن ملک را دختری بود که بدان حسن و جمال کسی را ندیده بود.
حضرت سلیمان (ع) شیفته او گشت، فاما دختر در غم پدر روز و شب می‌گریست و مطلقاً به طرف حضرت
سلیمان (ع) نمی‌نگریست. بی‌طاقتی حضرت سلیمان (ع) در عشق او از حد متجاوز شد؛ چنان که در کار
خود عاجز گشت. دیوان صورتی بر شکل پدر او ساختند در غایت مشابهت. آن دختر را به آن مؤانستی تمام
حاصل شد و ترک گریستن کرد.

و چهل روز در خانه حضرت سلیمان (ع) این دختر با خدمتکاران در دین بت پرستی بود و سلیمان
(ع) آن را مشاهده می‌نمود، فاما چون مبتلای او بود، مدارائی می‌فرمود. تا حضرت حق بدان سبب
انگشتی^۶ او را به دست دیو انداخت و حضرت سلیمان را معزول ساخت^۷؛ چنان که خواست به حجره
زنان در آید دست رد بر سینه‌اش زدند و هر جا که رفت به همین طریق از آن مقامش بیرون کردند. حضرت
سلیمان (ع) در کوه و دشت سرگردان می‌گشت. خون از مژه می‌افشانند و از روی درمندی می‌خوانند:

۶- مراد، انگشتی بود که بر آن نام سنی یا اسم اعظم نقش شده بود و دیوی آن انگشتی از وی بدزدید و پادشاهی از او
بشد و به دست دیو افتاد. عطار فرماید:

باز بسترگز سلیمان خدیو ملک وی برباد چون بگرفت دیو

(منطق الطیر چاپ گوهرین، ص ۲)

جهت مزید اطلاع بر چگونگی قصه دیو و انگشت سلیمان (ع) رک: اسرارنامه، چاپ گوهرین، ص ۳۵۷،
نهایة الارب...، ج ۹، ص ۹۲؛ مقایسه شود با تاریخنامه طبری، ج ۱، ص ۴۲۴، ۴۲۵ و قصص الانبیاء، ص ۳۰۸، ۳۰۵.
۷- آیه ۱۰۲ سوره مبارکه بقره (واتبعوا ماتتلوا الشیاطین...) نیز تلمیحی است بر گم شدن انگشتی سلیمان (ع) و افتادن
آن به دست دیو. در مدت ۴۰ روزی که انگشتی سلیمان در اختیار دیو بود، دیوها شبها کتابهای سحر در زیر تخت
سلیمان (ع) می‌کردند و روزها بیرون می‌آوردند و به مردم فرا می‌نمودند که قدرت و حشمت سلیمان (ع) مبتی بر
جادوست و بدینسان مردم را به آموختن سحر تشویق می‌کردند، تا آنکه سلیمان (ع) انگشت گم شده را باز یافت و
دولت مستعجل اهل جادو به سر آمد. (تفسیر سوره بقره؛ قصص قرآن نیشابوری به نقل از قرآن چاپ خرمشاهی،

ندانم آن که قضا بر سرم چه حرف نوشت که راه نیست نه در مسجد، نه دیر و کنشت
 پس به کنار دریا رفت و مزدوری صیّادان می‌کرد و هر روز دو ماهی بدو می‌دادند. به شهر می‌برد و
 یکی را می‌فروخت و نان می‌خرید و یکی را بریان می‌کرد و با نان می‌خورد، تا چهل روز - موافق آن که در
 خانه او بت پرستی کرده بودند و او بدان رضا داده بود - این خواری کشید. از جایی رانده و از جایی مانده.

نظم

ز عشق آتش به دامانش گرفته	ز دامان شعله در جانش گرفته
از آن دودی که سر بر زد زجانش	گدازان گشت مغز استخوانش
نه راهی آنکه روی از عشق تابد	نه هوش آنکه خود را باز یابد
ز شوقش موی بر تن خار گشته	مژه بر چشم‌ها مسمار گشته
به گریه زآستین الماس می‌سفت	سرشک لعل را زالماس می‌سفت
خیال یار چون پیشش رسیدی	نمک بودی که بر ریشش رسیدی
نگه کردی و نالیدی به زاری	میان خاک غلطیدی به خواری
چو مرغی تشنه کآبی بیند از دام	نه آن یابد، نه بی آن گیرد آرام
ز محنت ساخته پیرایه خویش	گریزان از خود و از سایه خویش
سپهر افسون غم در وی دمیده	دلش از هوش و هوش از وی پریده
شده از دست چون شوریده کاران	بمانده شیفته چون سایه داران
زحیرانی به کار خویشان گم	شده دیوانه همچون دیو مردم
نه مغزش را نشان هوشمندی	نه در خسوایش نشان چشم‌بندی
کهی هر گوشه با مرغان نشست	ز وحشت دل بدیشان باز بست
به قُمری ماجرای راز گفتی	غم دل پیش بلبل باز گفتی
بیفشاندی غبار هُذُذ از تاج	بخاریدی به ناخن پشت دُرّاج
به کام کبک یاد آوردی از یار	به گریه غرق خون کردی چون منقار
ز عشق رنگ آن زلف خمیده	نشاندی زاغ را بالای دیده
کهی نقش پلنگ از دیده شستی	که از خرگوش خوابی، باز جُستی
کهی اشکِ گوزنان پاک کردی	ز بهر زهر غم، تریاک کردی

تا آنکه انگشتی را چنان که مشهور است در شکم ماهی یافت و در انگشت کرد و به کرسی برآمد.^۸
مدّت سلطنت حضرت سلیمان (ع) چهل سال بود و بیست سال گذشته بود که این واقعه او را دست داد، فاما،

غزل

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد ز خاتمی که ازو گم شود چه غم دارد
ز سرّ غیب کس آگاه نیست، قصّه مخوان کدام مَحْرَم دلّ ره درین حرم دارد
ز جیب خرقة حافظ چو طرف بتوان بست که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد
چون آن دختر را نیز بعد از آن مشقت و زحمت بسیار بخواست و چند وقت به دیدار او محفل‌ها
پیاراست، آخر کار در مسجد بیت‌المقدس نماز می‌گزارد، دید که درختی سبز شد بغایت مرغوب، و چوب
آن را دید که برای عصا خوب است، بعد از استفسار معلوم کرد که نام او خَرُوب است. برحسب فرموده از او
جهت عصا شاخی شکست و بر آن تکیه کرد و رخت بربست.^۹

غزل

مرغی به تنگنای قفس بود پای بست دست قضا به لطف، قفس را بر او شکست
بگشاد بال صدق و صفا در فضای قدس جولان کنان به کنگر قصر بقا نشست
نادان که جز مضیق قفس جا ندیده بود در ماتمش به ناخن اندوده سینه خست
مرغی ست جان پاک و قفس این طلسم خاک این مرغ بس بلند قفس نیک تنگ و پست
مدتی آن چنان بماند و دَابَّةُ الْأَرْضِ^{۱۰} به خوردن عصا مشغول شد و هیچ کس را از آن وقوفی نه.

رباعی

هر بامداد بر در خلوتسرای او اصحاب صف زده به هوای لقای او

۸- و مفهوم آیه ۳۴ سوره ص اشاره بر این موضوع است که می‌فرماید: «وَلَقَدْ فَتَنَّا سُلَيْمَانَ وَ أَلْقَيْنَا عَلَى كُرْسِيِّهِ جَسَداً ثُمَّ أَنَابَ» یعنی: «به تحقیق سلیمان را آزمودیم و انداختیم بر تخت او جسد مرده [دیو مسمی به صخر جتی] را و سپس به خدا بازگشت». در باب افسانه گم شدن انگشتی سلیمان و رسیدن مجدّد آن به دست سلیمان رک: نه‌ایة‌الارب، ج ۹، ص ۱۲۱ به بعد.

۹- اشاره است به عصبایی که سلیمان (ع) وقت مرگ بر آن تکیه کرد و مردمان و شیاطین مدّت‌ها خیال می‌کردند او زنده است تا موریانه آن را خورد و جسد سلیمان بر زمین افتاد، چنانکه در قرآن کریم (سبا: ۱۴) آمده است: فَلَمَّا قَضَيْنَا عَلَيْهِ الْمَوْتَ مَا دَلَّهِمْ عَلَىٰ مَوْتِهِ إِلَّا دَابَّةُ الْأَرْضِ تَأْكُلُ مِنسَأَتَهُ فَلَمَّا خَرَّ تَبَيَّنَتِ الْجَبَرُوتُ أَن لَّوْكَأَنُوا يَعْلَمُونَ الْغَيْبَ مَا لَبِثُوا فِي الْعَذَابِ الْمُهِينِ. (کشف‌الاسرار، ج ۸، ص ۱۲۶ به نقل از منطق‌الطیر، چاپ گوه‌رین، ص ۲۷۲؛ و نیز در خصوص کیفیت مرگ سلیمان رک: نه‌ایة‌الارب، ج ۹، ص ۱۲۹ به بعد)

۱۰- اشاره است به داستان قبض روح سلیمان (ع) که به تفصیل در آیه ۱۴ سوره مبارکه سبا آمده است.

هریک به جای خود متمکن نشسته‌اند یارب چه حال شد که تهی ماند جای او
 بلقیس که از روی تأنّیس یک لحظه و دقیقه‌ای بی‌او توانستی بود، مدّتی مدید از او جدا ماند.
 پریشان حال گاه به صبا و گاه به شمال می‌گفت:

غزل

خیز ای نسیم ره به حریم چمن بپرس زان گل که می‌رسد کفن سبز کرده چاک
 بانگر به تازه رویی نورستگان باغ پرمردگی عارضش از نسترن بپرس
 سروی بجوی بر لب آب روان زود احوال ناروایی آن نارون بپرس
 چون شمع لاله بزم فروز چمن شود زان شمع نوربخش به هر انجمن بپرس
 سوسن چو با زبان نباتی کند حدیث از خامشی آب لب شکر شکن بپرس
 و آن دختر بت پرست که در عشق او از بت پرستی پرست، در داغ فرقت او خون از مژه می‌افشاند و در
 هجران او می‌خواند:

رفتگی و درد و داغ توأم یادگار ماند صد حسرت از تو در دل امیدوار ماند
 بلبل کشید رنج گلستان و عاقبت گل را صبا ربود و ازو بهره خار ماند
 دریا شد از سرشک کنارم، ولی چه سود کان گوهر یگانه من بر کنار ماند
 ای یار مهربان، به کرم دستگیری [ی] کز دست رفت کارم و دستم زکار ماند
 در حیرتم که از دل ریشم اثر نماند وین سوز و بی‌قراری من برقرار ماند
 آن کس که بود آرزوی جان، ز دست شد این جان زار مانده ندانم چه کار ماند
 خاری همی خلید مرا در دل از گلی آن گل نماند و در دلم این خار ماند
 کراست که با او چرخ برین پرخاش نیست و کجاست کسی که در کاسه او این آتش نیست؟

رباعی

این کهن دیر که گل پهلوی خار است درو نیست یک دل که نه زان خار فگار است درو
 برگی راحت مطلب، میوه مقصود مجوی برگ بی‌برگی و غم میوه و بارست درو^{۱۱}

مجلس پنجاه و ششم

مکاتیب اسکندر ذوالقرنین

خاقان قیصر اَبَتهت، جمشید خورشید اَقتران، دارای کسریِ معدلت، اسکندر خسرو نشان که به ذوالقرنین اشتهار یافته و آفتاب دولتش بر مشرق تافته. بعضی بر آن رفته‌اند که پسر فیلقوس است از اسباط یافت بن نوح و بعضی گفته‌اند دخترزاده اوست. و در آن که به ذوالقرنین موسوم شده اقوال بسیار است. یک قول آن است که سی ساله بود که پادشاه شد و سی سال دیگر سلطنت کرد، چون هر سی سال قرنی است، او را ذوالقرنین بدین اعتبار گفتند^۱.

و چون دارا کشته شد، عرض لشکر کرد. از لشکر خود و آنچه از لشکر دارا بدو جمع شده بود هزارهزار و چهار صدهزار بود. پس قشلاق در هندوستان کرد. پادشاه هند فور نام به مقابله در آمد. بر دست او گرفتار شد و اکثر بلاد هند در حیطه تصرف او در آمد، مگر یک محل در اقصای هند که تحت ملکی بود که طریق حکمت ورزیده بود و نیرنجات خوب می دانست.

اسکندر مکتوبی بدو فرستاد و او را طلبید. چون مکتوب بدو رسانیدند، تعظیم بسیار کرد و گفت: «مرا در این مدت چند چیز جمع گشته که هیچ پادشاهی را نبوده. از آن جمله دختریت که آفتاب بر صورتی بهتر از آن تنافته، دیگر فیلسوفی است که از هر چه بر خاطر گذرانی، تو را از آن واقف سازد. دیگر طبیب [ی] است که در حفظ صحّت ید بیضا و در ازاله مرض [دم] مسیحا دارد. و دیگر قدحی است که چون آن را پر آب کنند، مجموع لشکر از آن سیراب شوند و قدح همچنان پر باشد. این ها به هدیه می فرستم و من پیر شده ام و طاقت سیر و سفر ندارم، اگر معاف دارند خوب، و الا متوجه ملازمت شوم».

۱- در خصوص اقوال مختلف در باب وجه تسمیه اسکندر به «ذوالقرنین» رک: نهاية الارب...، ج ۹، ص ۲۸۵ به بعد؛ کشف الاسرار، ج ۵، ص ۷۳۴ به بعد؛ تفسیر ابوالفتح، ج ۳، ص ۴۴۵؛ تفسیر بیضاوی، ج ۲، ص ۲۵؛ لغتنامه دهخدا، ذیل کلمه ذوالقرنین. و ضمناً یادآور می شود که حکایت ذوالقرنین در قرآن کریم (سوره کهف: ۸۳-۹۸) آمده است.

اسکندر جمعی از حکما را فرستاد که اگر در این قول صادق است آن پیشکش‌ها را آورند و او را معاف دارند و اگر صادق نیست او را حاضر سازند. چون آن جماعت رفتند، ایشان را تعظیم و احترام بسیار نموده و آنچه گفته بود همراه ایشان ارسال نمود. چون به ملازمت رسیدند، قبل از ملاقات، اسکندر قدحی پر روغن نزد فیلسوف فرستاد. فیلسوف هزار سوزن در آن قدح - که پر از روغن بود - ریخت و نزد اسکندر فرستاد. اسکندر فرمود تا سوزن‌ها را بگداختند و از آن کوره‌ای مدور ساختند و پیش فیلسوف فرستاد. فیلسوف آن آهن را آئینه‌ای ساخت و نزد اسکندر فرستاد. آئینه از جمال با کمال آن دختر عکس پذیر گشت و اسکندر را از پرگار بدر برد.

چون دختر و فیلسوف و طبیب، با آن قدح به مجلس اسکندر در آمدند، اسکندر مشاهده نمود که،

نظم

جز آن چار پیرایه ارجمند	گرانمایه‌های دگر دلپسند
ز گنج و زر و زیور و لعل و دُر	بسی پشت پیلان ز گنجینه پُر
ز پولاد هندی بسی بارها	ز عود و زعنبر به خروارها
چو کوه رونده چهل زنده فیل	که نگذشتی از ناف شان رود نیل
چو شه دید گنج فرستاده را	چهار آرزوی خدا داده را
بدان گنج‌ها چنان شاد شد	که گنجینه رومش از یاد شد
فکند آزمایش در آن چار چیز	چنان بود کو گفت از آن بیش نیز
چو در جام آب جهانتاب دید	ز یک شربتش خلق سیراب دید
چو با فیلسوف آمد اندر سخن	خبیر یافت از کارهای کهن
طیب مبارک چو بر زد نفس	ز تن برد بیماری، از دل هوس
از آن خوبتر دید کاندازه گیر	صفت‌های او را کند دلپذیر
چو نوبت بدان گنج پنهان رسید	ز هندوستان چینی آمد پدید
گلی دید خوشبوی نادیده کرد	بهاری نیازرده از باد سرد
پری پیکری چون بت آراسته	پری و بت از هندوان خواسته
به شیرینی از گلشکر نوش‌تر	به نرمی ز گل نازک آغوش‌تر
گره بر گره، چین زلفش چو دام	همه جانیان چین او را غلام

چو آهو به چین مشک پرورده بود قرنفل به هندوستان خورده بود
 چو اسکندر آن روی زیبا بدید زخود رفت و مِنْ بَعْدُ خود را ندید
 در امواج دریای رَحَّار عشق در آن پهن صحرای خونخوار عشق
 نه برجاست کشتی، نه هم بحر و بر نه پیداست راه و نه هم راهبر
 اگر صد طبیب است و صد فیلسوف همان گشته خوف و همین گشته بوف
 چون اسکندر اندکی با خود آمد و دید که گل مرادی در دل باغ دلش بشکفت، با خود گفت:
 بیا نظاره کن ای دل، که یار می آید ز بهر بردنِ جان فگار می آید
 و بعد از جای خود برخاست و شمعی از مهر او در سینه برافروخت و اوّل خود را پروانه شمع او ساخت و
 آخر بسوخت. زمانی زیانش از کار فرو ماند، چون به گفتار در آمد مضمون این بیت برو خواند:
 ز عشق سوخته ام، جان من سپند تو باد دلم همیشه اسیر خم کمند تو باد
 و در شب پیشین که در انتظار او بود، می گفت:
 به سال ها شب وصلی گر اتفاق افتد شفق فرو نشده صبحدم کند آغاز
 شبی که نوبت هجران بود، مؤذن صبح بیه بامداد قیامت برآورد آواز
 و در این شب که نوبت وصال بود و با مطلوب خودش اتصال، خواند:
 امشب که بر من است یار همدم آورده من او را به دو صد حيله و دم
 ای فاخته صبح، ز روی اخلاص «الحمد» و «ان یکاد» بر خوان هر دم
 و چون اسکندر از هندوستان به چین رفت و آن بلاد را بگرفت و از آن جا باز گردید و متوجه روس
 شد، آن جماعت به مقابله در آمدند و صف ها آراستند و به پرخاش برخاستند. جنگ های عجیب غریب و
 خون ریزش غریب شد. روزی عفرتی به میدان درآمد و از لشکر اسکندر سر بود که چون گوی می انداخت
 و هر کس با او به محاربه در می آمد با خاکش برابر می ساخت. به یک باره آن دختر، پنهان از اسکندر، غرق
 آهن شده بیرون تاخت و از تیر و نیزه و خشت و پولاد جگر حریف را خون ساخت. اسکندر چون باز
 نگریست، دید،

نظم

ز رهپوشی از ساقه قلبگاه چو ماه درخشان ز ابر سیاه
 بیرون تاخت مانند شیر ژیان از این دلربایی، از آن جان ستان

ز تیغ آتشی برکشیده چو آب
شدد اندیشناک از پی کار او
فرشته صفت گرد آن دیو چهر
چو دانست کان دیو آهن سرشت
نهنگ جهانسوز را بر کشید
زدش بر کتفگاه و بردش زجای
ولی جست آن دیو از زیر گرد
زسوزندگی راه بختش گرفت
آخر الامر بر آن عفریت در آن بساط شاه پیلی زد و پیاده اش ساخت و در پای پیلش انداخت.

نظم

ز زینش در آورد چون تند شیر
بهاری پدید آمد از زیر ترک
سرش خواست کندن، که نرم آمدش
چو هندوی دزدش ز گنجینه برد
چو گشت آن فرشته گرفتار دیو
تا آن هنگام اسکندر وقوف نداشت که آن دختر نازنین بود که گرفتار شده. چون آن واقعه پیش او
آشکار گشت،

نظم

از آن تیرگی شاه لشکر شکن
به سینه ز زخم سنان نیش زد
دلش داد شخصی که ای شهریار
نشاید برو زخم راندن به تیغ
سـرش را مگر در کمند آوری
کمندی و تیغی گرانمایه خواست
درآمد در آن دیو دریا شکوه
بپیچید چون مار بر خویشتن
روان بانگ بر مرکب خویش زد
شکـیبایی آور درین کارزار
کز آهن نکردد پراکنده میغ
به زخم کمندش به بند آوری
عنان کرد سوی بداندیش، راست
چو ابر سیه چون درآید به کوه

که اقبال شاهش فرو بست تنگ	بجنبید بر جای خویش آن نهنگ
در انداخت چون چنبر روزگار	کمند عـدو بند را شهریار
زمین بوسه داد، آسمان شاه را	به گردن در افتاد بدخواه را
کشان همچنان سوی لشکر کشید	به خـم کمندش سر اندر کشید
غریوی بر آمد به چرخ بلند	ز لشکر که شاه فیروزمند
به اقبال طالع بر آمد به جنگ	چو شه دید کان پیکر دیو رنگ
سپردش به زندان اهریمنان	نشاندش به روز دگر دشمنان
بر آن دشمن دشمن افکن شکست	دل روسیان بر چنان زوردست
به شاهی در آمد شهنشاه روم	شه روس شد چون گدازنده موم
سخن راند با انجمن شهریار	از آن تسبیغ زن مرد چابک سوار
ندانم که خون ریخت یا بند کرد	که امروزش این بی وفا همببرد
برون آوریمش به زخم سنان	اگر ماند از بسند آن رهزنان

آخر الامر، به خاطر اسکندر چنان رسید و با امرای خود چنان صلاح دید که: «انسان چون بنده احسان است، مصلحت در آن می بینم که او را از بند بیرون آوریم و مجلس [ی] برای او بپاراییم و در گنج و بخشش به روی او بگشاییم. چون آن لطف و احسان از ما بیند، شاید که این عقده را بگشاید و این زنگ را از آئینه خاطر بزداید، و اگر نه، کار مشکل است و رنج بردن بی حاصل،

تن این جا چنین، روان آن جا ^۲	دلم این جا خراب و جان آن جا
شب تاریک و ابر غم باران	چون توانم زیم من ای یاران

این فکر چون عین صواب بود، همه را معقول نمود، فی الحال:

نظم

بفرمود تا برگرفتند بند	از آن زور دیـده تن زورمند
ز آزاده مردی زیان کس ندید	رها کردش آن شاه آزاده مرد
نوازشگری کرد با او تمام	نشاندش به آرم و دادش طعام
به می گوهرش را پدیدار کرد	میی چند با گوهرش بار کرد

چو مستی در آمد بدان شوربخت
از آن جا سراسیمه بیرون دوید
شکفتی فرو ماند خسرو در آن
یکی گفت: چو می درو کرد کار
یکی گفت: صحرایی است این شکفت
شه از هر چه رفت آشکار و نهان
در آن مانده، کین پرده نیلگون
چو لختی گذشت، آمد آن پیل مست
به آرم در پیش خسرو نهاد
چو شه دید در خرگه آن ماه را
در آن ترک خرگاهی آورد دست
چو دید آفتی دید ز اندیشه دور
بپرسید کاحوال خود بازگو

بغلطید چون سایه در پای تخت
چنان شد که کس گرد او را ندید
نشان باز جسته سخن از سران
سوی خانه خویش بر بست بار
چو بندش بریدند، صحرای گرفت
سخن گوش می کرد و چیزی نگفت
چه شب بازی از پرده آرد برون
کمرگاه زیبا عروسی به دست
به رسم پرستش زمین بوسه داد
ز مردم تهی کرد خرگاه را
شکنج نقابش ز رخ بر شکست
نه آفت که بل آفتابی ز نور
دلم را بدان داستان بازجو

گفت: چون مرا این حادثه پیش آمد و مرکب بختم در میدان نامرادی افتاد، مرا در سلاسل و اغلال کشیدند و گرد برگرد من به پاسبانی صف برکشیدند. چون پاسی از شب بگذشت، ابری ظلمانی پدیدار گردید. از میان آن مردان غریبی برخاست و شمع مراد ایشان بکاست.

نظم

رقیبان که شب پاس می داشتند
به جز سر ندیدم که از مرد کند
ز بس کله سر که برکنده بود
در آمد چو مرغم ز جا بر گرفت
به پایان که بر تخت شاهم نشاند
پریچهره چون حال خود باز گفت
ببوسید بر حلقه نوش او
که: ای تازہ گلبرگ نادیده گرد

ز بیمش همه جای بگذاشتند
همی کند و بر دیگری می فگند
یکی کوه از آن کله آکنده بود
همه بندم از دست و پا برگرفت
ز پایان ماهی به ماهم نشاند
ز شادی، رخ شاه چون گل شکفت
چو حلقه سخن گفت در گوش او
به مهر خدا پیکری در نور

که زیبای بزمی و زیبای رزم	به مهر توأم بیشتر گشته عزم
قوی دست و چابک عنان دیدمت	به پرخاشکه جان ستان دیدمت
دلم تازه گردان به بانگ سرود	حریفتم منم، خیز و بنواز زود
دلم را چو سینه به صد پاره ساز	به یک نغمه درد مرا چاره ساز

و بعضی چنین روایت کرده‌اند که اسکندر در هندوستان، شبی خواب دید و در میان خواب و بیداری از هاتفی شنید:

جلوه‌گر بگذشت در چین نیم شب	از قضا ناگاه سیمرغی عجب
لاجرم پُر شور شد زان کشوری	در پیریدن اوفتاد از وی پری

بنابراین اول بهار بود که از هندوستان عزیمت چین نمود. و چگونگی خود را رسول ساختن خاقان و آمدن پیش اسکندر به طور پنهان، شیخ نظامی در مبسوط ذکر کرده و گفته: «از آن پیشکش‌ها که خاقان کشیده جهت اسکندر یکی آن دختر بود که آن کارها نموده، خواه در طریق دلربایی و خواه در شیوه کشورگشایی».

مجلس پنجاه و هفتم

مکایت فرهاد کوهکن

چهره گشای ایوان بی ستون اِزَم ذاتِ العَباد، اَلَّتِي لَمْ يُخْلَقْ مِنْهَا فِي الْبِلَادِ فرهاد که شیخ نظامی شمه‌ای در کمالش باز نموده و این چند بیت فرموده:

مـحیطی دان اقلیدس گشایی	به وقت هندسه عبرت نمایی
به آهن نقش چین بر سنگ بندد	به صنعت سرخ گل را رنگ بندد
ز بس نقش غریب از سنگ و آهن	برآرد چشمه خورشید روشن
به پیشه از ریش شاگرد تا روم	به تیشه سنگ خارا را کند موم
چو یک پیل از سطبری و بلندی	به مقدار دو پیلش زورمندی

فرهاد و شاپور در بلاد چین با هم می‌بودند و به نقش بندی و صورتگری اشتغال می‌نمودند. شیرین را هوس آن شد که جویی بکند که از دو فرسنگی منزل او که گوسفندان را بدوشند از آن جا شیر به پیش کوشک او آید. چون این حال به شاپور بگفت، زمین بوسید و به عرض شیرین رسانید که:

که هست این جا مهندس مرد استاد	جوانی، نام او فرزانه فرهاد
به استادی چنین کارت بر آید	بدین چشمه گل از خارت بر آید
بود هر کار بی‌استاد دشوار	نخست استاد باید، آن گهی کار
چو شاپور این حکایت را به سر برد	غم شیر از دل شیرین بدر برد
به جستن کرد شاپور آن زمین را	به دست آورد فرهاد گزین را
بگفت: ای میر استادان ایام	تو را شیرین همی خواند به ناکام

به شادروان شیرین بُرد شادش
درآمد کوهکن مانند کوهی
رقیبانِ حرم بنواختندش
برون پرده فرهاد ایستاده
در اندیشه که لعبتِ بازِ گردون
فلک ناگه شبیخون سازی کرد
دو قفل از شکرِ یاقوت برداشت
شنیدم نام او شیرین از آن بود
کسی را کان سخن در گوش رفتی
چو بگرفت آن سخن فرهاد در گوش
برآورد از جگر آهی شغبناک
چو شیرین دیدگان آرام رفته
هم از راه سخن شد چاره سازش
پس آن که گفت «کای فرزانه فرهاد
مرادِ من چنان است ای هنرمند
گله دور است و ما محتاج شیریم
ز ما تا گوسفندان یک دو فرسنگ

به رسم مهتران کرسی نهادش
کزو آمد خلائق را شکوهی
بواجب جایگاهی ساختندش
میان در بسته و بازو گشاده
چه بازی آورد از پرده بیرون
پس آن پرده لعبتِ بازی کرد
وزان یاقوت شکر قوت برداشت
که در گفتن بسی شیرین زبان بود
گر افلاطون بُدی، از هوش رفتی
ز گرمی خون گرفتنش در جگر جوش
چو مصروعی ز پای افتاده بر خاک
دلی دارد چو مرغ دام رفته
بدان دانه به دام آورد بازش
چنان خواهم که گردانی مرا شاد
که بگشایی دل غمگینم از بند
طلسمی کن که شیر آسان بگیریم
بباید کند جویی محکم از سنگ

که چوپانانم آن جا شیر دوشند

پرستارانم این جا شیر نوشند»

چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد
وز آن جا رفت بیرون تیشه بر دست
بدیشان گفت کان موضع کجایست
نشان دادش یکی فرزانه دستور
چنان از هم درید اندام آن بوم

روان انگشت را بر دیده بنهاد
گرفت از مهربانی تیشه بر دست
که شیرین را بدان میل هوايست
بدان موضع که هست امروز مشهور
که می شد زیر زخمش سنگ چون موم

به یک ماه از میانِ سنگِ خارا	چو دریا کرد جویی آشکارا
چنان ترتیب کرد از سنگِ جویی	که در درزش نمی‌گنجید مویی
چو کار آمد به آخر، حوضه‌ای بست	تمام حوض بست و جوی بگشاد ^۲
چنان که گوسفندان شام و شبگیر	به حوض آید به پای خویشتن شیر
بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت	به گرد جوی شیر و حوض می‌گشت
چنان پنداشت کان حوض گزیده	نکردست آدمی، هست آفریده
بلی باشد ز کار آدمی دور	بهشت و جوی شیر و حوضه و حور
بسی بر دست فرهاد آفرین کرد	که رحمت بر چنان کس کو چنین کرد

چو زحمت دور شد، نزدیک خواندش

ز نزدیکیان خود برتر نشانده

چون فرهاد را آن اعزاز و اکرام کردند، به یکبارگی او را بی صبر و آرام کردند که نه یارای نشستن ماند و نه پای رفتن، این بیت فنایی را بر خود خواند که:

نه با تو توان بود، نه هم بی تو توان زیست حیرانم از این شیوه، ندانم که چه سازم
عاقبت آن بیچاره پریشان روزگار برآشت و به هیچ نوع نتوانست قرار گرفت.

نظم

از آن جا راه صحرا تیز برداشت چو دریا اشک گوهر ریز برداشت
نه صبر آن که دارد پای دوری نه برگی آن که سازد با صبوری
شبّی و صد دریغ و نوحه تا روز دلی و صَد هزاران آه دلسوز

روز به هر نوع که بودی بگذراندی، فاما به غم‌های شب تار درماندی - دور از یاران کهن، همچون مجنون با خود در سخن. از بی خودی در شب‌های تار هزار بار مرگ خود جسته و هر زمان، از سوزِ داغِ هجران، دست از جان خود شسته. از یک طرف از آب چشم و شعله عشق پر آتش و آب، و از یک طرف از فرقتِ یاران در اضطراب. روزِ سنگ از کان می‌گند، و شب تا روز از فراقِ دوست جان می‌گند.

بیت

دل از جان بر گرفته وز جهان سیر بلا همراه در بالا و در زیر

شبی و صد دریغ و ناله تا روز
چو وحشی توسن از هر سو شتابان
ز معروفان آن دام زبانه گیر
یکی، پهلوهش رُفتی، یکی جای
دلّی و صد هزاران حسرت و سوز
گرفته انس با وحش بیابان
برو کرد آمده یک دشت نخجیر
یکی، دامانش لیسیدی، یکی پای
یکی از محرمان، راز پرده از روی کار برداشت و کماهی این حال را در مجلس خسرو عرضه داشت. چون آن سخن را سر تا پای گفت، خسرو اوّل از آن شادمان گشت و آخر بر آشفست.

شعر

به نزدیکیان خود با محرمی چند
که «با این مرد سودایی چه سازیم
اگر مانم بدو، کارم تباه است
خردمندان چنین دادند پاسخ
به تختش خواند باید با صد امید
گرش نتوان به زر معزول کردن
که تا آن روز کاید روز او تنگ
نشست و زد در این معنی، دمی چند
بدین مهره چگونه حقّه بازیم
و گر خون ریزمش، خود بی گناه است»
که «ای دولت به دیدار تو فرخ
ز افشانی بدو کردن چو خورشید
به سنگی بایدش مشغول کردن
گذارد عمر در پیکار آن سنگ»
چون ارکان دولت در مجلس خسرو سخن را بدین جا قرار دادند، جمعی را تهیه کرده به طلب کوهکن فرستادند و مقرر کردند که هر کس او را همراه بیاورد به خلعت پادشاهانه و عنایات خسروانه سرافراز گردد.

نظم

ز هر سو هر یکی می راند بشتاب
بجستندش همی کوه و بیابان
یکی از قاصدان درگاه شاه
چو مجروحان دل از شادی گسسته
بدانست او که فرهادست رنجور
سلامش کرد و پرسیدش که چونی
جوابش داد و گفتا: ای جوانمرد
چنان آن تشنگان را از پی آب
تهی می یافتند آن گوهر از کان
نظر انداخت بر شخصی ز ناگاه
غبار عاشقی بر وی نشست
که از شیرین جدا مانده است مهجور
چرا از مجلس شادی برونی
لب خشکم ببین و گونه زرد

ندارم در جهان از نیک و بد کس
 و را گویم که تو فریاد من رس
 چون قاصد پیغام خسرو را بدو رسانید و به افسانه و افسون اندکی دل او را از پند غم برهانید، سبک
 از جای برجست و احرام ملازمت درگاه بست. چون به کریاس اساس خسرو رسیدند و به شرف بساط بوسی
 مشرف گردیدند، خسرو از او چیزها پرسید و در مقابل هر سؤال جوابی شافی شنید.

نظم

به یاران گفت کز خاکِ و آبی	ندیدم کس بدین حاضر جوابی
چو عاجز گشت خسرو در جوابش	نیامد بیش پرسیدن صوابش
گشاد آن که زبانِ چون تیغ فولاد	فگند الماس را بر سنگ بنیاد
که «ما را هست کوهی بر گذرگاه	که مشکل می‌توان رفتن در آن راه
میان کوه راهی کند باید	چنان، کامد شدن ما را بشاید
بدین ترتیب کس را دسترس نیست	که کار تست این و کار کس نیست»
جوابش داد مرد آهنین چنگ	که «پردازم ز راه خسرو این سنگ
به شرط آن که خدمت کرده باشم	چنین شرطی به جای آورده باشم
دل خسرو رضای من بجوید	به ترک شکر شیرین بگوید»
به تندی گفت: «آری شرط کردم	و گر زین شرط بر کردم نه مَرَدَم

میان بر بند و زور تیشه بگشای

برون شو دستبرد خویش بنمای»

چو بشنید این سخن فرهاد بیدل	نشان کوه جست از شاه عادل
به کوهی کرد خسرو رهنمونش	که می‌گویند کوه بیستونش
ز دعوی گاه خسرو با دمی خوش	روان شد کوهکن چون کوه آتش
بدان کوه و کمر بر رفت چون باد	کمر بر بست و زخم تیشه بگشاد
نخست آرم آن گرمی نگهداشت	برو و تمثال‌های نغز بنگاشت
به تیشه صورت شیرین در آن سنگ	چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ
پس آنکه از سنان آتش‌انگیز	گذارش کرد شکل شاه و شب‌دیز

چو شد پرداخته فرهاد را چنگ
به کوه انداختن بگشاد بازو
به شب هنگام کز صحرای اندوه
شدی نزدیک آن صورت زمانی
بسی بر پای آن صورت زدی بوس
که ای محراب چشم نقشبندان
نه چندانم کسی در خیل پیداست
اگر صد سال در جایی نشینم
و گر کردم به کوه و دشت صد سال
سگان را در جهان جا و مرا نه
پلنگان را به کوهستان پناه است
من بی سنگ خاکی مانده دلتنگ
مبادا کس بدین بی خانمانی
بدین بی روغنی مغز و دماغم
زمن خاکستری مانده است ازین درد
منم خاکی چو باد از جای رفته
اگر پایی به دست آرم دگر بار

به صد دیوار سنگین پیش و پس را

برآرم تا نبینم هیچ کس را

روزی شیرین را هوای فرهاد در سر افتاد. با جمعی از محرمان آن راز را در میان نهاد. خیمه از
کوشک بیرون زد و رقم به تفرج کوه بیستون زد.

بفرمود اسب را زین بر نهادند
برون آمد، چه گویم چون بهاری
روان شد نرگسان پر خواب گشته
صبا را مهد زین بر نهادند
به زیبایی چو یغمایی نگاری
چو صد خرمن گل سیراب گشته

چو کوهی کوهکن را سوی خود خواند
وز آن جا کوهکن زد کوهکن راند^۳
ز نعلش بر صبا مسمار می‌زد
زمین را چون فلک پرگار می‌زد
چو آمد با نثار مشک و نسرين
بر آن کوه سنگین، کوه سیمین
خرامان می‌شد آن ماه منور
پس و پیشش، بتان، مانند اختر
شکر لب داشت بر لب ساغر شیر
به دستش داد کان بر یاد من گیر
چو عاشق مست گشت از جام باقی
ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی

شده بر کوه کوهی با دل تنگ

سری بر سنگ می‌زد بر سر سنگ

خبر رفتن شیرین به طرف کوه بیستون چون به خسرو رسید، تمامی ارکان دولت را طلبید و به طریق مشاورت در دفع فرهاد، از هریک استفسار می‌نمود. بالاخره مردی کار دیده آن عقده را بگشاد و گفت: «کسی می‌باید فرستاد پیش فرهاد، تا گوید که شیرین بمرد. بلا شبهه از شنیدن آن جان نخواهد برد». چون خاطر بر آن قرار دادند، مطلقاً با هیچ فردی در آن زبان نگشادند.

نظم

طلب کردند نافرجام گویی
گره پیشانی [ی]، دلتنگ رویی
سخن‌های بدش تعلیم کردند
به زر وعده، به آهن بیم کردند
فرستادند سوی بیستونش
شده بر بی‌حفاظی رهنمونش
سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد
زبان بگشاد و خود را تنگدل کرد
که «ای نادان غافل، در چه کاری
چرا عمری به غفلت می‌گذاری؟»
بگفتا: «بر نشاط روی یاری
کنم زین سان که بینی دستکاری
چه یاران، یار کو شیرین زبان است
مرا صد بار شیرین‌تر ز جان است»
چو مرد ترش‌روی تلخ گفتار
غم شیرین برو بس دید در کار
برآورد از سر حسرت یکی باد
که «شیرین مُرد و آگه نیست فرهاد
ز خاکش عنبر افشانند بر ماه
به آب دیده شستندش همه راه
هم آخر با غمش دمساز گشتند
سپردندش به خاک و باز گشتند»

چو افتاد این سخن در گوش فرهاد ز طاق کوه چون کوهی در افتاد
 برآورد از جگر آه شغبناک
 چو مصروعی همی غلطید بر خاک
 عاقبت از سخنان سرد آن ناجوانمرد، بسی همچون مرغ نیم بسمل می‌طپید و بسیاری در خاک و
 خون گردید و هر خاک که برگرد او بود بر سر کرد و همچون سبزه پژمرده سر از خاک بر کرد.

نظم

صلای درد شیرین در جهان داد	زمین بر یاد او بوسید و جان داد
زمانه، خود جز این کاری نداند	که اندوهی دهد، جانی ستاند
چو کار افتاده گردد بینوایی	درو گیرد ز هر سویی بلایی
چنان در خوشدلی بی‌بهر گردد	که در کامش طَبَرُ رَد زهر گردد
چنان تنگ آید از شوریدن بخت	که بر باید گرفتنش زین جهان سخت
سراینده چنین افکند بنیاد	که چون در عشق شیرین مرد فرهاد
دل شیرین به درد آمد ز داغش	که مرغ نازنین گم شد ز باغش
بر آن آزاده سرو جویباری	بسی بگریست چون ابر بهاری
به رسم مهترانش حله در بست	به خاکش داد و آمد باد در دست
ز خاکش گنبد عالی برافراخت	وزان گنبد زیارتخانه‌ای ساخت

وزان پس از سر خاکش خروشان

به سوی قصر شد گریان و جوشان

می‌گویند این قصه در اوایل زمان حضرت رسالت پناه محمدی - صَلَّ اللهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ وَ سَلَّمَ - بود،
 تاریخ دوم از هجرت.

مجلس پنجاه و هشتم

مکات قیس عامری (مجنون)

قیس عامری که شیفته‌ای بود در حلقهٔ زمره‌ای بِاَیْکُمُ الْمُفْتُونُ^۱ و آشفته از سلسله‌ای دایره بِقُولُونَ إِنَّهُ
لَیْجُنُونُ^۲ از ازل الازل تا رسیدن عمر او به چهل و پنج سال.

مثنوی

عشقش به دو دست آب می‌داد	زان گـوهر عشق تـاب می‌داد
شد جان پدر به روی او شاد	از خانه به مکتبش فرستاد
جمع آمده از سر شکوهی	با او به موافقت گروهی
با آن پسران ماه مانند	هم لوح نشسته دختری چند
بود از صدف دگر قبیله	ناسفته دریش هم طویله
آفت نرسیده دختر خوب	چون عقل به نام نیک منسوب
آراسته لعبتی چو ماهی	چون سرو سهی نظاره گاهی
آهو چشمی که هر زمانی	کشتی به کرشمه‌ای جهانی

زلفش چو شبی، رخس چو ماهی

یسا مشعل‌ای به چنگ زاغی

روی او سهیلی مُسْتَتیر که اقتباس نور نموده باشد از مهر منیر بدرالدجی، و موی او سیاه ولی
همرنگ قیری که کسبِ ظُلُمَاتٍ بَعْضُهَا فَوْقَ بَعْضٍ کرده باشد از غایت و تأخیر اُشْرِی بَعْدِهِ لَيْلًا^۳.

۱- اشاره است به آیه ۶ از سوره مبارکه قلم.

۲- ناظر است به آیه ۵۱ از سوره مبارکه قلم.

۳- قرآن، نور، ۴۰.

نظم

در هر دلی از هواش میلی
از دلداری که قیس دیدش
او نیز هوای قیس می‌پخت
مستی نخست باده، سخت است
چون از گل مهر بو گرفتند
چون یک چندی برین برآمد
زان دل که به یکدگر بدادند
زین قصه که محکم آیتی بود
کردند به هم بسی مدارا
بند سر نافه گرچه خشک است
بادی که از عاشقی اثر داشت
چون شیفته گشت قیس را کار
از عشق جمال آن دلآرام
در صحبت آن نگار زیبا
یک باره دلش ز پا در افتاد
آنان که نه اوفتاده بودند
او نیز به وجه بینوایی
و چون مدتی بر این حال بگذشت، ناگاه از بام بیفتاد طشت، چشمه چشم ایشان بگشاد و رازشان به
روی کار افتاد، سنگ تفرقه در میان ایشان انداختند و از یکدیگرشان جدا ساختند.

نظم

لیلی چو بریده شد ز مجنون
مجنون چو ندید روی لیلی
می‌ریخت ز دیده دُر مکنون
از هر مژده‌ای گشاد سیلی

۴- قرآن، اسراء، ۱

۵- قافیه مصرع غلط است.

در اطراف و جوانب قبایل چندی بودند که او را همزیان و همدل بودند. چون جدایی ایشان دیر کشید، حال مجنون آشفته شیدا به اضطرار رسید و آن دو سه یار پیش و پس پنهان آمدند و در حیّ نزدیک به خرگاه لیلی در صورت گدایان بنشستند و از راه خواست زاری در پیوستند.

نظم

وین دید در آن و نوحه‌ای کرد	آن دید درین و حسرتی خورد
مجمون چو رباب چنگ بر سر	لیلی ز خروش چنگ در بر
مجنون چه حکایت آتشی بود	لیلی چه سخن پری‌وشی بود
مجنون چمن خزان رسیده	لیلی چمن خزان ندیده
و آن راضی از این به جستجویی	قانع شده این از آن به بویی

چون حال مجنون بیچاره تباه گشت و پدر از کماهی احوالش آگاه گشت، با پیران عامری مشاورت نمود. بغیر از خواستگاری لیلی دری نگشوده، گفتند: اول با مجنون تهیّه سؤال و جواب کنیم و بعد از آن فکر اسباب کنیم.

نظم

گفت: اگر خواهی تو لیلی را بخواه	آن یکی در خواند مجنون را ز راه
بس بود از زاری و شایون مرا	گفت: او هرگز نیاید زن مرا
سـررکشی او را و واویلی مرا	یاد خوش‌تر گفت از لیلی مرا
هر چه بگذشتی از این، بادی بود	مغز عشق عاشقان با وی بود
تا کنم خالی ز یاد دوست دست	من نیم زان عاشق شهوت پرست
ذکر مویی باشد از تو در حجاب	تا که باشد یاد غیری در حساب
همچو مجنونت همه لیلی بود	چون همه یاد تو از مویی بود
این همه سودا برون کن از سرت	گفت او را چون نمی‌خواهی برت

گفتند سخن او را اعتبار نیست، بهتر از خواستن لیلی، کار نیست.

نظم

رنجور دل از بـرای فرزند	مسکین پدرش بمانده در بند
بیچاره شده ز چاره سازی	در پرده آن خیال بازی

با انجمن بزرگ برخاست کرد از همه روی برگِ ره راست
 آراسفته با چنان گروهی می‌رفت به بهترین شکوهی
 چون اهل قبیله واقف شدند، ایشان را به اعزاز و اکرام فرود آوردند و از کیفیت حال استفسار نمودند. چون مدّعی سید عامری را معلوم کردند، پدر لیلی دست رد بر سینه خواست ایشان زده آتشی در دل این سوخته آن جمع پریشان زد.

نظم

کین گفته نه برقرار خویش است می‌گو تو، فلک به کار خویش است
 گر دوستی درین شمار است دشمن کامیش صد هزار است
 فرزندان تو گرچه هست پدرام فرّخ نبود، چو هست خود کام
 دیوانگی می‌نماید دیوانه، حریف ما نشاید
 تا او نشود درست گوهر این قصّه نگفتنیست دیگر
 چون عامریان سخن شنیدند جز باز شدن دری ندیدند
 نومید به جای خویش رفتند هریک به دیار خویش رفتند
 چون عامریان از قبیله لیلی باز گشتند، علاج کار در رفتن به کعبه دیدند. پیران قوم، مجنون را به بیت‌الحرام بردند و دست دعا و نیاز از خلوص تبت برآوردند. پدر مجنون همچون دل از پرده بیرون که در آن غم بیچاره و از خان و مان آواره شده بود،

نظم

بگرفت به رفق دست فرزندان در سایه کعبه داشت یک چند
 گفت: ای پسر! این نه جای بازیست بشتاب که جای چاره‌ساز است
 در حلقه کعبه، حلقه کن دست کز حلقه غم بدر توان رست
 وز صاحب خانه چاره می‌جوی وان‌که به زبان حال می‌گوی
 یارب که ازین گزاف کاری توفیق دهم به رستگاری
 رحمت کن و در پناهم آور زین شیفتگی به راهم آور
 دریاب که مبتلای عشقم آزاد کن از بلای عشقم

مجنون چو حدیث عشق بشنید	اول بگریست، پس بـخندید
از جای چو مار حلقه برجست	در حلقه زلف کعبه زد دست
می گفت گرفته حلقه در بر	کامروز منم چو حلقه بر در
در حلقه عشق جان فروشم	بی حلقه او مباد گـوشم
پرورده عشق شد سرشتم	بی عشق مباد سـرنوشتم
یارب تو مرا به روی لیلی	هر لحظه بده زیاده میلی
از عمر من آنچه هست بر جای	بستان و به عمر او در افزای
می داشت پدر به سوی او گوش	کین قصه شنید، گشت خاموش
دانست که دل اسیر دارد	دردی نه دوا پذیر دارد

پدر مجنون و پیران آن قوم چون او را بدان حال دیدند، از کعبه ناامید برگردیدند. مجنون به طریق معهود در کوه نجد و نواحی آن می گردید و باد می پیمود. و در آن صحرا و کوه با هزاران درد و اندوه اشعار پردرد می گفت و دُرّ معانی به الماس بیان می شفت و این چند بیت از جمله اشعار اوست:

فِرَاقُكَ مَنْ تَهَوَّى أَمْرٌ مِنَ الصَّبْرِ	وَلَا شَيْءٌ فِي الْبَلْوَى أَضَرَّ مِنَ الْبَحْرِ
وَنَادَى الْمُنَادِي بِالرَّحِيلِ مِنَ الْفَجْرِ	فَلَقُلْتُ تَوَقَّفْ كَيْ أَفُوزَ بِنَظَرِ

می گوید: فراق تو، ای آن کسی که محبوب دل منی، تلخ تر است از صبر و هیچ چیز در بلاها اضرّ نیست از هجر تو ای رشک پری. و هرگاه که منادی ندا کند که طبل کوچ زند زاری کنم که چندان توقف کنی که به یک نظر از دیدار لیلی فایز گردم؛ که دیدار یاران زاد راه مسافر است، که آخر عمر اگر کسم، همان یک نظر بسم.

می گویند اهل لیلی مجنون را به قبیله خود راه نمی دادند و لیکن «نبود قبیله مجنون بجز قبیله لیلی» و همیشه روی توّجه او بدانجا بود و دری به روی او آن جا می گشود.

نظم

آن یکی پرسید از مجنون مگر	کز کدامین سوی قبیله ست ای پسر
گفت اگر هستی کلوخ بی خبر	اینکت کعبه، تو در سنگی نگر

۶- مجنون در سختی و ناهمواری عشق می گوید: از نیش آفت ها نمی هراسم و بردباریم از کوه های گران افزون تر است و اگر در این راه مجروح و خسته شوم، عاطل می مانم و این زخم های عشق است که وجودم را برای طی طریق دمنده و توفنده می کند. (عشق در مثنوی معنوی، ص ۱۷۶)

کعبه جان، روی جانان دیدن است
کعبه عشاق موسی آمده است
روی او در کعبه جان دیدن است
در حرم گاهی که قرب جان بُود
آن مجنون روی لیلی آمده است^۷
صد هزاران کعبه سرگردان بُود
سرگردان می‌گشت در کوه و دشت که به چه وسیله تواند رفت در آن قبیله.

نظم

دید چوپانی در آن صحرا و دشت
سرنگون شد، پوست اندر سرفکند
پوستی پُشتد ازو مجنون مست
آن شبان را گفت بهر کردگار
خویشتن را کرد همچون گوسفند
سوی لیلی ران رمه من در میان
تا نهد از دوست زیر پوست من
عاقبت مجنون چو زیر پوست شد
خوش خوشی برخاست اول جوش از او
چون در آمد عشق و آب از سر گذشت
بعد از آن روز دگر مجنون مست
یک تن از قومش به مجنون گفت باز
جامه‌ای کان دوستر داری سپس
گفت هر جامه سزای دوست نیست
اطلس و اکسون مجنون، پوست است
عاقبت از گردش این دایره بیمدار و جنبش این چرخ ناپایدار،

نظم

لیلی ز سریر سر بلندی
شد چشم زده بهار و باغش
افتاده به چاه دردمندی
زاد طپانچه بر دماغش
سزوش ز گداختن کیا شد
تا کار بدان رسید کز کار
یکباره فتاد و گشت بیمار

تب لـرزه شکست پـیکرش را
 بر مادر خویش راز بگشاد
 کای مادر مهربان، چه تدبیر
 چون جان ز لبم نفس گشاید
 در گردنم آردست یکبار
 کان لحظه که جان سپرده باشم
 آواره من چو گردد آگاه
 دانم که ز راه سوگواری
 از بهر خدا نکوش داری
 من داشتته‌ام عزیز وارث
 گو: لیلی ازین سرای دلگیر
 از بهر تو تن به خاک می‌داد
 احوال چه پرسیم که چون رفت
 تا داشت درین جهان شماری
 و امروز که در نقاب خاک است

چون منتظران درین گذرگاه

هست از قـبـلِ تو چشم در راه

جانان طلبیده بود، جان داد
 بنوشت جهان برات او نیز
 بر شقه چنین نوشت منشور
 چون قیس شکسته دل شد آگاه
 تاریک شب چراغ مرده
 اندازه کارها دگر گشت
 وز کلین ما نماند برکی

چون راز نهفته بر زبان داد
 پرداخته شد حیات او نیز
 طغراکش این مثال مشهور
 کن حادثه وفات آن ماه
 آمد بر آن ز راه مرده
 گفت از پی آنکه بخت برگشت
 بارید به باغ ما تگرگی

لیلی شد و رخت از جهان برد	با داغ تو زیست هم در آن مُرد
مجنون خراب مست مدهوش	زان زلزله شد تمام از هوش
چون خورده شراره‌ای برافروخت	زان برق هم اوفتاد و هم سوخت
برداشت به سوی آسمان دست	انگشت گشاد، دیده در بست
کای خالق هر چه آفریده‌ست	سوگند به هر چه برگزیده‌ست
کز محنت خویش وارهانم	در حضرت یارِ خود رسانم
این گفت و نهاد بر زمین سر	وان تربت را کشید در بر
چون تربت دوست در برآورد	«ای دوست» بگفت و جان برآورد
او نیز گذشت ازین گذرگاه	وان کیست که نگذرد برین راه
بشتاب که راحت از جهان رفت	آهسته مران که کاروان رفت
این هفت سر اژدهای خونخوار	در گرد تو حلقه کرده چون مار

گر در نگری به فرق پایت

در حلقه اژدهاست جای

در وفات لیلی و مجنون خلاف است. آنچه أَصَحَّ است آن است که در زمان هارون الرشید در ربیع الاول سنه احدى و تسعين از هجرت لیلی وفات یافته و مجنون بعد از او به اندکی.

مجلس پنجاه و نهم

مکایت خسروشاه بن قیصر

خورشید منظر ماه پیکر، خسروشاه ابن قیصر، شاهزاده‌ای بود در حُسن و جمال رشک خسرو
خاوری، یگانه زمان و نادره دوران در شیوه دلبری.

نظم

بهاری فارغ از بادِ خزانگی گل نو رسته‌ای در باغ جانی
خطِ او سبزه‌زارِ عالم جان لب لعش حیات آب حیوان

او را پدر و مادر از خدا خواسته بودند به روزه و نماز و قصه او بسی دور و دراز است. شیر دهنده‌اش
از روم به ولایت خود می‌برده، به سبب‌های غریب و حالت‌های عجیب که از او مشاهده می‌کرده گذرش به
اهواز افتاده و از ضعف و فروماندگی آن ضعیفه طفل شیرخواره را بر دوش در میان خارزاری نشسته، باغبان
پادشاه آن گل را در بیرن باغ در میان آن خارزار یافته و پرورده و او را هرمنز نام کرده و در عالم حالا به هرمنز
اشتهار یافته است.

نظم

اگر من دم زنم در شرح رویش پریشانیم روی آرد چو مویش
کسی کز دوز و صفش می‌شنیدی ترنج و دست، بی‌خود می‌بریدی
همه کشور ازو پرچوش می‌شد که هر کس دید ازو بیهوش می‌شد
شد آن چشم و چراغ روی آفاق به زور و علم چون ابروی خود طاق
چنان آوازه‌اش خورشید فر شد که چرخ از وی به پا آمد به سر شد

دایه خسروشاه در همان چند روز چون فوت شد و زن آن باغبان او را شیر داده و پرورد، همه کس

او را پسر باغبان می‌دانستند. پادشاه اهواز را دختری بوده در غایت حسن و جمال، رویی آراسته به زلف و خال.

مثنوی

سَمَن بُو، خواهرِ بهرام بودی	گلش اندام و گلرخ نام بودی
اگر عاقل بیدیدی نقش رویش	شدی دیوانه زنجیر مویش
چو نقاشان لطفش نقش بستند	قلم بر نقش حُسن او شکستند
قضا را گلرخ دلبَر چو ماهی	به بام قصر بر شد صبحگاهی
تماشا را بیامد بر لب باغ	نهادش آن تماشا بر جگر داغ
به زیر بید هر مز بود خفته	به صحن هوشیاری هوش رفته
رخش مشکین رَسَن افکنده بر ماه	دل گل زان رَسَن افتاده در چاه
خطِ چون طوطی‌اش بر سایه بید	دُم طاووس بر در عکس خورشید
خرد بر خاک راه او نشسته	عرق بر گرد ماه او نشسته
کمندِ عنبرینش خَم گرفته	گل صد برگ او شبِ نیم گرفته
چو گل را نرگس تر بر مه افتاد	دلش چون ماهتابی بر ره افتاد
دم سَرد از جگر بر زد چو کافور	فرو می‌برد آب گرم از دور
چو ابر نوبهاری اشک ریزان	چو گلبرگ از صبا افتان و خیزان
جهان بر چشم او زیر و زبر شد	بیفتاد و ز هستی بی‌خبر شد
چگونه پر زند در خاک و در گِل	میان راه مرغِ نیم بسمل

چنان پر می‌زد آن مرغِ دل افگار

زهی عشق، و زهی درد، و زهی کار

بعد از آنکه آن دختر را چنان کاری افتاد، حالِ خود را با دایه در میان نهاد. دایه استبعاد بسیار کرد و روی خود را به طایفه افگار کرد که: «دختر سلطانی را با پسر باغبانی چه مناسبت و کی در خاطر تواند گذراند میان این دو ضد، موصلت؟»

اما چون دید که دختر به هیچ باب مطیع و منقاد نمی‌شود و هیچ گونه آرام نمی‌گیرد، به حَسَبِ ضرورت به باغ در آمد و به هر مز سلام کرد و با او خوش بر آمد. فامّا، دایه چون استظهار حکایتی کرد، از

هرمز سخنان سرد شنید. دایه از این حال پریشان شد و پشیمان گردید. دیگر دختر هر چند بی خودی می نمود، سودی نداشت و دایه آن را هَبَاءَ مَنثوراً می پنداشت؛ چنان که با دختر جنگ می کرد و او را از عشق هرمز منع می نمود و مهر او را از لوح ضمیرش می زدود، فاما دختر از خود بی خبر، پیوسته به بام رفتی؛ تا یک روز،

چو شد بر بام، هرمز بود در باغ	به یک دیدن، نهادش بر جگر داغ
نقابِ عنبرین از ماه برداشت	دل هرمز نفیر و آه برداشت
چنان دل بسته او شد به یک راه	که باران بهاری ریخت بر ماه
برون افتاد چون آتش زبانش	ز حیرت آب آمد در دهانش
چو دل سرد در ره پیوندش آورد	به موی زلف گل در بندش آورد

چون گلرخ را به تحقیق پیوست که تیر عشق او تا پُر در دلِ هرمز نشست و یقین دانست که مرغ دل او در دام مهرش گرفتار گشت، در آن گرفتاری بی آرام و بی قرار گشت.

نظم

دهان پر خنده، پیش دایه آمد	چو خورشیدی به پیش سایه آمد
رخ کاهی او گشته چو ماهی	وزان شادی جهان بر وی چو کاهی
چو دایه آن چنان دیدش، عجب داشت	که تا گل خود چرا پر خنده لب داشت
گلش گفت: این زمانم از زمانه	یکی تیر آمده آخر بر نشانه
شدم بر بام و کار خویش کردم	دل او چون دل خود ریش کردم
به زلفم کردمش داغ جگر سوز	از آن زلفم سیه تابست امروز

چون دایه بر آن حال اطلاع یافت، دو سه روزی دختر را تسکین داده و بعد از آن روزی به باغ در آمد. هرمز پیش دوید و سلام کرد. دایه جواب نداد.

نظم

چو هرمز دایه را با خود به کین دید	بغایت خشمناک و زهرگین دید
بر او رفت و گفت: ای دایه، آخر	به بادم بر مده سرمایه آخر
زمن کینه مگیر، ای سیّم سینه	که از مستان کسی نگرفت کینه
تو نیکی کن اگر بد کرده ام من	که بد با تو نه، با خود کرده ام من

به زاری دایه گریان گشت بر وی
 نخواهم هرگزت خوردن جگر نیز
 چرا پیشت نباشد دایه بنده
 کنم آن ماه را زین مهر آگاه
 نشانم هر دو مه را چهر بر چهر
 اساس وعده در خلوتگه شاه
 که جمع آیند خورشیدی و ماهی
 چو گل خندان، سخن گویان چو بلبل
 چه آوردی خبر از دلستانم
 بگو شیر آمدی یا روبه آخر
 ندیدیم همچو هرمز یک جوان من
 که چون هرمز به نیکویی محال است

نهادم وعده تا چون شب در آید

تو را صبحی ز وصل او بر آید

ز بس کس دیده خون بگذشت بر وی
 به زاری گفت: ای هرمز دگر نیز
 چو جان گلرخم از تست زنده
 کنون رفتم به عذر این بر ماه
 رسانم هر دو را چون ماه با مهر
 فکند القصه آخر در شبانگاه
 زمسانی راست شد میعادگاهی
 بیامد دایه چون بادی بر گل
 گلش گفت: ای گرامی تر ز جانم
 چه سانت پرسم از کردارت آخر
 جوابش داد، کای گل، در جهان من
 تو را این عشق ورزیدن حلال است

فرو شد آفتاب و مه بر آمد
 که تا با گل کند در باغ دیدار
 چو خورشیدی گل سیراب بفروخت
 به شکل آفتابی سایه در پس
 به خدمت بوسه زد روی زمین را
 فتاده این شکر لب وان سمنبر
 شده چون بیهشان بی باده هر دو
 دگر را دست بر دل مانده از عشق
 دگر چون ماهی از آب اوفتاده
 به خلوتگاه رفتند از لب جو

چو شد روز و شبی دیگر در آمد
 نشسته بود هرمز منتظر وار
 چو پاسی شد ز شب مهتاب بفروخت
 به باغ آمد چو ماهی، دایه در پس
 چو هرمز دید روی گل کزین را
 به نازش برد گل زیر چمن در
 می ناخورده، مست افتاد هر دو
 یکی را پای در گل مانده از عشق
 یکی چون ماه در تاب اوفتاده
 چو لختی طوف کردند آن دو دلجو

ز بی صبری دل هرگز نمی خست که با گلرخ مگر در گُل کند دست
 به آخر چون بسی با هم بگفتند چو شیر و چون شکر با هم بخفتند
 چو با هم هر دو دلبر دوست بودند دو مغز هر دو در یک پوست بودند
 زده اسباب شادی دست بر هم به پای اوفتاده و سرمست با هم
 به آخر چون شکر با شهد خستند به بسته بر گشاده عهد بستند
 که گر مهلت بود در زندگانی
 به هم رانیم عمر کامرانی

برین چون مدتی بگذشت ایام گل و هرگز نیاسودند از کام
 جهان بر کام خود راندند یک چند و لیکن دور هم ماندند یک چند
 مبدأ تفرقه از آن جا شد که پادشاه اصفهان با لشکر عظیم بر سر اهواز آمد به طمع همین دختر. در
 آن جنگ هرگز کارهای بهادرانه کرد و آن دختر بی خودانه در جنگگاه خود را به هرگز رسانید و او نیز
 کارهای مردانه کرد.

چون پادشاه اهواز به سبب هرگز غالب شد، مشارالیه بسیار معظم گشت و به رسم رسالت او را نزد
 قیصر به روم فرستادند. ایشان یکدیگر را شناختند و چون هرگز مقتد دختر بود از قیصر رخصت طلبیده و
 بازگشت. چون به اهواز رسید، پادشاه اصفهان بار دیگر لشکری جمع کرده بر سر اهواز آمد. این کزرت فایق
 گشته، دختر را برده و آن ولایت را زیر و رو کرد.

چون هرگز رسید و آن حالت را مشاهده کرد و از حال دختر پرسید، آتشی در جگرش بر فروخت و
 مغز استخوانش بسوخت. در آن اثنا قاصدی از اصفهان آمد و کتابت گل را مشتمل بر آن که «اگر خود را
 رساندی فبها و الا دیدار به قیامت افتاد» هرگز بعد از مشقت بسیار به هر کیفیت که بود خود را به اصفهان
 رسانید و به هزار حیلۀ دختر را به دست آورد و از اصفهان بیرون آمدند.

قضا را جمعی از قطاع الطريق در راه ایشان را گرفتند و دایۀ دختر را با جمعی دیگر به قتل رسانیدند
 و عاقبت الامر از آن جا خلاص شدند و به روم افتادند و سالها با هم به عیش و سرور اوقات گذرانیدند.
 آخر الامر هرگز در سرچشمه‌ای خرگاه زده به خواب رفت. افعی در آن سرچشمه او را زخم زد و کشت.

نظم

قضا را افعی هر روز در تاب	ز گرما آمدی تا چشمه آب
به وقت خویش باز آمد دگر روز	بدان جا خفته بود ماه دل افروز
چو شه خوش خفته بود و جائی خالی	بزد بر شاه زخم و گشت حالی
چه گویم من که گل زان غصه چون شد	در آتش اوفتاد و غرق خون شد
به ناخن نقره نیلی فام کردی	به سیلی تن چو نیل خام کردی
فغان برداشته گل تا به عیوق	که عاشق زین به آید پیش معشوق
نخواهم خویش بر روی زمین من	چگونه بینمش آخر چنین من
کنون جان می‌دهم از ناصبوری	که جان دادن بسی به کز تو دوری
بگفت این و به سر برد این جهان را	به صد زاری به جانان داد جان را
عنایت کرد حق تا از عنارست	به یک ساعت ز صد گونه بلارست
دلا! تو خفته‌ای و هر زمانی	بسدین وادی بسی پایان جهانی

فرو رفتند، تا چون خواهد آمد

وزین وادی که بیرون خواهد آمد؟^۱

۱- ج: به جای ابیات فوق این ابیات را از شیخ عطار آورده است:

ازین گردنده پرگار سبکرو	نماند هیچ کس، چه گل، چه خسرو
در آمد تندبادی چون کناری	ببرد آن هر دو تن را چون غباری
چو چسرخ پیر خونخواری ندیدم	به جز خون خوردنش، کاری ندیدم
دلا! تو خفته دهر زمانی	بسدین وادی بسی پایان جهانی
فرو رفتند، تا چون خواهد آمد	وزین وادی که بیرون خواهد آمد؟
چو دریایست این دریای خونخوار	که نی سر دارد و نی بُن پدیدار
بسی گردون به سر خواهد گذشتن	گذشته‌ست و دگر خواهد گذشتن
بسی افلاک خواهد بود و تو نه	تنت در خاک خواهد بود و تو نه
اگر هشرت کنی صد سال پیوست	شوی با خاک آخر باد در دست

مجلس شصتم

مکاتیب ابن سبکتکین

خیرالحاکمین ابن سبکتکین که آفتابی بود بر آسمان و ظلّ ممدود و طلح منضود و سروی بود از بوستان و صاحب لواء الحمد لله المقام المحمود. در تاریخ سیصد و هشتاد و نه بر خراسان مستولی شد و در سیصد و نود و شش مولتان را گرفت و چند قلعه از قلاع هند مسخر کرده و بتخانه ویران ساخت و رسم کفر از میان هندوان برانداخت^۱.

چون پادشاهی راست گفتار خوب کردار بود، در زمان دولت او مملکت و ملت حضرت رسالت پناه در کمال امنیت و تمامی امت براحث بودند. القادر بالله که در آن زمان خلیفه بود، او را یمین الدّولة و امین الملة لقب بخشید. و چون در زمان دولت او مردم به رفاهیت بودند و راهها در غایت امنیت، از اطراف و اکناف تجار می آمدند و آن چه مطلوب بود می آوردند.

از آن جمله یک نوبت صد و بیست غلام ترک آورده بودند اکثر صاحب جمال و در حد اعتدال، و ایاز^۲ یکی از ایشان بود. چون کاروانیان غلامان را به غزنین رسانیدند، مقومان ذوی البصیره را فرستادند که

۱- سلطان محمود در فاصله سنوات ۳۹۲ و ۴۱۶؛ یعنی در ظرف ۲۴ سال چندین سفر جنگی به عنوان جهاد و غزا به هندوستان کرده که از آن جمله دوازده غزوه از همه مهم تر است و در هریک از این سفرها ظاهراً به تیت جهاد با کفار هند و باطناً برای غارت بلاد و معابد و بتخانه های ایشان که به کثرت ثروت و آلات و ادوات و اصنام سیمین و زرین مشهور بوده، به هندوستان لشکرکشی کرده است.

۲- مراد، ابوالنجم ایاز بن ایماق از غلامان دربار سلطان محمود غزنوی است که مورد توجه محمود بود و پس از وی در سال ۴۲۱ ه.ق. از دربار محمد پسر محمود فرار کرد و در نیشابور به مسعود پیوست و از طرف او امارت مکران و قصدار یافت و در سال ۴۴۹ وفات کرد. (حاشیه برهان قاطع) بنابه تصریح ابوالفضل بیهقی - در شرح یک واقعه جنگی - گویا زیبایی ایاز وی را از اعدام به خاطر جنایتی که مرتکب شده بود نجات داد و او را به راهی آورد که دوات دار سلطان گردید. ایاز پس از مرگ مخدوم خود در بر تخت نشاندن محمد پسر محمود و خلع او از پادشاهی نقشی داشت (تاریخ بیهقی، ص ۳۷۴-۳۷۵ به نقل از تاریخ غزنویان، ص ۱۰۱)

آنچه لایق باشد جهت پادشاهی بخرند و باقی را گذارند که به هر کس که خواهند، فروشند. در آن محلّ ایاز بیمار بود و بغایت ضعیف و نزار. تمامی غلامان را قبول کردند و دست ردّ بر سینه او زدند.

چون او را مؤانستی تمام با آن جماعت بود و همه را نگاهداشتند و او را قبول نکردند، در وقت بیرون بردن ایشان بگریست، او را نیز بردند. و در رفتن شراره‌ای که از حیاتش مانده بود می‌مُرد و می‌زیست. حال او در دل سلطان تأثیر تمام کرد و فرمود که این صد و نوزده غلام را برای خود می‌خرم و این یکی را برای خدا. او را نیز بیع کردند.

ایاز در بارگاه سلطان محمّد خان [ای] بگرفت. چون مرضش برطرف شد، اوقات خود را بخش کرد. بعد از ادای فرایض و نوافل، یک طرّفه‌العین از خدمت سلطان غافل نماند و نهال مهر سلطان را در زمین دل نشاند و به آبیاری مهر و وفا آن را سرسبز و شاداب می‌داشت؛ چنان که آن نهال هر روز لوایی دیگر بر می‌افراشت. عاقبت آن درخت گلی نمود و عندلیب دل سلطان را بر بود، چنان که در عشق او نه صبر داشت و نه آرام، به مرتبه‌ای که نمی‌دانست خواب چیست و بیداری چه، و شب کدام است و روز کدام؟ و این بیت حضرت جامی حسب حال ایشان است:

گفتی شبی به خواب تو آیم، ولی چه سود چون من به عمر خویش ندانم که خواب چیست
چه، ایاز را قابلیت و حسن و ملاحظت به اُعلی مراتب صوری و معنوی بود.

نظم

بود ایاز آن به نیکویی ممتاز	از همه لعبت‌ان چین و طراز
آفتابی بر آسمان امید	سرووی از باغ رحمت جاوید
جبهه‌اش نور صبح بهروزی	کار او روز دولت افروزی
ابرویش قبله صفا کیشان	طاق محراب طاعت اندیشان
چشم او شیرگیر آهوی مست	صف شیران ازو گرفته شکست
متناسب ز فرق تاب به قدم	متواضع ز شاه تاب به حشم
در ادای حقوق خدمت شاه	نشستی ز پای بیگه و گاه
خاطر شاه بود شیفته‌اش	وز جمال و ادب فریفته‌اش

شبی سلطان مجلسی آراست، چنان که دل می‌خواست اسباب عیش و طرب در آن انبوه و به ترتیب و آیین میخوارگان نشسته، در آن بزم همه چیز مهیا کرده. چون دوری بگردید و شعله آتش می به قُبّه دماغ

سلطان رسید:

دست عشقش بتافت دامنِ عقل	شوق وصلش بسوخت خرمن عقل
نقدجان در ره نیاز نهاد	چشم بر طلعت ایاز نهاد
دید زلفی که از بنا گوشش	سرنگون سرنهاده بر گوشش
ببند در بند و حلقه در حلقه	ببند صد جان و دل به هر حلقه
سنبلِ خم گرفته تاب زده	حلقه بر روی آفتاب زده
خواست تا در میان زهر تاری	ببند از دستِ عشق زُناری
رسم دین از میانه برگیرد	شیوه کافری ز سر گیرد
عصمتش ^۳ بانگ زد که: ای محمود	سایه‌ای باد بر جهان ممدود
پیش از آن که به کفر افتد کار	تیغ برکش به قطع این زُنار
خنجر اندر کف ایاز نهاد	گفت: کن لطف و هر چه بادا باد
قطع کن این کمند مشکین را	ورنه بر باد می‌دهم دین را
گفت ایاز: از کجا بُرم ای شاه	تا که باشد به موجب دلخواه
گفت: از نیمه، زان که نیمه شب است	رفت یک نیمه زین شب طرب است

چون ایاز این سخن زشاه شنید

نسیمی از زلف خویشتن ببرد

چون ایاز - که خسرو اقلیم استغنا و ناز بود - از روی نیاز نصف زلف را بیرید، هوش سلطان نماند و عقلش پیرید. چشمش تاریک شد و به مردن نزدیک گردید. چون به خود آمد، گفت:

زلف بُریده را چه کنی، تار تار بخش	تاری به عاشقان سیه روزگار بخش
ایاز فی الحال از آن زلف - که سر رشته‌اش به چاهی می‌کشد - تاری چند بچید و بوسه داد و به پیش شاه نهاد.	
بوسه داد و به پیش شاه نهاد	شاه دست کرم به بزدل گشاد
ریخت چندان دُر و زر و جوهر	بهر فرمان شنیدش بر سر
کرد در پیش آن شه والا	نستوانست کرد سر بالا

۳- مراد، خواجه فخرالدین عصمت الله بن مسعود بخاری (متوفی ۸۲۹ ه.ق.) است. وی مدّاح سلطان خلیل و سلطان ابراهیم و الغ بیگ بود.

چون شب به آخر انجامید و هرکس به گوشه‌ای بیارامید، سلطان مست خراب گشته به خواب رفت. چون صبح بدمید، از خواب بیدار و اندکی هشیار شد، از حرکات شبانه یاد کرد. دود از جانش برآمد و روز عیش و طریش به سر آمد.

نظم

زلف ببریده را گرفت به دست	همچو ماتم رسیدگان بنشست
با دل خویش بر گرفت خروش	که «چه بد بود آنچه کردم دوش
بود عمر دراز زلف ایاز	روی بر تافتم ز عمر دراز
نیمی از عمر خویش کم کردم	بر خود و عمر خود ستم کردم»
صبر و هوشش فتاده در کم و کاست	که به جا می‌نشست و گه می‌خاست
روز بگذشت و او قرار نیافت	هیچ کس را زاهل باز نیافت
بر درِ یاز جمله صف بستند	منتظر بهر بار بنشستند
عنصری را شدند راه‌نما	که برو خویش را به شاه نما
بو که این عقده را گشاد دهی	رنج و اندوه را به باد دهی
عنصری را چو دید شاه از دور	گفت: هستم ز شغلِ خویش نفور

حسب حال ترانه‌ای ده ساز

که به عیش شبانه آیم باز

عنصری به یک دویتی گرهی را که از بریدن زلف ایاز بر دل محمود افتاده بود بگشود، و آن دو

بیت این بود که گفته‌اند:

کی عیبِ سر زلفِ بت از کاستن است	چه جای به غم نشستن و خاستن است
وقت طرب و نشاط و می خواستن است	کاراستنِ سرو زپیراستن است

نظم

عنصری چون از آن سخن دم زد	آتش‌ی در تمام عالم زد
در حریران فتاد جوش و خروش	بر گرفتند بانگ نوشانوش
وقت شه زان ترانه خرم شد	ساغر خرمی دمام شد
دست همت ز تاج و تخت افشاند	عنصری را به پیش تخت نشاند

داد فرمان که جوهر آوردند دهندش را سه باره پر کردند
 آن دهانی که ریخت بر وی دُر ساختش از سه باره جوهر پُر
 رفت آن عقد جوهرش ز دهان ماند این تازه در به گوش جهان
 روزی به عرض سلطان رسانیدند که رندی، شیدایی، گدایی، بی سرو پایی با ایاز عشق‌بازی می‌کند و
 با چون تو پادشاهی انبازی می‌کند. هرگاه ایاز به چوگان بازی به میدان درمی‌آید، آن دیوانه در پی او روان
 می‌شود و از پی گوی دوان می‌شود.

نظم

خواندش محمود و گفتا ای کدا	خواسستی همکاسکی با پادشا
رند گفتش گر گدایم گر نیم	عشق‌بازی را ز تو کمتر نیم
عشق و افلاس‌اند در همسایگی	هست این سرمایه بی‌سرمایگی
تو جهان‌داری و دل افروخته	عشق را باید چو من دل سوخته
ساز وصل است آنچه تو داری و بس	صبر کن با درد هجران یک نفس
شاه گفتش: ای ز مستی بی‌خبر	جمله چون بر گوی می‌داری نظر
گفت: زیرا که چو من سرگشته‌ایست	من چو او و او چو من آغشته‌ایست
هر دو در سرگشتگی افتاده‌ایم	بی‌سر و بی‌پا به جان افتاده‌ایم
گرچه همچون گوی بی‌پا و سرم	لیک من از گوی، محنت کش ترم
گوی اگرچه زخم دارد بی‌قیاس	از پی او می‌دود آخر ایاس
گوی که‌که در حضور افتاده‌است	وین کدا پیوسته دور افتاده‌است
آخر او را چون حضوری می‌رسد	از پی وصلش سروری می‌رسد
من نمی‌یارم به وصلش بوئی برد	گوی وصلش یافت وز من گوی برد
شهریارش گفت: ای درویش من	دعوی افلاس کردی پیش من
کسر نمی‌گویی دروغ ای بینوا	مفلسی خویش را آری گوا
گفت: تا جانم بود مفلس نیم	مدعی اهل این مجلس نیم
لیک اگر در عشق کردم جان فشان	جان فشاندن هست مفلس را نشان
ور تو ای محمود گو معنی عشق	جان فشان، ورنه مکن دعوی عشق

این بگفت و بود جانیش از جهان داده جان بر روی جانان ناکهان
چون بداد آن رند جان بر خاک راه
شد جهان بر چشم شاه آن دم سیاه
در تاریخ چهار صدویست و دو^۴، سلطان در خراسان مرد و ایاز نیز در همان مفارقت و آلم جان سپرد^۵.

چه مقصود است چندین رنج بردن که چون شمع فرو خواهیم مردن
جهان بگذار و بگذر زین سخن زود چو باقی نیست در باقیش کن زود
غم دنیا مخور ای دوست زنهار که در دنیا نخواهد ماند دیار
همه دنیا به یک جو غم نیرزد
چه یک جو! نیم ارزن هم نیرزد

۴- بنابه تصریح مرحوم اقبال آشتیانی، محمود که در تاریخ ۳۶۰ تولد یافته بود، در آخر عمر به مرض سل (دق) مبتلی گردید و بر اثر آن روز بروز رنجورتر و نحیف‌تر می‌شد. در سفری مرضش شدت یافت و به این حال به خراسان آمد و در بلخ مقیم گردید، سپس در بهار سال ۴۲۱ به غزنین آمد و پس از چند روز در ۲۳ ربیع‌الاول ۴۲۱ در این شهر جان سپرد. (تاریخ ایران، ص ۲۶۴) بنابه گفته بیهقی، محمود در اواخر عمر به دلیل کبرسن، بیماری، و زندگی پر جوش و خروش «مزاج او بگشت و سستی بر اصالت رای بدان بزرگی که او را بود دست یافت» (تاریخ بیهقی، ص ۸۰) و این آشفتگی وزن چنان تأثیر سوئی در رفتار محمود گذاشته بود که «حتی نسبت به سوگلی خود ایاز خشن و بدخلق شده بود» (مجمع‌الانساب، ص ۱۷۹).

۵- به طوری که قبلاً گفته شد، ایاز تا سال ۴۴۹ ه.ق. زنده بود.

مجلس شصت و یکم

مکاتب سلطان جلال الدین

سلیمان جم جاه گیتی پناه
سپهر فلک قدر انجم سپاه

ابوالفتح سلطان جلال الدین ملک‌شاه بغایت خوب صورت و خوش قامت بود. در چهار صد و چهل و پنج متولد شده، در چهار صد و شصت و پنج به سلطنت نشسته و پادشاه مساعد بخت موافق روزگار گشته، جمله اسباب سلطنت او را مهتّا و حشمت و دولت مهتّا. مؤید به تأیید آسمانی و موفق به توفیق ربّانی. پدران او جهانگیری کردند و او جهانداری. ایشان را کار درخت نشانیدن بود و او را برخورداری. در زمان دولتش رایت حشمت منصور و اعدا مقهور، سپاه مطیع و رعیت خوشنود و بلاد معمور. از اقصای مصر تا **خان‌بالیغ**^۱ - که پایتخت ختای است - در تصرف داشت و در تمامی آن بلاد از روی عدالت تخم مهر در زمین دل‌ها کاشت. یک چندی در میدان مراد گوی سلطنت زد و اسب کامرانی تاخت و بر بساط ملک شطرنج شاهی باخت. روی به هیچ مراد ننهاد که حاصل نشد و عاشق هیچ محبوبی نگشت که بدو واصل نشد.

روزی از تخت خود به رسم شکار سوار شده قریب پانزده فرسنگ رانده بود، از لشکر جدا مانده، از دور نظرش بر خانه‌های مردم صحرانشین افتاد. هوا در غایت گرمی بود. تنها بدان خیل رسید، آواز داد. از خرگاهی ماهی بیرون آمد و بدان آفتاب در مقابل ایستاد. چشم سلطان که بر رخساره آن جوان افتاد فریفته و شیفته او گشت. فرمود که: «ای جوان، به منزل شما نزول می‌توان نمود و لحظه‌ای در سایه شما می‌توان

آسود؟» آن جوان سلطان را بشناخت و خود را در پای اسب او انداخت و گفت:

رواقِ منظر چشم من آشیانه تست کَرَم نما و فرود آ، که خانه خانه تست

> فی الحال فرشی به تکلف ترتیب نموده سلطان را فرود آورد و پدر را خبردار ساخت <^۲

در آن محلّ از ملازمان سلطان قریب به سی کس که در عقب مانده بودند، رسیدند و سلطان را دیدند خوشوقت و خوشحال و جوانی میزوّحه به دست، در غایت حُسن و جمال در باد کردن و خدمتکاری سلطان مشغوف و پدرش به طبع کردن مشغول. ملازمان را معلوم شد که سلطان را دل متقلب شده و از شراب عشق مست افتاده.

سلطان در منزل ایشان توقّف نمود و پدر آن جوان خدمت‌های لایق کرد و پیشکش‌ها کشید. از اسبان اعلی و شتران بُختی توانا و گوسفندان سفیدموی و سرخ و کبود و سیاه. سلطان پدر او را طلبید و نوازش کرد و در اثنای سوار شدن آن جوان را اسب خاص و خلعت‌های پادشاهانه عنایت فرمود و پدرش را انعامات و سیور غالات ارزانی داشت.

سلطان را دل یاری نمی‌داد که از آن منزل بیرون آید. هر زمان به بخشش دیگر کس در میان می‌انداخت و شعله عشق هر زمان در جاننش غَلَم دیگر بر می‌افراخت. از پدر آن جوان پرسید: «نام پسر تو چیست؟» گفت: «تاکنون بیگ نام داشت، این زمان بنده خاص بیگ است، هرچه نام فرمایند». فرمود: «هرگز ملازمت کسی کرده؟» گفت: «ملازمت کسی نکرده، فاما دوش با خود نذر کردم که او را ملازم سلطان سازم». نزدیک بود که از آن شادی سلطان را جان برآید و نقش هستی را از لوح وجود او بزدايد. گفت: «ما پسر تو را به فرزندی قبول کردیم، خاطر جمع دار و همت از جانب او باز مدار».

بعد از اندک فرصتی که در خدمت سلطان بود کار او رونقی تمام یافت و صاحب هزار نوکر شمشیردار گشت. شجاعت و بهادری او به مرتبه‌ای بود که در اطراف و اکناف بر او رشک می‌بردند. مدّت‌ها حُسن او بر یک قرار مرکب بر سر میدان ملاحه رانده بود و هیجده سال در هیجده سالگی ماند و انوری در مدح او اشعاری دارد، از جمله این است:

درخت دولت شاه عجم سر بر فلک دارد	بلی سر بر فلک آرد چو بنبخ اندر سمک دارد
سرافرازی و غواصی نباشد شاخ و بیخی را	که آب از چشمه شمشیر تیز خاص بگ دارد
بقا باداش اندر عزّ و دولت با ملک همبر	که اندر خدمت خسرو هنر بیش از ملک دارد

۲- چ: > در زیر قدم سلطان جامه‌ای به تکلفی داشت بینداخت و پدر خود را همان لحظه خبردار ساخت <.

خاص بیگ را غباری بر خاطر از اتباع سلطان نشسته بود و اندکی رنجیده. روزی از سلطان رخصت طلبیده که به منزل خود رود و پدر و مادر و اقربای خود را ببیند و ایشان نیز مشاهده بر حشمت و ابهت او نمایند و دو سه روزی شکاری کند و بعد از آن به ملازمت آید. به جهت او سلطان اجازت داد.

چون خاص بیگ عزیمت نمود، سلطان تا شام به هر نوع با صبر و شکیبایی توانست بود که: روزها با این و آن هرگونه باشد، بگذرد و ای جان من در آن شبها که تنها می شوم چون لشکر شام شیخون آورد، بی طاقی او را گریبان گرفته از کُنج قرار و آرام بیرون آورد. در آن شب در صدد بر شمردن غم های کهن آمد و همچون مجنونی با خود در سخن آمد و گفت:

کجات جویم و گر جویمت کجا یابم غم که داند و همدرد خود کرا یابم؟
نظم

مَـخْـسَبِ ای دیدۀ دولت زـمـانی	مگر از خوشدلی یابم نشانی
برآی از کوه صبر، ای صبح امید	دلم را چشم روشن کن چو خورشید
بساز ای بخت با من روزکی چند	کلیدی خواه و بگشا از من این بند
ز سر بیرون بکن طالع گرانی	رها کن تا توانی ناتوانی

پس قاصدی را پیش خاص بیگ فرستاد و زبان اعتذار به زاری بگشاد:

بـه عـیـاری برآر ای دوست دستی	برافکن لشکر غم را شکستی
جگر در تاب و دل در موج خون است	گر آری رحمتی و قتش کنون است
نه زین افتاده تر یابی ضعیفی	نه زین جانباز تر بینی حریفی
نخواهم کرد بر تو حکمرانی	گرم زین بهترک داری، تو دانی

چون قاصد متوجه شد آئینه خاطر خاص بیگ به صیقل محبت تصفیه و تجلیه تمام یافته بود و هر چه بود درو می نمود، فی الحال از آن عکس پذیر شد، خویشان و کسان و ملازمان خود را گفت:

نسـیم دوست می یابد دماغم	خیال گنج می بیند چراغم
کدامین آب خوش دارد چنین جو	کدامین باد را باشد چنین بو
مگر بر ما گذشت آهو سحرگاه	که ره زد نوافه را برطرف خرگاه
مگر وقت شدن طاووس خورشید	زرافشان کرده بر گلزار جمشید
مگر سروی ز طارم سر بر آورد	که ما را سر بلندی در سر آورد

مگر باز سفید آمد فرا دست که گلزار شب از زاغ سیه رست
مگر باد بهشت این جا گذر کرد که چندین خرّمی در ما اثر کرد
مگر اقبال شمع‌ی نور افروخت که چون پروانه غم را بال و پر سوخت
چون قاصد سلطان رسیده، آن شبش نگاهداشت و کتابتی نوشت و صباحش باز گردانید. مضمون کتاب این بود که:

مبین کز تو شبی خشمی نمودم تواضع بین که چون رام تو بودم
ندارم هیچ در دل پادشاهی و لیکن رنج دل چندان که خواهی
تنم ترسد ز هجران، چون نترسد؟ کسی چون از محیط خون نترسد؟
لگدکوب غمت زان گشت روحم که بخت بد لگد زد بر فتوحم
چو بی‌زلف تو بیدل بود دستم دل خود را به زلفت باز بستم
چو فرمایی، کمر بندم بدین کار ورت باریست تا بر بندم این بار
دلی را کش نوازش کرد خواهی چه باید کرد با او این تباهی
چون قاصد رسد، سلطان در آن عشق بیمار شده و صاحب فراش گردیده بود. در آن بیماری از اصفهان به ضرورت به جانب بغداد می‌بایست رفت. خاص بیگ چون خبر بیماری سلطان شنید، به تعجیل تمام خود را به ملازمت رسانید. دید که سلطان بر بستر افتاده، دل بر مرگ نهاده، و مضمون این مطلع بر خاص بیگ خواند:

بیمار غم عشق تو را کاز خراب است افتاده نگویی تو که بر بستر خواب است
چون سلطان به بغداد رسید، بعد از هیجده روز درگذشت؛ عاشر شوال چهار صد و هشتاد و پنج سلطان به جوار حق پیوست^۳ و خاص بیگ در دوازدهم شهر مذکور همان سال.

۳- ملکشاه، به طوری که ابن اثیر تصریح می‌کند، سی و پنج روز بعد از قتل خواجه نظام‌الملک و در سال ۴۸۵ از دنیا رفت. (الکامل، ج ۱۰، ص ۲۱۱) و هندوشاه نخجوانی در خصوص مرگ وی می‌نویسد: «... روز آدینه که جهت جلوس ابوالغنائیم، مختار بود، سلطان ملکشاه در گذشت و شخص او را بر سیبل عاریه در شونیز دفن کردند». (تجارب‌السلف، ص ۲۸۱) و در خصوص علت مرگ وی می‌نویسند که بر اثر استحمام بعد از شکار تپی بر او عارض شده بود، لیکن مؤرخین قریب‌العهد به او مرگ سلطان را در نتیجه خوراندن سمّی به او دانسته‌اند. (وزارت در عهد سلاطین بزرگ سلجوقی، ص ۵۱) و شونیز نام قبرستانی بود بسیار معروف که در جانب غربی بغداد قرار داشت و به قول یاقوت حموی جمع‌گیری از صلحا و زهاد در آن جا مدفون هستند. (تعلیقات شادروان استاد حسن قاضی طباطبائی بر تجارب‌السلف، ص ۲۶۰)

مجلس شصت و دوم

مکاتبت سلطان محمد بن ملکشاه

خورشید فلک رفعت، جمشید ابهت، انجم سپاه، سلطان محمد بن ملکشاه،

نظم

پادشاهی بود بس عالی مقام	تا به غرب از شرق اقطاعش تمام
جاه او در رخ نهاده ماه را	ماه رخ بر خاک راه آن شاه را
بود سلطان را یکی عادل وزیر	در بزرگی خسرده دان و خرده گیر

یگانه عصر در تیزذهنی و نکته دانی. اسم و نسبش عزالملک عبدالجلیل الدهستانی. و این وزیر را
پسری بود بر سپهر حسن و ملاحات آفتاب عالم آرا،

نظم

بر نخیزد از ریاض خرمی	در جبهان محبوبتر زو آدمی
زلف او در رخ بسی منصوبه داشت	در سر هر موئی صد اعجوبه داشت
نرگس افسونگرش در دلبری	داشت در هر گوشه ای صد ساحری
شرح رعنائی آن زیبا پسر	گر دهم عمری کجا آید به سر

و این سلطان محمد ملکشاه آرزوی ابهت و شوکت و خیل و سپاه داشت،

نظم

گرچه شاهی سخت عالیقدر بود	چون هلالی از غم آن بدر بود
بُد چنان مُستَفَرَقِ عشق پسر	کز وجود او نمی آمد پسر
تا شبش بنشاندی روز دراز	راز می گفتی بدان مه چهره، باز

چون شب تاریک گشتی آشکار
شاه را نی خواب بود و نی قرار
آن پسر در خواب رفتی پیش شاه
شاه می‌کردی به روی او نگاه
گاه گُل بر روی او افشاندی
گاه گُرد از موی او افشاندی
فاما بسی به عذابش انداخته بود و مقید خودش ساخته؛ چه، یارای آن نداشتی که یک لمحّه از
مجلس سلطان بیرون شدی.

بیت

گر برفتی یک دم از پیرامُنش
شه ز غیرت سرفکندی از تنش
ناگاه بی‌اختیار از اقتضای زمان چشم آن جوان بر رخسار دختری صاحب جمال - که در جوار آن
پادشاه عالی مقدار بود - افتاد و دل از دست بداد. آن دختر را نیز همان حال واقع شد که پسر داشت و تخم
مهر آن خورشید پیکر او نیز به باغچه دل بکاشت.

فرد

آه من خود رفتم و زین کوی در باغ امید
تخم مهری کاشتم تا چون برآید عاقبت
در کمین فرصتی می‌بودند و روزی می‌پیمودند. آخر الامر پنهان هر دو با هم ساختند و طرح صحبتی
انداختند. در آن شب چون پادشاه شراب بسیار خورده بود و فرو رفته، آن هر دو در گوشه‌ای با هم نشستند و
در به روی خلق بستند. نیم شب سلطان از خواب بیدار شد پسر را نیافت. همچون برق که از ابر سیاه بجهد،
در آن شب تار آتش‌وار از جای خود بجست و در طلب او بشتافت؛ این طرف و آن طرف، تا عاقبت به سر
ایشان رسید.

نظم

هر دو تن را دید در یک پیرهن
چون بدید آن حال شاه نامور
مست و عاشق وانگهی سلطان سری
گفت آن شاه بزرگ نامور
آنچه من کردم به جای او بسی
هیچ کس هرگز نکرده با کسی
چون دو جانی آمده در یک بدن
آتش غیرت فتادش در جگر
چون بود معشوق او با دیگری
در بیان حال آن زیبا پسر
تمامی کلید گنج‌های من او را در دست و سر سرافرازان آن درگاه، که از سربلندی سر ایشان به
کونین فرو نمی‌آمد، چون خاک در راه او همه پست. مرا روز و شب همراز و همدم و در خفیات ضمائر

محرم. بایستی که او بدین حال مباحثات کند. و روا باشد که عاقبت الامر با من این نوع مکافات کند؟ چون بر این نوع مشاهده کرد، حکم فرمود که آن پسر را پوست کنده بر دار کشند. چون وزیر را استماع افتاد، فی الحال رفت و در پای غلامان پادشاه افتاد و درخواست کرد که سلطان در حالت مستی حکم کرد، چون هشیار شود پشیمان خواهد گشت، از زندان عوض او دزدی آورده پوست بر کند و بر دار کشید و زر بسیار به غلامان داد و پسر را باز خرید.

چون سلطان از خواب بیدار شد از آن حال استفسار نمود. عرض کردند که: «به موجب فرمان، او را سرنگونسار کردیم و خیرت اهل روزگار گردانیدیم». آن جماعت که قتل او مفوض به ایشان بود به خلعت های پادشاهانه سرافراز گردیدند و به مطلوبی که داشتند رسیدند.

نظم

شاه گفتا همچنان تا دیرگاه	خوار بگذارند بر دارش تباه
چون شنید این قصه اهل شهر او	جمله را دل درد کرد از بهر او
از که و مه هر که دیدش آن چنان	همچو باران خون گریستی در نهان
روز تا شب ماتم آن ماه بود	شهر پر درد و دریغ و آه بود
بعد روزی چند بی دلدار خویش	شه پشیمان گشت سخت از کار خویش
بود دایم از شراب وصل مست	در خممار هجر چون داند نشست؟
جان او می سوخت از درد فراق	گشت بی صبر و قرار از اشتیاق
در نظاره آمدند آن جا بسی	باز می نشناختندش هر کسی
در پریشانی فرو شد پادشاه	دیده پر خون کرده سر بر خاک راه

چون در آمد شب برون شد شهریار

کرد از اغیار خالی زیر دار

واویلا کنان به زیر دار در آمده در خاک و خون در غلطید و کارش به جنون انجامید. زارزار بگریست و می گفت که نمی دانم دواى این درد چیست؟

فرد

بغیر از آن که زغم سینه پاره پاره کنم ندانم آن که چه سازم دگر چه چاره کنم
لحظه ای در میان گریه و زاری چون خوابش ربود، طلعت آن جوان به چشمش نمود.

نظم

روی همچون ماه او در اشک غرق
شاه گفتش کای لطیف جانفزا
گفت: در خون ز آشنای توأم
باز کردی پوست از من بی گناه
یار با یار خود آخر این کند؟
من چه کردم، تا تو بردارم کنی؟
شاه چون این خواب دید بیدار شد و چون مار بر خود پیچید و به حسرت به سوی دار می نگرست،
و می مرد و می زیست.

مثنوی

گفت: ای جان و دل بی حاصلم
همچو من هرگز شکست خود که کرد؟
این چنین می گفت، تا خاموش شد
عاقبت پیک عنایت در رسید
چون ز حد بگذشت درد پادشاه
رفت و ظاهر ساخت آن مه را نهان
آمد از پرده برون چون مه ز میغ
در زمین افتاد پیش شهریار
چون بدید آن ماه را شاه جهان
شاه در خاک و پسر در خون فتاد
هر چه گویم بعد ازین ناگفتنیست
یافت چون شاه از فراق او خلاص
بعد از آن کس واقف اسرار نیست
این معنات ره حیرانی است^۱

خون شد از تشویر تو جان و دلم
آنچه من کردم به دست خود، که کرد؟
در میان خامشی بیهوش شد
شکرها بعد شکایت در رسید
بود پنهان آن وزیر آن جایگاه
پس فرستادش سوی شاه جهان
پیش خسرو رفت با کرباس و تیغ
همچو باران اشک می بارید زار
می ندانم تا چه گویم بعد از آن
کس چه داند کان عجایب چون فتاد
دُر چو در قعرست هم ناسفتنیست
هر دو خوش رفتند تا ایوان خاص
زان که آن جا موضع اغیار نیست
یا مگر دیوان سرگردانی است

۱- ضبط این مصراع و مصراع بیت بعدی مشوش است.

از سر و روی درین دیوان درآی جان سپر ساز و درین میدان درآی
در چنین منزل که شد دل ناپدید بلکه شد هم نیز منزل ناپدید
روی ننماید تو را گردی درو گر نیایی از سر و روی درد^۲

درد حاصل کن که درمان درد تست

در دو عالم داروی جان درد تست

ولادت سلطان محمد در شعبان چهار صد و هفتاد و چار بوده و پادشاهی او در چهار صد و نود و هشت^۳ و مدت سلطنت او سیزده سال و مدت عمرش سی و هفت سال و چهار روز بوده^۴.

۲- کذافی متن. ظ: «اگر نیایی سوزی و دردی درو» باید باشد.

۳- سلطان محمد در سال ۴۹۲ ه.ق. به اغوای مؤیدالملک پسر نظامالملک، بر برادر خود برکیارق عاصی شد و خود را سلطان نامید و بر سر این مقام از سال ۴۹۳ تا ۴۹۶ بین دو برادر - پنج بار جنگ واقع شد و عاقبت در سال ۴۹۷ دو برادر صلح کردند و قرار شد که ممالک شرقی سپیدرود گیلان تا باب‌الابواب، یعنی آذربایجان و ازان و دیار بکر و الجزیره و موصل و شام از آن محمد باشد و عراق و اصفهان و بلاد آل مزید در عراق عرب از آن برکیارق. از تاریخ ربیع‌الآخر ۴۹۸ که سال وفات برکیارق است، محمد رسماً به سلطنت نشست تا سال ۵۱۱ ه.ق.

۴- تاریخ دقیق فوت سلطان محمد سلجوقی را صاحب تاریخ الفی «بیست و چهارم ماه ذیحجه سال ۵۱۱ هجری قمری» ذکر کرده و عمر او را «سی و هفت سال و چهار ماه و سه روز» ضبط کرده است. (نسخه خطی ملای ملک، ورق ۲ ب) در موقع احتضار، پسر چهارده ساله خود محمود را نامزد سلطنت کرد و روز بعد از فوت سلطان، به نام او خطبه خواندند و مستظهر خلیفه نیز در ۱۳ محرم ۵۱۲ امر کرد تا در بغداد نام محمود را به سلطنت در خطبه داخل نمودند و او را به لقب مغیث‌الدین ملقب ساخت. (عباس اقبال، تاریخ ایران، ص ۳۴۹)

مجلس شصت و سوم

مکاتب امیر اسماعیل گیلکی

مقامات معانی خوان نعمات سبحة ملکی، ابوالمظفر امیر سید اسماعیل گیلکی^۱ در علوم ظاهری و باطنی از تفسیر و حدیث و فقه و کلام و حکمت و منطق و موسیقی و غیر آن و ریاضی دخلی تمام داشته و به شرکت برادر خود امیر سید ابراهیم مدت دوازده سال حاکم گیلان بوده و در آن مدت ملاحظه را به جهت اوضعفی تمام شده و چون میانه برادران مخالفت سمت صدور یافته و منجر بدان گشته که به محاربه و مقاتله رسیده، امیر ابراهیم را گیلانات مظفر گردانیده و مثل سلطان سنجر پادشاهی عظیم الشان را حیران ساخت. چون امیر اسماعیل از مکه معظمه باز گردیده امیر شرف الدین عبدالله و محمد بن عبدالوهاب بن علی بن عبدالامین معروف به ابن سکینه در مجلس خلیفه مداحی او بسیار کرده و خلیفه را بدان جهت محبت بسیار با او پیدا شده و اکثر اوقات با هم می بوده اند، تا آن که حضرت زنده پیل احمد جام به استصواب سلطان سنجر یکی از مریدان مخصوص خود را به بغداد فرستاده و از ولایت عراق دارالعباده یزد و کوهنان را گرفته بود و تون و ترشیز و قاین را مستخر کرده و طبس گیلکی^۲ را مقام خود ساخته و ملاحظه را تمام برانداخته و مستأهل گردانیده، سرداران ایشان را بعضی در سلاسل و اغلال کشیده و بعضی را به قتل رسانیده و جمعی دیگر که بوده اند گردن اطاعت نهاده ملازم او شدند. و این جمله از کرامات شیخ الاسلام احمد جام بوده که متکفل امور سلطان سنجر شده بودند.

۱- علاءالملوک حسام الدین ابوالمظفر شمس المعالی اسماعیلی بن امیر ابوالحسن گیلکی است. از مشاهیر امرای اسماعیلی قهستان بوده و در وقایع اوایل ایام حکومت سنجر بر خراسان (ابتدای حکومت سنجر سال ۴۹۰)

دخالت هایی داشته است. در باب این دخالت ها رک: وزارت در عهد سلاطین بزرگ سلجوقی، ص ۲۸۱.

۲- مراد طبسی است که مرکز اسماعیلیه بود و ظاهراً نام خود را از استیلای امیر ابوالحسن گیلکی بن محمد گرفته است. در این مورد رک: توضیح شماره ۲ مجلس پنجاهم.

و چون امیراسماعیل تمام قُهستانات را از حیطة تصرف ملاحده بیرون آورد، سلطان سنجر آن ولایت را - که مذکور شد - بدو تسلیم کرده مسلم داشت و تبرکات بسیار فرستاد و خلعت‌های پادشانه ارسال نمود؛ چنان که در سیرت حضرت زنده پیل احمدجام نوشته شده، امیراسماعیل یک نوبت به نیشابور آمده و حاکم آن جا پسری در غایت حُسن و جمال داشته و قامتی در حدّ اعتدال و قائل این رباعی همانا خطاب کرده بدو گفت:

ای قد تو معتدل، نه بالا و نه پست
وی چشم تو مخمور، نه هشیار و نه مست
فی الجملة چنانی که چنان می‌باید
کس را چو تو معشوق نه بوده است نه هست

و با آن که حضرت شیخ را با او تعلق بسیار بوده، امیر اسماعیل زیاده از همه شیفته او شده، و آن جوان مصاحب امیراسماعیل گشته و میانه حضرت شیخ و امیراسماعیل اندکی غباری شده، حضرت شیخ سفر حجاز اختیار کردند و امیراسماعیل قاضی نیشابور را گرفته و امیر آن نیز گرفتار شد و آن جوان نیز همراه امیراسماعیل به طبس گیلکی رفت. امیراسماعیل جناب را بدو داد که داروغه باشد.

امیراسماعیل بدان جهت مستولی شد بر ملاحده که بعضی دانایان ایشان را الزام کرده بودند در این مسئله که نسبت صوری داخل نیست و لازم نیست که امام تنویض امامت به فرزند خود کند، اصل نسبت معنویست.

بیت

برادر و پدر و اصل و نسل من عشق است
که خویش عشق بماند، نه خویش نسبی

و بدین سبب چهار دانگ از ملاحده از آن مذهب احتراز نموده و دست متابعت به امیراسماعیل داده بودند. و آن جوان نیز در اوّل همان مذهب داشته، او نیز از آن مذهب گذشته و دیگر از امیراسماعیل برنگشت. و چون آن مردم تابع شدند قادر گشته بر استیصال آن جماعت. و چون آن قوم را برطرف ساخته و تمامی قُهستان را از ایشان پاک گردانید، در طبس گیلکی مسجد جامع و مدرسه و بقاع خیر دیگر در تمام قُهستان بدین منوال عمارت ساخته، در تاریخ پانصد و نوزده از عالم رفته و قبر او در جوار مسجد جامع

طیس گیلکی است در گنبدی که در او در درون مسجد است.^۳

و چون از عالم رفته امیر سپهسالار حسام‌الدین به جای او به حکومت نشسته و امیر علاءالملک احمد که برادر خود امیر حسام‌الدین و جد حضرت قاسم الانوار است، بر سجاده فقر نشسته و این هر دو برادر داماد حضرت سلطان العارفین خواجه حسن عارف اند و قبر ایشان در مزار فایض الانوار خواجه حسن است.

۳- در دیوان امیر معزی مدایح زیادی در خصوص امیر اسماعیل آمده است. از آن جمله سه قصیده و یک ترکیب بند در مدح این امیر در دیوان معزی هست متضمن نام و کنیه و القاب و محل اقامت او.

مجلس شصت و چهارم

مکاتبت سلطان مسعود بن [محمد بن] ملکشاه

آیینۀ حقیقت نمای عاشقی و معشوقی، سلطان مسعود بن سلطان محمد بن ملکشاه سلجوقی^۱، پادشاهی بود با فز و شکوه. در ثبات چون زمین و در وقار چون کوه. در آن زمان از اوج بُرج خوبی همچو او ماهی بر نیامده و به شوکت او پادشاهی نبوده. درویش مشرب، تیزفهم، خوش اخلاق، دریابنده اسرار آنفس و آفاق. در زمان دولت او خلائق عالم آسوده و در شادی بر جهانیان گشوده.

می‌گویند که روزی غلامان او در حدود اردبیل در صحرا به «فته‌انگیز» نام جوانی - که پسر ترکمانی بود و از بقیسۀ غران به آذربایجان آمده - رسیده‌اند و دیده‌اند که جوانی ماه رخسار بر اسبی بغایت خوب سوار. طمع بدان اسب کرده، او را در میان گرفتند و گفتند: اسب را به ما بفروش. گفت: این اسب پدر من است و مرا اختیار فروختن نیست. الحاح بسیار نموده‌اند، ابا نموده. غلامان دزدیده به هم نگاه کردند. دریافت که می‌خواهند او را بگیرند. چون در کمال فطانت و کیاست بود و دولت و اقبال روی به وی داشت و هیچ طرف راه گریز نداشت، باز پس نگریسته، راه گشاده دید، عنان بگردانید و اسب تاخت. غلامان نیز از عقب او پاشنه زدند.

از اتفاقات حسنه، سلطان سوار شده از شهر بیرون می‌آمد. این جوان رسید و خود را در پیش سلطان از اسب بینداخت. خیال کرد که یکی از امراست، گفت: ای امیر، جمعی از خیل شما می‌خواهند که این

۱- مراد ابوالفتح مسعود بن محمد بن ملکشاه است که به تصریح ابن خلکان در سال ۵۴۷ در همدان فوت کرده و در مدرسه جمال‌الدین اقبال خادم مدفون شده است، و اوست که دو نفر از خلفای عباسی، یعنی مسترشد و راشد را به قتل آورده است. در باب جزئیات محاربه مسعود با مسترشد که منتهی به قتل خلیفه گردید رک: کامل، ج ۱۱، ص ۲۴. و نیز جهت اطلاع از علت اساسی مخالفت مسعود با راشد و سرگردانی این خلیفه در بلاد اسلامی رک: حبیب‌التیر، ج ۲، ص ۳۲۳؛ تجارب السلف، ص ۲۹۴ و ۳۰۳.

اسب را از من بگیرند و من بی‌اذن پدر نمی‌توانم فروخت. به فریاد من رس. سلطان را چون نظر بر وی افتاد، فریفته و شیفته گردید، گفت: ماهذا بَشْرًا إِنَّ هَذَا إِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ؛ یعنی: این شکل مقدور بشر نیست، فرشته‌ایست، همچو سروی از باغ نعیم. امرا نیز در حسن و جمال و قد و قامت به اعتدال او چون نگاه کردند و او را بدین تناسب دیدند، انگشت حیرت به دندان گرفتند. سلطان یکی از امرای خود را فرستاد که گیرنده اسب او را پیدا ساخته حاضر گردانند. آن امیر بسیار طلبید از آن جماعت، کسی را نیافت. سلطان دانست که این بی‌ادبی غیر از مخصوصان او، از کسی دیگر نمی‌تواند بود که واقع شود. کسی را فرمود که در میان غلامان نیک ملاحظه کن که اسب کدام غلام غرق عرق است، آن کس را بیاور. آن کس حَسَبَ الْحِکْمِ تَفَحَّصَ نموده در میان غلامان چندی را بدان نوع یافته، آن جماعت را پیش سلطان حاضر گردانید. سلطان از ایشان پرسید آنچه فتنه‌انگیز گفته بود. تصدیق نمودند، فاما گفتند که ما اسب را جهت پادشاه می‌خریدیم و او را از روی مطایبه می‌ترسانیدیم. سلطان در خانه پدر فتنه‌انگیز فرود آمد. سلطان را خدمت‌های شایسته کرد. سلطان فرمود: این جوان پسر تست؟ گفت: بلی. گفت: این اسب تست یا اسب او؟ گفت: اسب فقیر است. پرسید: اسب را می‌فروشی؟ گفت: اسب را پیشکش سلطان می‌نمایم و پسر خود را ملازم می‌سازم و اگر امشب توقف می‌فرمایید اسباب ضیافت لایق شاه مرتب می‌گردانم. سلطان بغایت مسرور گردید و فتنه‌انگیز را همراه برد و به اعلیٰ درجه دولت رسانیده در همدان - که پایتخت او بود - چندی به فراغت با او به عیش و حضور اوقات می‌گذرانید.

نظم

چه فرخ ساعتی باشد که تقدیر	دو عاشق را کشد با هم به تدبیر
گهی خوش خوش به شادی جام گیرند	گهی یکجا به وصل آرام گیرند
که از لبها نصیب جان ربایند	که از دلها غبار غم زدایند
کسی کین خواب بختش راستین است	کلید دولتش در آستین است
اگر جمعیتی داری زیاران	فسرو مگذار شکر حق گزاران
بر آتش نه برای چشم‌بندی	به دفع چشم بد دایم سپندی
که گردون گرچه چندین دیده دارد	دو مردم را به هم دیدن ندارد

دو تن کز چرخ دایم در قرانند	مگر جوزا و یا خود فرقدانند
شرف زانست مه را در ثریا	که او جمعیتی دارد مهتا
بنات النعش افتاد از روش دور	پراکنده‌ست از آن مانده‌ست مهجور
تو کوشش کن که صحبت جمع ماند	زمانه خود پراگندن تواند
پس از عمری بود پیوند خویشان	شود صد جمع در یکدم پیریشان
درختی کش زمین صد سال پرورد	برآرد باد ازو در یک زمان گرد
غنیمت داشت باید روزگاری	به پیوند وفاداری زیاری

قران سعد چرخ آن را قرین است
که یار دلپذیرش همنشین است

آخر میان اتابک - که امیرالامرای او بود - و فتنه‌انگیز نزاع شد. امرا با اتابک اتفاق داشتند، بالضروره فتنه‌انگیز را به جانب بغداد فرستاد و رگهای شریان را در فراق او از چشمها بگشاد و از دیده اشک می‌افشاند و مضمون این ابیات می‌خواند:

شبی دارم درین درد جگر سوز	که تا روز قیامت نیستش روز
من و شبها و جان محنت اندوز	ز لرزانی تن چون سایه روز
نخسبم اول شب تا سحرگاه	کهی در زهره بینم، گاه در ماه
تو ای خفته چو شمع صبح بی‌نور	چه دانی حال این شبهای بی‌روز
در صبح امیدم بی‌کلیدست	که پایان شب غم ناپدیدست
همه شب چشم حسرت در ره باد	مگر وقتی ز بویت دل کنم شاد
مرا جان نیست عشقت، نه هوایی	به آسان چون توان از جان جدایی؟
دگر ره آن نگار سرو بالا	گشاد از لعل تر لؤلؤی لاله
که شاه! جاودان فرمانروا باش	به ملک هفت کشور پادشا باش
مبادا بی‌تو جوی ملک را آب	به دوران تو چشم فتنه در خواب
چنان ماندم به کنج خانه نومید	که از سایه نبینم روی خورشید
تنم شد استخوانی زار رویت	به سویم هم سگی نامد ز کویت

بسی کوشیدم اندر پرده پوشی که پوشم ناله‌ها را در خموشی
دهـن بـرد و ختم از ناوک آه فرو خوردم سنانهای جگر کاه
کنون کز بی‌خودی شد طاقتم طاق
ندارد برگ تن این جان مشتاق

در جمادی‌الآخر همان سال، سلطان در فراق فتنه‌انگیز بیمار شد و در شب اوّل رجب همان سال -
که پانصد و چهل و هفت بود - به جوار حق پیوست.

مجلس شصت و پنجم

مکایت سلطان سنجر بن ملک‌شاه

زیبنده تاج خسروانی و برازنده دواج اسکندرانی، سنجر بن ملک‌شاه الب ارسلان، پادشاهی رعیت پرور و سپاه‌دار و دادگستر بوده و رسم و آیین خسروی و جهان‌بانی و قواعد سلطنت و جهان‌داری نیکو می‌دانست و از ابتدای سلطنت در خراسان تا چهل سال نوزده فتح کرده که هیچ وقت او را شکستی نیفتاد و خطبه او از حد بلاد کاشغر تا اقصای بلاد یمن و مکه و طایف و مکران و آذربایجان رسید^۱. بعد از وفاتش تا یک سال در اطراف جهان هنوز خطبه به نام او می‌خواندند و خراسان در عهد او منشأ علوم و منبع فضایل و معدن هنر بود. و چون فرمان او در مغرب و مشرق نفاذ یافت، امرای او در اطراف و اکناف دست تطاول بگشادند و بر رعایا و زیردستان بنیاد ظلم و زیادتی کردند.

ابتدای عشق او از آن جا شد که روزی به رسم سیر در کوه و دشت می‌گشت. به کنار خشک رودی رسید. دید که در زیر پلی که بر این رود بسته‌اند، چند درویش حلقه زده در سایه نشسته‌اند و جوانی در غایت حُسن و جمال در مجلس ایشان نشسته. سلطان را میل به صحبت ایشان شد. فرود آمد و در سلک ایشان منخرط گشت.

درویشی که پیر و پیشقدم ایشان بود از آمدن و نشستن سلطان همانا گمان نداشت، اما سایر درویشان و آن جوان تعظیم سلطان کردند و به حرمت تمام نشستند. بعد از ساعتی، آن درویش سر از خرقه برآورد و با سلطان به سخن در آمد و گفت: تا این لحظه میان جان و ایمان مناقشه بود. زبان می‌خواست که

۱- مدت حکمرانی سنجر قریب شصت و دو سال طول کشیده است. این مدت به دو دوره تقسیم می‌شود. یک دوره از سال ۴۹۰ تا ۵۱۱ که سنجر عنوان ملکی و از جانب برادران فقط امارت داشت و به لقب ناصرالدین ملقب بوده است. دوره دوم از سال ۵۱۱ تا ۵۵ که ایام سلطنت و ریاست اوست بر کل ممالک سلجوقی با القاب معزالدین و سلطان السلاطین و امثال این‌ها.

سخنی چند به عرض سلطان رساند، جان می‌گفت: «مگوی، که اگر می‌گویی من می‌روم». و ایمان می‌گفت: «بگوی، که اگر نمی‌گویی من نمی‌باشم». من حیران بودم که به سخن جان گوش کنم یا پیروی ایمان نمایم. حضرت حق در سر من نداد در داد که «جان بی‌ایمان قبول ما نیست». عاقبت ایمان غالب آمد. اگر رخصت باشد بگویم.

سلطان استدعای گفتن کرد. درویش گفت: آنچه در مملکت سلطان می‌رود اگر سلطان نمی‌داند، سلطان نیست و اگر می‌داند و روا می‌دارد و منع نمی‌کند، مسلمان نیست.

چون سخنی بود حقانی، در سلطان تأثیر عظیم کرد و اوقات خود را به تفحص و تحقیق حالات ممالک و سلوک حکام و کیفیت احوال رعایا و برایا برآورد؛ چنانچه تمامی ناشایست و نابایست از قلمرو خود محو گردانید و دفع ظلم ظلمه نمود و اعانت مظلومان فرمود. و این از محض عنایت الهی بود. چون امرا، سلطان سنجر را به عنف بر سر غزان بردند و ایشان از حرکت سلطان خبر یافتند، اندیشناک شدند. رسولی را که در حسن و جمال بود فرستادند و پیغام دادند که «ما پیوسته از بندگان مطیع بوده‌ایم و سر از حکم و فرمان نتافته‌ایم. اکنون صد هزار و صد غلام ختایی سیاه موی و سیاه چشم، دراز قد و بلند گردن، باریک میان ماهروی می‌دهیم».

و چون آن رسول به تمامی این صفات موصوف بود و سلطان او را در مجلس درویشان دیده بود - چنانکه مذکور شد - و مهر او در دل داشت و مدتی در فراق او به سر برده بود، چون نظرش بر او افتاد، یکبارگی شیفته او شد و بی‌طاقت گشت. چون رسول این چنین عجز و بیچارگی ایشان را و اعتراف به گناه به عرض سلطان رسانید، سلطان راضی شد بدان و عنان برتافت. امرا در نفی آن مبالغه بسیار نمودند و سلطان را بر سر ایشان بردند.^۲

چون سلطان در دست ایشان گرفتار شد^۳، عاقبت الامر آن جوان شبی پنهان پیش سلطان آمد و به

۲- اشاره به «فتنه غز» است در محرم سال ۵۴۸ ه.ق. طائفه غزان مانند سلاجقه از ترکمانان مسلمان ساکن ماوراءالنهر بودند که پس از تسلط قراخانیان بر این دیار، از آن جا هجرت نمودند و در حوالی بلخ سکونت گزیدند. سلطان سنجر ترکمانان غز را به ترک بلخ تهدید نمود. غزان به عذرخواهی برخاستند و حاضر شدند که اگر سلطان ایشان را در چراگاه‌های سابق باقی‌گذارد، هر سال پول و حشم به خدمت او بفرستند. سنجر زیر بار نرفت و با جمعیتی قریب به صد هزار نفر به دفع آن طایفه عازم شد.

۳- اسارت سلطان سنجر که همراه زوجه‌اش بود، در ششم جمادی‌الاولی سال ۵۴۸ اتفاق افتاد و تا رمضان سال ۵۵۱ همچنان در حبس بود. غزان در این مدت به ظاهر به او احترام می‌کردند و او را همچنان سلطان می‌شناختند، لیکن از او غافل نمی‌شدند تا فرار نکنند و درصدد انتقام بر نیایند.

کشتی [ای] سوار شدند و با جمعی از مخصوصان از آب گذشتند و سلطان را خلاص کردند.^۴
 چون خبر به اطراف و جوانب رسید، مردم هجوم کردند و لشکر بسیار بر سلطان جمع شد. و عشق
 سلطان با آن جوان هر روز زیاده می شد به سبب حسن و احسانی که از او نسبت به سلطان واقع شده بود، و
 مرغ جان او را از قفسی چنان رهانیده. و ظاهراً دهلوی برای حسب حال او گفته:

چه اقبال است این یارب که دولت آورد ما را	که در کوی فراموشان گذر شد یار زیبا را
کمر بند من آمد نزد من خنده زنان امشب	توقف کن که لختی بنگرم پروین و جوزا را
بحمدالله که بیداری شب هایم نشد ضایع	بدیدم خفته در آغوش خود آن سرو بالا را
به تشویش دهل رنجه مشوای نوبتی امشب	که خفتن در بر یار است بیداران شب ها را
تماشا می کنم این تا قیامت می کند یارب	که خواهم تا قیامت یاد کردن این تماشا را
رسیدی همچو شاخ گل کدامین باد آوردت	که هرگز می نرسیدی به یک شاخ گلی ما را

چه گویی خسرو! چندین حدیث وصل نابوده

خیالست این که ره دادی به سوی خویش، سودا را

نوبتی مهستی صحبتی پنهان سلطان با آن جوان می داشت. و چون آن جوان در غایت حسن و جمال
 بود، اکثر ملازمان سلطان بر او عاشق شده بودند. روز با او مشکل بود صحبت داشتن. در شب اختلاط
 اتفاقی افتاد. آن جوان شب در خرگاه سلطان می بود. نیم شب که سلطان بیدار شد و او را نیافت، بغایت متغیر
 شد. حضرت شیخ عطار آن حکایت را در الهی نامه آورده:

نظم

مهستی دبیر آن پاک جوهر	مقرب بود پیش تخت سنجر
اگرچه روی او بودی نه چون ماه	و لیکن داشت پیوندی بدو شاه
شبی در مرغزار رادکان ^۵ بود	به پیش سنجر خسرو نشان بود
چو شب بگذشت پاسی، شاه سنجر	برای خواب آمد سوی بستر
مهستی نیز رفت از خدمت شاه	به سوی خیمه خاص آمد آنگاه

۴- به طوری که در تواریخ سلاجقه مسطور است در مدت اسارت، سلطان سنجر بارها امکان فرار از دست غزها برایش
 مهیا بود، ولی چون می ترسید زوجه اش به دست غزان بیفتد، لذا هر مرتبه از اقدام به فرار چشم پوشی می کرد.
 عاقبت پس از فوت زوجه اش طبق نقشه ای که عده ای از سردارانش کشیده بودند، موفق شد از دست غزان فرار کند.

۵- شهری است در ۸۸ کیلومتری باختری مشهد سر راه جاده مشهد به قوچان.

که از خوبی نبودش هیچ باقی
 بسی رویش نکوتر از نکو بود
 زهر دو شاه برخوردار گشته
 حریف مهستی بود، لیک مهر و
 ندیدش، قصید آن یاقوت لب کرد
 به کینه تیغ هندی بر سرافراخت
 که مهستی در آن جا بود با ماه
 مهستی دل در آن مهر و بیسته
 خوشی می‌گفت با خود این سرودش
 گر امشب بایدم دوک کسان رشت
 گرفت این بیت را زو یاد آگاه
 درین خیمه روم با تیغ هندی
 شوم در خون این دو بی سر و پای»

تأنی چون که شرط آمد به تعجیل

به سوی خیمه خود کرد تحویل

مگر سنجر غلامی داشت ساقی
 زغیب «آمین قوچی» نام او بود
 جمالش با ملاحی یار گشته
 به صد دل بود شه دیوانه او
 در آمد شه به خواب، او را طلب کرد
 لپاچه نیم شب بر پشت انداخت
 در آمد کرد در خیمه نگه شاه
 بر او دید ساقی را نشسته
 به زاری می‌نواخت از عشق رودش
 که: «در بر گیرم من بر لب کشت
 چو سنجر گشت از آن احوال آگاه
 به دل گفتم «گر امشب من به تندی
 نماند زهره را این هر دو بر جای»

فرو آراست جشنی عالم افروز
 نوایی بس بلند آهنگ می‌زد
 قدح بر دست و چشم افکنده بر جائی
 از و درخواست و خویش آزاد می‌داشت
 بیفتاد از کنارش چنگ در راه
 به رویش بر گلاب افشانند از دست
 چو اول بار گشت از بیم سنجر
 سر رشته نکرد او از خرد باز
 به جان تو ایمنی، ای خویش دشمن

چو روزی ده برآمد، شاه یک روز
 مهستی پیش سلطان چنگ می‌زد
 ستاده بود ساقی نیز بر پای
 شه آن بیت شبانه یاد می‌داشت
 مهستی چون شنید این بیت از شاه
 شه آمد بر سر بالینش بنشست
 چو زن با هوش آمد بار دیگر
 چو بار ده به هوش آمد ز خود باز
 شهش گفتا: اگر می‌ترسی از من

زنش گفتا که: من زین می‌ترسم
همه شب درس خود تکرار کردم
از آن جا باز می‌یابم نشانی
بدان ماند که یک شب در چنان کار
مرا گر تو بگیری و برانی
و گر بگشی مرا در تن درستی
مرا این ترس چندانی از آنست
چو او یک نفس با من همیشه‌ست
چو حق پیش آورد صد ساله راز
چو حق می‌بیند دایم شب و روز
دمی بی‌شکرش از دل بر میاور
ولی این بیت یک شب بود درسم
گاهی اقرار و گه انکار کردم
که بر من تنگ می‌گردد جهانی
نهفته بوده‌ای از من خبردار
دلت ندهد، دگر بارم بخوانی
نجاتی باشدم از دست هستی
که سلطانی که رزاق جهانست
مرا یک یک نفس بنگر چه پیشه‌ست
من آن ساعت چه گویم، با چه سازم؟
چو شمع می‌باش خوش می‌خند و می‌سوز
نفس بی‌یاد غافل بر میاور

که گر در شکر کوشی، هر چه خواهی

بیابی نقد از جود الهی

در پانصد و پنجاه و یک از دنیا در شهر مرو رفته و در دولخانه‌ای که در مرو ساخته بود او را دفن کرده بودند. ولادت او در نواحی موصل بود و در موضع **سنجار**^۶، از توابع دیار بکر - نام او احمد^۷ به سبب آن که در آن موضع متولد شده بود او را سنجر گفتند^۸ - در چهار صد و هفتاد و نه، مدت عمرش هفتاد و دو سال بود و مدت پادشاهی شصت و یک سال^۹.

۶- تولد سنجر را مورخین به اختلاف در سال ۴۷۱ و ۴۷۷ و ۴۷۹ در ماه رجب نوشته‌اند.

۷- ظاهراً این اسم را ملک‌شاه بعد از فوت پسر دوشمش ابوشجاع احمد که در سال ۴۸۱ اتفاق افتاد، بر روی سنجر گذاشته است. (وزارت در عهد سلاطین ...، ص ۱۹۲)

۸- بنا به تصریح مرحوم اقبال آشتیانی، این وجه تسمیه ساختگی است و همان‌طور که ابوالفدا متعزض شده سنجر کلمه‌ای ترکی است و ظاهراً به معنی نیزه‌افکن است. (پیشین)

۹- ضعف پیری و اندوه گرم زوجه‌اش در مدت اسارت به دست غزان (از جمادی‌الاولی ۵۴۸ تا اوایل سال ۵۵۱) و خرابی بلاد و بروز سرکشان به تدریج او را از پا در آورد و یک سال پس از آزادی از اسارت، در ۱۴ ربیع‌الاول سال ۵۵۲ فوت کرد و در مرو شاهجهان، پایتخت خود، مدفون شد. (اقبال آشتیانی، تاریخ ایران، ص ۳۶۳)

مجلس شصت و ششم

مکاتیب ابراهیم سلطان

مجمع البحرین یَخْرِجُ مِنْهَا اللُّوْءُ وَالْمَرْجَانُ^۱ ابوالفتح ابراهیم سلطان، به خصایص و فضایل عدل و احسان و دانش و کرم و در نوادر مآثر و مفاخر تیغ و قلم نه در آن نصاب بوده که به وسیله تحریر و تقریر شرح پذیر شود.

شتمه‌ای از کرامت صفات و جلال آیات آن ملکی صفات را مولانا شرف‌الدین علی یزدی در ظفرنامه باز نموده و در محلی دیگر چند بیت در مدح او گفته و چون ابراهیم سلطان دو پسر داشت، یکی اسماعیل نام، در آن ابیات ایمانی بر آن کرده، و آن ابیات این است:

در آن قسمت که بخشش‌ها نمودند	دو ابراهیم را رتبت فزودند
یکی دولت‌سرای ملت آراست	یکی شد کار ملک از عدل او راست
از آن گشت آتش سوزنده ریحان	وزین نار ستم شد نور احسان
از آن شد خانه‌ای در مکه پر نور	وزین ملک سلیمان گشت معمور
شکست آن یک بت آذر به چستی	وزین یک دین احمد را درستی
شد اسماعیل آن را کیش قربان	وز اسماعیل این، قربان سزد جان

اسماعیل میرزا را کوکلتاشی بوده در غایت حسن و جمال و در نهایت عظمت و جلال،

نظم

آهو چشمی که هر زمانی	کُشتی به کرشمه‌ای جهانی
ماه عربی به رخ نمودن	تُرک عجمی به دل ربودن

یوسف نامی، سَمَن عذاری غنچه دهنی، سخنگزاری
شیرین حرکات و عشوه‌انگیز وزخنده شکرین شکر ریز
از شکر لب، شکرستانی از سنبُل زلف، بوستانی
فاما بغایت تندخوی و جنگجوی. در اوایل که هنوز سلطان را اندک اختیاری بود و می‌توانست که دل را نگاه دارد، از خوی او غافل بود. چون دلش از دست رفت، خود را نگاه داشتن مشکل گشت. یک نوبت به بسیاری زاری و درخواست او را می‌طلبیده و او نمی‌آمده. بعد از الحاح بسیار آمده، سلطان گفته:

سَز در سر عشق یار کردیم این شیوه، خود اختیار کردیم
و بعد از آن، این غزل خسرو را برخواند:

هزار شکر خدا را که چون تو دلداری نمود رو به من از بعد مدتی باری
تو یوسفی و من از نقد جان، خریدارت بها بگو، که نیابی چو من خریداری
اگرچه حُسن مه و آفتاب اندک نیست ولی زحسن تو اندک‌تر است بسیاری
اگرچه بار جفای تو هر کسی نکشد من ضعیف جفاکش، همی کشم باری
زبان بدین قدری رنجه‌دار با خسرو که چون بگویدت مال منی، بگو: آری
سلطان در عشق آن جوان به مرتبه‌ای بی‌خود شده بود که سامان سلطنتش از دست رفته و ستون ایوان عقلش - که منزلگاه بارگاه ایالت بود - شکست یافته، نزدیک بدان رسیده بود که رسوای مرد و زن شود و انگشت نمای دوست و دشمن گردد.

از اتفاقات حسنه - که دولث عبارت از آن است - آن جوان شبی در خواب دید که از جانب شرق ابری سیاه در غایت هیبت در آمده و از آن برقی بدرخشید و رعدی بغرید که آسمان و زمین بلرزید، و در میان آن صورت این صدا می‌شنید که: «از بلا پرهیز و در سراپرده سلطان گریز» از غایت و هم، افتان و خیزان خود را به بارگاه سلطان رسانید و خود را از آن بلایه برهانید.

چون از خواب بیدار شد، این واقعه در دل او تأثیری کرده، خود را به خواست تسلیم کرده، در اندک فرصتی قضیه منعکس شد و مرتبه معشوقی به صفت عاشقی تبدیل یافت؛ چنان که روزی سلطان به لباس محمودی درآمده و او را مرتبه ایازی داد.

نظم

گفت: شاهی دامت، لشکر توراست پادشاهی کن که این کشور توراست

حلقه در گوشِ مَه و ماهی کنی
 جمله را شد چشم از آن غیرتِ سیاه
 می‌گرسست از حکم سلطان زارزار
 می‌ندانی کز خرد بیگانه‌ای
 چیست چندین گریه، بنشین شادکام
 گفت بس دورید از راه صواب
 دور می‌اندازدم از خویشتن
 باز مانم دور، مشغول سپاه
 من نگردم غایب از وی یک زمان
 ملک من بس بود دیدار یار
 عشق ورزیدن ز معشوقان ببین
 با که بتوان گفت آخر درد آن

آن همی خواهم که تو شاهی کنی
 هر که آن بشنید از خیل سپاه
 لیک یوسف چون ایازِ هوشیار
 جمله گفتندش که تو دیوانه‌ای
 چون به سلطانی رسیدی ای غلام
 داد یوسف قوم را حالی جواب
 نیستند آگه که شاه آنجمن
 می‌دهد مشغولی‌ام تا من ز شاه
 گر به ملک من کند ملک جهان
 من چه خواهم کرد ملک و کار و بار
 چون که این آن گشت و آن گشت این
 ای دریغا نیستی تو مرد آن

در تاریخ هشتصد و سی و هشت از عالم رفت و قبر او در شیراز است.

مجلس شصت و هفتم

مکایت بایسنغر

به منطوق بالبریئت عبد الحُرِّ، بابرین بایسنغر پادشاهی بود درویش مشرب، قلندر طور. آینه دل پاک از رنگ آثار تعدی و صافی از زنگ و غبار جور. از غایت نکویی که از او سمت اصدار می یافت همه کس او را بنده و از بسیاری تخلق صغار و کبار از او شرمنده. در عالم فقر سر حلقه مجردان دایره سوز و گداز و در طریق عشق مجاز مقامری پا کباز. تجلیات متوالیات انوار دیدار معشوق شب و روزش مصاحب، و لمعات اشراقات آفتاب رخسار محبوب بر آینه دلش متعاکس و متعاقب.

چون ساقی عشق از مدام غمزدای فرح افزای معشوقی در جام کام عاشقی او هر دم از رنگی جرعه ای دیگر می ریخت و آتش عشق از خاکسترش هر زمان شعله دیگری می انگیخت و می گفت که خیاط عشق به خیاط درد قبای هبای حُزن پیرای بر قد و بالای جز این سوخته هرگز ندوخته و پروانه وار بر شمع رخسار معشوق غیر از او کسی را نسوخته، هر دم دل و دیده غرقه به خون و سوز و گدازی روزافزون و یک سینه اش از آتش عشق در جوش و مرغ دل بر سر آتش مهرش در خروش، می خواند که:

در دلم آتشیست عالم سوز که بود سوز او فزون هر روز
اوست در کشور دلم والی زان نسیم یک نفس ازو خالی
از بسیاری سرو قامتانِ سیم عذار و مهوشانِ گلرخسار، می خواند، مصرع: «یکی دلم چه کند؟ جانب کدام شود؟»

فرد

مگر هر پاره ای زین دل به دلداری دهم، ورنه
چه خواهم کرد با خوبان بدین یک دل که من دارم

ناگاه در آن حال نیز آفتاب منظری، پری پیکری، حسینعلی نام بر جگرش کارگر آمد و صیدش کرد
 بالتمام؛ چنان که فرمودی که رنج و محنت در عشق او به جایی رسیده بود که سر حلقه زمره فراق و سوخته
 نایره اشتیاق، یعنی یعقوب (ع) شمه‌ای از آن باز نموده و بلا و مصایب من به نهایی انجامیده بود که
 صدرنشین حلقه رنج و محنت و پیشرو اهل درد و مشقت یعنی ایوب کلمه‌ای از آن اظهار فرموده:

رباعی

یعقوب اگر شدی شب افروز دلم دیدی اگر ایوب دمی سوز دلم
 در هر چمنی، موسم گل وقت بهار بگریستی او چو شمع بر سوز دلم

رباعی

یعقوب به کوی من اگر دوش شدی ایوب وگر به من هم‌آغوش شدی
 آن را غم خود جمله فراموش شدی وین یک، ز فغان و ناله خاموش شدی
 هیئات! هیئات نزد سرکشتگان این راه چه جای سخن است، استغفرالله!

رباعی

من این آه جگرسوز و دل پیمان شکن دارم چرا از دیگری نالم، که درد از خویشتن دارم
 چه جای محنت ایوب و اندوه دل یعقوب بلا این است و بیماری که من دارم
 به سبب اخلاق مفراطی بازخواست در سرکار او کم واقع می‌شد و اکثر را مَظَنّه آن شده بود که مگر
 رفع تکلیفات کرده، آن چنان بود که کمابین معتمد و متقاد شریعت مصطفوی بود و طریقت اولیا را در
 مقام متابعت و پیروی و از حقیقت بویی به مشامش رسیده بود و حظّی تمام یافته. این رباعی از جمله اشعار
 اوست:

گر باده و جام را به هم پیوستی می‌دان به یقین که رند بالا دستی
 جام است شریعت و حقیقت باده چون جام شکستی، به یقین بد مستی

در مشهد مقدسه رضویه در تاریخ هشتصد و پنجاه وفات یافت و قبرش همان جاست.

مجلس شصت و هشتم

مکات پیربوداق بن جهانشاه

برازنده تاج و بارگاه، پیر بداغ بن جهانشاه^۱، شاهزاده‌ای بود در غایت استکبار و استعبار. از شاخ دولت پدرش که به آبیاری دولت شاهرخی در جویبار شهریاری شاداب شده بود، برخوردار. در ترتیب و آیین سلطنت بسیار می‌کوشید و طریق زیب و زینت سلطنت بسیار می‌ورزید. اسباب شوکت و عظمتش بسیار بود و ادوات حشمتش بیشمار. در ایام سلطنت و شهریاری و هنگام شوکت و بختیاری،

نظم

به مال و ملک از جمشید بگذشت	به گنج افشانی از خورشید بگذشت
دو نوبت خان نهادی صبح تا شام	خورش با کاسه دادی، باده با جام
کشیده مانده یک میل در میل	مگس را گاو دادی، پشه را پیل
ز نعمت‌ها که بودی کرد خوانش	ندانستی چه خوردی میهمانش
چو بزمش بودی خوش، ساز دادی ^۲	صبا دام ریساحین باز دادی
به هنگام بخور عود و عنبر	خراج مصر بودی خرج مجمر

۱- جهانشاه پسر قره‌یوسف از امرای قره‌قویونلوست که از سال ۸۴۱ تا ۸۷۴ هجری در آذربایجان و عراق و خراسان حکمرانی می‌کرده و در اواخر سلطنتش به قصد دفع اوزون حسن آق‌قویونلو به دیاربکر قشونکشی نموده و پس از کشته شدن به دست اوزون حسن، جسد او را به تبریز نقل کردند و در عمارت مظفریه دفن نمودند. وی شاعر و شعرشناس نیز بوده و تخلص وی حقیقی بوده است. نمونه‌ای از اشعار وی در **چهل مقاله** مرحوم نخجوانی، ص ۳ و دانشمندان آذربایجان، ص ۱۲۱ آمده است. (توضیحات نگارنده بر تاریخ و جغرافیای دارالسلطنه تبریز، ص ۵۳۸) جهانشاه و طایفه قراقویونلو برخلاف تصور مردم احساساتی زمان صفویه و برخلاف ادعای اولیاء چلبی، تاورنیه و نادر میرزا، سنی مذهب نبوده‌اند، بلکه شیعی و دوستدار خاندان نبوت و عصمت و طهارت بودند... (رک: آثار باستانی آذربایجان، تألیف عبدالعلی کارنگ، ص ۲۹۰)

۲- وزن مصراع مشوش است.

همه روز این شگرفی بود کارش همه سال این روش بود اختیارش
اکثر اوقات با اهل فضل و کمال صحبت انگیختی و شعرا و ظرفا را مرفه‌الحال داشتی و سیم و زر
در پیش ایشان ریختی. خوش خوانان و اهل ساز دایم‌الافاق زنگ غم از آیینۀ مجلس او زدودندی، و
جوانان سر و قد سیم عذار در ملازمت او بسیار بودند.

نظم

به خوبی هریکی آرام جانی به زیبایی دلاویز جهانی
همه آراسته با رود و با جام چو مه منزل بمنزل، گام بر گام
گاهی بر خرمن مه مشک پوشان گاهی در خرمن گل باده نوشان
فاما جوانی داشت قاسم نام که:

که از باریک بینی مو همی سفت به باریکی سخن چون موئی می‌گفت
ز رشک نرگس مستش خروشان به بازار ارم ریحان فروشان

چنان واله و شیفته و مجنون و آشفته او بود که در عشق آن جوان نمی‌دانست که سکون چیست و
آرام کدام و صبح چیست و شام کدام. دأب او چنان بودی که شب و روز با آن جوان بودی. شبی از خواب
مستی بیدار شد، دید که او در بستر خواب نیست. از روی اضطراب، پائی برهنه بیرون دوید و این طرف و آن
طرف گردید. اثر او را ندید. ناگاه از جایی آواز آشنایی شنید. چون تفحص نمود دید که با دختری به جرعه
کشیدن اشتغال دارد و در سراز هوای او صد خیال. غضب بر او مستولی شد. فرمود تا او را در آب انداختند.
چون این خبر انتشار یافت، تمامی مردم در آتش حسرت او بگداختند و خود نیز چون هشیار شد از
کرده پشیمان و از عمر خود بیزار گشت. شعرا را فرمود تا بیتی چند مناسب حال او گویند و در لوح سر مزار
قاسم کنند. از آن جمله مولانا طوسی این دو بیت قاسم‌الانوار را نوشته آورد. بغایت مقبول افتاد. آن دو
بیت این است:

درین بودم که قاسم را چه شد حال که گم گشته است و ناپیدا است امروز
خطاب آمد که آن مسکین حیران میان بحر غرق ماست امروز

در شهر هشتصد و شصت فوت شده و قبرش در بغداد است.

مجلس شصت و نهم

مکاتب سلطان یعقوب

محبوب القلوب، سلطان یعقوب که بر جویبار گلزار خوبی و زیبایی سروی بود متناسب الاغصان و الشعوب، نهال اعتدال مآلش بعد از هجرت خاتم النبیین در تاریخ هشتصد و هفتاد و دو فی بضع سنین از روضه قدس به تماشاگه عشاق روان شد و در هشتصد و هشتاد و شش^۱ موافق فوض چون سلطنت بدو مفوض گشت یوسف مصر تخب آذربایجان گردید. دولت آق قویونلو^۲ در زمان او غایت ارتفاع یافت و آفتاب سعادت بر ایشان تافت، بلکه از اقتضات چرخ دولایی و ملاحظات محاسبات اسطرلابی،

شعر

بـود چون در مدارج ملکوت طالعش حوت و مشتری در حوت
متولد شد و سهم السعادت در چهارم داشت، پدرش حسن بیگ^۳ به دولت او علم سلطنت
برافراشت. از اول سلطنت تا آخر دولتش خلقی که در قلمرو او بودند مرفه الحال و فارغ البال بودند و در

۱- تاریخ شروع سلطنت سلطان یعقوب در تبریز از سال ۸۸۳ است تا سال ۸۹۶ که تاریخ فوت وی است.
۲- جهت کسب اطلاع در باره طایفه آق قویونلو رک: تشکیل دولت ملی در ایران، تألیف والترهیتسن، ترجمه کیکاوس جهاننداری، فصل «حکومت آق قویونلو و ظهور دولت صفوی» ص ۵۵-۸۵ و ۱۶۵-۱۸۸.
۳- ابوالنصر حسن بن امیر علی بن عثمان بن قتلغ بیگ بن حاجی بیگ ترکمان، ملقب به اوزون حسن (سلطنت ۸۷۲-۸۸۳ ه.ق). بزرگترین و مقتدرترین پادشاه آق قویونلوهاست که با تزویج خواهرش با سلطان جنید و دخترش با سلطان حیدر بر جلالت او افزوده شد. (تاریخ و جغرافیای دارالسلطنه تبریز، ص ۴۰۷) در کتابخانه اوزون حسن ۵۸ تن کارمند و مأمور عهده دار وظایف مختلف بودند... و تعداد افراد گروه موسیقی که «اهل طرب» نامیده می شدند و حتی در جنگ ها نیز در التزام اوزون حسن بیگ بودند، ۹۸ نفر بود. (مجله تحقیقات تاریخی، س ۱ و ۲، ش ۴ و ۵، ص ۱۱۶) وی در شب عید فطر سال ۸۸۲ در تبریز در گذشت و در مدرسه نصیریّه دفن گردید. (تاریخ جهان آرا، ص ۲۵۳)

ظَلّ ظلیل او می آسودند^۴. چون می دانست که گم گشتگان بوادی عشق و محبت و سرگشتگان بیابان ذوق و مودّت که کمند شوق «وانیبوا الی الله» در گردن جان انداخته به قدم صدق تیت و خلوص طویت شاهراه مبدأ اصلی را می پیمایند و جویای مطلوب یقینی و محبوب حقیقی اند، در اوقات طلب به مظهري از مظاهر که در او آثار انوار الهی و انوار اسرار نامتناهی بیشتر ملحوظ است و منطوق

رباعی

یارب تو شناسی که به بیگاه و بگاه جز در رخ خوب تو نکردیم نگاه
خوبان جهان آینه حسن تو آند در آینه دیدیم رخ حضرت شاه
مقتداند، هرگز بی منظوری نمی بودند و دیده امید جز بر روی محبوبی نمی گشودند؛ چه، اکثر افراد که به شعور و ادراک امتیازی دارند، بدین درد گرفتار و بدین بلا مبتلا آند همواره اشک جگرگون از دیده رشک جیحون می بارند و آخر کار جان می سپارند.

بیت

عشق ورزیدن به خوبان، خون دل خوردن بُود
اولش سوز و گداز و آخرش مُردن بود
گفت در این تفکّر و تأمل می بودم و مصحف خاطر به تفأل می گشودم. چون بر سر این کوی پای در گل بود و شب و روز متأمل، شبی در میخانه عشق از دست ساقی شوق به جامی چند سرخوش رفت و به یک طرفه العین در خواب خوش رفت،

نظم

دید خود را در خرابات مغان	جرعه نوشان دمبدم از جام جان
سر درون خرقه مستی خود	بی خبر از عالم هستی خود
مهوشی، دُرّدی کشی، عیسی دمی	ریش های سینه را هم مرهمی
شمع جمع بزم این دارالسلام	شاه ملک حسن پیری جان بنام
چون مرا دید آن چنان رفته زدست	زیر پای غم شده چون خاک پست
عشق خوانده بر سرش افسون دل	غرق گشته در میان خون دل

۴- در سال ۸۸۸ ه.ق. در باغ صاحب آباد که از مستحدثات پدرش اوزون حسن بود، قصر «هشت بهشت» را بنا کرد. بنابه قول نادر میرزا «به اول کاژ عدل و دینداری نمودار کرد و بدین نیکوکاری ملک آبادان شد». (تاریخ و جغرافیای دارالسلطنه تبریز، ص ۴۰۷)

از کمال لطف و از خُلق حَسَن داد یک جرعه ز جام جان به من
کز رخ دل پاک گردان کرد غم وارهان خود را ز داغ و درد غم
رفت عقل و صبر و دل مدهوش شد تن ز کار افتاد و جان بیهوش شد
چون نگشتی همچنین یکباره مست وز چنین مستی ندادی دل ز دست

دید چون در بزم عشق از جام عشق

دیده‌ام ز آغاز تا انجام عشق

چون این واقعه دیدم و در عشق او بدین مرتبه رسیدم، کمند محبت دیگران که در گردن دل محکم شده بود بگسیخت و عشق آن جوان در دل و جان من آویخت.

رباعی

دیدم ز کتاب عشق چون فال دلم کز دست تمام رفته اقبال دلم
از باده مهر او کشیدم آخر جام عجبی، تا چه شود حال دلم
چون آتش عشق در کانون دل فروزان شد، دست از کار و کار از دست رفت و کشور صبر و سکون
ویران شد.

رباعی

زین پیش مرا بود چو یعقوب تنی خاکِ قدم سگان یوسف بدنی
بگذاخت چنان ز غم که بر جای نماند این لحظه از آن تن، به جز از پیرهنی
و این مطلع را در آن وقت که شیفته و آشفته او بود، گفت:

غیر خونا ب جگر در دیده خونبار نیست گریه‌ام این بار همچون گریه هر بار نیست
و چون در این عشق مجاز پرتوی از عشق حقیقی بر لوح استعدادش تافته بود، سر رشته مقصود را یافته، از
امور ملکی مُعْتَرِض و مُجْتَنِب و بر بی اعتباری عالم مطلع شده بود. و این مطلع از آن اوست:

کسی که با رخ خوب تو حالتی دارد ز پادشاهی عالم فراغتی دارد
و چون طور ختیمی بر نشاء او غالب بوده و جواهر حروف این مصرع را که «عالم که در او ثبات کم می‌بینم»
در بی اعتباری عالم در آن وادی شرف انتظام داده و سه مصرع همین رباعی را: با هر قَرَحش هزار غم
می‌بینم * چون کهنه رباطیست که از هر طرفش * راهی به بیابان عدم می‌بینم، فرمود که امیر سید کمال الدین
حسین فنایی به آن انتظام داد.

و چون او متولد شده بدین طالع میمون فال پدرش ارتقا یافته به اُعلی درجه دولت و اقبال رسید و چون سبب دولت آق قویونلو او شده بود و در سن بیست و چهار سالگی - که دوم بلوغ است - ودیعت حیات را سپرده و دولت آن قوم همراه او بود، لهذا بعد از او از سلاطین ایشان کسی را ارتفاع قدر چندانی نشده و علم دولتی بر نیفراخته.

در هشتصد و نود و شش در قراباغ فوت شده و قبرش در تبریز است در مقبره‌ای که حسن بیگ ساخته.^۵

۵- سلطان یعقوب پس از شانزده سال سلطنت، در قراباغ درگذشت و جنازه‌اش را در مدرسه نصیریّه واقع در باغ صاحب آباد تبریز - که از مستحدفات و مدفن پدرش اوزون حسن بود - دفن کردند. پس از مرگ وی پسرش بایسنقر (۸۹۶-۸۹۹ ه.ق.) به جای وی نشست.

مجلس هفتم

مکات ابوالمبیب خزاری

مقیم بیت الاحزان بی خودی و نزاری، ابوالحبیب الخزاری، مردی ژنده پوش خاک نشین دیوانه و ش بود. در تاریخ چهارصد و بیست و یک در زمان دولت آلبارسلان محمد بن داود - که پادشاهی با هیبت و سیاست بوده است - از خزار به مرو افتاد. و این البارسلان را هیبتی مهیب بود، فاقا پسری داشت سلطان جلال الدین ملکشاه نام که پادشاهزاده ای صاحب جمال، بهجت شعار، مساعد بخت، موافق روزگار بود و آن پسر را آن چنان حسنی به کمال بود که می گویند:

کس به حسن آن پسر هرگز نداشت	هیچ کس آن حشمت و آن عز نداشت
گر به شب آن ماه پیدا آمدی	آفتابی نو به صحرای آمدی
روی او را وصف کردن روی نیست	زان که وصف از روی او یک موی نیست
بود درویشی گدایی بی خبر	بی سر و تن شد ز عشق آن پسر
بهره زو جز عجز و آشفتن نداشت	جانش می شد، زهره گفتن نداشت
می شد آن شهزاده روزی با سپاه	آن گدا یک نعره ای زد آن جایگاه
نسیم ذره سایه بود آن بی خبر	خواست تا خورشید را گیرد به بر
زو بر آمد نعره و بی خویش شد	گفت جانم رفت و عقل از پیش شد
این سخن می گفت آن سرگشته مرد	هر زمان بر سنگ می زد سر ز درد
چون بگفت این، گشت زایل هوش او	بس روان شد خون ز چشم و گوش او
چاووش شهزاده زو آگاه شد	قصد عمرش کرد و پیش شاه شد
گفت: بر شهزاده ات ای شهریار	عشق آورده است رندی بیقرار

شاه از غیرت چنان مدهوش شد
گفت: برخیزید و بردارش کنید
در زمان رفتند خیل پادشا
پس به سوی دار بردندش کشان
چون به زیر دار آوردش وزیر
گفت: مهلم ده ز بهر کردگار
مهمل دادش آن وزیر خشمناک
پس میان سجده می‌گفت: ای اله
پیش از آن کز جان برآیم بی‌خبر
تا ببینم روی او یکبار نیز
خواست چون این حاجت، آن مظلوم راه

کز تَفِ دل مغز او پر جوش شد
پای بسته سرنگونسارش کنید
حلقه کردند کرد آن نالان گدا
بر سر او خلق گشته خون فشان
ز آتش حیرت برآمد زو نفیر
تا کنم یک سجده باری زیر دار
تا نهاد او روی خود بر روی خاک
چون بخواهد کُشت شاهم بی‌گناه
روزی‌ام گردان جمال آن پسر
جان کنم بر روی او ایثار نیز
تیر او آمد مگر بر جایگاه

پس شنید آواز او پنهان وزیر

درد کردش دل ز درد آن فسقیر

چون به رأی صایب و عزم ثاقب و حُسن خُلق و تَرَحُّم بر مردم مثل نظام‌الملک کم بودی و پادشاه
بسی از او حساب گرفتی و اعتماد بر قول و فعل او داشتی و تیر مراد او کم بودی که بر هدف مقصود
نخوردی، چون حال درویش را بدید و او را در عشق صادق یافت،

نظم

رفت پیش پادشاه و می‌گریست
زاری او در مناجاتش بگفت
شاه را دردی از آن در دل فتاد
شاه حالی گفت آن شهزاده را
این زمان برخیز و زیر دار شو
مستمند خویش را آواز ده
رفت آن شهزاده یوسف جمال
چون که آن شهزاده زیر دار شد

حال آن دلداده بر گفتش که چیست
در میان سجده حاجاتش بگفت
خوش شد و بر عفو کردن دل نهاد
سر نگردان آن ز پا افتاده را
پیش آن سرگشته خونخوار شو
بسی‌دل تُست او، دل او بـاز ده
تا نشیند با گدایی در وصال
چون قیامت فتنه‌ای بیدار شد

آن گدا را در هلاک افتاده دید
 محو گشته، گم شده، ناچیز هم
 چون چنان دید آن به خون افتاده را
 خواست تا پنهان کند اشک از سپاه
 اشک چون باران روان کرد آن زمان
 عاقبت شهزاده خورشید و ش
 آن گدا آواز شه نشنیده بود
 چون گدا برداشت سر از خاک راه
 بود آن درویش بی دل آتشی
 جان به لب آورد و گفت ای شهریار
 حاجت این لشکر گریز نبود
 نعره ای زد، جان ببخشید و بمرد
 چون وصال دلبرش معلوم شد

سرنگون بر روی خاک افتاده دید
 زان بتر هر چه بود زان نیز هم
 آب در چشم آمد آن شهزاده را
 بر نمی آمد مگر با اشک شاد
 گشت حاصل صد جهان درد آن زمان
 از سر لطفی گدا را خواند خوش
 لیک یکباری ز دورش دیده بود
 در برابر دید روی پادشاه
 قربتش افتاد با دریا خوشی
 چون چنینم می توانی کشت زار
 این بگفت و گوئیا هرگز نبود
 همچو شمع باز خندید و بمرد
 فانی مطلق شد و معدوم شد

سالکان دانند در میدان درد

تا بلای عشق با مردان چه کرد

مجلس هفتاد و یکم

مکایت درویش

بی سروپایی بر آتش شمع حُسن، همچون پروانه ناپروایی در کلبهٔ احزان، با خیال بی‌مثالی روزی
می‌گذرانده و تخم مهریاری در زمین دل می‌افشانده،

نظم

چو یار آشوب دورانی، بلایی، فتنه‌انگیزی مه نامهربانی، ترک شوخی، مست خونریزی

شمع از هوای قامتش دیوانه‌ای سر سوخته مهر از فروغ طلعتش پروانه‌ای پر سوخته
در بوستانِ عشق آن جوان نزدیک بدان رسید که از نهال عمر هر زمان گلی وا شود و در میان
مردمان رسوا گردد. چون دیوانه با خود در سخن آمده و در صدد اظهار غم‌های کهن آمده، گفت: سرگردان و
حیرانم و چارهٔ کار خود نمی‌دانم.

شعر

به چشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی خیالِ سر و قدی نقش بسته‌ای جایی
تا امروز در کنج تنهایی شب‌ها تا روز از هجرگاه چون مرغ نیم بسمل می‌پیدم، اکنون طاقم شده طاق،
یارای نشستن ندارم و بغایت بی‌صبر و قرارم.

شعر

من اشک بیدلان را خنده می‌پنداشتم روزی
کنون بر می‌دهد تخمی که من می‌کاشتم روزی
پیش از این خود را صاحب‌دلی می‌دانستم که خود را صبر و تحمل داشتن می‌توانستم. چند روز شد که

بدین روزم و بر آتش عشق می سوزم.

فرد

دل زمن گم گشت پیدا نیست تا در کوی کیست
نیست در پهلوی من بیچاره، تا پهلوی کیست
در آن جستجو بسی شتافت. اثری از آن سفر کرده خود نیافت. پیک نظر را از این طرف و از آن
طرف می راند و سنگ بر سینه خود می زد و می خواند:

وه که پی گم کرده رفت آن یار و دل بی جان بماند
وز پی او چشم پر خون باز سرگردان بماند
گفته بودم بر نیاید جان، که بینم دیگرش
بر نیامد آن چنان و دل درین حرمان بماند

عاقبت به بحر عشق افتاد. دریایی دید بی کنار و در هر گوشه کشتی شکسته، صد هزار. هر زمان موج آن دریا
بیشتر می گردید و آن کشتی های شکسته زیر و زبر می گردید. آن بیچاره در زورق توکل نشست و بادبان صبر
را به طناب تحمل بر بست و در شورش آن دریا غوطه خورد و به زحمت بسیار سر از گوشه ای برآورد. در
وادی حیرت افتاده نمی دانست که راه کدام است و سر، کدام. ناگاه بر سر چهار راهی رسید، حیران و
سرگردان گردید. در این حیرانی بود که از جانب دمشق شخصی پیدا شد نام او پیر عشق

شعر

هم شمله علم بسته بر سر هم جامه حلم کرده در بر
چشم او چون بر رخسار پیر افتاد، چشمه های خون از دیده بگشاد. از پیر پرسید که هر راه به کجا
می کشد و هریک به چه جا می رود؟ پیر گفت: «این خطّه جانبازان است و این راه کشور خانه براندازان. این
راه ولایت درد و بلاست و این راه مملکت افسوس و دریغ و واویلا».

این طرف و آن طرف می دوید. ناگاه در گذر درد و بلا به سر حدّ فنا رسید. در آن گذر سنگی یافت
پا کیزه سرشت. دید که درد دلی بر آن می توان نوشت. بر آن سنگ ثبت کرد که: «به داغ عشق کسی که مبتلا
باشد و از درد فراق و هجران گرفتار صد بلا بود، دوی آن دردمند چیست و طبیب آن خسته مستمند
کیست؟»

پیر عشق چون در آن خطّ نگریست، بی اختیار گریست. بر آن سنگ بنوشت که: «داروی درد آن دل

فگار نیست غیر از وصال یار.» چون تمام شب در آن بیابان بگردید، روز دیگر به همان جا رسید و آن نوشته را دید. در پای آن نوشت که: «اگر دست ندهد وصال، چه سازد آن سرگشته پریشان حال»؟

چون همان کس بدان جا رسید نوشت که: «چون دست ندهد وصل، چاره نیست بغیر صبر و تحمل». باز آن درویش نوشت که: «اگر صبر و تحمل نباشد چه سازد که خود را به کناره اندازد». چون روز دیگر بر سر آن حرف رسید، جواب آن نوشته چنین دید که «دل از جان برگردد و بمیرد». چون این بدید کهنه نمدی که داشت در زیر پهلوی انداخت و بر بستر هلاک افتاد و آن سنگ را به زیر سر نهاد و خواند:

نه کسی که بهر دردم رود و طبیب جوید نه کسی که گر بمیرم کفنِ غریب جوید
در آن وقت که می‌مرد، خاک راه را به خون دیده سرشت و بر سنگی که در آن راه افتاده بود - بدان امید که روزی شاید چشم یارش بدان افتد - این دو سه بیت نوشت:

ما کنون رفتیم و با جان پر امید تو را جان تازه باد و عزم جاوید
مرا دور از تو گر زد چشم بد راه ز رویت دور بادا چشم بدخواه
مرا گرچه سرآمد زندگانی تو را هر روز نو بادا جوانی
همان پیر عشق به عزم آن که باز جوابی بر سر سنگ نویسد، به سر سنگی رسید، بدان عنوان بر آن برگزیده سنگی بر شیشه‌اش خورد و سپرد.

نظم

آمد بر آن ز راه بُمرده تاریک شبی چراغ مرده
گفتا چه فتادت ای جفاکش افتاده به خرمنت چه آتش
رخساره چرا تباه کردی روزت ز چه رو سیاه کردی
اول رخ او ز غم بر افروخت و آخر که ز پائی تا به سر سوخت
یک لحظه در آن فتادگی ماند برجست به چرخ سر برافشانند
کای بی‌نمک، این چه شوربختی‌ست با سست کمائی این چه سختی‌ست
بس کوه بکوه و دشت بردشت گریان و جزع کنان بسی گشت
جمعی یاران و مصاحبان چون از حال آن درویش وقوف یافتند تجهیز و تکفین او مهیا ساخته، بدان سوی شتافتند.

نظم

بشستندش به ترتیبی که باید کشیدندش به تعظیمی که شاید
 چو بر روی تلی بگذاشتندش سه روز آیین ماتم داشتندش
 پس از چندی به شادی دل نهادند هـوایش را ز دل یکسو نهادند
 کسی کو بیشتر کرد از غمش جوش ز خاطر بیشتر کردش فراموش
 پیر عشق که جواب سؤال او می‌نوشت و تخم عشق او در صحرای عدم می‌کشت، بعد از آن که در
 افتادگی و بی‌کسی او نگریست، در آن صحرا بسیار بگردید و بر حال بگریست. شنید که جماعت مصاحبش
 بردند و تجهیز و تکفین کرده به خاک سپردند.

مثنوی

زان جا که مزاج و طبع را خوست کرد آرزوی زیارت دوست
 آمد نه چنان که خودپرستان شوریده سر، آن چنان که مستان
 غارت زده و شکسته قامت انگیخته از جهان قیامت
 چون دید جمال تربت از دور افتاد چنان که سایه از نور
 از بس که سرشک لاله‌گون ریخت لاله ز گیاه گورش انگیخت
 این کار، کمینه کار عشق است وین حاصل کار و بار عشق است
 در عشق هزار جان به یک جو کو کوهکن و کجاست خسرو؟

مجلس هفتاد و دوم

مکاتب شیخ آذری

شیخ آذری بزرگ بود و اشعار خوب دارد مشتمل بر عشق مجازی و حقیقی و غلم عشق حقیقی را در کسوت مجازی برافراشته و طبع بلند و بدیهه روان داشت؛ چنان که به اتفاق حضرت شیخ صدرالدین رواج که در مشهد مقدسه رضویه به دیدن الغ بیگ میرزا رفته بودند، اول میرزا از شیخ صدرالدین پرسیدند که شما رواج به «سین» اید یا رواج به «ث»؟ شیخ فرمود که ما رواج به «صاد» ایم. میرزا گفت: «شما آن هم نبوده اید، رواج به «صاد» در کلام عرب نیامده». بعد از آن از شیخ آذری سؤال کرد که آذری چه تخلصی است؟ شیخ گفت «در آذرماه این بنده متولد شده ام، به جهت آن آذر تخلص کرده ام. میرزا فرمود: «شما شاعر نیز نیستید، آن آذر است به ضم «ذال»، به فتح نیست». شیخ آذری گفت: ذال ماه آذر سال ها در مقام ذل و خواری گذرانیده، چنانچه پشتش دو تا شده بود و نزدیک به آن شده بود که کسریش واقع شود. به مقام شعور و ادراک که رسیده قایم گشته و پشت راست کرده» میرزا از طبع بلند و بدیهه روان او خوشوقت شده و صحبت خوب گذشت.^۱

در آن اثنا بر جوانی کفشدوز عاشق شده بود و مفتون گشته به سر حد جنون رسید. جمعی از اهل حسد از آن جوان سخنان به شیخ رسانیده و گفته اند که این پسر به هر طرف می افتد و با مردم ناجنس صحبت می دارد.

چون این حکایت را به شیخ رسانیدند، ملول گشت. سه روز در خانه نشست و در به روی غیر بیست. آن جوان به طریق معهود سر و قد خود را بر می افراخت، شمع چهره می افروخت و می خواست در آیینۀ عاشقی شیخ نظاره جمال معشوقی خود کند. هر روز آن جلوه بر زمین می ماند.

بعد از سه روز به خانه شیخ آمد و بر پای استاد و با شیخ در گفتگو شد و از ناآمدن به طریق استمرار استفسار نمود. شیخ در طلعت او نگریست و به سرو قد او نگاه کرد. او را از آن حال آگاه کرد و این مطلع بر او خواند:

ای به رخ چون گل سوری و به قد سروسهی
دل به شرطی به تو دادم که به غیری ندهی
آن جوان بنشست و به دلداری شیخ مشغول شد و عذرخواهی نمود و استدعا کرد از شیخ که ملول و غمگین نباشد. شیخ بدو گفت:

به دام دل گرفتار این چنین، آزاد چون باشم؟
هزاران داغ غم بر سینه و من شاد چون باشم؟
آن جوان از برای استرضای خاطر شیخ به چیزی خواندن مشغول شد و گفت - در اثنای درس که:
«درخواست من آن است که هر عیب که از من مشاهده فرمایید مرا از آن آگاه کنید و در اخلاق من اگر ناپسندی باشد که مرا پسندیده نماید، بر آن اطلاع نمایید تا به تبدیل آن سعی کنم». گفت: ای جوان، این سخن به دیگری گوی که این نظر که مرا با تو واقع است به غیر هنر چیزی نمی بیند.
و امیر علاءالدوله اسفراینی - که حاکم آن جا بود - بسیار صاحب جمال بود و بر روی خال های زیبا داشت، این غزل از برای او گفته:

ای روی خوش آینه اهل صفا را	بگذار که در روی تو بینیم خدا را
تنها نه بلای سیه این نرگس مست است	هر خال تو بر روی تو تخمی است بلارا
بسیار گل عهد درین باغ بکشتند	کس نیست که او آب دهد بیخ گیا را
ذوقی است که ارباب ولایت شناسند	با حاکم حکم نظری هست گدا را
از عمر خورد آذری ما بر جاوید	از وصل تو گر آب دهد باغ بقا را
از چشم بد خلق نگهدار خدایا	فرزند خلف میر علاءدوله ما را

مجلس هفتاد و سوم

حکایت امیرعلیشیر^۱

خسرو اقلیم سخن آرای، امیر نظام الدین علیشیر متخلص بالنوایی^۲، از بدو حال در دبیرستان عشق با این دلسوخته هم سبق و تا آخر کار به خیرات و مبرات موفق. ما را در جمیع امور یار و مونس و همدم و در خفیات سرایر و ضمایر صاحب راز و محرم و در طریق نبوت چنان تندخو که به یک تاب ابرو خلقی را از مناهی منع کردی و در طریق ولایت چنان دلجو که از او گردی بر ذیل خاطر ننشستی.

موافق آن که این سوخته را دل می خواست و محفل آمالش را به ترتیب پادشاهی می آراست، آفتاب عالم تاب موهبت ازلی پرتو عنایت هدایت آثار لم یزلی بر برج حقیقتش انداخت و کوکب قابلیتش را از مضیق حسیض درکات تداتی و عقدۀ تنزل به اوج و ذروه ترقی رسانیده و از مغاک خاک مذلت بر کنگره افلاک رفعت برآورد و به لباس خضر آیین روی زمین استعداد او را تزیین داد تا لمعه ای از شجر اخضر گوهرش به صورت بوزد.

چون مشتعل گشت، هر آینه عندلیب نغمه آرای ناطقه اش در نشیمن انجمن بیان اوراق جریده درد بر سر گشتگان بادیه پیمای طلب بگسترانید و چندی مخدرات ابکار معانی را در مجله الفاظ «خوَر»

۱- ج: این حکایت را ندارد.

۲- میر نظام الدین علیشیر بن میر غیاث الدین گجکنه معروف به امیر علیشیر، که در شعر فارسی به «نوایی» تخلص می کرد و در شعر ترکی «فانی» وی از مردان بزرگ تاریخ ایران است. علاوه بر عنایت به شعر و ادب، کمتر کسی در تاریخ ایران به اندازه او خیرات کرده است، چنانکه ۳۷۰ بقعه را تعمیر کرده و ۹۰ رباط ساخته است. از جمله آثار خیر وی که هنوز در ایران باقیست، ایوان جنوبی صحن عتیق آستان رضوی، مزار شیخ فریدالدین عطار در نیشابور و آب نهر خیابان در مشهد - را می توان بکار برد. (تاریخ نظم و نشر در ایران، ج ۱، ص ۲۸۹) وی مشرق شاعران و هنرمندان بود و به مشایخ نقشبندیّه ارادت می ورزید و از آن میان جامی را پیوسته بزرگ می داشت و وی را در کار تالیف و تصنیف تشویق می کرد.

مَقْصُورَاتُ» آراسته، در کسوت غزلیات، مثنویات^۳، قصاید^۴، مقطعات، رباعیات، مغنیات ترکی و فارسی مرقوم صفایح صحایف شوق گردانید و بی‌شایبه تکلف هر بیتی از دیوان اشعار آبدارش آیتی است از سوره شعرا و سوره ایست از کتاب اعجاز آیات فصحا. در جزالت الفاظ میخانه ایست پر از جامات عشق و ذوق و در غایت معانی خزانه ایست مملو از غرایب جواهر شگرف شور و شوق. هر شاه بیتش سلطانی در اقلیم خسروی و هر غزلش بیانی از مقامات معنوی،

درین گلشن مگو گو وصف گل کس که بوی گل همین و صاف گل بس
عَلَمَ چون چشمه حیوان برافراخت ز عالم رسم تساریکی برانداخت
فلک را طاس خرجی جام جم شد زمین رشک گلستان ارم شد

در ایامی که برحسب تقدیر امر سلطنت بدان آتش عشق افروخته تقویض یافته بود و آفتاب دولت روزافزون از مطلع اقبال بر آینه استعداد این سوخته تافته، هر چیز که مطلوب امیر مشارالیه بود به ادنی التفاتی او را از پرده غیب روی می نمود. هرگز مجلس او از سر و قامتان گلگذار و نغمه سرایان داودی شعار و نعمات عود و چنگ و مزمار خالی نبوده. همیشه مرغ دلش در دام صیادی خونخوار گرفتار بود. فاما در آخر کار تعلق غریب نسبت به جوانی بیگ نام دست داد و غریب آتشی در خرمن عمرش افتاد و خاری عجب در پای دلش شکست، مصرع: «دستش از کار رفت و کار از دست»

مثنوی

می سوخت بر آتش جدایی نمی دود در او، نه روشنائی
جز سایه نبود پرده دارش جز پرده کسی نه غمگسارش

و فی الواقع آنچه او را در این قضیه پیش آمده بود طاقت آن هیچ کس را از طبقات ارض نیست و آنچه از آن واقع مرا معلوم است، از غایت طول قابل عرض نه.

القصه بعد از گفتگوی بسیار و مضایقه های پدر و مادر آن جوان و جنگ های خویش و تبار، روزی در فصل بهار آن جوان متوجه خانه میر شد و آرام دل آن فقیر گشت،

۳- مهم ترین اثر شعری میرعلیشیر، مثنوی «خمسة المتحیرین» است که آن را با اقتباس از خمسة نظامی در پنج دفتر تنظیم کرده است، بدین شرح: حیوة الابرار در برابر مخزن الاسرار. فرهاد و شیرین، لیلی و مجنون، سبعة سیاره در برابر هفت گنبد، سد سکندری در برابر سکندرنامه. (تاریخ نظم و نثر، جلد ۱، ص ۲۸۹)

۴- میرعلیشیر، قصاید خود را در سال ۹۰۲ ه.ق. در مجموعه ای به نام «سته ضروریه» جمع آوری کرده است.

شعر

در فصل گلی چنان همایون از خانه خویش رفت بیرون
 بند سر زلف تاب داده گل را ز بنفشه آب داده
 می رفت چنان که چشم بد دور در سایه گل چو لمعه نور
 گر زلف بنفشه را دهد تاب وز چهره گل شکفته را آب
 از نافه غنچه باج خواهد وز ملک چمن خراج خواهد
 بودش غرض آن که در پناهی از سوخته اش برآرد آهی
 با بلبل مست راز گوید غم های گذشته باز گوید
 یابد ز نسیم گلستانی از عاشق خویشتن نشانی
 چون آن رخشنده کوکب اوج بُرج عالم آرایی و فروزنده گوهر دُرچ زیبایی،

مثنوی

رخی چون تازه گل های دلاویز گلاب او چو گل های عرق ریز
 بی خبر از در خانه میر درآمد، دود از جان آن فقیر برآمد. از اوّل روز تا آن که، مصرع: «ماه خرگاه زد به سر
 حد شام» از برای آن ماه تمام مجلسی بیاراست همچون جمال او جهان آرای. یک جا نغمه عود و یک جا
 زمزمه نای،

نظم

به مژگان دیده را بر ماه می دوخت به دل در مجمر گل عود می سوخت
 گهی می سودنرگس بر پَرَنَدَش گهی می بست بر سنبُل کَمَنَدَش
 در اوقاتی که بغایت پریشان بود و آشفته، غزلیات بسیار جهت او گفته. عاقبت الامر او نیز رخت
 بریست و طاق کسری عمرش بشکست و ودیعت حیات را به متقاضی اجل داد و خاک را به خاک سپرد و
 آرزوی او را به خاک برد. تا آن زمان که در زیر خاک می خفت، می گفت:

کُخَلِ بصر ز خاک درش کردم آرزو واحسرتا که می برم این آرزو به خاک
 نیست فنایی چو بقا در جهان باش از این بلکه از آن هم جهان
 نیست درین جای مجال نشست در تک این بحر مینداز شست
 شورش این موج ندارد قرار زورق این بحر معلق مدار

بر لب دریای چنین موج زن خیمه آسایش و راحت مزن

ای سیل فنا یاد من از یاد ببر بردار ز خاکم و ز بنیاد ببر

بر دامن او تاننشیند گردی از کوچه او غبارم ای باد ببر

در تاریخ نهصد و شش بیرون رفت از این دیر پرافات و قبرش پهلوی مسجد جامعی است که خود
بنا کرده است در دارالسلطنه هرات.^۵

۵- شادروان سعید نفیسی در باب فوت وی می‌نویسد: «... هنگامی که سلطان حسین از استرآباد باز می‌گشت و وی به استقبال رفته بود، در راه چون به سلطان حسین رسید، حال ضعف درو پیدا شد و در همان شب سکنه کرد و پس از چند روز در روز یکشنبه ۱۱ جمادی‌الآخر ۹۰۶ در هرات درگذشت و وی را در عیدگاه هرات در گنبدی در شمال مسجد جامع دفن کردند.» (تاریخ نظم و نشر در ایران، ج ۱، ص ۲۹۰)

مجلس هفتاد و چهارم

مکاتبت امیر کمال الدین حسین فنایی

سرگردان بادیۀ عشق و محبت و بیت‌الاحزان زاویۀ درد و محنت،

نظم

مشعلۀ افروخته باغ دل	لالۀ دلسوخته داغ دل
بوته غم راکف خاکستری	بر سر صد آتش درد اخگری
زهر کش کاسۀ ایام عمر	بادۀ خور خون دل از جام عمر
همچو نی از دست برون رفته‌ای	در سر سودای جنون رفته‌ای
هر طرفش سینه پر از داغ دل	باز شده صد گلش از باغ دل
همیمه کش مطبخ روشن دلان	شارح منظومۀ بی‌حاصلان
دم کش کاشانۀ بیچاره‌ها	پیشرو محمل آواره‌ها
پر دلش از زمزمه وز خود تهی	نی ز کس او را نه ز خود آگهی

این سوخته خادم بارگاه اختصاص و این آتش عشق افروخته ملازم درگاه عبودیت و اخلاص، معتکف زاویۀ صبر و شکیبایی، مُتَّصِف به شیوۀ دردمندی و بینوایی، امیر کمال الدین حسین الفنایی به تاریخ هشتصد و هفتاد و چهار در شهر هرات در بزمگاه حُسن و جوانی امیر حسین نام به نوعی چراغ عشقش برافروخت که در کاشانۀ دلش غیر او هرچه بود بسوخت. جوانی، نزهتگاه حسن به ریاحین ملاحات آراسته، بدان گونه که در جویبار اعتدال سروی گل بار مثل او کم خواسته. چشمی پرشور و غوغا و ابروی مایل به صد گونه بلا،

نظم

چو گل در نرگش کرده نظاره به دندان کرده خود را پاره پاره
 سمن کز خواجگی با گل زدی دوش غلام آن بناگوش ازین گوش
 بعد از چند وقت رفیقی شفیق به طرح انداختن مجلس موصلتی برخاسته و محفلی نزهتگه ملایک،
 مانند روضه قدس برآراسته. در آن مجلس چون بهشت و محفل عنبر سرشت، جمعی پیران سیصد ساله و
 چندی از جوانان عنبرین کلاله، مثلین [؟] غزاله، و آن بیچاره پریشان روزگار با دلی ریش و جگری پر کاله
 مترنم بدین مقال که:

جهان بر چشم من تاریک گردد بی‌مه رویش بُتان از جَعْدِ مشکین چون بیارایند محفل‌ها
 آخر الامر این غزل را فرستاده مصحوب کسی که نزد او می‌رفت به رسالت:

غبار خط ز رخ بنما و نسخ حُسن خوبان کن
 ز کاکل‌یک‌کره بگشا و صد دل‌را پریشان کن
 نمانده جان به تن پیراهن خوبیِ یوسف را
 بیا ای سروناز و در تن پژمرده‌اش جا کن
 ندارد زندگی آب حیات، ای غنچه، لب بگشا
 وزان لب چشمه‌ای صد چون خضیر را آب حیوان کن
 چه مشکل‌هاست وه پیش آمده بی‌او من و دل را
 برو بهر خدا ای جان و کار هر دو آسان کن
 نمی‌گویم که خاطر جویی‌ام کن یا مکن، هرگز
 تو دانی خاطر تست آنچه خاطر خواهدت آن کن

آن جوان خوش اخلاق متواضع و متخلق گردیده و بر دردمندان ابتلا و گرفتاران بلا مشفق گشته،
 همچون سهیلی از افق حسن و زیبایی برآمده و همچون آفتابی از در لطف و عالم آرایی در آمده، آن شب تا
 روز شمع مجلس افروز عاشقان سیه روزگار و مرهم ریش سینه‌های فگار گردیده. و بعد از آن که پری پیکر
 آفتاب منظر عازم شده به طرف خانه آن فقیر گفته: رفتید. در جواب گفته: رفتیم، اما از دست نه. آن بیچاره
 گفت: ما باری از دست رفتیم. در جواب گفت: ما هم از دست شما می‌رویم از روی لطف بدان گونه.
 چون آن جوان به گفتار در آمده دمار از جان آن پریشان روزگار بر آمده. در آن وقت در حالت

مستی گاهی تیغی برگردن او می نهاد و گاهی رو بدو تیری بر کمان کشیده شست می گشاد و به صد عشوهِ گری دل او را می ربود و عزیزی در آن حالت دست او را می گرفت و در آن محلّ این رباعی را گفته:

برگردنم ای دو دیده‌ روشن من تیغ تو بُود حیات جان و تن من
از بهر خلاصم اوست آن دم دشمن کو دست تو را می کشد از گردن من
در آن حالت دردمندی در عالم مثال بعد از انقضای پنج سال، حضرت مصطفی، صلی الله علیه و سلم، را شبی به خواب دید که در دست آن حضرت کاغذی بود در هم پیچیده، او را طلبیدند و کاغذ را بدو دادند. چون آن را بگشود در آن نوشته بود: *أَنْظُرْ فِي عَيْنَيْكَ وَأَخْلَعْ نَعْلَيْكَ*^۱ از آن واقعه مثل مرغی نیم بسمل بطپید و در خاک و خون بگردید،

نظم

همچو عکس می ز جام آبگون سرخ شد مشکوة چشمش از حُبُون
باطنش گرم از تجلی ظهور شمع سان روشن شدش الله نور
در آن حال به ملازمت یکی از اولیا، که او را چندین بار طلبیده بود و به جهت آن قید نمی رفته، همچون دیوانه‌ای بی سرو پا پیاده و سر و پا برهنه و تنها، از هرات متوجه نیشابور شد. در آن راه آینه‌اش به سبب حالات غریبه عکس پذیر برقی «نور علی نور» شده.

چون آن جوان از حالت آن سرگشته بی‌خانمان خبردار گردیده، بی‌خواست چشمش اشکبار گردیده، رُقعهِ‌ای بدو نوشته، به قاصدی داد و از عقبش فرستاد. بعد از سه روز که به نیشابور رسیده بود، نظرش بر آن رُقعهِ افتاد. چون لفافه آن مکتوب را بگشود عنوان آن رُقعهِ این رباعی بود:

غمنامه من را چو ببینی عنوان بگذر ز سر خواندن، مضمونش دان
زیرا که نخواهم که ببینی که چه سان بوی جگر سوخته می‌آید از آن
و اَوّل آن مکتوب این رباعی که مسطور و مرقوم می‌گردد و آخرش رباعی دیگری اختتام سخن از آن مفهوم می‌شود.

رباعی

غمنامه من که کرده چشم افشانش ظاهر شده در دلم از عنوانش
هر کس که ز مضمونش بخواند حرفی بر حال من خسته بسوزد جان‌ش

۱- ناظر است بر آیه ۱۲ از سوره مبارکه طه.

آنچه از پریشانی حال خود باز نمودم و به اظهار آن زبان بگشودم، عنوان طومار درد و بلای من و اندکی از محنت و مشقت و ابتلای من، و آنچه در تحت عنوان اندراج یافته و در ضمن آن اندراج پذیرفته، اظهار آن فوق طاقت من است و ابراز آن فزون از حد قدرت من. بتانی بیان درصدد اظهار آن چه شود که از شنیدن آن دل‌ها خون شود،

رباعی

گر شرح دل سوخته زار کنم همچون دل خود بسی دل افکار کنم
لیکن چو ز صد یکی نباشد به شمار به زان نبود که ترک گفتار کنم

خواندن این کتاب همان بود و دیوانه‌وار به شهر هرات رو کردن همان. چون به خرچرد جام رسید، از آن جوان بدو این پیغام رسید که: «این غریق دریای اشتیاق متوجه مروج‌اق شد» بنابراین از جام توجه نموده، در مرغاب به اردوی همایون رسیده و به دیدار پرانوار او مشرف گردید. و بعد از جنگ حکمه آن جوان به حصار رفت و در آن موضع بیمار شد و در اندک فرصتی از ناهمواری این سپهر بیدار رخت برپست هم از این دیار،

رباعی

بنگر ز جهان چه طرف بربستم، هیچ وز حاصل ایام چه در دستم، هیچ
من جام جم، ولی چو بشکستم، هیچ شمع طربم، ولی چو بنشینم، هیچ

رباعی

در بزم طرب صُراحی و جام نماند زاغ‌از اثر، نشان زانجام نماند
یک دسته گل در کف ایام نماند وز بلبل بیچاره به جز نام نماند

مجلس هفتاد و پنجم

مکات مسین بایقرا

محزّر این غم‌های کهن و مصوّر این سرّهای سخن، کوهکن کوه‌های بلا، مجنون بیابان‌های ابتلا،
هیمة آتش عشق و محبّت و پروانه شمع محفل درد و محنت، از اوان صبی و عنفوان شباب و هم سزی با
طوبی قامتان طوبی لهم و حُسن مآب.

رباعی

تا آن که ز تاب و دل غم پرور او شد همچو درخت پر شکوفه سر او
غیر از گل درد هیچ چیزی نشکفت جز میوه غم نبود چیزی بر او
در بیت‌الاحزان درد و غم و در بیابان محنت و آلم همواره بر سر آب و آتش و پیوسته افتان و خیزان در آن
کشاکش بود.

رباعی

در سینه من چو گشت روشن آتش افتاد به صد سوخته خرمن آتش
آن شعله که سوخت جمله را آخر کار زد روز نخست در دل من آتش
در درون سینه - که گنجینه صد گونه بلاست - هر لحظه مرا شمع دیگر بر می افروخت و از آتشکده جگر
سوخته، دودی - که به قُبّه دماغ بر می آمد - مرا به نوعی دیگر می سوخت. آتشی که تنور سینه را تافته دور
بوته دل او سوخته اشتعال یافته بود اگر نه در چشمه چشم مرا خشک ساختی و در آن زمین‌های آب خیز
آتش زدی و خاکستری در آب انداختی، آب دیده از سرگذشتی و خانمان مردمان زیر و زبرگشتی، و سحاب
دیده اگر نه آبی بر آتشی زدی و اطفای آن کردی، شعله آن دود از دل بر آوردی.

رباعی

خشک ار نشدی ز آتش دل خانه و گل کار من از آب دیده بودی مشکل
ور چشم نبودى که زدی بر من آب چون شمع بسوختی مرا آتش دل
کسی را چه خبر که در این خاکستر خود آتشی دیگر پنهان و راهزنی دیگر در قصد جان بود.

رباعی

بس رشته ز عشق دیگران چون گل من پنداشته‌ام بود همان حاصل من
کس را چه خبر که در نهانخانه عشق می‌سوخت خود از آتش دیگر، دل من
گاه و بیگاه، و شام و سحرگاه عشق خانه برانداز چشم بر راه و گوش بر آواز می‌بود و استشمام نسمات آن
رایحه و استنشاق نفحات آن فایحه می‌نمود. در آخر کار برقی از وادی ایمنی بدرخشید و بویی از جانب
یمنی به مشام جان رسید.

بیت

بویی که گر به کلبه یعقوب آمدی کردی هزار پاره به یکبار پیرهن

دی بر سرم آن سرو صنوبر بگذشت و امروز به عمد از برابر بگذشت
ای دیده! ببار، کآتش افتاد مرا وی سینه! بسوز، کآبم از سر بگذشت
و مقدمه این قضیه چنان بود که این سوخته ملازمی داشت که در قزاقی شب و روز در ملازمت
می‌بود و بعد از آن که در خراسان رایت سلطنت برافراشت، انحراف در سلک بندگان صادق‌العقیده یافته بود
و جاده قدیم و صراط مستقیم عبودیت را به قدم صدق و اخلاص چون مسلوک داشته خدمت بسیار کرده
بود، آفتاب التفات بر او تافت و او را از بخت و عاقبت محمود، چهار فرزند شده بود. فرزند کلاترش به نام
باباکه کوکلتاش یکی از فرزندان ما بود قابلیت داشت در حسن صوری و معنوی که فهم دورین اگر از کمند
تسلسل مدارج گیرد، گوشه‌ای از کنگره ایوان سر جمال او بتواند دید و عقل دوراندیش اگر از برهان سلمی
معارج سازد به غرفه‌ای از شرفه قصر غنچ و دلال او نتواند رسید.

نظم

لبی و صد هزاران خنده قند حدیثی و هزار آشوب دلبند
به مروارید دندان‌های چون نور صدف را آب دندان داده از دور

شدم گرم از نسیم مشکبیزش دماغ نرگس بیمار خیزش
فسون گر کرده بر خود چشم خود را زبان بسته به افسون چشم بد را
تو گویی بینی‌اش تیغ است از سیم که کرد آن تیغ را سیمی به دو نیم
رُخش تقویم انجم را زده راه فشانده دست بر خورشید و بر ماه
به عید آرایشی و ابرو هلالی ندیدش کس که جان بسپرد حالی
به حیرت ماند مجنون از خیالش نقابم ریخت لیلی با جمالش
به چشم آهوان آن چشمه نوش دهد شیرافگنان را خواب خرگوش
علی از آب حیات پاک تر و چشمی سرفتنه دُورِ قمر خط ریحانی چون خضر پی به آب حیوان برده
و رسته دندانانی چون رشته جواهر آب خورده،

نظم

پهلوی لعل آب آن نور ذات چشمه حیوان شده آب حیات
پیش چشم مست آن رشک قمر آمده چشم از سر نرگس بدر
نکته‌ی از حُسن بر هر یک وزان خوبتر از یکدگر، هریک از آن

شعر

آن غمزه خوش است و آن شکر خوبتر است وز گوهرش آن عنبرتر خوبتر است
وز شکر ناب آن گهر خوبتر است سر تا قدمش ز یکدگر خوبتر است
آینه روشن ضمیرش از مهر منیر محبت عکس پذیر و ضمیر آفتاب تنویرش به نور معرفت چون
بدر منیر حدقه چشم پرشور فتنه‌انگیزش به انوار ملاحی روشن و حدیقه طلعت مهرآمیزش به ریاحین
صبحاح گلشن.

رباعی

یارب چه صفای رنگ رخسار است این چه لعل شکر خند گهربار است این
گفتی نگشتم به کین، به لطفت بگشتم سبحان‌الله! چه لطف گفتار است این
او را نه همین در شعر و موسیقی دخلی بود و بس، در هریک از آن آنی داشت که آن را در نمی‌یافت کس.
الحانی چون تحریرات داودی دلگشائی و بیانی چون انفاس عیسوی روح افزای. و این دو مطلع از جمله
اشعار اوست:

مطلع

- در دیست درد عشق، که گفتن نمی‌توان گفتن نمی‌توان و نفهتن نمی‌توان
 - چو روشنی دیده من در قدم اوست گر پای زمن باز نکیرد کرم اوست
 همواره مشام ایام عمر فقیر به نفعات شمایل او می‌بودی معطر و همیشه دیده روشن ضمیر جان و
 دل در حظایر قدس و محافل انس به انوار دیدار او می‌گشتی. هنوز در ایام محبت او گاهی در میان دیده و
 دل مناقشه و مناظره می‌بود و دیده به تیر نفیر و تیغ ملامت این فقیر را سرزنش می‌کرد و زبان نصیحت
 می‌گشود و می‌گفت: «چند بر آب و آتش و تاکی بی حضور و ناخوش در این کشاکش باشی؟» و نمی‌دانست:
 ملامت بر دل صد پاره عاشق بدان ماند
 که باشد زخم شمشیر و بدوزندش به سوزن هم
 دل در برابر سخنان مؤثر بر می‌گفت و به الماس بیان این دُر می‌سُفت،

نظم

دردش به دل و جان ستمدیده کشم خاک قدمش به دیده دزدیده کشم
 گویی چه کشی ناوک او را تو ز دل زان می‌کشم این ز دل که در دیده کشم

نظم

به بزم آن گونه هم کز بس صلابت ز استیلائی آثار مهابت
 به بزم القصه آن مه آن چنان بود که بیرون و صفش از حد بیان بود
 به سر پنجه شدی با پنجه شیر ستونی را قلم کردی به شمشیر
 چنان که به اندک زمان چنان شد که روزی گاوی را به شمشیر چنان بزد که تیغ آبدارش از پشت گاو
 بگذشت و همچون آب در زمین نشست. در تیغ رانی چنین و در کمانداری و چنان که:

به تیر از موی بگشودی گره را به نیزه حلقه بربودی زره را
 کسی کو ده کمان حالی کشیدی کمانش را به حمالی کشیدی
 چو برق نیزه را بر سنگ راندی سنان در سینه خارا نشانندی
 چنان در لطف بودش آب دستی که بر آب از لطافت نقش بستی

حسن صوری و معنوی با هم از رخس برکشیده بود غلم

و از آن روی که چشم بد از روی او دور باشد، به منطوق:

غیرتم با تو چنان است که گر دست دهد نگذارم که در آیی به خیال دگران
از خاصان خود چند کس را رفیق و هم صحبت خود ساخته بود که دایم مجلس او را از مردم بی‌نسبت
محافظت نمایند. ملاحظه نمود که چنان رعایت خاطر می‌کرد که در خانه به روی غیری نمی‌گشاد و
بی‌رخصت هرگز قدم از خانه بیرون نمی‌نهاد و در هیچ وقت و هیچ حال از او هیچ امری ناشایسته در وجود
نیامد و از اول تا آخر بر فطرتِ اصلی خود بود.

رباعی

زان قطره شب‌نم که نسیم سحری از ابر جدا کند به صد عشوه‌گری
پس بر رخ گل چکاند، ای رشک‌پری حقا که هزار بار پاکیزه‌تری
با تمامی ارکان دولت و اعیان مملکت، بلکه با کبار و صفار، و با اکثر اهل روزگار از خاص و عام فراخور
حال هر کدام تواضع و تخلّق نمودی و مشفق و مستخلق بودی.

بیت

متناسب همه ز سر تا پا متواضع ز شاه تا به گدا
و چون قابلیت تمام داشت و تربیت بسیار در آن یافته بود و آفتاب دولت از مشرق ازل بر او تافته،
مناصب متعدّد بدو مفوض گردیده، و در هر یک به نهایت و غایت رسیده، مهر بزرگ به دست او و شماره
حرف‌های آن مهر از عطا‌های روز اُست، و چنان که در مدح آن مهر گفته شده و به الماس بیان شفته گشته:
حرفیست حرف‌های نگینش ز روی عد هریک در یتیم به از لؤلؤی عدن
در جنب هژده نقطه آن مهر داده است هژده هزار^۱ عالم والاش ذوالمنن
در روز اول از محض توفیقات ربّانی و عطیات صمدانی مهر پروانه چون تعلق بدان یگانه داشت و
نقاش ازل به نگین قابلیتش نگاشت:

ایزد چو نور شمع جمال تو فروخت بر ما رقم به منصب پروانگی کشید
و چون دل را صید کردن و پرواز در هوای مهر و وفا نمودن خصلت اصلی و عادت جبلی او بود،

۱- در جهان‌شناسی اساطیری قدما، تعداد عوالم وجود بیشمار است، بعضی آن را هیجده هزار عالم دانسته‌اند و این در ادبیات فارسی انعکاس وسیع دارد: «و ایشان هژده هزار عالم‌اند، چهار هزار و پانصد عالم سوی مشرق و چهار هزار و پانصد عالم سوی مغرب و چهار هزار و پانصد عالم سوی راست جهان، چهار هزار و پانصد عالم از چپ جهان» (تفسیر سوره‌آبادی، چاپ عکسی بنیاد فرهنگ ع، به نقل از در اقلیم روشنائی، ص ۲۵۷-۲۵۸)

میرباز و میرجانور شد و بدان سبب که را کبِ بُراقِ برقِ سیر معشوقی گردید، میراخته و میراسپان زرین افسر گشت و به منطوق فرموده:

هر که او در عشق صادق آمده‌ست بر سرش معشوقِ عاشق آمده‌ست
چون آینه‌ی ضمیرش از عشق حقیر عکس پذیر شده بود، دایم به زبان می‌راند که «بعد از تو نمانم و پیش از تو بمیرم» هر آینه در آینه‌ی خود نیز این سوخته را دیده بود و عین او گردیده،

رباعی

خورشیدِ جمالش فلکِ آرایِ خود است خود فتنه‌ی چشمِ مستِ شلهایِ خود است
در آینه از چشمِ تو گردیده‌تو را گستاخِ مشو که در تماشایِ خود است
و با آن که صاحبِ عیارِ صرافخانه‌ی حُسن و زیبایی، امیر نظام‌الدینِ علیشیرنواپی او را فرزند خوانده بود به جهت مشاهده‌ی حُسنِ مطلق از آینه‌ی مقتدش تعظیم و احترام می‌نمود.

رباعی

ای دیده! جفایِ حسنِ چیزیِ دگر است صهبایِ بلایِ حسنِ چیزیِ دگر است
گردید ز رویِ حسنِ رویشِ جامم یا آن که درایِ حسنِ چیزیِ دگر است

رباعی

در کویِ خراباتِ مغانِ جلوه‌گریست کز شیوه‌ی او بر سر هر کو، خبریست
خود را بستوده بر زبانِ دگران زانگونه که گویی تو که زانِ دگریست
و چون از مطالعِ حسنِ طالعش روشنی صبح ازل می‌نمود، بر آینه‌ی ضمیرش بی‌خواستِ او عکس انداخته بود که عالمِ خواب و خیال است و نمایش او عارضِ سریع‌الزوالِ انعدامِ مآل. لاجرم بعضی تعلقات را از هیکلِ مرآتِ جوهرِ قدسی زدود و دنیا را هیچ انگاشت؛ چنان که اعتباراتِ عالم در پیش او هیچ اعتبار نداشت.

رباعی

باز آتشِ عشق در دلم زد تا بی بگشاد به رویم از حقیقتِ بابی
کینِ معرکه‌ی شعبده‌بازیِ خیال در چشمِ خدا بینِ نبُودِ جز خوابی
و با آن که فرزندانِ کامگار و امرایِ نامدار و اکابرِ ذوی‌الاحترام، بتخصیصِ جنابِ شیخ‌الاسلام، تعظیم و احترام او بسیار می‌کردند، از دریایِ زخارِ زعم و پندار با کنار آمده بود و خودبینی در نظر او

نمی نمود و طریق اهل فقر می ورزید و مثل درویشان بر سر دلریشان از شفقت می لرزید. و چون آن جماعت که به کمال رسیدند و جهت تکمیل تنزل می کنند و انواع ناملایم تحمل می کنند تنزل می کرد و تحمل می ورزید و هر که از اعلی تا ادانی پیش او به مهمی لب بگشادی و عرض کردی مهم او را به خوبترین وجهی فیصل دادی و چه جای این است ولدخانی به نام احمد که علی الاطلاق از اعظم خانان دشت قیچاق بود به عرق خواهرزادگی بعد از فوت پدر در محلی که به خراسان به پرسش ما آمده بود و اعزاز و اکرام تمام یافته هر مهمی که داشتی بدو گفתי که بدین سوخته رسانیدی و سرانجام کردی، و دختر یکی از امرای خود را به عقد نکاح او در آورده بودیم و او را پسری شده بود. و چون مبشران سعادث بشارت رسانیدند و آن مهر سپهر حسن و جمال را بر آسمان کمال کوکب مسعود فال طالع شده و ذات بی مثال او را در بوستان جمال نهال اقبال تازه رسته چندان استبشار به حصول پیوست که این سوخته بی اختیار او را نیز فرزند خواند، فاما چون طاقت اشراق آفتاب با ما نیاورد، محترق گردید و عقل از آن حیران ماند که ماه نو چون به درجه خسوف رسید.

شعر

چو دیدند اهل دل در اضطرابش عطار در سوخته در آفتابش
بشستندش ز دیده اشکباران چو برگ گل ز باران بهاران

گفتند تازه نهالی بود به تندباد فنا بشکست و در صغرسن به جوار حق پیوست. القصه بطولها و الغصه بشمولها، در تمادی ایام و مرور شهر و اعوام، آنچه در عشق جوان بدین سوخته فرود آمد از صاعقه و برق الم اگر بر کوه های عالم فرود آمدی، از هم فرو پاشیدندی؛ چنان که همه کس آوازه او شنیدندی.

ز آتشکده سینه من در شب غم زانگونه کشید آتش عشق علم
از شعله آن اگر شدی واقف کوه می ریخت ز بیم هیبت او از هم

و این ها که گفتم از هزار یکی بود و از بسیار اندکی، <و تفصیل آن به محرر زبان نمی فرماییم> که آنچه به دل من نازل شده بود اگر عشقی بود در دل و جان پنهان، فاما آتشی بود در مجمر سینه شعله زنان که شعله های سینه علم کشیده مرا بی آرام می کردند و قطره های اشک تمام وار مردمان را از آن حال اعلام می نمودند.

رباعی

عشق است که شیر نر زبون آید ازو بحرست که موجها برون آید ازو
 که دوستی کند که روح افزاید که دشمنی، که بوی خون آید ازو
 طوفان نوح که تلاطم امواجش صد هزار کشتی شکسته و حکایت آن به وضوح پیوسته، در هنگام
 نوحه گری و گریه من از خون جگری پاره‌ای بودی و آتشی که خلیل برافروخته و عالمی را سوخته، در مقام
 بساط آیین گستری از سوزش من آتش پاره‌ای.

رباعی

گر دیده من لَجَّة قُلُوم بودی گر آتش دل بلای مردم بودی
 صد بار چو آب و آتش نوح و خلیل در پیش دل و دیده من کم بودی
 وقتی از اوقات، در آن آتش عشق و محبت تب محرق دست داده بود و تن من چنان بکاهیده و دل
 ضعیف شده که هر قصه نهانی و هر غصه جانی که در سراپرده دل و شوئیدای او بود از ظاهر جلد همچون می
 مَرَوَق رسیده و مثل مردم دیده از نقاب زجاجی و پرده غیبی احساس نمی توانست نمود.

رباعی

زان روز که سوز عشق شد یار دلم بگذشت ازین و آن کار دلم
 از ضعف چنان گشت تنگ بر تن پوست کز هر طرفی نمود اسرار دلم
 و ضعف بر مرتبه‌ای بود که گاه خود را می دانست و گاه نمی دانست و مطلقاً حرکت نمی توانست.
 چون آتش از کاروان مانده گاه می مرد و گاه می زیست و چون دیوانگان هراسنده گاه بر حال خود می خندید
 و گاه می گریست.

چون تشخیص مرض او کسی نمی توانست کرد، سخن طیب نمی شنفت و با هر کدام از آن یاران
 همدم و هریک از طبیبان می‌ساحدم می‌گفت:

طبیبا! خویش را زحمت مده، چون به خواهم شد

که من اندر سر شوریده سودایی دگر دارم

روز و شب دست به دعا برآورده زبان به تذکار «رَبَّنَا» می‌گشود و از روی نیاز استدعا می‌نمود:

برون آنندکی جانا که بسیار آرزو دارم وداع عمر نزدیک است دیدار آرزو دارم

مرا پر خار بادا هر دو دیده، بلکه پر گل هم اگر بی‌دیدن رویت به گلزار آرزو دارم

آن جوان چنان که به تنِ مرده جانی درآید و از زمینِ مواتی شاخِ گلی یا سروِ روانی برآید، به پرسش این خسته آمد. چشم چون بر روی او افتاد به انشای این غزل زبان گشاد و گفت:

از غمِ عشقت مرا نی تن، نه جانی مانده آن خیالی گشته و زان یک گمانی مانده
ای که می جوئی نشانم، رو به کوی یار من چشم گشته خاک و سر بر آستانی مانده

او نیز چون این سوخته را در مقام حیات دید، چون گل بشکفت و گفت:

رفت صبر و هوش و دل، فرسوده جانی مانده از برای دیدنت آن هم زبانی مانده
این تنِ خاکی خدنگت را نشانی مانده بر سر آن خاک این سر استخوانی مانده

در همان فرصت لقای او شفایی کرامت کرد که رفع تمام آلم شد و مجلس ما به انوار دیدارش رشک گلستان ارم گشت.

مثنوی

زهر شاخی شکفته نوبهاری گرفتہ هر گلی بر کف تتاری
هوا بر سبزه گوهرها گسسته زُمرد را به مروارید بسته
بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش گشاده باد نسرين را بناگوش
صبا بُزقع گشاده سادگان را صلا در داده کار افتادگان را
سَمَن ساقی و نرگس جام در دست بنفشه در خمار و سرخ گل مست
جوانان صف کشیده گرد خرگاه ثریاوار گردِ خرگه ماه
ز مشک افشانی بادِ طربناک عبیر آمیز گشته نافه خاک
دماغ عالم از بوی بهاری هوا را سوخته عود قماری

در یک دست از دست ساقیانِ گلغذار، مستان در جوش و از یک طرف از تأثیر می عشق، مغنیان در خروش. عاقبت کار از گردش این چرخ کز رفتار و از دور سپهر ناهموار عقده دُنب مدار پریشانی و رأس حوادث و سرگردانی ایام نافرجام شد و در سرخس مرضی عارض او گشت و مدار عمرش تمام شد و تاریخ آن واقعه هایل از اکثر فضلاء واقع شده، از آن جمله مولانا صاحب گفته:

قطعه تاریخ

میربابای مُهر دار که ماند چرخ مُهر خموشی اش به دهان
یعنی آن گنج لطف و کان کرم شد به گنج لحد ز دیده نهان

دوشم آمد به خواب وقت سحر گفتمش ای انیس پادشهان
چیسست تاریخ سال فوتت؟ گفت: «باد باقی حیات شاه جهان»^۳
و امیر منشی نیز گفته - به نوعی که سال و ماه و شب و روز را هم پذیرفته:

قطعه تاریخ

میر سپهر مرتبه مهر اقتدار بابا که بود نادره در خلق و در صفات
اندر شب برات به توفیق ایزدی شد محو نام هستی‌اش از دفتر حیات
تاریخ فوت او شؤدت منکشف چو روز هر که که کم کنند یکی از شب برات
چون او حرفی از بقایای حیات مستعار را که بر اوراق دفتر روزگار ثبت کرده بود باطل ساخت و حاصل خویش را از مستهلکات وجود در تحت فاضل انداخت، این مریض بستر فراق و علیل ماده اشتیاق بعد از آن عیش و سرور را از حساب عمر منهادید و «کُلُّ شَیْءٍ هَالِكٌ»^۴ او را «من ذلک» گردید، تکیه بر متکای ناامیدی زده همواره دست نیاز به دعا برآورده و نقش سرور را از لوح ضمیر بزود و زبان تصرع به مناجات ربنا بگشود:

رباعی

گر گم شدم از خراب حالی دل از ییادش مباد خالی
گرچه ز غمش چو شمع سوزم هم بی‌غم او مباد روزم

رباعی

جز آتش او، در دل من سوز مباد جز عارض او، شمع شب افروز مباد
روزی که دلم شاد نباشد ز غمش در گسردش ایام من، آن روز مباد
و چون غبار شده عظمت شعار را - که با صره بصیرت اولی الابصار و کُحل الجواهر دیده آمال می‌دانست - توتیای چشم دولت و اقبال برادران خود نیز ساخته بود، بعد از فوت او آن مناصب را به برادرانش ارزانی داشتیم و ایشان را از عطایای او ضایع نگذاشتیم. و بعد از آن نایره آلام شداید غم نه بدان مرتبه اشتعال یافت که به آب دیده تسکین آن توان نمود و تشدد نوایب آلم نه بدان مثابه در شریح سینه شتافت که به موم و مومیایی اصطفاء تدهین آن توان نمود.

۳- مجموع ارقام مصرع «باد باقی حیات شاه جهان» بر حسب آئجد، بیانگر رقم ۹۰۴ است که سال وفات حسین بایقراست.

۴- اشاره است به آیه ۸۸ از سوره مبارکه قصص.

و چون از این سراچه فانی و این باغچه جسمانی بیرون شد، بر حسب وصیت او در عمارت فردوس منزلت سلطانی در موضعی که پایان پای این سوخته خواهد بود مدفون گشت و الحکم علیکم بالشام که مصرع: «بوی آن زلف مُرادست به وقت تشمیم» چون قابلیت آن داشت که استشمام رایحه مقصود از جانب حضرت مصطفوی نماید، اتفاقاً چند موی از گیسوی آن حضرت که بدین سوخته به رسم تحفه کسی آورده بود در محاذات روی او موضعی پسند کرده آن را با رشته‌های جان پیوند نمود منه بدء والیه یعود و المستعار مردود.

خاتمه^۱

این حدیث قدسی مرتب قُدوسی منزلت «إِذَا مَاتَ آدَمُ ابْنُ آدَمَ انْقَطَعَ عَمَلُهُ إِلَّا عَنْ ثَلَاثٍ: صَدَقَةٍ جَارِيَةٍ، وَ عِلْمٍ يَنْتَفِعُ بِهِ النَّاسُ، وَ وَلَدٍ صَالِحٍ يَدْعُو لَهُ الْخَيْرَ» که تحت سلیمان الجنّ و الانس و الوحش و الطیر و میدان جولان عادیات ضبح راکب بُراق برق سیر است، اشتمال دارد بر انواع معاد مِنْ أَزَلِ الْأَزَالِ إِلَى أَبَدِ الْآبَادِ. معنی ظاهر حدیث آن است که چون ولد آدم را دگرگون می شود حال، منقطع می گردد از او اعمال، فاما سه چیز از انسان می ماند یادگار که به سبب آن نام او می ماند بر صفحه روزگار. یکی از آن سه چیز صدقه جاریه است که عبارت است از پل و حوض و رباط و سایر خیرات و مبرات مُبَرَّاة از تفریط و افراط. دوم علمی است مُنْتَفِع به سایر مردمان از که و میه. و سوم وَلَد صالح است لاغیر که می خواند آن صلاح او را همواره به خیر.

فاما عمارات روی به انهدام می آورد آخر کار و به اندک زمانی خراب می گردد؛ چنان که نمی ماند از آن آثار رفیع مکانی. نسل انسانی نیز زود منقطع و به اندک زمانی مرتفع می شود. فاما کلام و العلم الذی ینتفع به الخواص و العوام، از آسمان بقا و عزّ مثل آن به زمین فنا و خواری نمی آید هرگز:

گر بُدی گوهری و رای سخن آن فرود آمدی به جای سخن
خصوصاً سخن عشق و محبت و بیان حال اهل درد و محنت که:

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر یادگاری که در این گنبد دوار بماند
پس از آن سه چیز که در حدیث آن حضرت سمت اظهار یافته و پرتو إصدار بر او تافته، مثل کلام نباشد هیچ کدام و نفع نبرند از آن دو نه همچون خواص و نه عوام. و این سخن نزدیک خبیر کی مشتبّه گردد، بلکه هوشمند روشن ضمیر از قرائت کتاب کافی خویش متنبّه گردد که نمودار إِذَا أَرَادَ شَيْئاً أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ^۲ از ابتدای صدور کثرت از واحد حقیقی تا انتهای ظهور و شؤون هنگام ارادت کلام از غیب بی شایبه شبهه و رَیْب است که با تَعْنِی معنوی مبرا از صورتی که به مدارک حیی در توان یافت تأمل کنند که چون وصول یافته بدل و بی توقّف چنان صورتی مجرّد از ماده در مُتَخَيِّلَه چون گردیده مُتَمَثِّل و بعد از آن به

۱- از «ج» نقل می شود.

۲- قرآن: یس، ۸۲

وساطت لب و زبان ماده صوتی که معانی را در متوطن انتقاری [۹] به مثابه هیولاست آن صورت در متوطن ظهوری یافت به مرتبه محسوسات چون رسیده در ظهور یَکَادُ زَیْثُهَا یُطْبِیءُ و لَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ نَارُ نُورٍ عَلَى نُورٍ^۳ و روان از نور صورت ظاهر چون بازگشته و در گوش سامع ماده صوتی و در متخلیه اش صورت مثالی را چون گذاشته به همان تجرّد و پاکی که در دل متکلم داشته در دل سامع چون علم تجرید برافراشته و سالک را واقف کرده از این مطابقه انفس و آفاق را بر اسرار مبدأ و معاد علی الاطلاق.

و حضرت حقّ چون ما را به قدر توانایی به ارتفاع بقاع و ایفاع [۹] فرزندان و اتباع موفق گرداند، در دبیرستان منزّه از کاغذ و قلم هم به تعلیم معلّم عَلَمَکَ مَالَمُ تَكُنْ^۴ آن سبق نیز خواند. و چون تأثیر منظوم در طبع، بیشتر است از منشور، و استماع آن اهل درد را زارزار فی طنبور، در اوّل حال به نظم پرداخت و چند غزل فارسی گفت و از ترکی دیوانی ساخت و بعد از آن به انشای این کتاب «مجالس العشاق» مشتمل بر حقایق اسرار و مبتنی بر اذواق و اشواق اشتغال نمود و نقاب آرزوی مهوشان گلغذار و پری پیکران گل رخسار بگشود.

تَرْقُبُ از شاهبازانِ آشیانه عشق و محبّت و پاکبازانِ قمارخانه درد و محنت که بر این خرده ذیل عفو پوشیده به اصلاح التفات فرمایند و غبار سهو و خطا از لوح این انشا بزدایند.

توقع از محصوران شهرستان صورت و محبوسان زندان طبیعت آن که از این نوع سخن چون مألوف طباع ایشان نشده و بویی به مشام ایشان نرسیده و تا غایت اذواق ایشان از اینگونه حقایق نهچشیده، پائی در دامن ادب کشیده خاموش نشینند که علم خدای را نهایت نیست و عطاء و مواهب او را غایت نی. و قَطَرَاتِ رشحات فیض و فضل او لایزال ریزان است و لَمَعَاتِ تجلیات جمال او علی الدوام از وجه کمال تابان؛ چه، هرکس را معلّم اوّل از مُقَسَّم قَدْ عَلِمَ کُلُّ أَنَاسٍ مُشْرِبُهُمْ^۵ فراخور قابلیت جبلی و استعداد اصلی و عملی آموخته و خیط ازل بر قد هرکس به طرزی جامه ای دوخته. و هر چند این سخن از آن سخنان دردناک نیست، فاما چندان باک نیست.

رباعی

پیراهن اعتذار دوزیم آخر فانوس دل از مهر فروزیم آخر
چون شمع به سر کنیم خاکستر دل در عشق تو چندان که بسوزیم آخر

۳- اشاره است بر آیه ۳۵ از سوره مبارکه نور.

۴- ناظر است بر آیه ۱۱۳ از سوره نساء.

۵- اشاره است بر آیه ۶۰ از سوره بقره. (بتحقیق دانست هر مردمی آبشخورشان را)

معنی پاره‌ای از لغات و اصطلاحات عرفانی

ابد: مدتی که پایان آن در اندیشه آدمی نگنجد، زمان بی‌انتها. (التَّعْرِیفات)

ادب: به عقیده صوفیه، ادب عبارت است از شناختن نفس و تحسین اخلاق و تهذیب اقوال و افعال؛ چنان که عبدالله مبارک گوید: «ما به اندکی ادب محتاج‌تریم از بسیاری علم» (فرهنگ اشعار حافظ)

ازل: زمان بی‌آغاز و نامی از نام‌های خداوند. (فرهنگ عرفانی)

استغنا: بی‌نیازی حق است از نمودها و کردار بندگان، و اگر در مورد عارفان کامل به کار برند، مراد بی‌نیازی از غیر حق است و نیاز به او. «مرا گفتند به خردگی: چرا دلتنگی؟ مگر جامه‌ات می‌باید یا سیم؟ گفتم: ای کاشکی این جامه نیز که دارم، بستندی.» (مقالات شمس)

انگشت: ذغال.

ایمان: روی آوردن به قبله توحید و نگرستن در جمال یگانه جانان و تصدیق آن از دل و جان است. یحییٰ مُعَاذِ اَیْمَانِ را سه چیز می‌داند: «... خوف و رجاء و محبّت. و در ضمن خوف ترک گناه تا از آتش نجات یابی، و در ضمن رجاء در طاعت خوض کردن است تا بهشت یابی، و در ضمن محبّت احتمال مکروهات کردن است تا رضای حق به حاصل آید». (تذکرة الاولیا به نقل از مصطلحات عرفانی...)

بقا: سیر فی الله، آنچه مشهود بنده است به حکم «والله خیرٌ و اَبْقٰی». دوام بعد از فنا. (پیشین)

تجاذب: مصدر متعدی است از «جذبه» به معنی کشش. و جذبه در اصطلاح عرفا عبارت است از تقرب بنده به مقتضای عنایت خداوند در طی منازل به سوی حق، بدون رنج و سعی خودش، که همه چیز از طرف خداوند برای او فراهم شده است... و طریقه جذبه راه انبیاء و اولیاء است، برعکس طریق برهان. (فرهنگ معارف اسلامی، ج ۱، ص ۶۳۳)

تجرید و تفرید: مجرّد و مفرد کسی باشد که برهنه باشد و در اصطلاح عرفا آن است که ظاهر او برهنه باشد از اغراض دنیوی و چیزی در ملک وی نباشد و باطن او برهنه باشد از اعراض، یعنی بر ترک دنیا از خداوند چیزی طلب نکند و از عوض دنیا چیزی نگیرد و بر ترک آن هم عوض نخواهد، نه در دنیا نه در عقبی. (فرهنگ معارف اسلامی، ج ۱، ص ۴۸۴) و موضع تجرید دل سالک است:

دل تو موضع تجرید آمد سَرای خلوت و توحید آمد

تلوین: مقام ارباب احوال است. مادام که سالک در راه باشد در مقام تلوین است از حالی به حالی می‌شود، و از صفتی به صفتی می‌گردد، و از منزلی به منزلی برتر می‌رود. و مقام تلوین صفت کسانی است که در مقام طبیعت‌اند، زیرا مقیم این مقام هنوز تابع هوی است، و حکم او حکم دنیاوی است. (ترجمه رساله قشیریه، ص ۱۲۱).

توکل: توکل به معنی تکیه نمودن است و قطع علاقه از اسباب و اعتماد بر حضرت مسبب‌الاسباب. دلنشین‌ترین تعریفی که در اصطلاح صوفیه از توکل به عمل آمده چنین است:

«حالتی است قلبی که منشأ آن یقین سالک است به اینکه حق تعالی به مصالح بندگان علم تمام دارد و در نهایت قدرت است و شفقت و عنایت و رحمتش بی‌نهایت است و چون این امور بر سالک مشهود افتد و به یقین بداند که جز حق تعالی هیچ مؤثر و فاعلی وجود ندارد در نتیجه آن حالتی که آن را «توکل» می‌گویند در قلبش حاصل شود. (شرح مثنوی، جزء نخستین از دفتر اول ص ۲۰۷ به نقل از توضیحات دکتر علی فاضل بر مفتاح‌الجنان، ص ۲۵۲)

جذبه: جذبه «از یک نظر ذره شدن» است و فنای محض در حق، و معراج است تا سدره‌المنتهی:

جذبه چیست؟ از یک نظر ذره شدن بر پر جبریل بر سدره شدن
(مصیبت‌نامه)

جلال: از نظر لغوی بلندی رتبت، عزت و بزرگواری است. اما در اصطلاح متصوفه، جلال، احتجاب حق است از بصایر و ابصار؛ چه، هیچ کس از ماسوی الله، ذات مطلق او را نبیند (کشفاف) صفات باطن حق تعالی را جلال گویند و صفات ظاهر را جمال.

جمال: در لغت، حسن، نیکویی و زیبایی باشد و در اصطلاح صوفیه، جمال بر صفات ظاهر حق تعالی اطلاق شود. در شرح قصیده فارضیه آمده است: «جمال حقیقی صفتی است ازلی مرخدای تعالی را که در آغاز امر آن را در ذات بیچون خود مشاهده فرمود به مشاهده علمیه، آنگاه اراده فرمود که جمال حقیقی را در صنع خود ببند به مشاهده عیته، دو جهان آفرید تا آیین جمال حقیقی خویش باشد بر طریق عیان» (اصطلاح عرفانی)

حَبَّةُ الْقَلْب: دل را هفت طور است به جای هفت عضو ظاهر، و حَبَّةُ الْقَلْب پنجمین طور است که محلّ محبت خاصه ربّ العزّه است. (عوارف‌المعارف) و نجم‌الدین رازی گوید: «حَبَّةُ الْقَلْب معدن محبت حضرت الوهیت است و خاصان راست که محبت هیچ مخلوق را درو گنج نیست» (مرصادالعباد، ص

حجاب: در لغت به معنی پرده و فاصل بین دو چیز است، و به اصطلاح صوفیه، هر چیزی است که انسان را از حق تعالی باز دارد. بایزید بسطامی گوید: «پرسیدند که راه به حق چگونه است؟ گفت تو از راه برخیز که به حق رسیدی». و حافظ نیز گوید:

- حجاب چهره جان می شود غبار تنم خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم

- میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست تو خود حجاب خودی، حافظ، از میان برخیز

حُسن: واژه حُسن که یکی از واژه‌های اصلی و مهم تصوف عاشقانه شعرای فارسی زبان است و اکثر شعرا بارها آن را به کار برده‌اند، مترادف نیکویی است که آن را حقیقتاً نمی‌توان تعریف کرد. به تعبیر احمد غزالی در سوانح (فصل ۱۲) «حسن نشان صنع است.» تجلی این حسن به نحو کمال در آینه عشق عاشق صورت می‌گیرد (فصل ۱۳). همین تجلی را غزالی به تعبیر خود «کرشمه معشوق» می‌نامد. (بوی جان، ص ۱۸۵)

حقّ الیقین: آن است که کیفیت و ماهیت چیزی را کماینبری به جمیع حواس دریافته و جزو آن شده باشد. این قسم عالی‌ترین اقسام یقین است.

حقیقت: نزد صوفیه ظهور ذات حقّ است، بی حجاب تعینات و محو کثرات موهومه در نور ذات. (اصطلاحات الصوفیه)

حیران: سرگشته و گم شده است در وادی حیرت، و هر که در تحیر مانده باشد و ره گم کرده، نه نیستی می‌داند و نه هستی، نه نهانی می‌داند و نه عیانی، نه فنا و نه بقاء و نه مسلمانی و نه کافری، که همه هشیاری و بیخودی است. عطار گوید:

مرد حیران چو رسید بر جانش جایگاه در تحیر مانده و گم کرده راه

هرچه زد توحید بر جانش رقم جمله گم گردد ازو گم نیز هم

(منطق الطیر، به نقل از مصطلحات عرفانی...، ص ۱۱۲)

حیرت: سرگردانی؛ امری که در موقع تأمل و حضور تفکر بر قلوب عارفان وارد می‌شود. (فرهنگ عرفانی)

خطوه: عبارت از گام‌هایی است که سالک در طریقت می‌گذارد و باید مراقب باشد پیروی از شیطان نکند؛ چنان که خداوند فرماید: «ولا تتبعوا خطوات الشیطان آنه لکم عدو بین» یعنی: از گام‌های شیطان پیروی نکنید که او شما را دشمنی آشکار بوده.

دل: دل نفس ناطقه و محلّ تفصیل معانی و مخزن اسرار حقّ است. (فرهنگ عرفانی) و مراد دل

صاحب‌دل است که خواست ندارد. درویشی را گفتند: دلت چه می‌خواهد؟ گفت: آنکه دلم هیچ نخواهد...
بایزید در قنوت‌هایش می‌گفت: «الهی! انت تعلم مانرید» یعنی: خدای من تو می‌دانی که من چه
می‌خواهم. در باره چنین دلی است که پیامبر (ص) فرمود: قلب المؤمن بین اصابع الرحمن یقلبها کیف
یشاء. (دکتر نوربخش،

دل و نفس، ص ۹۹)

ذوق: از معنا آگاهی یافتن و معرفت به اسرار معانی است که به تقوا و به فتوا حاصل نمی‌شود. عطار
گوید:

ذوق چیست؟ آگاه معنی آمدن نه به تقوا، نه به فتوا آمدن
(مصیبت‌نامه، به نقل از مصطلحات عرفانی و مفاهیم...، ص ۳۱۲)

رطل گران: کنایت از جام محبت الهی است. عطار فرماید:

رطل گران ده صبح، زانکه رسید است صبح تا سر شب بشکند، تیغ کشید است صبح
رند: منکر و لاابالی و بی‌قید. ایشان را از این بابت رند خوانند که ظاهر خود را در ملامت دارند و در
باطن سلامت باشند. (برهان قاطع) منکری که انکار او از امور شرعیه از زیرکی باشد نه از جهل.
(غیاث‌اللغه)

زاهد: روگرداننده از دنیا. زاهدی چیست؟ - ترک بد گفتن. (فرهنگ عرفانی)

زنبغول: شیشکی.

زهد: ترک میل، و کینه دنیا به دل گرفتن و از آن روی گردانیدن است. (التعریفات)

سبوح گویان: از صفات باری تعالی است، زیرا که او را تسبیح و منزه از هر بدی می‌کنند. (اقرب

الموارد)

سلوک: طی مدارج عرفان است، و سالک باید به هنگام سلوک از فراز و نشیب راه آگاه گردد و
موضع امن و خطر بداند و دل به بلا بسپارد؛ چه، این راه دراز را از سر جهل نتوان سپردن. (مصطلحات
عرفانی و...، ص ۳۶۸)

سَوَیْدَا: نقطه سیاه که بر دل است، میان دل. و منظور حالت مراقبت سالک است. و نیز سَوَیْدَا را
محل مکاشفات و معدن علوم لدنیه نامند. نجم‌الدین رازی گوید: «سَوَیْدَا معدن مکاشفات غیبی و علوم
لَدُنّی است و منبع حکمت و گنجینه خانه اسرار الهی و محل اسماء که: وَ عَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا (بقره:
۳۱) آن است و در وی انواع علم کشف شود که ملایکه از آن محروم‌اند». (مرصادالعباد، ص ۱۹۷)

شراب نامتناهی: در اصطلاح عرفا، شراب به طور مطلق کنایت از سکر است و آن محبت و جذبه حق است (کشاف الاسرار، ص ۹۳ به نقل از فرهنگ معارف اسلامی) و شراب نامتناهی یعنی محو شدن در ذات باری تعالی و انقطاع از تمامی شواغل دنیوی. عطار گوید:

پیش از این کاندلر جهان باغ و رز و انگور بود از شراب لایزالی جان ما مخمور بود
صاحب‌دل: اصحاب تصفیه را صاحب‌دل گویند (شرح گلشن راز، ص ۳۴۱) و صاحب‌دل چهار کس‌اند: **زاهد** است، دل را به شوق سوخته. خائف است، دل به اشک شسته. مرید است، دل او به خدمت کمر بسته. محب است، دل وی به حضرت پیوسته. (فرهنگ معارف اسلامی)

صبر: در لغت به معنی شکیبائی است و نزد صوفیه، صبر لازمه فقر و موجب استواری توبه و توکل است؛ چه، دل برگرفتن از آنچه سالک را از حق به خود مشغول می‌دارد و شکیبا بودن در برابر دشواری‌های راه، هر دو مقتضی صبر است بدون التجابه اسباب. (فرهنگ اشار حافظ، ص ۳۶۹) و صبر ترک شکوی از درد بلوی برای غیر خدا را گویند. (التعریفات)

طریقت: از سرجان برخاستن است و در راه دوست جان را ایثار کردن. مرحوم غنی می‌نویسد: «حقیقت سر منزل و نتیجه سلوک در طریقت است». (ذیل تاریخ تصوف، ص ۲۰۸) و عطار، حقیقت را صبری و تحمل عقبات و خطرات راه می‌داند:

صبروری پیشه کن اینک طریقت خموشی پیشه گیر اینک حقیقت
 و از ابوسعید راجع به شریعت و طریقت و حقیقت سؤال می‌کنند، می‌گوید: «این اسامی منازل است و منازل بشریت را بُود. شریعت همه نفی و اثبات بود بر قالب و هیكل، و طریقت همه محو کلی است، و حقیقت همه حیرت است». (اسرارالتوحید)

طلب: نخستین وادی سلوک است؛ در حقیقت کار از آن جا آغاز می‌شود. طی این وادی نیز بی‌رنج و مشقت نیست. طلب تشنگی روزافزون طالب است برای دیدار جانان، و جستن و خواستن او بی‌علت و سببی. طالب را در این راه نه از خود خبر است و نه از غیر، که او سر تا پا معشوق است و عطار گوید:

طالب آن باشد که جانفش هر نفس تشنه‌تر باشد، و لیکن بی‌سبب
 نه سبب، نه علتش باشد پدید نه بود از خود نه از غیرش نسب
 (دیوان، به نقل از مصطلحات عرفانی و...)

طمع خام: کنایه از توقع داشتن به چیزی است که ممکن‌الحصول است. (برهان قاطع) حافظ در غزلیات خود آن را به صورت صفت «خام طمع» به کار برده است:

- حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار

- ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

(حافظ نامه، ج ۱، ص ۴۸۶)

علم‌الیقین: یقین سه مرتبه دارد: علم‌الیقین، عین‌الیقین و حق‌الیقین، و علم‌الیقین دانشی است که در آن شک نباشد.

عین‌الیقین: آن است که چیزی را به چشم خود دیده بر ماهیت آن یقین حاصل کرده باشند.

غاشیه: غاشیه به معنی زین پوش است و غاشیه‌کش یا غاشیه‌دار به معنی خادم. عراقی گوید:

گر نیفتادمی به صورت زار بودمی جبرئیل غاشیه‌دار

که اشاره به این است که جبرئیل در معراج در رکاب حضرت رسول (ص) بوده است.

غفلت: از نظر اکثر عرفا، غفلت نیز مانند هوا، کبر و عُجب و شهوت... پیوسته سر در کمین آدمی

است تا بر او دست یابد و او را غافل کند و همچون کوه بر سر او ویران شود:

هوا و کبر و عُجب و شهوت و آز دروغ و خشم و بخل و غفلت و ناز

همه سر در کمینت می‌شتابند که تا چون بر تو ناگه دست یابند

غلبه: حالتی است که بنده را آشکار گردد و با وجود آن نتواند ملاحظه سبب کند و مراعات ادب

نماید. (فرهنگ عرفانی)

غیرت: ابن عطا گوید «غیرت فریضه است بر اولیاء خدای» و شبلی گوید «غیرت بشریت اشخاص

راست و غیرت الهیت بر وقت که ضایع کردند از ما سوی الله» (تذکرة الاولیاء) و به نظر عطار حتی مردان

کار دیده نیز گرد کوی جانان ندیده‌اند؛ چه، او از غیرت در حجاب عزت پنهان است:

ای در حجاب عزت پنهان شده ز غیرت نادیده گرد کویت مردان کار دیده

(دیوان عطار به نقل از مصطلحات عرفانی...)

فراق: فراق دوری از معشوق و دوری از اصل است که سخت‌ترین کار و صعب‌ترین غم است، و صد

عالم غم را در برابر آن وزنی نیست، و تا هنگامی که ذره‌ای از هستی سالک با اوست، صد فراق سخت او

را در پیش است، عطار فرماید:

من ندانم هیچ غم در روزگار چون فراق و سخت‌تر زین نیست کار...

(مصطلحات عرفانی و...، ص ۵۱۱)

فقر: در تعریف فقر و فقیر، یعنی درویشی و درویش، صوفیان هریک تعریفی علی‌حده کرده‌اند و

کتاب مهم این طایفه مشحون است از این تعاریفات و اصطلاحات. برای کسب اطلاع در این مورد رک: شرح تعرّف، تألیف مستملی بخاری، ج ۳، ص ۱۱۸؛ مصباح الهدایة، ص ۳۷۷؛ فرهنگ اشعار حافظ، ص ۵۰۹-۵۲۳.

فنا: در تصوّف فنای عبد است در حقّ و فنای جهت بشریت اوست در جهت ربوبیت؛ سقوط صفت‌های مذمومه. (فرهنگ عرفانی)

فیوضات: جمع فیض است، و فیض به معنی ریختن و دادن و باران زیاد است، و در اصطلاح عرفا، القای امری است در قلب به طریق الهام که بی‌زحمت کسب است و اطلاق بر فعل فاعلی شود که فعلش همیشگی بود و بلاعوض باشد و بدون غرض، و از این جهت حق را مبدأ فیاض گویند. (فرهنگ معارف اسلامی)

قرب: در نزد صوفیان، قرب نزدیکی دل است به باری تعالی از راه صفای آن و اختصاص یافتنش به محبّت حق، عطار گوید:

- خورد روز و خواب شب گردان حرام
تا مگر در قرب حقّ یابی مقام
قوال: صیغه مبالغه، دالّ بر معنی شغل و پیشه، از ماده قول به معنی گفتن و سرودن، و قوال کسی است که در مجلس سماع صوفیان شعر یا هر بیتی را به آواز می‌خواند و زمینه را، به لحاظ موسیقایی، برای سماع و رقص صوفیان آماده می‌کند.

کثرت: کلمه کثرت در مقابل وحدت است و تعریف آن را نیز به مقابلیت با وحدت کرده‌اند و به عبارت دیگر تعریف کثرت به طور استقلال و تعریف به حد، امکان ندارد. نزد عارفان چون در مراتب مظاهر امکانیه ذات حقّ تجلّی کند، به جهت اظهار اسماء و صفات به لباس کثرت ملتبس می‌شود. (فرهنگ معارف اسلامی)

کشف: کشف اطلاع بر ماورای حجاب است از معانی غیبی و امور خفیه. (فرهنگ عرفانی) و کرامات خوارق عادات اولیاء است. بنابه تصریح دکتر جواد نوربخش «توجه به کشف و کرامات در اصطلاح صوفیان حیض الرجال است. و این بدان معنی است که زنی که حیض باشد پاک نیست و نماز که اقرار به توحید است از وی ساقط می‌گردد. همچنین هر صوفی که ادعای کشف و کرامات کند به طور ضمنی داعیه هستی دارد و مردی که در دایره توحید ادعای هستی کند در این حال حیض است و ناپاک و دعوی توحید از وی ساقط می‌شود». (در خرابات، ص ۱۱۰)

کفر: کفر به معنی پوشش است و نزد صوفیه ایمان حقیقی است و کفر ظلمت عالم تفرقه را گویند، و

بعضی گویند پوشیدن کثرت در وحدت است. (فرهنگ مصطلحات عرفا، ص ۳۲۹) جنید نیز گوید: اساس الکفر قیامک علی مراد نفسک. بناء کفر قیام بنده باشد بر مراد تن خود. (هجوی، کشف المحجوب، ص ۲۵۱)

گلخن: ترکیبی است از «گل» به معنی اخگر آتش و «خن» به معنی خانه زیرزمینی. گلخن به معنی آتشگاه و نیز به معنی تون گرمابه است.

محبت: غلیان دل است در مقام اشتیاق به لقای محبوب (فرهنگ عرفانی) و نهایت محبت و عشق، اتحاد باشد... و معنی «الَّذِينَ آمَنُوا أَتَدُّ حَبًّا لَّهِ» [بقره: ۱۶۵] این جا روشن گردد. (کیمیای سعادت، ج ۲، ص ۱۶۵) و احمد خضرویه گوید: محبت درست نشود مگر میان دو تن، که یکی دیگری را گوید: «ای من» (تذکره الاولیا)

معرفت: در لغت، شناختن و دانستن بعد از نادانی است و در اصطلاح عرفانی، معرفت عبارت است از باز شناختن علوم مجمل در صورت تفصیل. (پیشین)

مقام: در اصطلاح اهل حقیقت، مرتبتی است از مراتب سلوک که در تحت قدم سلوک آید و محل استقامت او گردد و زوال نپذیرد. مقامات کسب شدنی است. (فرهنگ عرفانی)

نفوس قدسیه: نفوس انبیا و اولیا و نوابغ روزگار که قبل از آموختن تمام اشیاء و حقایق را به قوه حدس در می یابند، نفوس قدسیه می نامند. (دستورالعلماء، ج ۳، ص ۴۱۴)

نقیر و ققطیر: این دو لفظ در عربی کنایه از چیز بسیار کوچک و بی قدر و بی ارزش است. معنی نقیر نقطه فرورفته بسیار خردی است (چاهک) بر پشت هسته خرما، چنان که گویی از آن جا چیزی کنده شده است، و مقصود از ققطیر خط شیار مانندی است که بر هسته خرماست (ناوه)، یا پرده سفیدی است که درون آن فروفتگی است، یا پوست نازک سفیدی است که بین گوشت خرما و هسته آن قرار دارد. یکی از این دو لفظ یا هر دو را دنبال هم در عربی از برای بیان مقداری ناقابل و نزدیک به هیچ، مثل پرگاه یا هل پوک، به کار می برند. (کلیله و دمنه، چاپ مجتبی مینوی، ۶/۳۰۸ و ۷ ح نقل از صوفی نامه به تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی)

نکمت: در اصل بوی دهان (غیاث اللغات) بوی خوش. خاقانی نیز گوید:

نکمت کام صُراحی چو دم مجمر عید زان بخور فلک جان شکر آمیخته اند

نوافل: جمع نافله که به عنوان مندوب و مستحب و تطوع نیز خوانده می شود، عبارت است از آنچه

علاوه بر واجبات، در شرع آمده است. (تعریفات جرجانی، ص ۱۰۸ و ۲۱۹)

واقعہ: در اصطلاح صوفیان چیزهایی است که سالک در حالت استغراق میان خواب و بیداری می‌بیند و اگر این مشاهدات در حالت بیداری باشد «مکاشفه» نامیده می‌شود. (کشف اصطلاحات الفنون)

وحدت: عرفا را نظر بر این است که هر که طالب دوست است باید از کثرت بگریزد، از غیر تبرّا جوید و با دوست تولا کند و در خُم وحدت یکرنگ شود تا به لقای دوست رسد، و در حقیقت، سر در سر کلمه توحید «لا اله الا الله» کند: به نفی «لا» بر خیزد و «الا» را اثبات نماید.

دوری طلب از کثرت، بگریز ازین وحشت	یکرنگ شو از وحدت‌ای دوست، لقا اینست
از غیر تبرّا کن، با دوست تولا کن	سر در سیر «الا» کن، مقصود ز «لا» اینست

(دیوان عطار به نقل از مصطلحات عرفانی...)

وحدت: خلوت در حقیقت وحدت است و سالک را پروای تنهایی نیست:

گفتم از خلق جهان بالاترم در مرتبت	چون به وحدت آمدم زیری و بالایی نماند
تامحقق شد که خلوت در حقیقت وحدتست	این زمان عطار را پروای تنهایی نماند

(دیوان عطار)

هجر: فراق جانکاه عاشق است از معشوق. هجر و وصل آن معشوق است و عاشق را چاره نیست جز اینکه اختیار دولت بر اختیار خویش برگزیند، و در این حال است که عاشق راستین هجر یار را می‌طلبد - که با اندوه او خوش‌تر است:

وصل را چندین چه سازی کار و بار	هجر را گرمرد عشقی پای دار
--------------------------------	---------------------------

(منطق الطیر به نقل از مصطلحات عرفانی...)

فهرست راهنما

- آباقاخان مغول ۳۰ ح. ۴۴، ۲۰۵ ح. ۲۳۰ ح. ۲۳۳.
- آتش، احمد ۲۲۵.
- آتشکده آذر ۱۷۳ ح. ۲۳۱ ح. ۲۴۷.
- آتش ← محمد فریدنی [حاج سید -].
- آثار البلاد و اخبار البلاد ۴۸ ح.
- آثار الشیعه (کتاب) ۲۶۵ ح.
- آثار باستانی آذربایجان ۵۱ ح. ۱۹۹ ح.
- آثار و ابنیه تاریخی تبریز (کتاب) ۸ ح.
- آداب الاطباء (کتاب) ۲۰۸.
- آدم (ع) ۱۶۶ ح.
- آذربایجان ۱۷ ح. ۵۵، ۵۶، ۷۲، ۱۰۳، ۲۶۳، ۳۴۹.
- آذربیزین ۱۴۹ ح.
- آذربیزین نامه (کتاب) ۱۵۰.
- آذربیکدلی ۱۷۳ ح. ۲۳۱ ح. ۲۳۲، ۲۴۷.
- آرمانوس ۳۷۵ ح.
- آروق [امیر -] ۲۳۵ ح.
- آزاد ← محمدعلی کشمیری
- آستان قدس رضوی ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹.
- آسوربانی پال ۳۷۲، ۳۷۳، ۳۷۴.
- آسیا ۲ ح.
- آسیای صغیر ۲ ح. ۲۳۴ ح.
- آصفی [مولانا -] (شاعر) ۳۱۴، ۳۱۶.
- آقابابای همدانی [حاج -] ۲۶۲ ح.
- آقاجمال خوانساری ۲۶۲۰ ح.
- آقاحسن نهواندی ۱۸۶.
- آقاحسین خوانساری ۲۶۰.
- آقاخان کرمانی [میرزا -] ۱۵۶.
- آقارضا ۱۲۷.
- آقافتحعلی تبریزی ۲۷۴، ۲۸۰.
- آقامحمد بهبهانی ۲۷۴ ح.
- آقامحمدخان قاجار ۱۰۵ ح. ۱۵۷، ۲۶۳، ۲۶۴.
- آقامحمد کاظم واله ۱۸۶.
- آقامعینا ← معین مصور
- آقامعین ← معین مصور
- آقامیرزا احمد مجتهد ۳۶۱.
- آقامیرزا ایروانی [حاج -] ۲۸۲.
- آفسرای ۲۳۴ ح.
- آق قویونلو ۱۲ ح. ۱۷، ۳۶۷.
- آگره ۱۳۶، ۱۷۴ ح. ۳۰۵.
- آلب ارسلان ۳۷۵.
- آل بویه ۱۸۶.
- آلتون تمغا ۵۰، ۳۴۱.
- آل جلایر ← جلایریان
- آلچاق مسجد ۷۳.
- آل چوپان ۵۱ ح.
- آل خاقان ۲۳۶ ح.
- آل رسول ۳۶۴ ح.
- آمید ۱۲ ح.
- آمل ۱۷۴ ح.
- آندره گدار ۳۶۹ ح.
- آنندراج ۶ ح.
- آیینیه سکندری (کتاب) ۱۵۶ ح.
- آیین زروانی (کتاب) ۱۵۶ ح.
- ابراهیم [امیر شیخ -] ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۴.
- ابراهیم پاشا ۶۶.
- ابراهیم خان شیرازی اعتمادالدوله ۱۸۲.
- ابراهیم خان صدیق الممالک [حاج میرزا -] ۲۰۹، ۲۱۰.
- ابراهیم [سلطان -] (پسر امام رضا) ۳۵۷.

- ابراهیم شبستری [شیخ -] ۲۲۵، ۲۲۸.
 ابراهیم میرزای صفوی [سلطان -] ۱۲۴، ۱۲۵.
 ابرخس ۸۷.
 ابن اثیر ۱۴۲.
 ابن السکیت ۳۶۲ ح.
 ابن الطقطقی ۲۳۶ ح.
 ابن العبری ۲۳۶ ح.
 ابن المراهه ← جریر.
 ابن بطوطه ۲، ۳۹.
 ابن یوّاب ۱۲۵.
 ابن خلّکان ۹۰ ح.
 ابن سینا ۱۴۳، ۲۰۷.
 ابن فارض ۲۳۸ ح.
 ابن فوطی ۹۴ ح. ۲۲۹ ح.
 ابن مقلّه ۷۰، ۳۱۴، ۳۵۷.
 ابوالحسن توتی [خواجه -] ۳۳۵ ح.
 ابوالحسن جندقی [میرزا -] ۱۰۴ ح. ۱۸۶.
 ابوالحسن خان حکیم باشی [میرزا -] ۲۸۳.
 ابوالحسن خرقانی ۲۹۲ ح.
 ابوالحسن علی بن حمزه کسائی کوفی ۲۸ ح.
 ابوالحسن علی بن هلال ← ابن یوّاب ۱۵.
 ابوالخان زرگر تبریزی ۲۵۷.
 ابوالعباس احمد عباسی ۲۳۵ ح.
 ابوالفتح خان زند ۳۲۵.
 ابوالفوارس قناوی ۱۱۴ ح.
 ابوالقاسم انصاری [میرزا -] ۳۴۸.
 ابوالقاسم خراسانی [میر -] ۱۷۴ ح.
 ابوالقاسم فراهانی [میرزا -] ۲۱۴.
 ابوالمؤید بلخی ۱۴۸.
 ابویتمام (شاعر) ۳۷۸ ح.
 ابوحاتم المظفرین اسماعیل اسفزاری میزانی ۱۴۴.
 ابوحامد محمد غزالی [امام -] ۴۰ ح.
 ابو حفص عمرالخیّامی ۱۴۴.
 ابوحنیفه دینوری ۸۸.
 ابوریحان بیرونی ۱۴۳.
 ابوسعید بهادرخان [سلطان -] ۲، ۹، ۱۰، ۲۴، ۳۰، ۳۱، ۵۴، ۸۱، ۹۹، ۱۵۱، ۳۱۱ ح. ۳۴۱، ۳۴۳.
 ابوصالح رضوی [میرزا -] ۳۴۷.
 ابوطالب کلیم کاشانی ۱۵۱، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۴ ح. ۳۰۲.
 ابو عبدالرحمن ← معاذ بن جبل
 ابو عبدالله ← سعید فرغانی [شیخ -]
 ابوعلی بلخی ۱۴۸.
 ابوعلی زکریا یحیی بن علی الخطیب [شیخ -] ۳۶۲ ح.
 ابوعلی مراغه ای ۳۲۶.
 ابوعمار حمزه بن حبیب کوفی ۲۸ ح.
 ابو عمرو بن علا مازنی بصری ۲۸ ح.
 ابولفضل بن خیرون ۱۲۵ ح.
 ابولقاسم ربیع الدّین هرون بن علی ۷۲.
 ابومنصور محمد بن عبدالرزاق ۱۴۸.
 ابونصر فارابی ۱۶۶ ح.
 ابویزید بسطامی ۲۳۸ ح. ۳۲۰ ح.
 ابویوسف یعقوب بن اسحاق ← ابن السکیت
 ابهر ۹۶ ح.
 ابی عبیده ثقفی ۲۶۸.
 اتابکان آذربایجان ۷۲، ۱۸۶.
 اثبات الواجب الجدید (کتاب) ۱۸ ح.
 اثبات واجب القدیم (کتاب) ۱۸ ح.
 اجلال الملک ۳۶۵ ح.
 احسن التواریخ روملو ۷۰ ح. ۳۵۳ ح.
 احسن الله [میرزا -] ۳۳۵.
 احمد ادیب کرمانی [شیخ -] ۱۵۶، ۱۵۷.
 احمد [امیر -] (پسر خواجه رشید الدّین) ۳۳.
 احمد بن جلال الدّین محمد ← فصیح خوانی

- احمد بن فضل المساح ۱۴۳.
 احمد بن میرمنشی قمی [قاضی -] ۱۲۳.
 احمد بهادرخان [سلطان -] ۱۱۳.
 احمد بیگ اختر ۱۸۶.
 احمد تبریزی [پیر سید -] ۱۲۲ ح. ۱۵۱.
 احمد تقوی [ملا -] ۲۹۸ ح.
 احمد تگودار [سلطان -] ۴۵ ح. ۲۰۷.
 احمدخان دنبلی ۶۹ ح. ۲۶۵.
 احمدخان مقدم ۷۳.
 احمدعلی میرزا قاجار [شاهزاده -] ۱۷۸، ۱۸۴، ۲۱۴.
 احمد لاله‌ای ۱۱۰ ح.
 احمد میرزا قاجار [سلطان -] ۱۸۴، ۱۸۶.
 احمد نراقی [آخوند ملا -] ۲۱۶.
 احمر [دریا -] ۳۶۷.
 احوال و آثار خوشنویسان ۱۲۲ ح.
 احوال و آثار نقاشان ایران ۱۲۲ ح. ۱۲۴.
 اخبارالآخبار ۱۳۴.
 اختیارالدین حسن قورچی [امیر -] ۵۸ ح.
 اخطل (شاعر) ۳۶۸ ح.
 اخلاق جلالی (کتاب) ۱۸ ح.
 اخ‌جوق ۵۵.
 ادوارد براون [پروفسور -] ۲۲ ح. ۱۱۲، ۱۶۴، ۱۶۶ ح. ۱۶۷ ح. ۱۷۴، ۳۳۵.
 ادیب صابر ۲۴۷.
 اراک ۳۴۷ ح.
 اژان ۵۵ ح. ۷۲، ۱۸۵.
 اربل ۲۳۵ ح.
 اردبیل ۷۲ ح. ۳۳۶، ۳۵۲، ۳۵۹، ۳۶۰.
 اردبیلی [مهندس -] (نماینده آذربایجان در مجلس شورا ۸۶.
 ارزنجان ۲۲۴.
 ارسطاطالیس ۳۸۱.
 ارغنون (کتاب) ۱۶ ح. ۶۰ ح. ۱۵۲ ح. ۲۶۷ ح.
 ارغون آقا (پدر امیر نوروز) ۴۶ ح.
 ارغون‌خان بن اباقاخان ۳۰ ح. ۴۴، ۹۶، ۹۷، ۱۸۲، ۲۳۰ ح. ۲۳۵ ح.
 ارک علیشاه ۱، ۲، ۴، ۵، ۸.
 اروپائیان ۱.
 ازبک بن محمد بن ایلدیگز [اتابک -] ۷۲، ۷۳.
 ازرقی (شاعر) ۱۱۴ ح.
 از سعدی تا جامی (کتاب) ۱۶۲ ح، ۱۶۶ ح. ۱۶۷، ۳۱۲.
 از صبا تا نیما (کتاب) ۲۶۷ ح. ۳۶۱ ح.
 استاجلو (طایفه) ۲۹۴.
 استاریکف (مؤلف روسی) ۱۴۸ ح.
 استانبول ۷۰، ۲۸۹.
 استخر شاه ۵۱، ۵۳.
 استرآباد ۳۵۹، ۳۶۳.
 اسدی طوسی ۱۴۹.
 اسرارالتوحید (کتاب) ۶۵ ح.
 اسرار دل (رساله) ۱۹۹.
 اسکندر بن قریوسف ۱۲.
 اسکندریگ منشی ۱۲۶.
 اسکندر مقدونی ۳۸۱، ۳۸۲.
 اسکندرنامه (نظامی) ۱۷۱، ۲۷۳.
 اسکندریه ۸۷.
 اسکی‌کند ۹ ح.
 اسلامی ندوشن، محمدعلی ۱۴۸ ح.
 اسماعیل اول صفوی [شاه -] ۱۲ ح. ۱۲۲ ح. ۱۳۸ ح.
 ۱۷۲، ۲۰۹، ۲۹۴ ح. ۳۵۱، ۳۵۲.
 اسماعیل ثانی [شاه -] ۱۲۴ ح.
 اسماعیل خان دبیر [میرزا -] ۳۵۰.
 اسماعیل دیباج ۱۶ ح.

- اسماعيل [ملاً] - ۳۲۶ ح.
- اسماعيل ميرزا قاجار ۱۸۴، ۳۶۰ ح.
- اسماعيليان ۲۳۶ ح.
- اسيرى (شاعر) ۱۵۳ ح.
- اشارات بوعلی سینا (کتاب) ۲۰۷ ح.
- اشرف افغان ۲۰۲ ح.
- اشرف مراغی ۳۱۹ تا ۳۲۴ ح.
- اشعار واحوال حافظ (کتاب) ۱۶۷ ح.
- اصفهان ۳۳، ۸۸، ۱۰۴، ۱۲۳، ۱۵۲، ۲۰۶، ۲۲۰، ۲۴۱، ۲۵۶، ۳۳۵، ۳۳۷ ح.
- اظهر تبریزی [مولانا] - ۳۱۰ ح.
- اعتماد السلطنه ۲۷۵ ح.
- اعلام زرکلی ۱۸۸ ح. ۳۶۸ ح.
- اعلام معین ۱۶۶ ح.
- اعتضاد الممالک طباطبائی ← حاجی وکیل.
- افغانه ۱۰۳، ۲۱۹، ۲۹۷ ح.
- افريدون ← علاء
- انسر ← محمّد میرزا
- افشار، ایرج ۲۴ ح.
- افشاریه ۱۸۶ ح.
- افضل الفوائد (کتاب) ۱۳۷ ح.
- افعال الله تعالى (کتاب) ۱۸ ح.
- افغانی ها ۲۹۲ ح.
- افلاکی ۲۳۴ ح.
- اقبال آشتیانی، عباس ۲۳ ح. ۴۵ ح. ۲۶۷ ح.
- اقرب الموارد (کتاب) ۲۵۸ ح.
- اکبرآباد ۳۰۷ ح.
- اکبرین اورنگ زیب ۲۶۱ ح.
- اکبرشاه گورکانی ← جلال الدین اکبرشاه گورکانی
- الاغانی (کتاب) ۳۶۸ ح.
- الغیبی بن شاهرخ [میرزا] - ۹۰، ۳۰۴ ح.
- الفي ← قلاوون الملك المنصور
- القائم بالله عباسی ۳۷۵ ح.
- الکشاف عن حقایق التنزیل ۲۰۸ ح.
- اللمهوردی خان قاجار ۱۷۸ ح.
- الله ویردی میرزا بیضا ۱۷۸، ۱۸۴ ح.
- اللهیاری [مشهدی شیخ] - ۳۴۸ ح.
- المآثر و الآثار ۲۷۵، ۳۶۷ ح.
- المخلص (کتاب) ۲۳۴ ح.
- الهی ← حسین بن شرف الدین عبدالحق اردبیلی
- امام خمینی ۸ ح.
- امام ویردی میرزا داور ۱۸۴ ح.
- امام ویردی میرزا کشیکچی باشی ۳۹۵ ح.
- امثال و حکم دهخدا ۱۱۶ ح.
- امراة بیگ ۲۸۴ ح.
- امیرچوپان ایلکانی ۸۲ ح.
- امیر خسرو دهلوی ۲۳۱ ح.
- امیرعلی شیردل ۲۳۱ ح.
- امیر فرهنگی ۶۹ ح.
- امیرکبیر محمودخان ۲۶۵ ح.
- امیرنوروز ۴۵ ح، ۴۶، ۴۷ ح.
- امینای قزوینی ۳۰۲ ح.
- امین بن احمد رازی ۱۶۸ ح.
- انباردان (قریه) ۹ ح.
- انبیانامه (کتاب) ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۷ ح.
- انجمن خاقان (کتاب) ۲۱۳ ح.
- اندیشه میرزا آقاخان کرمانی (کتاب) ۱۵۶ ح.
- انطاکیه ۳۳ ح.
- انقراض صفویه (کتاب) ۲۹۵ ح.
- انموزج علوم (کتاب) ۱۸ ح.
- انوری (شاعر) ۲۵۴، ۳۳۴ ح.
- انوشیروان ساسانی ۱۵۴ ح. ۱۵۸ ح.
- انیس العارفین (کتاب) ۱۹۰ ح.
- انیس ← یوسف نهاوندی

- اوتار (قصبه) ۱۶۶.
- اولجایتو محمد خدا بنده ۳۴۱.
- اوجان ۹، ۴۷، ۴۹ ح. ۱۸۲، ۲۷۶.
- اوحدالدین انوری [حکیم -] ۸۹، ۱۴۱.
- اوحدالدین مراغه‌ای [شیخ -] ۲۴، ۸۹.
- اورنگ زیب ۲۹۸ ح.
- اوزون حسن آق قویونلو ۱۲، ۳۴۹.
- اوستا (کتاب) ۱۴۸ ح. ۱۵۶.
- اوکتائی (رئیس کتابخانه آستان قدس) ۱۰۸.
- اولجایتو سلطان محمد خدا بنده ۹، ۳۱، ۳۸، ۸۱، ۹۴، ۹۶.
- اولیاء چلبی ۱۸ ح.
- اونتاش کال ۳۷۱.
- اویس قرنی ۳۱۵.
- اھر ۲۳۰ ح.
- اهواز ۳۳ ح.
- ایران ۱، ۲ ح.
- ایران در روزگار شاه اسماعیل و شاه طهماسب (کتاب) ← ذیل حبیب‌التیر
- ایران‌شاه بن ابی‌الخیر ۱۴۹.
- ایرج میرزا قاجار ۱۸۴.
- ایروان ۵.
- ایلخانان ۳۰ ح.
- ایلخانیّه ۵۰.
- ایلکانان ← جلایریان
- این شوشیناک (شاه عیلام) ۳۷۲.
- ایوان کسری ۴.
- بابا احمد ۶۱.
- بابا حسن ۶۱.
- بابا نعمت ۶۱.
- بابر شاه ۱۵۱.
- بابرنامه (کتاب) ۱۳۷ ح.
- باتمانقلیج ← جعفر قلیخان دنبلی
- بازار تبریز ۷۱، ۷۸.
- بازار جواهرفروشان (تبریز) ۳.
- بازار غازان (تبریز) ۳.
- بازار مشک و عنبرفروشان (تبریز) ۳.
- باغ عادلیه ۳۸.
- باغمیشه ۲۱.
- باقر [میرزا -] (خوشنویس) ۳۶۴ ح.
- بانوگشپ‌نامه ۱۴۹.
- بایزید بسطامی ← ابویزید بسطامی
- بایزید ثانی عثمانی [سلطان -] ۱۲ ح.
- بایسنقرین شاهرخ [میرزا -] ۱۲۶، ۳۱۰، ۳۱۱ (شرح حال) ۳۱۲، ۳۵۷.
- بحاث ← نظام‌الدین اولیا
- بحث در آثار و افکار احوال حافظ (کتاب) ۵۸ ح. ۵۹.
- ح.
- بحرالعلوم (کتاب) ۱۰۴.
- بخارا ۱۳۷ ح. ۳۷۵.
- بخاری (شاعر) ۱۹۷ ح.
- بخت‌النصر ۸۷.
- بدایون (شهر) ۱۳۷ ح.
- بدرالدین احمد لاله ۱۱۱ ح.
- بدیع الزمان میرزا صاحب اختیار ۱۳۴ ح. ۳۹۵، ۳۶۰.
- برج زواهر و درج جواهر (کتاب) ۶۶، ۷۰.
- بردی‌بیگ ۵۵ ح.
- برزونامه ۱۴۹.
- برمکیان ۱۵۴ ح.
- بریاسون، آنتوان کلور ۲۱۹.
- بستان آباد ۹ ح. ۱۸۲.
- بطلمیوس ۸۸.

- بغداد ۹، ۵۴ ح. ۵۵، ۵۶، ۵۷، ۸۸، ۲۰۷.
- بغداد خاتون ۸۲ ح.
- بقعه سید ابراهیم ۶۳.
- بلوشه، ادگار ۳۱ ح. ۱۶۴ ح.
- بلوهر بوزاسف ۱۱۲.
- بمبئی ۱۴۱.
- بندرعباس ۲۹۲.
- بنی عباس ۱۸۵.
- بوذرجمهر ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰.
- بوذرجمهر دوران ← محمد بن النیلی
- بوستان سعدی ۲۷۵ ح.
- بوصیری ۶۳.
- بوعلی سینا ۱۵۸، ۱۵۹.
- بولاق ۹۰ ح.
- بهاءالدوله ← بهمن میرزا
- بهاءالدین [خواجه] (حاکم اصفهان) ۲۰۷.
- بهاءالدین محمد بن عبدالرزاق بیگ دنبلی ۲۷۲.
- بهاءالدین محمد [خواجه] ۲۵۰ ح.
- بهاءالدین محمد صاحب دیوان ۲۲۹ ح.
- بهجت الاحرار (مثنوی) ۳۵۲.
- بهرام گورساسانی ۲۶ ح.
- بهرام میرزا قاجار ۱۸۴.
- بهزاد [استاد] ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۶.
- بهمن میرزا ۲۶۹.
- بهمن نامه (کتاب) ۱۴۹.
- بیان الحقایق (کتاب) ۲۳.
- بیان المحمود (کتاب) ۱۷۷، ۱۸۷.
- بیانی، خانابا ۱۶۶ ح.
- بیانی، مهدی ۲۹۳ ح.
- بی بدل خان ← سعیدای گیلانی
- بیرس ۲۳۳ ح.
- بیدل ← رحیم شیرازی [میرزا]
- بیرام خواجه ۱۲ ح.
- بیزانس ۱۲ ح.
- بیژن نامه (کتاب) ۱۵۰.
- بیضا ← الله ویردی میرزا
- بیگلربیگی آذربایجان ۷۶.
- بیگلربیگی تبریز ۲۱۳.
- بیگلربیگی خوی ۷۲ ح.
- بیگلربیگی مراغه ۷۹ ح.
- بیلانکوه ← ولیانکوه
- بیلانکی ← ولیانکوه
- پادشاهنامه (کتاب) ۳۰۲.
- پاریس ۲۱۹، ۳۷۱.
- پروانه معین الدین سلیمان بن علی
- پکن ۲۰۵ ح. ۳۴۱.
- پل خواجو ۳۵۰ ح.
- پل سنگی (محلّه) ۲۱ ح.
- پوپ ۳۶۹ ح.
- پوطی ۶۸.
- پهلوی (سلسله) ۱۲۳.
- پیربوداق بن جهان شاه [میرزا] ۱۲، ۱۳، ۳۲۰.
- پیر بوداق قراقویونلو ← پیربوداق بن جهان شاه
- پیر سلطان (پسر خواجه رشیدالدین) ۳۳.
- پیرشروان ← پینه شلوار
- پیروزی نامه ← ظفرنامه انوشیروان
- پیشدادیان ۱۸۵.
- پینه شلوار [قریه] ۵۱، ۵۳.
- تاج الدین [خواجه] ۵۸ ح.
- تاج الدین علی شاه جیلانی (وزیر مغول) ۳، ۴، ۵، ۸، ۹، ۱۰، ۳۱.
- تاجی زاده [شیخ] ۱۹۰.

- تاریخ مغل ۳۲ ح.
- تاریخ مفصل ایران از چنگیز تا تیمور ۲۳.
- تاریخ ملوک کورت ۱۶۶ ح.
- تاریخ منظومه شاه اسماعیل ۳۵۲ ح.
- تاریخ و جغرافیای دارالسلطنه تبریز ۴ ح. ۵، ۷ ح.
- ۴۱، ۷۱، ۷۴ ح. ۸۲ ح. ۲۳۲.
- تاریخ و جغرافیای دارالسلطنه تبریزی
- تاریخ و صاف ۲۳، ۳۸، ۴۸، ۹۷ ح. ۹۹، ۱۴۱.
- تاری ماری (شاه عیلام) ۳۷۴.
- تاورنیه ۱۸ ح.
- تأثیر تبریزی (شاعر) ۲۵۶ تا ۲۶۱.
- تبارزه ۲۴۶.
- تبریز در اکثر صفحات.
- تبریز در روزگار خواجه رشیدالدین (مقاله) ۳۵ ح.
- تنه (مکان) ۲۹۷.
- تجارت ونیزی ۶۰.
- تجربه الاحرار و تسلیه الابرار (کتاب) ۱۵۴ ح. ۲۶۳، ۲۶۵.
- تحفة النظر فی غرائب الامصار ← سفرنامه ابن بطوطه
- تحفة سامی (کتاب) ۱۳۷ ح. ۱۷۳.
- تحفة الاخيار (کتاب) ۲۳۴ ح.
- تحفة الاشراف ۶۶.
- تحفة السعدیة (کتاب) ۲۰۸.
- تحفة الشاهیه (کتاب) ۲۰۸.
- تحفة الکبار (کتاب) ۲۳۴ ح.
- تحفة الملوک (کتاب) ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۳، ۱۹۶.
- تذکره حزین ۲۹۵ ح.
- تذکره خط و خطاطان (کتاب) ۳۱۳.
- تذکره دولتشاه ۲۲.
- تذکره محمد شاهی ۲۶۹ ح.
- تذکره میخانه (کتاب) ۲۳۳، ۳۵۳ ح.
- تذکره نصرآبادی ۱۹۷، ۲۴۵، ۲۴۶، ۳۰۱.
- تاریخ آل جلایر ۵۵ ح. ۱۱۳ ح.
- تاریخ آل مظفریه ۱۶۶ ح.
- تاریخ ادبیات ایران (براون) ۱۳۷ ح. ۱۶۴.
- تاریخ الفی (کتاب) ۲۹۸ ح.
- تاریخ امرای سربداریه ۱۶۶ ح.
- تاریخ امکنه شریفه ۶۹ ح.
- تاریخ امیر ارغونشاه ۱۶۶ ح.
- تاریخ اولادالاطهار (کتاب) ۸، ۷۱.
- تاریخ اولجایتو (کتاب) ۹۶ ح.
- تاریخ بناکتی (کتاب) ۲۳۶ ح.
- تاریخ تبریز ← تاریخ و جغرافیای دارالسلطنه تبریز
- تاریخ تذکره‌های فارسی (کتاب) ۷۰ ح. ۲۶۹ ح. ۲۹۲ ح.
- ۲۹۳ ح. ۲۹۵ ح.
- تاریخ جهان آرا (کتاب) ۱۱۳ ح.
- تاریخ جهانگشا ۲۳۵.
- تاریخ جهانگشای جوینی ۴۵ ح.
- تاریخ حضرت صاحبقرانی ۱۶۶ ح.
- تاریخ خوی (ریاحی) ۱۰۵ ح. ۱۵۴ ح.
- تاریخ رشیدی ← جامع التواریخ
- تاریخ روابط بازرگانی و سیاسی ایران و انگلیس ۷۰ ح.
- تاریخ شاهرخ میرزا ۱۶۶ ح.
- تاریخ شاه طهماسب اول ← ذیل حبیب السیر
- تاریخ طبری ۱۹۲.
- تاریخ طهماسبقلی خان (کتاب) ۲۱۹.
- تاریخ غازانی ← تاریخ مبارک غازانی
- تاریخ گزیده ۸۸.
- تاریخ گزیده (کتاب) ۱۵۹.
- تاریخ گیلان (کتاب) ۱۷۴ ح.
- تاریخ مبارک غازانی ۳۸، ۴۶ ح.
- تاریخ مطبوعات ایران ۱۶ ح.
- تاریخ مغل (اقبال) ۳۲ ح. ۴۶ ح. ۵۴ ح. ۹۷ ح.

- جلال‌الدین طهرانی ۱۴۲.
- جلال‌الدین عتیقی ۳۱.
- جلال‌الدین محمد بلخی ← جلال‌الدین رومی
- جلال‌الدین محمد تبریزی ← عتیقی
- جلال کرمانی [مولانا -] (شاعر) ۳۱۴.
- جلالی مقدم، مسعود [دکتر -] ۱۵۶ ح.
- جلایریان ۲ ح. ۵۱، ۵۳.
- جلایریه ← جلایریان
- جمال‌الدین اسدآبادی [سید -] ۱۵۶ ح.
- جمال‌الدین صفوی ۲۵۳.
- جمال‌الدین محمد بن عبدالغنی ۱۷۵.
- جمشید (باستانی) ۱۵۰.
- جمعه مسجد ← مسجد جامع تبریز
- جنگ احد ۲۵۱ ح.
- جنگ بدر ۲۵۱ ح.
- جنگهای شاه اسماعیل و شاه طهماسب ← ذیل حبیب‌السیر
- جوهر تبریزی ۳۲۵ تا ۳۳۲.
- جوهری تبریزی ۲۴۱ تا ۲۴۷.
- جهان‌آراء (کتاب) ۱۸۶.
- جهان ← جهان‌شاه میرزا
- جهانبانی ← فتحعلی خان صبا
- جهانشاه بن قرایوسف ترکمان [میرزا -] ۱، ۱۲، ۱۷۸، ۱۸۴.
- جهانشاه قره‌قویونلو ← جهان‌شاه بن قرایوسف ترکمان
- جهانگیر (پسر رستم) ۱۵۰.
- جهانگیر شاه گورکانی ۳۰۲.
- جهانگیر میرزا ۲۶۷ ح.
- جهانگیر نامه (کتاب) ۱۵۰، ۳۰۲.
- جهان نما (کتاب) ۴، ۳۷، ۲۳۴ ح. ۲۶۵ ح.
- جهان نما (مثنوی) ۲۵۶ ح.
- جیلان ← تاج‌الدین علی‌شاه جیلانی
- چاکر ← محمود مازندرانی
- چرکر [قریه -] ۳۱.
- چرنداب (از محلات تبریز) ۸۲.
- چشتیه ۱۳۷ ح.
- چغازنبیل ۳۷۱، ۳۷۲، ۳۷۳.
- چغمینی (کتاب) ← المخلص (کتاب)
- چمکنت [رود -] ۱۶۶ ح.
- چنگیزخان ۳۰ ح. ۴۴، ۱۵۱، ۱۶۲ ح. ۱۶۷.
- چوپان بیک ۴۷.
- چهار مقاله عروضی سمرقندی ۱۴۴.
- چین ۲ ح. ۲۹.
- حاجب ← اللهوردی خان قاجار
- حاج حسین آقا ملک ۲۳ ح.
- حاج خلیفه ← کاتب چلبی
- حاج سید جوادی ۱۶۶ ح.
- حاجی آقابابا ۳۳۱.
- حاجی میرزا آقاسی ۳۵۹.
- حاجی وکیل ۷ ح.
- حارث بن ابی‌شمر ۱۸۷ ح.
- حافظ ابرو ۶۱، ۹۷، ۱۶۴، ۱۶۶.
- حافظ حسین کربلایی ۵ ح.
- حبیب اصفهانی [میرزا -] ۱۲۷.
- حبیب‌السیر ۳۸، ۴۹ ح. ۵۷ ح. ۷۲ ح. ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۶۴، ۱۶۰.
- حبیب‌الله [خواجه -] (وزیر دورمیش‌خان) ۱۳۴.
- حبیب‌الله وزیر هرات ۳۸ ح.
- حجّاج بن یوسف ۲۰۵ ح.
- حدایق الحقایق (کتاب) ۶۰ ح.
- حدایق الجنان (کتاب) ۲۶۳، ۲۶۴.

- حدیقه (کتاب) ۲۶۶.
 حرمخانه (محلّه) ۲۱ ح.
 حریف ← ابوالحسن جندقی [میرزا -]
 حسام الدّین ابن سالار [حکیم -] ۱۴۱.
 حسام الدّین سالار ۸۹.
 حسام الدّین شامی ۹۲.
 حسان (شاعر عرب) ۱۸۷، ۳۶۸ ح.
 حسن اتفاق (مثنوی) ۲۵۶ ح.
 حسن بلغاری [شیخ -] ۲۳۸.
 حسن بن احمد الحکیم ۹۲.
 حسن بن محمد علی ادیب العلما [میرزا -] ۷۱ ح.
 حسن بورینی [شیخ -] ۱۱۰.
 حسن بیگ ← اوزون حسن آق قویونلو
 حسن بیگ روملو ۳۵۳ ح.
 حسن خان (حاکم هرات) ۲۴۲.
 حسن خان (شاعر) ۲۱۴.
 حسن زنوزی [میرزا -] ۲۷۳ ح. ۳۲۵.
 حسنعلی بن جهانشاه قراقویونلو ۱۲، ۱۳.
 حسنعلی بیگ ۱۸۶.
 حسنعلی میرزا شجاع السلطنه ۳۵۹
 حسنعلی میرزا ۱۸۴.
 حسن و دل (کتاب) ۲۷۲ ح.
 حسن و عشق (رساله) ۱۹۹.
 حسین بایقرا [سلطان -] ۱۲۲ ح. ۱۳۳ ح.
 حسین بن شرف الدّین عبدالحق اردبیلی ۲۳۴ ح.
 حسین بن علی (ع) ۴۷، ۸۴.
 حسین بیگ رومی ۱۳۷ ح.
 حسین خان مستوفی [میرزا -] ۸۵.
 حسین صفوی [شاه سلطان -] ۷۶، ۱۵۴ ح. ۲۰۲، ۲۲۰.
 حسینقلی خان دنبلی ۷۲، ۱۰۱، ۱۰۴، ۱۰۵.
 حسینقلی میرزا ۱۸۴.
 حسین کر بلائی [درویشی -] ۲۳۸.
 حسینی صفوی [سلطان -] ۲۲۰.
 حسینی صفوی [شاه سلطان -] ۲۰۲.
 حشری [ملا -] ← محمد امین حشری
 حشمت ← همایون میرزا
 حقایق الادباء (کتاب) ۲۶۶.
 حقایق الانوار (کتاب) ۲۶۶.
 حقیقی ← جهانشاه بن قرا یوسف ترکمان
 حکمت العین (کتاب) ۲۰۸.
 حکمت، علی اصغر ۳۷ ح. ۱۱۲، ۱۶۲ ح. ۱۶۷، ۳۰۲.
 حکیم رکن ۱۲۶.
 حلواچی اوغلی ۱۵۱ ح.
 حلیمه بیگم ← دسینا
 حماسه سرائی در ایران (کتاب) ۱۴۸.
 حمد الله مستوفی ۲، ۴، ۲۱، ۳۶، ۸۹، ۹۶، ۱۵۰، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۴، ۲۳۱.
 حمزه میرزا (پسر شاه عباس ثانی) ۳۴۵.
 حمزه میرزا قاجار [سلطان -] ۱۸۴.
 حمیدیان، سعید ۱۴۸ ح.
 حیدر [امیر -] ۲۶۵ ح.
 حیدر [سید -] (خطاط) ۸۲ ح.
 حیدر صفوی [سلطان -] ۲۶۵ ح.
 حیدرقلی میرزا خاور ۱۷۸، ۱۸۴.
 حیدر میرزای صفوی ۱۲۴ ح.
 حیران خانم دنبلی ۲۶۵ ح.
 حیرتی [ملا -] ۳۵۲ ح.
 حیره الابرار (کتاب) ۱۶۹ ح.
 خاقان چین ۱۴۹ ح.
 خالد بن عبدالملک المروزی ۸۸.
 خانبالغ ← پکن

- خانلرخان ← محمدحسین خان فروغ
 خان محمد استاجلو ۲۹۴ ح.
 خاور ← حیدرقلی میرزا
 خاوری ← فضل‌الله شیرازی
 خاوری ← معصوم کوزه‌کنانی [میرزا -]
 خایدالو (شهر) ۳۷۴.
 خدابنده‌لو (ایل) ۱۵۱.
 خدابنده ← محمد خدابنده [سلطان -]
 خداوندنامه (کتاب) ۲۷۳، ۲۷۵.
 خدیجه سلطان (معشوق‌واله داغستانی) ۲۹۲، ۲۹۳،
 ۲۹۹، ۳۰۰.
 خراسان ۱۲، ۴۴، ۶۹.
 خُربنده ← محمد خدابنده [سلطان -]
 خرچرد ۱۷۲، ۱۷۳.
 خرم‌آباد ۳۷۴.
 خزانه عامره (کتاب) ۲۹۳ ح.
 خسرو دهلوی [امیر -] ۱۳۷.
 خسرو شیرین (مثنوی قاسمی) ۳۵۲ ح.
 خسرو و شیرین (مثنوی اشرف مراغی) ←
 ریاض‌العاشقین
 خسرو و شیرین (مثنوی) ۱۵۲ ح.
 خسرو و شیرین (هاتفی) ۱۷۱.
 خسروی ← محمدقلی میرزا
 خطاط بغدادی [مولانا -] ۳۱۱.
 خطایی ← اسماعیل اول صفوی. [شاه -]
 خط و خطاطان (رساله) ۱۲۷.
 خفّاش ← جهان‌شاه بن قرايوسف ترکمان
 خلاصة‌الخبار فی احوال‌الاخيار ۱۳۳.
 خلاصة‌الاثار فی اعيان‌القرن حادی عشر (کتاب) ۱۰۹.
 خلاصة‌الاشعار (کتاب) ۱۲۴ ح.
 خلاصة‌البديع (کتاب) ۲۹۶ ح.
 خلاصة‌التواريخ (کتاب) ۱۲۴.
- خلفای راشدین ۲۲۷، ۳۴۱.
 خلفای اربعه ← خلفای راشدین
 خلیج فارس ۵۶.
 خمسة نظامی ۱۷۱، ۳۲۰.
 خمسة‌المتحیرین ۱۶۸ ح.
 خواجوی کرمانی ۶۰، ۱۵۰.
 خواجه رشید ← رشیدالدین فضل‌الله
 خواجه سعدالدین ۹.
 خواجه عیشاه ← تاج‌الدین عیشاه جیلانی
 خوارزم ۳۷۵.
 خوارزمشاهیان ۲۳۶ ح.
 خواف ۲۳۹ ح.
 خواندمیر ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵.
 خورنق ۲۶.
 خوم بان کالداش (شاه عیلام) ۳۷۴.
 خوی ۷۲ ح. ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۰۴، ۲۶۵ ح. ۲۸۰.
 خیابان [محله -] ۲۱ ح.
 خیامپور، عبدالرسول [دکتر -] ۱۵۲ ح. ۳۲۶.
- دائرة‌المعارف تشیع (کتاب) ۳۱۵ ح.
 دائرة‌المعارف مصور زّین (کتاب) ۳۹ ح.
 دارا ← عبدالله میرزا
 دارا بن دارا ۳۸۱.
 داستان جمشید ۱۵۰.
 داستان دوستان (کتاب) ۲۸۲ ح.
 داستان شبرنگ ۱۵۰.
 داستان کک کوهزار ۱۵۰.
 داغستان ۲۹۳.
 داغستانی ۲۹۱.
 دانشسرای پسران تبریز ۸۳.
 دانشکده ادبیات دانشگاه تبریز ۵۳، ۹۴، ۱۰۷، ۱۷۶،
 ۳۲۶، ۳۵۷.

- دانشگاه تبریز ۹۷.
- دانشگاه تهران ۳۵ ح.
- دانشمندان آذربایجان (کتاب) ۱۶ ح. ۱۷، ۵۱ ح.
- ۱۱۲، ۲۲۵، ۲۳۳، ۲۳۷ ح. ۳۱۴، ۳۶۸.
- دانشنامه جهان اسلام ۱۳۷ ح.
- دانیال (پیغمبر) ۳۷۰.
- داود اصفهانی [میرزا -] ۲۵۶.
- داور ← امام ویردی میرزا
- دایرةالمعارف بزرگ اسلامی ۷۰ ح.
- دایرةالمعارف تشیع ۱۳۷ ح.
- دایرةالمعارف فارسی مصاحب ۲۹۴ ح.
- دجله ۱۲ ح. ۴۷.
- دررالمحمود (کتاب) ۱۷۷، ۱۸۶.
- دروازه بغداد (تبریز) ۳.
- دروازه ری ۴.
- دروازه طوقی ۱۲۷.
- دروازه نیارمیان (مهادهمین) ۴.
- درویش اشرف ← اشرف مراغی
- درویش حسین کربلانی ۱۰۹، ۲۳۸.
- درّةالتاج لمرّةالدباج (کتاب) ۲۰۸.
- دزمار ۱۰۳ ح.
- دسپینا ۱۲ ح.
- دستورالمملکة (کتاب) ۲۳.
- دستورالمعمل فی اصلاح الخلل (کتاب) ۲۳۴ ح.
- دستورالوزراء (کتاب) ۱۳۳، ۱۳۸.
- دشت قبچاق ۲ ح، ۵۵ ح.
- دعوت العاشقین (مثنوی) ۲۵۶ ح.
- دکن ۳۳۶.
- دلشادآباد ← شادی آباد مشایخ
- دلشادخاتون ۵۴.
- دمشق ۹۱، ۱۱۰.
- دمشق خواجه ۵۴، ۸۲ ح.
- دمشقیّه (از محلات تبریز) ۸۲.
- دنباله آذربایجان ۱۵۴ ح. ۲۱۴، ۲۶۲ ح. ۲۷۴.
- دنباله جستجو در تصوف ایران (کتاب) ۱۳۷ ح.
- دوالو (خاندان) ۳۶۵.
- دورآتاشی (پادشاه عیلام) ۳۷۲.
- دورمیش خان ۱۳۴.
- دولت آبادی، عزیز ۵ ح.
- دولتشاه سمرقندی ۲۲، ۳۱ ح. ۱۶۷ ح. ۲۲۹ ح، ۲۳۱.
- دولت ← محمدعلی میرزا دولت
- دهخدا، علی اکبر ۸۹، ۳۴۹.
- ده ده علی ۵.
- دهگان، ابراهیم ۳۴۷ ح.
- دهلی ۲۱۹، ۳۰۷.
- ده نامه (مثنوی) ۳۵۲.
- دیاریکر ۱۲، ۲۳۵ ح.
- دیاج، اسماعیل ۷۲ ح.
- دیزمار [محال -] ۳۴۹.
- دیلیمان ۱۸۵.
- دیوان سیف فرغانی ۲۳۴ ح.
- دیوان قطران ۶۱.
- دیوان لغاتِ التُرك ۱۶۳ ح.
- دیوان همام تبریزی ۲۲۹ ح. ۲۳۱.
- دیولانوا ۳۶۹.
- ذیل جامع التواریخ رشیدی (کتاب) ۹۷، ۱۱۳ ح.
- ۱۶۶ ح.
- ذیل جهانگشای ۳۸.
- ذیل حبیب السیر (کتاب) ۱۳۳، ۱۳۸.
- ذیل ظفرنامه شاهی ۱۶۶ ح.
- راوی ← محمد فاضل خان گزوسی

- راهنمای آثار تاریخی (کتاب) ۷۱ ح.
 ربع رشیدی ۱، ۲۱، ۲۳-۲۷، ۵۸، ۸۲، ۱۱۳ ح.
 رجوی، کاظم (شاعر) ۱۵۹.
 رحیم شیرازی [میرزا -] ۱۸۶.
 رساله فی بیان الحاجة الطیب ۲۰۸.
 رساله انیس العشاق ۶۰ ح.
 رساله جهادیه ۲۶۷.
 رساله سپهسالار ۲۳۴ ح.
 رساله سلطانیه ۲۳.
 رساله عشق و روح ۲۷۲ ح.
 رساله لذات ۱۵۲ ح.
 رستم (پهلوان) ۱۴۹، ۱۵۰.
 رستم خان (بیگلربیگی آذربایجان) ۷۶.
 رشیدالدین فضل الله [خواجه -] ۵، ۹، ۲۱، ۲۲، ۳۰، ۳۸، ۴۷، ۴۸، ۱۶۰، ۱۶۲ ح. ۲۳۷.
 رشید وطواط ۶۰ ح.
 رصد ابن الشاطر ۸۸.
 رصد ابوریحان بیرونی ۸۸.
 رصد التبان ۸۸.
 رصد الحاکمی ۸۸.
 رصد بنی الاعلم ۸۸.
 رصد المأمونی ۸۸.
 رصدخانه مراغه ۴۷، ۸۷ تا ۹۳.
 رصدخانه ملکشاهی ۸۹.
 رصد مراغه ← رصدخانه مراغه
 رضازاده شفق ۲۷۴.
 رضا (ع) ۶۸، ۱۲۸.
 رضا عباسی کاشی (نقاشی) ۱۲۲، ۱۲۹، ۱۳۱.
 رضا قلیخان هدایت ۳۵، ۱۳۳ ح. ۱۷۳ ح. ۲۷۶ ح.
 رضاقلی نوایی [میرزا -] ۷۰ ح.
 رضاکیا [امیر سید -] ۲۵۲.
 رضی الدین کیا [امیر -] ۲۵۲، ۲۵۴.
 رضی مستوفی [میرزا -] ۱۹۷.
 رضی [میرزا -] (پسر میرزا شفیع) ۲۷۲ ح.
 رقه ۴۷ ح.
 رکن الدوله حسن بویه ۸۸.
 رکن الدوله محمد ابراهیم خان ۳۶۰ ح.
 رکن الدین میرزا علاء الدوله ۳۱۳.
 روز روشن (کتاب) ۲۳۱ ح.
 روس ۲.
 روسیه ۲۵۴ ح. ۳۶۰.
 روشن ضمیر، مهدی ۱۴۸ ح.
 روشن، محمد ۲۲ ح. ۳۱ ح. ۱۶۳ ح.
 روضات الجنان و جئات الجنان (کتاب) ۵ ح. ۲۱ ح.
 ۵۱ ح. ۸۲ ح. ۸۳ ح. ۱۰۸، ۲۳۸، ۳۶۸ ح.
 روضه ابرار ۵ ح.
 روضه اطهار ۵، ۵۱ ح. ۶۱.
 روضه الآداب و جنة الالباب (کتاب) ۲۶۶.
 روضه الصفا (کتاب) ۳۸ ح. ۱۳۳، ۱۶۴، ۲۳۶ ح.
 روضه العقول (کتاب) ۱۱۴ ح.
 روضه الکتاب ۲۳۴ ح.
 روم ۲۶.
 رؤیای شاه طهماسب ۷۳.
 ری ۵۸.
 ریاحی، محمّدامین [دکتر] ۱۰۵ ح. ۱۵۴ ح. ۱۵۵ ح.
 ۲۳۴ ح.
 ریاض الجنّه (فانی) ۷۲ ح. ۱۰۱ (معرفی) ۱۰۲، ۱۰۵، ۱۵۴ ح. ۲۷۳، ۳۲۵.
 ریاض الجنّه (مفتون) ۱۵۴ ح. ۲۷۲.
 ریاض الشعرا (کتاب) ۱۷۳ ح. ۲۹۲، ۲۹۳، ۳۲۰، ۳۳۴.
 ریاض العارفین ۱۷۳ ح.
 ریاض العاشقین (مثنوی اشرف مراغی) ۳۲۰.
 ریاض الملوك فی ریاضات السلوك ۱۱۲، ۱۱۳.

- زید سنجرى ۱۴۲.
 زید شامى ۸۹، ۱۴۱.
 زید علانى ۸۹.
 زیکورات ۳۷۱.
 زین الدین [مولانا -] (شاعر) ۳۱۴، ۳۱۷.
 زین العابدین [کربلاى -] ۴۲.
 زینة التواریخ (کتاب) ۲۷۲.
 زیوه گنبد ۶۱.
 ژاکه ما (معمار فرانسوی) ۳۷۲.
 ژویتر ۱۵۶ ح.
 ژویکاری (معمار فرانسوی) ۳۷۲.
 ساتی بیگ خاتون ۸۱.
 سادات و هایتیه ۳۶۴ ح.
 ساروتقی ۲۴۶.
 سازمان صفوی (کتاب) ۲۵۷ ح.
 ساسانیان ۱۵۶، ۱۵۸، ۱۸۵.
 ساغر ← جعفر نهاوندی [میرزا -]
 سالارنامه (کتاب) ۱۵۶.
 سامانیان ۱۸۵.
 سام میرزا ۱۲۴، ۱۷۳.
 سام نامه ۱۵۰.
 سام نریمان ۱۵۰ ح.
 سامی، علی ۳۶۹ ح.
 ساه ۴۸، ۵۸ ح.
 سبتای بهادر ۱۶۲ ح.
 سیعہ سیاره (کتاب) ۱۶۹ ح.
 سپهر ← محمدتقی
 ستارخان ۱۷ ح.
 سجادى، ضیاءالدین [سید -] ۵ ح.
 سحبان (شاعر عرب) ۱۸۸.
 ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۶۷.
 ریحانة الادب ۹۲، ۱۱۱، ۱۰۳ ح. ۲۴۷، ۲۹۱ ح،
 ۲۹۳.
 زاد و بوم (کتاب) ۱۶ ح.
 زاره (مشرق) ۱۲۹.
 زاوش خدای باستانی ۱۵۶.
 زاهدی [مولانا -] (شاعر) ۳۱۴.
 زبان و ادب فارسی در قلمرو عثمانی (کتاب) ۱۵۵ ح.
 ۲۳۴ ح.
 زبدة التواریخ (شامی) ۱۶۶.
 زبدة التواریخ (محمد شریف) ۱۶۶ ح.
 زبدة التواریخ (مستوفی) ۱۶۶ ح.
 زبدة التواریخ (یزدی) ۱۶۶ ح.
 زبدة الکلام (کتاب) ۱۵۲.
 زبیده بیگم ۲۴۶ ح.
 زروان خدای باستانی ۱۵۶.
 زروان (کتاب) ۱۵۶.
 زکریا ۳۴۲، ۳۴۴.
 زکریا میرزا قاجار ۱۸۴.
 زکریای رازی ۱۴۳.
 زلزله‌های تبریز ۱، ۴، ۱۴، ۴۳، ۳۲۵، ۳۲۶.
 زمخشری ۲۰۸.
 زنجان ۹۶ ح. ۱۸۲.
 زندگی و مرگ پهلوانان (کتاب) ۱۴۸ ح.
 زندیه ۷۹ ح. ۱۸۶، ۲۱۳.
 زنو، آر. سی ۱۵۶ ح.
 زنگیان [قریه -] ۲۷.
 زنوز ۱۰۳، ۱۰۴.
 زنوزی، حسن [میرزا -] ۷۲ ح.
 زیادبن ابیه ۲۰۵ ح.
 زیج الغ بیگ ۹۰.

- سخنوران آذربایجان (کتاب) ۳۳۶.
 سراب ۱۷۲ ح. ۳۵۱.
 سراج‌الدین عثمان بن محمد مختاری غزنوی ۱۵۰.
 سرخاب (از محلات تبریز) ۲۱ ح. ۲۳۹.
 سرزمین‌های خلافت شرقی (کتاب) ۱۰ ح.
 سرو آزاد (تذکره) ۳۳۴.
 سرور ← طهماسب میرزا
 سرو سایه فکن (کتاب) ۱۴۸ ح.
 سعدالدین آوجی [خواجه -] ۴۷.
 سعدالدین [خواجه -] (پسر خواجه رشیدالدین) ۲۷، ۳۳.
 سعدالدین محمد ساوجی ۲۰۸.
 سعدالدین مستوفی [خواجه -] ۲۳۵ ح.
 سعدالدین و راوینی ۷۲؛ ۱۱۴ ح.
 سعد و سعید (کتاب) ۱۵۲.
 سعدی شیرازی ۲۰۸، ۲۳۱ (ملاقات با همام تبریزی)
 سعیدای گیلانی ۳۰۱ تا ۳۰۹.
 سعید فرغانی [شیخ -] ۲۳۸.
 سفر به ایران و هند شرقی (کتاب) ۲۲ ح.
 سفرنامه ابن بطوطه ۲
 سفرنامه حجاز ۱۱۰.
 سفرنامه لرد کینسکی ۲۹۵ ح.
 سفینه‌المحمود (کتاب) ۱۷۷، ۱۷۸، ۲۷۸.
 سکندری (کتاب) ۱۶۹ ح.
 سکه‌های اسلامی دوره ایلخانی و گورکانی (کتاب) ۴۵ ح.
 سگمان آباد ۲۶۵ ح.
 سلجوقیان ۱۸۶، ۳۷۵ ح.
 سلطان‌القرائی، جعفر [میرزا -] ۵۳، ۶۱، ۷۲ ح. ۷۸، ۱۰۳ ح. ۱۰۸ ح. ۱۱۰ ح. ۱۳۳، ۲۹۲ ح. ۲۹۳ ح. ۲۹۶ ح.
 سلطان اویس ایلکانی ۱۱۵، ۱۱۷.
 سلطان خانم دنبلی ۲۶۵ ح.
 سلطانعلی میرمنشی [میرزا -] ۱۲۶.
 سلطان محمود [مولانا -] (خوشنویس) ۱۲۶.
 سلطان نجات بیگم ۲۹۴.
 سلطانیه ۹۵، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۸۲.
 سلطانیه [گنبد -] ۳۸.
 سلماس ۱۰۵.
 سلماس ساوجی
 سلمان ساوجی ۵۱ ح. ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۵۸ ح. ۵۹، ۱۱۳ ح. ۲۵۱، ۲۵۲.
 سلوان‌المطاع فی عدوان‌الاتباع (کتاب) ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵.
 سلیمان بن محمد ایلخانی ۸۱ ح.
 سلیمان خان بن بشموت ۸۱.
 سلیمان خان قاجار ۱۰۵، ۱۷۸.
 سلیمان صفوی [شاه -] ۶۹ ح. ۱۹۷ ح. ۱۹۸ ح.
 ۱۹۹، ۲۶۰، ۲۶۱، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۴۷.
 سلیمانیه ← مسجد استاد شاگرد
 سلیم ← علی حسن‌خان بهوپالی.
 سلیم ← محمدقلی سلیم طهرانی
 سمرقند ۱۶۶.
 سمرقندی ۹۰.
 سمعانی (مؤلف مجمع‌الانساب) ۱۶۲ ح.
 سمنان ۳۲.
 سنا ← همایی، جلال‌الدین
 سنجر سلجوقی ۳۷، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳.
 سند [استان -] ۲۹۷ ح. ۲۹۸ ح.
 سندباد حکیم ۱۱۴.
 سندباد نامه ۱۱۲، ۱۱۴.
 سندیبن علی ۱۴۳.
 سند ۲۹۸ ح.
 سنگلاخ [میرزا -] ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۹ (شروع

- (حال) ۱۲۵ ح.
 سوئز [کانال -] ۳۶۷.
 سوریہ ۳۷.
 سوسن نامہ (کتاب) ۱۵۰.
 سہند [کوه -] ۴.
 سہیلی خوانساری ۱۳۱ ح.
 سیاحتنامہ شاردن ۵.
 سیحون ۱۶۶ ح.
 سیف الدین بیتکچی ۲۲۹ ح.
 سیف اللہ میرزا قاجار ۱۸۴.
 سیف فرغانی ۲۳۴ ح.
 سیلاب (محلہ) ۲۱ ح.
 شاپور ← شیخعلی میرزا
 شاپور میرزا قاجار ۱۸۴.
 شادباد ارواح مشایخ ← شادآباد مشایخ
 شادی آباد مشایخ ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۹.
 شاردن فرانسوی ۵، ۲۲.
 شام ۲۹، ۳۷، ۴۷.
 شام غازان ← شنب غازان
 شاوا (از محلات تبریز) ۶۲.
 شامجہان آباد ۲۹۸.
 شامجہان گورکانی ۱۷۴، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۵، ۳۳۶.
 شامجہان نامہ کلیم ۱۵۱، ۳۰۶.
 شامجہان ہند ۱۵۱.
 شاہ خازان ۵۷.
 شاہرخ بن تیمور [میرزا -] ۱۲، ۳۰۴، ۳۱۱.
 شاہزادہ عزیز (لوطی) ۶ ح.
 شاہسون ۲۸۴.
 شاہسونان ۶۵ ح.
 شاہسونان قزوین ۱۲۷.
 شاہ شہید ← ناصرالدین شاہ
 شاہ عالم ثانی گورکانی ۲۳۸ ح.
 شاہ قاسم انوار ۱۷۲.
 شاہقلی میرزا قاجار ۱۸۴.
 شاہ میرزا صفوی ۳۵۳ ح.
 شاہنامہ ابوالمؤید بلخی ۱۴۸.
 شاہنامہ ابوعلی بلخی ۱۴۸.
 شاہنامہ ابومنصور محمد بن عبدالرزاق ۱۴۸.
 شاہنامہ ابومنصوری ۳۸۱.
 شاہنامہ بایسنقری ۳۱۰ ح.
 شاہنامہ صادقی ۱۵۱، ۱۵۲.
 شاہنامہ فردوسی ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۶۰، ۲۷۳.
 شاہنامہ (قاسمی) ← تاریخ منظومہ شاہ اسماعیل
 شاہنامہ مسعودی مروزی ۱۴۹.
 شاہنامہ مغول ۳۱ ح.
 شاہنشاہ نامہ (کتاب) ۲۷۳، ۲۷۵.
 شاہنشاہ نامہ تبریزی ۱۵۱.
 شاہ نعمت اللہ ولی ۳۱۹، ۳۲۲.
 شاہ نواز ← علیرضای عباسی
 شاہو (کوه) ۹۲ ح.
 شبلی نعمانی [پرسور -] ۳۳۵.
 شتربان (از محلات تبریز) ۶۳.
 شجاع [شاہ -] ۵۷ ح، ۵۸.
 شدالازار فی حطّ الاوزار عن زوّار المزار ۴۵ ح.
 شذرات الذهب (کتاب) ۲۲۴.
 شرایع (کتاب) ۲۶۰ ح.
 شرح تائیہ الكبرى (کتاب) ۲۳۸ ح.
 شرح حال رجال قرن ۱۳ و ۱۴ (بامداد) ۷۰ ح. ۲۷۲.
 شرح حکمة الاشراق (کتاب) ۲۰۸.
 شرح لمعہ (کتاب) ۲۶۰ ح.
 شرح مشاعر (کتاب) ۲۶۸.
 شرر ← حسنعلی بیگ
 شرف الدین ابو عبد اللہ محمد بن السعید الصنهاجی ←

- بوصیری
شرف‌الدین رامی ۶۰.
شرف‌الدین عبدالله عزالدین فضل‌الله شیرازی ۳۸.
شرف‌الدین علی یزدی ۱۶۴، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۷۱.
شرف‌الدین هارون ۲۳۵.
شرفخانه (کتاب) ۲۶۵ ح.
شروان ۱۸۸.
شروانشاهان ۶۵، ۲۴۹، ۲۵۳، ۲۵۴.
ششگلان (محلّه) ۴، ۲۱.
شفا (کتاب) ۲۰۸.
شفیع لاهوری، محمد [پروفسور] - ۲۴ ح.
شقایق (محلّ) ۷۲ ح.
شکم‌الوصول الی طبقات الفحول (کتاب) ۲۳۴ ح.
شماخ بن شجاع ۲۵۴ ح.
شماخی ۲۵۴.
شماخیّه - شماخی.
شماسیه ۸۸.
شمس‌الحکما - علیخان لعلی [میرزا] -
شمس‌الدین شروانی ۹۲.
شمس‌الدین فقیر عباسی ۲۹۶.
شمس‌الدین محمد تبریزی (خطاط) ۷۳.
شمس‌الدین محمد تبریزی [ملاً] - ۱۱۱ ح.
شمس‌الدین محمد جوینی صاحب‌دیوان [خواجه] ۴۵ ح.
۲۲۹، ۲۳۵ ح. ۲۰۸، ۲۵۰.
شمس‌الدین محمد حافظ [خواجه] - ۶۰.
شمس‌الدین هروی [مولانا] - ۳۱۱ ح.
شمس‌الملوک ۲۶۵ ح.
شمس‌کاشانی ۳۱ ح.
شنب غازان ۲ ح. ۳۰، ۳۵، ۵۰، ۹۶، ۲۶۵ ح. ۲۶۶.
شوشی قراباغ ۲۶۹ ح. ۳۶۹، ۳۷۱، ۳۷۲، ۳۷۴.
شوکت - محمدتقی میرزا
شهاب‌الدین ادیب عبدالله ۴۷ ح.
- شهاب‌الدین [امیر] - (پسر خواجه رشیدالدین) ۳۳.
شهاب‌الدین عبدالله آشپز [مولانا] - ۳۱۴.
شهاب‌الدین عبدالله حافظ ابرو
شهاب‌الدین عبدالله [مولانا] - ۳۱۰.
شهاب‌الدین مرعشی [آیت‌الله] سید - ۱۱۰.
شهاب - عبدالله خراسانی [میرزا] -
شهرداری تبریز ۱۶، ۱۷ ح.
شهریار [استاد] - ۱۷ ح.
شهریار بن یزید ۱۵۰ ح.
شهریار نامه (کتاب) ۱۵۰.
شهنامه قاسمی - تاریخ منظومه شاه اسماعیل
شهناهنامه ۱۵۵.
شیبک خان اوزبک ۱۲۲ ح.
شیخاوند ۲۴۶ ح.
شیخ حسن ایلکانی ۵۴.
شیخ حسن بزرگ - شیخ حسن ایلکانی
شیخ حسن (پسر سلطان اویس) ۵۹ ح.
شیخ حسن چوپانی ۵۱ ح.
شیخ حسن کوچک - شیخ حسن چوپانی
شیخ حسن کوچک چوپانی ۸۱.
شیخ‌زاده سهروردی ۱۲۵.
شیخعلی میرزا شاپور ۱۷۸.
شیخعلی میرزا شیخ‌الملوک ۳۵۹.
شیراز ۴۹ ح. ۹۲، ۲۶۳، ۲۶۴.
شیروان ۲۴۹.
شیعه ۱۸ ح.
- صائب تبریزی ۲۵۶، ۲۵۷، ۳۳۳-۳۳۹، ۳۵۶
صاحب - تقی علی آبادی [میرزا] -
صادق بیگ افشار ۱۲۶، ۱۲۹، ۱۵۱، ۱۵۲.
صادق خان زند ۲۶۳.
صادق وقایع نگار [میرزا] - ۱۸۶.

- صالح [امیر -] (شاه ماردین) ۶۰ ح.
صبا ← فتحعلی خان صبا
صبح گلشن (کتاب) ۱۹۷.
صحبت نامه (مثنوی) ۲۳۵، ۲۳۶.
صحف ابراهیم (کتاب) ۲۳۸، ۳۲۰.
صدرالتواریخ (کتاب) ۱۸۲.
صدرالدین اردبیلی [شیخ -] ۱۷۲ ح.
صدرالدین حموی [شیخ -] ۴۵، ۲۳۶.
صدرالدین (شاعر) ۱۵۵.
صدرالدین قمی [سید -] (شارح وافیہ) ۱۰۳ ح.
صدرالدین قونیوی ۹۲ ح.
صفائی ← احمد نراقی
صفا، ذبیح الله [دکتر -] ۱۴۸.
صفاریہ ۱۸۵.
صفوت، محمد علی ۲۸۲ ح.
صفوی ۸۹ ح.
صفی الدین اردبیلی [شیخ -] ۳۴۱.
صفی صفوی [شاه -] ۲۴۶ ح.
صفی میرزا ← سلیمان صفوی [شاه -]
صمدی (موزه دار) ۳۷۲.
صمصام الدوله شاهنوارخان ۳۰۱، ۳۰۳.
صیرفی، عبدالله [خواجہ -] (خطاط) ۸۱ ح. ۸۲ ح.
۸۳، ۱۲۵، ۳۱۵.
ضحاک ۱۵۰.
ضیاء الدین رضا [سید -] ۳۵۵.
ضیاء الدین طیب ۲۰۷.
طاس عدل ۴۹.
طالبای آملی ۱۷۴.
طاوس (زن فتحعلی شاه) ۳۰۹.
طاير ← حسن خان (شاعر)
طاير شیرازی ← محمد حسین خان
طباطبایی تبریزی، محمدرضا ۷۱.
طباطبایی، یوسف آقا [میرزا -] ۸۳.
طبرستان ۱۱۴ ح.
طبقات سلاطین اسلام (کتاب) ۷۲ ح.
طرابوزان ۶۰.
طرب ← یوسف همدانی [میرزا -]
طغاف تیمورخان ۵۸.
طغای بن سونتای [حاجی -] ۳۴۲.
طغرل ← ظهیرالدین ابراهیم خان
طفلق ۱۶۷.
طهماسب اول صفوی [شاه -] ۱۱ ح. ۶۹ ح. ۷۳، ۷۴،
۷۶، ۱۲۲ ح. ۱۲۴، ۱۳۸ ح. ۱۴۰، ۱۵۳، ۲۰۹.
طهماسب ثانی [شاه -] ۲۲۰، ۲۹۷ ح.
طهماسب میرزا قاجار ۶، ۱۷۸.
طهماسب میرزا مؤیدالدوله ← طهماسب میرزا
قاجار
طهمورث میرزا قاجار ۱۸۴.
طیموحارس ۸۷.
ظفرخان [نواب] ۳۵۶.
ظفرنامه (مثنوی اشرف مراغی) ۳۲۱.
ظفرنامه انوشیروان (کتاب) ۱۵۸، ۱۵۹.
ظفرنامه تیموری (کتاب) ۱۱۲، ۱۶۷.
ظفرنامه شامی ۳۶، ۱۵۰، ۱۶۴.
ظفرنامه شاهجهانی ۱۶۹، ۱۷۴.
ظفرنامه نادری ۱۷۵.
ظفرنامه هاتفی ۱۷۱.
ظَلَّ السَّلْطَان عادل ۱۷۸.
ظهیرالدوله ابراهیم خان ۱۷۸.
ظهیرالدین بابرشاه ۱۳۴ ح. ۱۳۶.

- عادل ← ظلّ السلطان
 عارف صاحب‌دل ← همام تبریزی
 عاصم بن ابی‌النجور ۲۸ ح.
 عالم آرای عباسی ۶۹ ح. ۱۲۶.
 عالم‌شاه بیگم ← دسینا
 عالمگیر گورکانی ۳۳۴ ح.
 عالی پاشا ۶۶.
 عالی قاپوی قزوین ۱۲۷.
 عانه ۴۷.
 عایشه ۱۸۵.
 عباس آباد (از محلات اصفهانی) ۲۴۱، ۲۴۶، ۲۴۷.
 عباس اول صفوی [شاه -] ۵ ح. ۶۵. ۲۳ ح. ۱۲۳،
 ۱۲۷ ح. ۱۲۸، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۵۱، ۱۵۲، ۲۴۶
 ح. ۳۳۵، ۳۴۶.
 عباس ثانی صفوی [شاه -] ۱۹۹ ح. ۲۴۱، ۲۴۲،
 ۳۳۶، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۴۷.
 عباس سوم صفوی ۲۲۱.
 عباس میرزا نایب‌السلطنه ۲، ۶ ح. ۸۳، ۱۰۵، ۱۸۴،
 ۲۱۳ ح. ۲۶۳، ۲۶۷.
 عباسنامه (کتاب) ۳۴۷ ح.
 عباسیان ۷۰، ۲۹۳.
 عبدالرحیم [حاجی شیخ -] (پسر میرزا ابوالقاسم
 انصاری) ۳۴۸.
 عبدالباقی یزدی [میر -] ۱۲۶.
 عبدالحسین میرزا فرمانفرما ۱۵۷.
 عبدالحسین نوایی [دکتر -] ۱۲ ح.
 عبدالحق تبریزی ۱۲۶.
 عبدالحمید لاهوری ۳۰۲، ۳۰۴ ح.
 عبدالحمید میرزا قاجار ۱۵۷.
 عبدالحی منشی [خواجه -] ۱۲۶.
 عبدالرحمن جامی ۱۳.
 عبدالرحمن خازنی ۸۹، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴.
 عبدالرحیم کلانتر کاشانی ۲۷۵ ح.
 عبدالرحیم [مولوی -] ۳۰۲ ح.
 عبدالرحیم [میرزا -] (از تجار تبریز) ۳۳۵.
 عبدالرزاق بیگ دنبلی (مفتون) ۱۰۵ ح. ۱۵۴، ۲۱۳،
 ۲۱۴، ۲۶۲-۲۷۲، ۲۷۷، ۳۲۶.
 عبدالرسول حسینی زنوزی [میر -] ۱۰۳، ۲۷۳ ح.
 عبدالعزیزخان (پسر حاکم ترکستان) ۲۴۲.
 عبدالعظیم [حاجی شیخ -] (پسر میرزا ابوالقاسم
 خان انصاری) ۳۴۸.
 عبدالفتاح فومنی ۱۷۴ ح.
 عبدالقادر مراغی [خواجه -] ۶۰ ح.
 عبدالکریم انصاری [حاج شیخ -] ۳۴۸.
 عبداللطیف [خواجه -] (پسر رشیدالدین) ۳۳.
 عبدالله عامرین زید بن تمیم شامی ۲۸ ح. ۷۱.
 عبدالله بن کثیر مکی ۲۸ ح.
 عبدالله بیگ ۱۸۶.
 عبدالله خراسانی [میرزا -] ۱۸۶.
 عبدالله خوئی [قاضی -] ۱۲۷.
 عبدالله میرزا دارا ۱۷۸، ۱۸۴.
 عبدالله هاتفی (مؤلف ظفرنامه هاتفی) ۱۷۱، ۱۷۲.
 عبدالمجید ثانی [سلطان -] ۱۵۵.
 عبدالنبی طسوجی [ملا -] ۱۰۳، ۱۰۵، ۲۷۳ ح.
 عبدالنبی فخرالزمانی قزوینی [ملا -] ۲۳۳.
 عبدالوهاب اصفهانی [میرزا -] ۱۸۶، ۲۱۴.
 عبدالوهاب معتمدالدوله نشاط ۷۰، ۱۷۸.
 عبدالوهاب وکیل طباطبایی [میرزا -] ۳۶۴ ح.
 عبدی نیشابور ۱۲۶.
 عبرت نامه (صبا) ۲۷۵.
 عبرت نامه (کروسنيسکی) ۲۶۷.
 عبیدالله کرد [شیخ -] ۳۶۷.
 عبیدزاکانی ۶۰.
 عبیدالله احرار [خواجه -] ۱۳۷ ح.

- عتیقی ۳۱.
عثمانیان ۷۲.
عراق ۱۲.
عراق عرب ۱۲ ح. ۵۱ ح.
عرفات الشعرا (کتاب) ۳۲۰.
عروض رساله سی (کتاب) ۱۳۷ ح.
عزالدوله [شاهزاده -] ۲۸۹.
عزالدین ابراهیم ۳۱، ۳۲.
عزالدین ابوهاشم محمد بن ظفر الطفرانی ۱۱۳.
عزت ← سلیمان خان قاجار
عساکر عثمانی ۴.
عشقنامه (مثنوی) ← هفت اورنگ (مثنوی اشرف مراغی)
عصار تبریزی، محمد ۶۰.
عصمت ۱۸۵.
عظاملک جوینی ۲۲۹ ح. ۲۳۵ ح. ۲۳۶.
عفتی ۱۸۵.
علانیه ← مسجد استاد شاگرد
علاءالدوله سمنانی ۱۱۱ ح.
علاءالدین ← شیخ حسن کوچک
علاءالدین علی (پسر اشرف مراغی) ۳۲۱.
علاءالدین محمد تبریزی (خطاط) ۷۳، ۷۵ ح. ۱۱۱.
علاءالدین هندو [خواجه -] ۳۰.
علاء (پدر همام تبریزی) ۲۲۹.
علامه قطب الدین ۹۱.
غلّقه (شاعر عرب) ۱۸۷ ح.
علوی، بزرگ ۱۴۸ ح.
علی ابراهیم خلیل خان ۲۳۸ ح. ۳۲۰ ح.
علیار [مشهدی شیخ -] ۳۴۸.
علی اصغر خواجه سرای [خواجه -] ۳۶۰ ح.
علی اصغر کاشانی ۱۲۷، ۱۳۱.
علی [امیر -] [حاکم سمنان] ۳۲.
علی بن ابیطالب (ع) ۷۴، ۱۱۳۴ ح. ۳۲۳، ۳۵۳.
علی بن محمود نجم الدین اسطرابلی ۹۲.
علی بن موسی الرضا (ع) ۳۵۳ ح.
علی بن هلال ← ابن بواب
علی بیگ تبریزی ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۹.
علی پیلتن [امیر -] ۵۵ ح.
علی ثقة الاسلام تبریزی [میرزا -] ۲۶۴، ۲۶۶.
علی جامی [میر -] ۱۲۶.
علی حسن خان بهویالی ۱۹۷ ح.
علیخان اعتمادالدوله [شیخ -] ۱۹۸.
علیخان زنگنه ← علیخان اعتمادالدوله
علیخان لعلی [میرزا -] ۲۸۲ تا ۲۹۰.
علیرضا عباسی تبریزی ۱۲۲، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸.
علیرضا میرزا قاجار ۱۸۴.
علی زرگر تبریز [استاد -] ۲۴۱.
علیشاه ← ظلّ السلطان عادل
علیشاه ← علیقلی میرزا [شاهزاده -] تهران ۳۵۹
علیشیر نوائی [امیر -] ۲۲ ح. ۱۵۲ ح. ۱۶۸، ۱۳۳، ۱۳۴.
علیقلی [حاجی شیخ -] ۳۴۸.
علیقلی خان واله داغستانی ۱۷۳ ح. ۲۹۱-۳۰۰، ۳۲۰.
علیقلی میرزا اعتضاد السلطنه ۹۴ ح.
علیقلی میرزا رکن السلطنه ۳۵۹.
علیقلی میرزا ظلّ السلطان [شاهزاده -] ۳۵۹
علی قوشچی [میرزا -] ۹۰.
علیمرادخان زند ۲۶۳.
علینقی میرزا والا ۱۷۸، ۱۸۴.
عمالدوله ابوالخیر (پدر خواجه رشیدالدین) ۳۰.
عمادالملک ← میر
عمارت مظفریه ← مسجد کبود
عمر ختّام ۸۹.

- عمر شیخ ۱۵۱.
 عمرو بن حارث غسانی ۱۸۷ ح.
 عموریّه ۳۷۸ ح.
 عمید عطائی [خواجه -] ۱۵۰
 عندلیب ← محمد حسین خان عندلیب
 عوانصر (محلّ) ۸۴ ح.
 عهدنامه گلستان ۲۵۴ ح.
 عیسی [امیر -] ۲۶۵ ح.
 عیسی بیگ ۲۶۵ ح.
 عیسی خان قورچی باشی ۲۴۶.
 عیسی رنگ نگار ۶۵ ح.
 عیسی قائم مقام بزرگ [میرزا -] ۲۶۷.
 عیلام (کشور) ۳۷۳، ۳۷۴.
 عیلامی (خاندان) ۳۷۱.
 عین الحیات (کتاب) ۱۱۳ ح.
 عین الدوله ۱۵۷ ح.
 عیوضی، رشید [دکتر -] ۲۴۵، ۲۴ ح. ۲۲۹ ح. ۲۳۱ ح.
 غازان خان مغول ۲، ۵، ۱۰ ح. ۲۲، ۳۰، ۳۶، ۳۷، ۳۹، ۴۲، ۴۸ (مرگ)، ۴۹ (اخلاق)، ۲۳۶ ح.
 غرائب الاسرار ۱۳۴.
 غرة الکمال (منظومه) ۱۳۷ ح.
 غزنویان ۱۸۵.
 غسانیان ۱۸۷ ح.
 غلامعلی آزاد بلگرامی [میر -] ۲۹۳ ح. ۳۳۴.
 غلام گردش ۶.
 غنی، قاسم ۵۸ ح، ۵۹ ح.
 غوریان ۱۸۵.
 غیاث الدّین بن همام الدّین ۶۱.
 غیاث الدّین خواندمیر ۳۸ ح.
 غیاث الدّین محمد الحسینی [میر -] ۱۳۴.
 غیاث الدّین محمد (پسر خواجه رشید الدّین) ۱۶۰.
 غیاث الدّین محمد [خواجه -] ۲۴، ۳۲.
 غیاثیه (از محلات تبریز) ۸۲.
 فاراب ← اترار
 فارس ۵۶.
 فارغ (از مردم خوارزم) ۳۷۵ ح.
 فاضل خان تونی ۳۰۲ ح.
 فانی ← حسن زنوزی [میرزا -]
 فانی ← محمد حسن زنوزی
 فتح الله میرزا قاجار ۱۸۴.
 فتح المنان فی تفسیر القرآن ۲۰۸.
 فتحعلی خان داغستانی ۲۹۵.
 فتحعلی خان صبا ۱۷۸، ۱۸۶، ۲۶۹.
 فتحعلی شاه قاجار ۶ ح. ۶۹، ۷۰، ۸۴ ح. ۹۴ ح. ۱۰۴
 ح. ۱۰۵ ح. ۱۶۶ ح. ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۸۲، ۱۸۴،
 ۱۸۵، ۲۱۳، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۵۹، ۳۶۳
 فتحنامه بخارا (کتاب) ۳۷۵.
 فتحنامه عباس نامدار ← شاهنامه صادقی
 فتحعلی خان صبا ۲۷۳-۲۸۱.
 فخر الدّین مراغی ۹۲.
 فذلکة التواریخ (کتاب) ۲۳۴ ح.
 فرات ۴۷.
 فرامرز (باستانی) ۱۴۹ ح.
 فرامرز نامه ۱۴۹.
 فرّخ رکن الدّین همایون ۱۷۳ ح.
 فردوسی طوسی ۱۵۹، ۲۷۷.
 فردوسی و حماسه ملّی (کتاب) ۱۴۸ ح.
 فردوسی و شاهنامه (کتاب) ۱۴۸ ح.
 فردق (شاعر) ۳۶۸ ح.
 فرمان شاه طهماسب صفوی در مورد مسجد جامع
 ۷۴.

- فرمانفرمایان (خاندان) ۱۵۷ ح.
 فروغ ← محمد حسین خان
 فرهاد خان ۱۲۹.
 فرهاد و شیرین (نوائی) ۱۶۹ ح.
 فرهنگ جغرافیائی ۱۰ ح.
 فرهنگ زندگی نامه‌ها ۲۳۳ ح.
 فرهنگ ناصری ۳۵.
 فریدالدین ابویحیی علی بن عبدالکریم القالوطی ۸۹.
 فریدالدین گنج شکر ۱۳۷ ح.
 فصیح خواض ۲۳۹ ح.
 فصیحی خوافی ۱۶۶ ح.
 فضلعلی بیگ دنبلی ۳۲۶، ۳۳۱.
 فضل‌الله شیرازی [میرزا -] ۱۸۶.
 فضل‌الله طیب [میرزا -] ۳۲۶.
 فضل برمکی ۲۶۵ ح.
 فضلعلی خان دنبلی ۲۶۳.
 فقور ۱۴۹ ح.
 فقیر ← شمس‌الدین فقیر
 فنا ← عبدالرسول زنوزی
 فوات الویات (کتاب) ۹۰، ۹۲.
 فواید القواد (کتاب) ۱۳۷ ح.
 فومنچی ۹۲.
 فهرست کتب خطی آستان قدس ۳۶۸ ح.
 فهرست نسخه‌های خطی ۳۲۰ ح.
 فیروز میرزا نصره‌الدوله ۱۵۷ ح.
 قاجاریه ۲، ۸ ح. ۶۹، ۱۰۵، ۱۵۴ ح. ۱۵۷، ۲۱۳، ۳۷۰.
 قادری، تیمور ۱۵۶ ح.
 قاسمعلی (نقاش) ۱۲۲ ح.
 قاسم گنابادی [میرزا -] (شاعر) ۳۵۲ ح.
 قاسمی (شاعر) ← قاسم [میرزا -]
 قاسیون (کوه) ۸۸، ۱۱۰.
 قاضی احمد (مؤلف گلستان هنر) ۱۲۴، ۱۲۷.
 قاسوس‌الاعلام (کتاب) ۴ ح. ۷۲ ح. ۱۴۱، ۱۶۴، ۱۷۴، ۱۹۷، ۲۹۳.
 قانون الصور (منظومه) ۱۵۲.
 قانون بوعلی سینا (کتاب) ۲۰۷.
 قانون همایونی (کتاب) ۱۳۴، ۱۳۷.
 قاهره ۶۵.
 قبیاق ۱۶۳.
 قبرستان چرنداب ۲۰۸، ۲۳۰ ح.
 قتلشاه [امیر -] ۴۷.
 قتلغ نگار (مادر بابرشاه) ۱۳۷ ح.
 قدس ← محمدجان مشهدی [حاج -]
 قدسی ← علم‌ایروانی [میرزا -]
 قراباغ ۴۶، ۴۷، ۵۶.
 قراجیه داغ ۸۴ ح.
 قراختانیان ۱۸۶، ۲۳۶ ح.
 قراقویونلو ۱۲، ۱۳، ۳۶۷.
 قرامحمد (حاکم واسط) ۵۶.
 قرايوسف بن قرامحمد قراقویونلو ۱۲.
 قره بابا ۱۰ ح.
 قزلباش ۲۹۴ ح.
 قزوین ۳۰ ح. ۴۸، ۶۵ ح. ۹۱، ۱۲۹، ۱۶۲، ۱۸۲، ۱۸۳، ۳۳۶، ۳۶۰ ح.
 قزوینی، محمد [علامه -] ۲۲ ح. ۴۵ ح. ۷۲، ۲۳۵.
 قسطنطنیه ۱۵۳ ح.
 قصه شیخ صنعان (کتاب) ۱۶۹ ح.
 قصیده برده ۶۳.
 قضات هرات ۱۳۴.
 قطب‌الدین محمود بن مسعود بن مصلح شیرازی ۴۵ ح. ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۸، ۲۳۱.
 قطب‌الدین میرزا سلطان محمد ۳۱۳.

- قطران تبریزی ۶۱.
قطره ← عبدالوهاب اصفهانی
قفقاز ۲۶۹ ح. ۲۹۱ ح.
قلاوون الفی ← قلاوون الملك المنصور
قلاوون الملك المنصور ۲۰۷.
قلعه اختیارالدین ۴۶ ح.
قلعه دنیل ۲۶۵ ح.
قلعه رشیدی ← ربع رشیدی.
قلعه غلظه ۳۷.
قلعه قهقهه ۱۵۱ ح.
قم ۳۷۲.
قنات زعفرانلو ← کاریز زعفرانی‌ها
قنبر (غلام علی (ع) ۳۶۳ ح.
قندهار ۲۲۰.
قُنُقَرَا لَنگ ۹۷.
قوچان ۳۵۷.
قونیه ۲۰۷.
کنوپس ۲۸ ح.
کابل ۲۲۱، ۳۳۵ ح.
کاتب جلیبی ۴، ۳۷، ۸۹، ۱۶۴، ۲۳۴.
کاتب قزوینی ۹۲ ح.
کارنامه در وصف چوگان بازی شاه اسماعیل ۳۵۲ ح.
کارنامه اردشیر بابکان (کتاب) ۱۴۸.
کارنگ، عبدالعلی ۱۴ ح. ۳۰، ۵۱ ح. ۷۲ ح. ۱۹۹ ح.
کاروان هند (کتاب) ۱۷۴ ح.
کاریز رشیدی ۴.
کاریز زاهد ۴.
کاریز زعفرانی‌ها ۴.
کازرون ۱۸.
کاشان ۲۷۴.
کاشغری ۱۶۳ ح.
کاظم اعتضادالملک [حاج میرزا -] ۳۶۴ ح.
کاظم تبریزی [حاج -] (پدر جوهر تبریزی) ۳۲۵.
کاظمی (استاندار) ۹۳.
کامران میرزا ۱۳۷ ح.
کانبازون ← شنب غازان
کاس بن کیقباد [امیر -] ۵۶، ۲۴۹، ۲۵۳.
کاوش رصدخانه مراغه (کتاب) ۸۹ ح.
کبیرالدین احمد [مولوی -] ۳۰۲ ح.
کتاب اشجر و النبات ۳۶۳ ح.
کتاب الاجل ۳۶۳ ح.
کتاب الاجناس ۳۶۳ ح.
کتاب الاحیاء والآثار ۲۳.
کتاب الاصوات ۳۶۳ ح.
کتاب الاضداد ۳۶۳ ح.
کتاب الالفاظ ۳۶۳ ح.
کتاب الامثال ۳۶۳ ح.
کتاب التوضیحات ۲۳.
کتاب الحشرات ۳۶۳ ح.
کتاب الزیرج ۳۶۳ ح.
کتاب الفرق ۳۶۳ ح.
کتاب القلب و الابدال ۳۶۳ ح.
کتاب المذکر والمؤنث ۳۶۳ ح.
کتاب المقصور و اممدود ۳۶۳ ح.
کتاب النوادر ۳۶۳ ح.
کتاب الوحوش ۳۶۳ ح. ۱
کتاب بیان الحق ۲۳.
کتاب سرقات الشعرا ۳۶۳ ح.
کتاب فعل و افعیل ۳۶۳ ح.
کتاب معانی الشعر الصغیر ۳۶۳.
کتاب معانی الشعر الکبیر ۳۶۳.
کتابخانه آستان قدس ۱۰۸، ۳۵۷، ۳۵۸.
کتابخانه آیت‌ا... مرعشی ۲۷۴ ح.

- کتابخانه ادبیه تبریز ۲۳۴.
کتابخانه اسعد افندی ۱۰۸ ح.
کتابخانه اقبال ۳۶۵.
کتابخانه پاریس ۲۳۴.
کتابخانه پنجاب ۳۱۱.
کتابخانه تبریز ۷۲.
کتابخانه ثقة الاسلام تبریزی ۲۷۲.
کتابخانه جعفر سلطان القرانی ۲۷۲.
کتابخانه حاج محمد نخجوانی ۱۳۲، ۳۱۰، ۳۵۳، ۳۶۲.
کتابخانه حمیده اسلامبول ۲۲۵.
کتابخانه خدیویه مصر ۲۰۵، ۲۳۴.
کتابخانه دارالفنون لیدن ۱۸۹.
کتابخانه سلطنتی تهران ۲۷۲.
کتابخانه طاهری شهاب (ساری) ۳۲۰ ح.
کتابخانه قونیه ۲۲۵.
کتابخانه لالا اسماعیل ترکیه ۲۳۹ ح.
کتابخانه مجلس ۳۲۰ ح.
کتابخانه مدرسه سپهسالار ۲۰۵.
کتابخانه ملی پاریس ۲۲۵.
کتابخانه ملی تبریز ۲۴ ح. ۲۲۹ ح.
کتابخانه موزه بریتانیا ۱۵۱.
کتابخانه میرزا بایستقر ۳۱۰، ۳۵۷.
کتابخانه واتیکان ۱۴۳.
کتبی (موزخ) ۸۹ ح.
کججان ← کجج
کجج (قریه) ۵۶ ح.
کراچی ۲۹۸ ح.
کر بلا ۴۷، ۱۰۳، ۳۶۴ ح.
کرخه [رود -] ۳۷۴.
کرخی ← نجم الدین احمد کبری
کومان ۳۲، ۵۶، ۲۹۷.
کرمون خاتون ۴۸ ح.
کرو سینسکی ۲۶۷.
کرشمن ۳۷۱.
کریم خان زند ۷۲ ح. ۲۶۲ ح. ۲۶۳، ۲۶۴، ۳۲۵.
کریم زاده تبریزی ۱۲۵ ح. ۱۳۱ ح.
کسروی، احمد ۳۴۹.
کشته کاشانی ← احمد [میرزا -]
کشف الظنون (کتاب) ۱۱۲، ۱۵۸، ۱۷۱، ۱۷۵، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۳۴ ح.
کشمر ۱۷۰، ۱۷۴، ۳۰۵.
کلاتری (خاندان) ۱۰۸ ح.
کلثوم ننه (کتاب) ۲۶۰ ح.
کلخوران ۳۶۰ ح.
کلدانیان ۸۷.
کلکته ۳۰۱، ۱۳۵ ح.
کلکته چی، محمدباقر [حاجی -] ۷۱ ح. ۸۰.
کلمات الشعراء (کتاب) ۳۳۴.
کلیله و دمنه ۱۱۲، ۱۱۴ ح. ۱۱۵، ۳۶۴ ح.
کلیم کاشانی ۳۵۶.
کلیم همدانی ← کلیم کاشانی
کمال اسماعیل [استاد -] ۲۵۱.
کمال الدین الایکی [شیخ -] ۹۲.
کمال الدین جعفر خطاط تبریزی ۳۱۰-۳۱۸، ۳۵۷.
کمال الدین عبدالرزاق بن اسحق سمرقندی ۳۱۱ ح.
کمال بن جلال منجم یزدی ۱۶۶ ح.
کمال خجندی ۲۵۱، ۲۵۳، ۲۵۵.
کنز اللغه (کتاب) ۳۶۲.
کوچه علما ۲۹.
کورکانیه ۱۸۶.
کوره خیر [قریه -] ۳۴۹.
کوش نامه ۱۴۹.
کوی سرخاب تبریز (کتاب) ۵ ح.

- کیخسرو ۱۹۱، ۱۹۲.
- کیخسرو میرزا قاجار ۱۸۴.
- کیقباد میرزا قاجار ۱۸۴.
- کیکاووس میرزا قاجار ۱۸۴.
- کیمیای سعادت (کتاب) ۴۰.
- کینسکی [لرد -] ۲۹۵ ح.
- کیومرث (باستانی) ۱۸۵.
- کیومرث میرزا قاجار ۱۸۴.
- گجرات ۱۳۷.
- گرجستان ۳۳.
- گرشاسب نامه اسدی طوسی ۱۴۹.
- گشتاسب نامه دقیقی (کتاب) ۱۴۹.
- گلچین معانی، احمد ۲۹۶ ح. ۳۶۸ ح.
- گلزار سعادت (مثنوی) ۲۵۶ ح.
- گلزار صفا (منظومه) ۱۵۲ ح.
- گلستان سعدی ۲۶۳.
- گلستان هنر (کتاب) ۱۳۲-۱۲۲.
- گلشن صبا (کتاب) ۲۷۵.
- گلشن محمود ۱۷۷، ۱۸۴.
- گناباد ۳۵۲ ح.
- گنبد سلطانی ۹۴-۹۹.
- گنج دانش (کتاب) ۳۵۷.
- گودرزکشوادگان ۱۴۹ ح.
- گورجیان [قریه -] ۲۷.
- گورخانیان ۲۳۶ ح.
- گوی مسجد ← مسجد کبود
- گیلان ۲۵۲.
- گیو ۱۴۹ ح.
- لاکهارت، لارنس ۲۹۵ ح.
- لاهور ۱۷۴ ح. ۲۲۱، ۲۹۸.
- لاهیجان ۲۵۲.
- لب التواریخ سیفی قزوینی ۲۰۹.
- لذات ← معین الدین استرآبادی
- لرستان ۲۴۶.
- لرکوچک ۲۴۶.
- لرگی (طایفه) ۲۹۱.
- لطایف الحقایق ۲۳.
- لطایف الخیال (تذکره) ۲۴۵.
- لطفعلی [میرزا -] (امام جمعه) ۳۶۱.
- لطفی [مولانا -] (شاعر) ۳۱۴.
- لغتنامه دهخدا ۷۹ ح. ۳۰۸.
- لکهنو ۱۷۲.
- لوئی پانزدهم ۲۱۹.
- لهراسب نامه ۱۵۰.
- لیدن ۷۲.
- لیلی مجنون (مثنوی اشرف مراغی) ۳۲۱.
- لیلی و مجنون (قاسمی) ۳۵۲ ح.
- لیلی و مجنون (مکتبی) ۱۳۲.
- لیلی و مجنون (هاتفی) ۱۷۱.
- مآثر الامرا (کتاب) ۳۰۱، ۳۰۳، ۳۰۵.
- مآثر الملوک (کتاب) ۱۳۴.
- مآثر سلطانی (کتاب) ۲۶۷.
- ماداکتو (شهر) ۳۷۴.
- مارتا ۱۲ ح.
- ماردین ۶۰ ح.
- مازندران ۱۹۸.
- ماسه، هانری ۱۴۸ ح.
- مالک دیلمی (خوشنویس) ۶۵ ح. ۸۲، ۱۲۶.
- ماوراءالنهر ۱۶۷، ۲۴۲، ۳۵۱.
- مایل ← محمدعلی آشتیانی
- مأمون عباسی ۸۸، ۱۴۳.

- مبارزالدین محمد [امیر] - ۵۵، ۵۶ ح.
 مبارکشاه زرین قلم [خواجه] - ۸۲ ح.
 مبین (کتاب) ۱۳۷ ح.
 متنبی (شاعر عرب) ۲۳۰ ح.
 متوکل عباسی ۳۶۳ ح.
 مثنوی تفسیر قرآن ۱۱۰.
 مجالس العشاق (کتاب) ۱۷۲ ح.
 مجالس المؤمنین (کتاب) ۱۷۲ ح.
 مجالس النفاث (کتاب) ۱۵۲ ح. ۱۶۹ ح.
 مجدالدین ابن اثیر ۲۳۵ ح.
 مجدالدین [خواجه] - [پسر خواجه رشیدالدین] ۳۳.
 مجسطی (کتاب) ۸۸.
 مجلسی [علامه] - ۱۱۳ ح.
 مجله آموزش و پرورش ۲۳۴.
 مجله ارمغان ۱۳۱.
 مجله بررسی های تاریخی ۹۳ ح.
 مجله دانشکده ادبیات دانشگاه تبریز ۱.
 مجله گنجینه فنون ۱۶ ح.
 مجله گنجینه معارف ۱۶ ح.
 مجله یادگار ۲۰۹، ۲۶۹ ح.
 مجله یغما ۵۳، ۳۷۶.
 مجمع الانساب (کتاب) ۱۶۲ ح.
 مجمع الاوصاف (کتاب) ۷۰.
 مجمع الخواص (کتاب) ۱۵۲.
 مجمع الشعرا - تذکره الشعرا (قاضی احمد)
 مجمع الفصحا (کتاب) ۱۳۷ ح. ۱۷۳ ح. ۲۷۶، ۲۹۳، ۳۱۹.
 مجمع التواریخ - زبدة التواریخ (شاهی)
 مجمع محمود (کتاب) ۱۷۶ تا ۱۸۸.
 مجمل التواریخ (کتاب) - مجمل فصیحی
 مجمل التواریخ والقصص ۱۴۹ ح.
 مجمل فصیحی (کتاب) ۸۲ ح. ۱۶۶ ح. ۲۵۲، ۲۳۹.
 محدث، هاشم ۱۳۴ ح.
 محسن تبریزی [میرزا] - تأثیر تبریزی
 محسن [میرزا] ۷۶.
 محفل شکن - نظام الدین اولیا.
 محقق البضاوی ۲۰۸.
 محمد آقا اردبیلی ۸۶.
 محمد ابراهیم وزیر آبادی ۶۹ ح.
 محمد افضل سرخوش (مؤلف کلمات الشعرا) ۳۳۴.
 محمد امین حشری [ملا] - ۵.
 محمد امین میرزا قاجار ۱۸۴.
 محمد باقر بهبهانی [آقا] - ۱۰۳.
 محمد باقر بیگ نشاطی ۱۸۶.
 محمد باقر [کرلای شیخ] - ۳۴۸.
 محمد بن النیلی ۳۰.
 محمد بن حسین حسینی سیفی قزوینی - میر
 محمد بندگانیر (خطاط) ۸۱ ح.
 محمد بن زکریا ۱۱۳ ح.
 محمد بن شاکر بن احمد الکتبی ۹۰.
 محمد بن علی بن محمد ظهیری سمرقندی ۱۱۴ ح.
 محمد بن علی مستوفی آوجی - سعدالدین آوجی
 محمد بواب - ابن بواب
 محمد تبریزی [سلطان] - [نقاش] ۱۲۶.
 محمد تقی خان حکیم ۳۵۷.
 محمد تقی [میرزا] سپهر ۱۸۷.
 محمد تقی میرزا شوکت ۱۷۸، ۱۸۴.
 محمد جان قدسی [حاج] - ۳۰۲، ۳۰۵.
 محمد جان مشهدی [حاج] - ۱۷۴.
 محمد جان مشهدی [حاج] - ۱۷۰ ح.
 محمد جرده (شاعر) ۳۱۳، ۳۱۴.
 محمد حسن خان اعتماد السلطنه ۹۵.
 محمد حسن خان ناطق [میرزا] - ۲۷۶.
 محمد حسن زنوزی (مؤلف ریاض الجته) ۱۰۳، ۱۰۵ ح.

- محمدحسین خان چلبی ۲۵۷.
 محمدحسین خان طایر شیرازی ۱۸۶.
 محمدحسین خان عندلیب ۲۷۴.
 محمدحسین خان فروغ ۱۷۸.
 محمدحسین خطاط [ملا] - ۶۵ ح.
 محمدحسین میرزا ۱۷۸.
 محمدحسین میرزا حشمة الدّوار ۳۵۹.
 محمدخان امیرنظام زنگنه ۳۶۰ ح.
 محمدخان شرف الدّین اوغلی ۱۳۸.
 محمد خداپنده [سلطان] - ۲۲، ۳۱.
 محمد خوارزمشاه [سلطان] - ۳۵۷.
 محمدرحیم خان نسقچی باشی ۳۶۲، ۳۶۳.
 محمدرضا بن محمد صادق الحسینی طباطبایی
 تبریزی ۸.
 محمدرضا طباطبایی تبریزی ← طباطبایی تبریزی،
 محمدرضا.
 محمدزمان میرزا ۱۳۴ ح.
 محمد [سلطان] - ۳۴۲، ۳۴۴.
 محمدشاه بن شاهجهان ثانی ۲۹۲.
 محمد شاه قاجار ۲۶۹ ح. ۳۵۹.
 محمد شریف ۱۶۶ ح.
 محمدشفیع خراسانی ۱۹۷.
 محمدشفیع دهخوارقانی ۱۰۳، ۲۷۳ ح.
 محمد شفیع [میرزا] - ۱۸۲.
 محمد(ص) ۶۳ ح. ۱۵۳، ۲۵۱ ح. ۳۶۴.
 محمدصادق منجم [مولانا] - ۱۰۵.
 محمدصادق وزیر [میرزا] - ۱۹۹.
 محمد صالح رضوی [میرزا] - ۲۴۵، ۳۳۷.
 محمد طاهر انصاری [حاجی شیخ] - ۳۴۸.
 محمدطاهر قزوینی ۲۵۵، ۲۵۸.
 محمد طاهر [میرزا] - ← وحید قزوینی
 محمدطاهر نصرآبادی ۱۲۷، ۱۲۹، ۳۳۴.
- محمد عصار تبریزی ۲۵۱، ۲۵۲.
 محمدعلی آشتیانی ۱۸۶.
 محمدعلی ادیب العلماء ۷۶.
 محمدعلی پاشا ۶۶.
 محمدعلی حزین ۲۹۵ ح.
 محمدعلیخان داغستانی (والد واله) ۲۹۴.
 محمدعلی خوشنویس تبریزی ۶۹ ح.
 محمدعلی (شاعر) ۱۵۵.
 محمدعلی فدوی [ملا] - ۳۶۱.
 محمدعلی قراجه داغی عوانصری [میرزا] - ۸۶، ۸۴.
 محمدعلی کشمیری ۱۸۶.
 محمدعلی مدرّس خیابانی ← مدرّس تبریزی،
 محمدعلی
 محمدعلی میرزا دولت ۱۷۸، ۱۸۴.
 محمدعلی میرزا قاجار ۶، ۸۴ ح.
 محمد فاضل خان گزوسی ۲۱۳ ح.
 محمد فریدنی [حاج سید] - ۱۸۶.
 محمد فرین ۲۵۷.
 محمدقاسم خان قاجار ۱۷۸.
 محمدقلی سلیم طهرانی ۱۷۰ ح.
 محمد قلی میرزا خسروی ۱۷۸، ۱۸۴.
 محمد قلی میرزا ملک آرا ۳۵۹.
 محمد کججانی [خواجه] - ۵۶.
 محمدمحسن بن محمد کریم مستوفی ۱۶۶ ح.
 محمد مظفرحسین صبا ۲۳۱ ح.
 محمد مهدی میرزا قاجار ۱۸۴.
 محمدمیرزا صفوی [سلطان] - ۱۳۸ ح.
 محمد میرزافسر ۱۸۴.
 محمد نصیر ۲۴۵.
 محمد ولی میرزا والی ۱۸۴.
 محمد هادی خان ۲۷۶ ح.
 محمد هدایت حسینی ۱۳۵ ح.

- محمّد یوسفی گوپاموی ۱۹۷ ح.
محمود افغان ۲۲۰.
محمود الحسینی (خطّاط) ۱۶۰
محمود [امیر -] (حاکم کرمان) ۳۲.
محمود بن غیاث الدّین خواندمیر ۱۳۳، ۱۳۷، ۱۳۸.
محمود بن محمد چغمینی خوارزمی ۲۳۴ ح.
محمود صّراف تبریزی [خواجه -] ۸۲.
محمود طسوجی [ملا -] ۳۶۱.
محمود غازان ← غازان خان
محمود غزنوی ۱۴۹.
محمود غزنوی [سلطان -] ۲۷۸.
محمود مازندرانی ۱۸۶.
محمود مظفری [شاه -] ۵۶، ۵۷.
محمود [مولانا شیخ -] ۳۱۴.
محمود میرزا قاجار ۱۷۶، ۱۸۲، ۱۸۷، ۲۷۸، ۲۷۹، ۳۶۰.
محمودنامه (کتاب) ۱۷۷، ۱۸۶.
محمّد الدّین اخلاطی ۹۱.
محمّد الدّین بردعی ۵۵ ح.
محیط طباطبایی، محمد ۲۳۴.
مختار بن ابی عبیده ثقفی ۲۶۸.
مختارنامه (کتاب) ۲۶۸.
مختارنامه منظوم ۱۵۴.
مختصر الاصول (کتاب) ۲۰۸.
مختصر الدول (کتاب) ۸۷، ۸۸، ۱۹۲.
مخزن الاسرار ح.
مخزن المحمود ۱۷۷، ۱۸۵.
مدرس تبریزی، محمّد علی ۱۱۱، ۲۹۲ ح، ۲۹۶ ح.
مدّرس رضوی، محمّد تقی ۹۴ ح.
مدرسه حنفیه ۳۹.
مدرسه شافعیه ۳۹.
مدرسه صادقیه ۱۹۹ ح.
مدرسه طالبیه ۷۱، ۷۳، ۷۸، ۷۹، ۸۰.
مدینه ۶۵، ۶۶.
مرآت الکتب (کتاب) ۲۶۴.
مرآت البلدان ۹۵.
مرآت عثمانی ← شهنشاهنامه
مرآة الکاشان (کتاب) ۲۷۵ ح.
مراد چهارم [سلطان -] ۶۹ ح.
مرادخان عثمانی [سلطان -] ۴.
مراغه (شهر) ۴۷، ۷۹ ح. ۹۱.
مراغه (کتاب) ۹۴ ح.
مرتضوی، منوچهر [دکتر -] ۱ ح. ۳۱ ح. ۳۵ ح. ۱۴۸ ح.
مرتضی [سید -] ۱۶ ح. ۱۲۵ ح.
مرتضی میرزا (کتابدار مظفرالدّین میرزا) ۵.
مرج الصّفر ۴۸ ح.
مرجان [خواجه -] ۵۶.
مرزبان بن رستم بن شروین ۱۱۴ ح.
مرزبان نامه ۷۲، ۱۱۲، ۱۱۴، ۱۱۷ ح.
مرقعات خط ۱۲۵ ح.
مرقع گلشن ۱۲۵ ح.
مرورید، یونس ۹۴ ح.
مریم فیروز ۱۵۷ ح.
مزارات الشام (کتاب) ۱۱۰.
مسائل عصر ایلخانان (کتاب) ۲۲ ح. ۳۱، ۳۸ ح.
۱۴۸ ح.
مسامرة الاخبار آقسرائی ۲۳۴ ح.
مستعدخان ← صائب تبریزی
مستمع عباسی ۷۰ ح. ۲۳۵ ح.
مستعلی زرگر ۱۲۸.
مستوفی الحمالک ۱۵۷ ح.
مسجد استاد شاگرد ۸۱ تا ۸۶.
مسجد امیر چوپان ۲۶۶.

- مسجد جامع تاج‌الدین علیشاه ← ارک
 مسجد جامع تبریز ۷۱-۸۰.
 مسجد جامع تبریز ۱۱۱ ح.
 مسجد جهانشاه ترکمان ← مسجد کبود
 مسجد جهانشاه ← مسجد کبود
 مسجد شیخ لطف‌الله ۳۵۰.
 مسجد کبود ۱، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۲۶۶، ۳۲۷.
 مسجد گوهرشاد آغا ۱۶، ۳۱۱.
 مسجد و عمارت مظفریه ← مسجد کبود
 مسجد یاعلی ← مسجد جامع تبریز
 مسعودی مروزی ۱۴۹.
 مسلم ایروانی [میرزا -] ۲۶۵ ح.
 مشکور، محمدجواد [دکتر -] ۲ ح. ۷۲ ح. ۷۵ ح. ۹۲ ح.
 مشکوة، محمد [سید -] ۲۰۸.
 مشهد ۱۶، ۶۸، ۱۰۴، ۱۲۴، ۲۲۰، ۳۷۲.
 مشهد حسین (ع) ← کربلا
 مشیرالدوله ۶۸.
 مصر ۲۸ ح. ۲۹، ۵۶ ح. ۶۵، ۶۹.
 مصطفی قاضی اردلان [ملا -] ۱۶۶ ح.
 مصلاي امام خمینی تبریز ۸ ح.
 مطلع السعدین ۵۷ ح. ۳۱۰، ۳۱۱.
 مظفرالدین شاه قاجار ۵ ح. ۶۸، ۱۵۶، ۱۵۷، ۲۱۰، ۲۸۳۰.
 مظفر [امیر -] ۵۶ ح.
 مظفری (سلسله) ۵۶ ح.
 معاذ بن جبَل ۲۵۱.
 معاذی تبریزی ۲۴۸-۲۵۵.
 معاویه ۱۸۸ ح.
 معاهده ترکمانچای ۷۰ ح.
 معتز عباسی ۳۶۳ ح.
 معتصم بالله ۳۷۸ ح.
- معجم البلدان ۱۰ ح.
 معزالدین سلطان اویس ایلکانی ۵۱-۷۰.
 معزالدین میرزا ابوالقاسم بابر ۳۱۳.
 معصوم کوزه کنانی [میرزا -] ۱۸۶.
 معین‌الدین ابوالقاسم جنید شیرازی ۴۵ ح.
 معین‌الدین استرآبادی [مولانا -] ۱۵۲ ح.
 معین‌الدین پروانه معین‌الدین سلیمان بن علی
 معین‌الدین سلیمان بن علی ۲۳۳.
 معین‌الدین علی بن نصرین هارون ← شاه قاسم انوار.
 معین دفتر آذربایجان ۸۵.
 معین دفتر (منصب) ۸۵.
 معین، محمد [دکتر -] ۱۴۴ ح.
 معین مصور ۱۳۱ ح.
 مغول ۳ ح. ۳۷.
 مفتاح التفاسیر (کتاب) ۲۳.
 مفتاح المفتاح (کتاب) ۲۰۸.
 مفتون ← عبدالرزاق بیگ دنبلی
 مفخرالعرفا ← همام تبریزی
 مقالات الشعراء (کتاب) ۱۷۴ ح.
 مقام صاحب‌الامر ۶۹.
 مقدم (ایل) ۷۹ ح.
 مقصودیگ مسگر قزوینی ۶۵ ح. ۱۲۷.
 مقیم [میرزا -] ← جوهری تبریزی
 مکاتبات رشیدی (کتاب) ۲۴.
 مکارم‌الاخلاق (کتاب) ۱۳۴.
 مکلی [کوه -] ۲۹۷ ح.
 مکه ۲۲۴، ۲۳۸.
 ملا ← حسین صفوی [شاه -]
 ملا بایندر ۲۴۵.
 ملا بهادر ۲۴۵.
 ملا محتشم ۲۴۶.
 ملسوف [کاپیتان -] ۳۶۱ ح.

- ملک اشرف ۵۵ ح.
ملکشاه سلجوقی ۸۹.
ملکشاه سلجوقی ۱۴۲.
ملک قاسم میرزا قاجار ۱۸۴.
ملک منصور میرزا قاجار ۱۸۴.
مناقب الاسرار (مثنوی) ۳۵۲.
مناقب العارفین ۲۳۴ ح.
منالاولس ۸۷.
مناهج العباد الی المعاد (کتاب) ۲۳۸ ح.
منتخب التواریخ مظفری ۲۰۹، ۲۱۰.
منتخب المحمود ۱۷۷، ۱۸۳.
منتخب تاریخ و صاف ۱۳۴.
منتهی المدارک (کتاب) ۲۳۸ ح.
منشآت (خواندیر) ← نامه نامی
منشی (شاعر) ۳۱۴، ۳۱۷.
منظومه اسیری (کتاب) ۱۵۳.
منظومه حیرتی (کتاب) ۱۵۴.
منظومه نادری ۱۵۵.
منفیس ۲۸.
منگوقاآن ۲۳۶ ح.
من لایحضر (کتاب) ۲۶۰ ح.
منوچهرخان (حاکم لر) ۲۴۶.
منوچهر میرزا قاجار ۱۸۴.
منهاج المعراج (مثنوی) ۲۵۶ ح.
منهج الابرار (مثنوی) ۳۲۰.
مواد التواریخ (کتاب) ۶۹ ح. ۱۰۴ ح. ۱۶۷ ح. ۳۱۳ ح.
موحدی، محمّدعلی [دکتر] ۲ ح.
موزه آذربایجان ۵۱ ح.
موزه ایران باستان ۳۷۲.
موزه تبریز ۶۳.
موزه کاخ گلستان ۳۰۸.
- موسی برمکی ۲۶۵ ح.
موسی کاظم (ع) ۳۴۹.
موصل ۹۲، ۲۳۵ ح.
موقوفات محمود افشار ۱۳۸ ح.
مولوی ← جلال الدین محمد بلخی
مولوی ← محمد یوسفعلی گویاموی
مونس (شاعر) ۶۹ ح.
مهادمهین ۳، ۴، ۵، ۸۱.
مهدی بیگ شقاقی ۱۸۶.
مهدی شهرستانی [میرزا] ۱۰۳، ۲۷۴ ح.
مهدیقلی میرزا قاجار ۳۶۰ ح.
مهرانرود (رود) ۴.
مهرانرود (دهستان) ۵۶ ح.
مهر علیخان ۲۹۴.
مهر و مشتری (کتاب) ۶۰ ح.
مهستی (دختر فتحعلی شاه) ۱۸۵.
مهماندوست ۲۰۲.
میار میار ← مهادمهین
میرانشاه [امیر] ۱۵۱، ۲۵۳.
میرخواند ۳۸ ح. ۱۳۳.
میرزا آقا (خوشنویس) ۸۰.
میرزا بابا ← جوهر تبریزی.
میرزا بزرگ قائم مقام ۱۷۸.
میرزا عسگری ۱۳۷ ح.
میرزا هندال ۱۳۷ ح.
میرزایوسف آقابطایبی ← طباطبایی، یوسف آقا
[میرزا]
میرزایوسف کبیر ← طباطبایی، یوسف آقا [میرزا]
میرعلی الجامی (خوشنویس) ۱۲۲، ۱۵۳ ح.
میرعلی [مولانا] ۱۲۹.
میرعماد حسینی (خطاط) ۶۴ ح. ۱۲۲، ۱۲۳.
میرک (نقاش) ۱۲۲ ح.

- میرمضور برفشانی ۱۲۶.
میرمنشی شرف‌الدین حسینی ۱۲۳.
میرویس ۲۲۰.
میزان الطبعی (کتاب) ۱۴۳.
میزان‌الحق (کتاب) ۲۳۴ ح.
میزان‌الحکمه (کتاب) ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳.
می‌کریوس ۲۸ ح.
میمنت نامه (مثنوی) ۲۵۶ ح.
مینورسکی ۲۵۷.
مینوی، مجتبی ۲۴ ح. ۱۴۸ ح.
مؤمن‌خان ایشیک آقاسی باشی ۲۵۹.
مؤید‌الدوله ← طهماسب میرزا مؤید‌الدوله
مؤید‌الدوله (نوه فتحعلی‌شاه) ۸۴.
مؤید‌الدین‌العرضی ۹۱.
مؤید ثابتی ۲۳۵ ح، ۲۴۰.
مؤید عباسی ۳۶۳ ح.
نابغه ذبیانی ۱۸۷ ح.
نادرالامثال (کتاب) ۳۶۸ ح.
نادرشاه افشار ۱۵۵، ۲۰۲، ۲۱۹، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۹۷ ح.
۳۵۸، ۳۰۹ ح.
نادر میرزا قاجار ۴ ح. ۵، ۷ ح. ۱۸ ح. ۴۱، ۷۱، ۷۲ ح.
۷۳، ۷۳، ۲۳۲، ۳۵۹، ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۶۳ ح.
نادری ← جمال‌الدین محمد بن عبدالغنی
نارمیان ← مهادمهین
ناز و نیاز (مثنوی) ۲۶۸.
ناصرالدین شاه ۶۸، ۶۹، ۱۵۶، ۲۷۵، ۲۷۷، ۲۸۳، ۲۸۹، ۳۵۹.
ناصرالدین محتشم ۳۰ ح.
ناصرالملک ۱۵۷ ح.
ناصر بخارائی ۶۰.
ناصرکیا [امیر سید] ۲۵۲، ۲۵۳.
ناصر [ملک] ۴۷.
نافع بن عبدالرحمن بن ابی‌نعیم مدنی ۲۸ ح.
نامه نامی ۱۳۵.
نجفقلی‌خان دنبلی ۱۵۴، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۶۲ ح. ۲۶۳، ۳۲۶، ۳۳۱.
نجم‌الدین احمد کبری ۱۱۱ ح.
نجم‌الدین دبیران ۹۱.
نجم‌الدین کاتبی ۹۱.
نجم‌الملک ۲۸۷.
نجیب‌الدین علی‌بن یزغش شیرازی ۲۰۷.
نخجوان ۵۵ ح. ۲۹۴.
نخجوانی، حسین [حاج] ۵۸ ح. ۷۲ ح. ۱۶۷ ح.
۳۱۳ ح. ۳۷۶، ۳۸۱.
نخجوانی، محمد [حاج] ۱۴ ح. ۱۰۱ ح. ۱۳۲، ۱۴۳، ۲۲۹ ح. ۳۰۱ ح. ۳۳۶.
ندر محمدخان (پادشاه ترکستان) ۲۴۲.
نزهت‌القلوب (کتاب) ۳، ۴، ۲۱، ۳۶، ۹۶، ۱۶۰.
نسبت ← هادی [حاجی] -
نشاط ← عبدالوهاب معتمدالدوله
نشاطی ← محمدباقریگ
نصایح‌الملوک (کتاب) ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۳، ۱۹۶.
نصحت نامه (مثنوی) ۳۵۲.
نصرت ← محمد نصیر
نصیرالدین طوسی [خواجه] ۳۰ ح. ۸۹، ۹۰، ۲۰۷، ۲۳۱.
نظام‌الدین اولیا ۱۳۷.
نظام‌الدین خضر (پسر اشرف مراغی) ۳۲۱.
نظام‌الدین شامی [مولانا] ۳۶، ۱۱۲، ۱۶۴.
نظام‌الملک [خواجه] ۳۷۵ ح.
نظام تبریزی ← نظام‌الدین شامی
نظامی گنجوی [حکیم] ۵ ح. ۱۵۲ ح. ۲۷۳.

- نظر علیخان ۲۹۴.
نعمان بن امرء القیس ۲۶ ح.
نعمۃ اللہ بواب ۱۲۶.
نعمۃ اللہی (فرقہ) ۳۱۹
نفیسی، سعید ۱۳۴، ۱۳۸، ۱۶۷ ح. ۲۱۳.
نفحات الانس (کتاب) ۲۳۸ ح.
نقل مجلس (کتاب) ۱۷۷، ۱۸۴.
نگارستان دارا (کتاب) ۲۱۳، ۲۶۷.
نوّاب ظفرخان ← احسن اللہ.
نوادری (کتاب) ۳۶۸.
نوالذین محمد جهانگیر ۱۵۱، ۱۷۴ ح.
نور اللہ شوشتری [قاضی -] ۱۶ ح. ۱۲۵ ح. ۱۷۲ ح.
نور جهان بیگم ۱۸۵.
نولدکه ۱۴۸ ح.
نہاوند ۱۸۳.
نہاوند [قصبہ -] ۱۸۲.
نہایۃ الادراک فی درایۃ الافلاک (کتاب) ۲۰۵، ۲۰۷، ۲۰۸.
نیارمیان ← مہادمہین
نیشابور ۲۰۷، ۲۲۰.
واحدی [مولانا -] (شاعر) ۳۱۴، ۳۱۷.
واسط ۵۶.
واعظ (شاعر) ۳۳۶ ح.
وافیہ (کتاب) ۱۰۳ ح.
واقعہ طف ۳۶۴.
والا ← علینقی میرزا
والہ ← آقامحمد کاظم
والہ سلطانی (مثنوی) ۲۹۲ ح. ۲۹۶ ح.
والہ ← علیقلی خان والہ داغستانی
والی ← محمد ولی میرزا
وان [دریاچہ -] ۱۲ ح.
- وحید قزوینی (مثنوی) ۳۴۷.
ورجی ← ویجویہ
وزیر آباد (از محلات تبریز) ۶۲.
وسط الحیوۃ (منظومہ) ۱۳۷.
وصاف الحضرة ۸۹، ۹۰، ۲۳۶ ح.
وفائی آشتیانی ← عبداللہ بیگ
وفیات الاعیان (کتاب) ۹۰ ح.
وقفنامہ ربیع رشیدی ۲۴، ۵۱ ح.
وکیل الرعایا ← اعتضاد الملک طباطبائی
ولی [امیر -] ۵۸.
ولیانکوہ ۲۱، ۲۲.
ولی [مولانا -] ۳۱۷.
ویجویہ (از محلات تبریز) ۱۵۱.
ہادی [حاجی -] (شاعر) ۲۶۲ ح.
ہارون الرشید ۲۵۴ ح.
ہدایت ← رضاقلی خان ہدایت
ہرات ۳۸ ح. ۱۲۴، ۱۳۸، ۲۲۰، ۲۴۲.
ہرتفورد انگلستان ۳۸ ح.
ہرمان ۲۸.
ہرمز ۵۶.
ہرمز میرزا قاجار ۱۸۴.
ہژدہ ہزار عالم ۶۵ ح.
ہفتاد و دو ملت (کتاب) ۱۵۶ ح.
ہفت اقلیم (کتاب) ۱۷۲ ح.
ہفت اورنگ (مثنوی اشرف مراغی) ۳۲۱.
ہفت منظر (کتاب) ۱۷۱.
ہلاکو خان ۳۰ ح. ۳۸، ۴۴، ۸۱، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۲۲۹ ح.
ہلال (پدر ابن بواب) ۱۲۵ ح.
ہما [خواجہ -] (پسر خواجہ رشید الدین) ۳۳.
ہما ← صادق وقایع نگار

- همام‌الدین تبریزی [خواجه] ۴۵ ح. ۲۲۹-۲۴۰
- همایون شاه گورگانی ۱۳۴، ۱۳۷، ۱۳۸ ح. ۱۳۹
- همایون میرزا حشمت ۱۷۸، ۱۸۲، ۱۸۴
- همایون نامه ← قانون همایونی
- همایی، جلال‌الدین [استاد] ۳۳
- همدان ۴۹ ح. ۲۲۱
- هندوستان ۲ ح. ۲۹، ۲۱۹، ۲۲۱، ۱۳۴، ۱۳۶، ۲۴۱، ۲۹۲
- هر عهد تیموری (کتاب) ۱۲۵ ح.
- هوشنگ [امیر] - [پسر کاس بن کیگاد] ۲۴۹، ۲۵۳
- هیپارخوس ← ابرخس
- عیت ۴۷ ح.
- یادداشت‌های قزوینی ۲۵۹ ح.
- یادنامه خواجه نصیرالدین طوسی ۹۴ ح.
- یاقوت حموی ۱۶ ح.
- یاقوت [خواجه] - [خطاط] ۸۲ ح.
- یاقوت مستعصمی ۱۲۵، ۳۱۱
- یحیی برمکی ۱۵۴ ح. ۲۶۵ ح. ۲۷۵ ح.
- یحیی بن ابی منصور ۸۸
- یحیی بن عبداللطیف حسینی سیفی قزوینی ۲۰۹
- یحیی خان یکتا ۲۹۲ ح.
- یحیی میرزا قاجار ۱۸۴
- یحیی یاقوت [پیر] - [خطاط] ۸۲ ح.
- یزد ۵۶ ح. ۲۵۸
- یزدگرد ساسانی ۲۶ ح.
- یزید بن معاویه ۷۵ ح.
- یعقوب بیگ بن حسن بیگ آق‌قویونلو ۱۷
- یعقوب [خواجه] - [خطاط] ۸۲ ح.
- یعقوب عطائی ۱۵۰
- یگانه بلخی [ملا] - ۲۳۸ ح. ۳۲۰
- یوسف برزمی (قلمه‌بان) ۳۷۵ ح.
- یوسف نهاوندی ۱۸۶
- یوسف و زلیخا (مثنوی جوهر تبریزی) ۳۲۶
- یوسف همدانی [میرزا] - ۱۸۶
- یوگن میتووخ [پرفسور] - ۱۲۹
- یونان ۸۷

فهرست منابع و مآخذ

- آثارالباقیه، ابوریحان بیرونی، ترجمه اکبردانا سرشت.
- آثار باستانی آذربایجان، تألیف عبدالعلی کارنگ، ج ۱، تبریز، ۱۳۵۱ ش.
- آثار باستانی آذربایجان، تألیف عبدالعلی کارنگ، تبریز
- آثار و احوال مولانا، عبدالباقی گولپینارلی، ترجمه دکتر توفیق سبحانی، تهران.
- آداب المریدین، تألیف ضیاءالدین ابوالنجیب السهروردی، ترجمه عمر بن محمد بن احمد شرکان، به تصحیح نجیب مایل هروی، تهران، ۱۳۶۳ ش.
- آداب المریدین، تألیف ابونجیب سهروردی، تصحیح نجیب مایل هروی،
- آندراج، محمد پادشاه متخلص به شاد، زیر نظر محمد دبیر سیاقی، تهران، کتابخانه خیام، ۱۳۳۶ ش.
- ابعاد عرفانی اسلام، تألیف آن ماری شیمیل، ترجمه دکتر عبدالرحیم گواهی، تهران، دفتر نشر فرهنگ اسلامی، ۱۳۷۴ ش.
- ابوسعیدنامه؛ زندگینامه ابوسعید ابوالخیر، تألیف دکتر سید محمد دامادی، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۶۷ ش.
- احادیث مثنوی، بدیع الزمان فروزانفر، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۷ ش.
- احوال و آثار شیخ بهاءالدین زکریا ملتانی و خلاصه العارفین، دکتر شمیم محمود زیدی، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، ۱۳۵۳ ش.
- احوال و اقوال شیخ ابوالحسن خرقانی، به اهتمام مجتبی مینوی، تهران، سلسله انتشارات انجمن آثار ملی، ۱۳۵۴ ش.
- احیاء علوم الدین، ابوحامد محمد غزالی، ترجمه مؤیدالدین محمد خوارزمی، به کوشش حسین خدیو جم، تهران شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۳ ش.
- اخبار حلاج، تصحیح و تحشیه لوئی ماسینیون و پ. کراواس، ترجمه سیدحمید طبیبیان، تهران، اطلاعات، ۱۳۷۳ ش.
- اخبار حلاج، تصحیح ماسینیون و گراوس، ترجمه سیدحبیب طبیبیان.
- ارزش میراث صوفیه، دکتر عبدالحسین زرین کوب، چاپ سوم، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۳.
- ارغنون؛ مجموعه مقالات محمدعلی تربیت، به اهتمام غلامرضا طباطبایی مجد، تبریز، ابو، ۱۳۷۴ ش.
- از محمد (ص) تا محمد (قدس سره)، تألیف ماه طلعت اعتماد مقدم (عنقا)، تهران، انتشارات مکتب اویسی شاه مقصودی، ۱۳۵۶ ش.
- اسرار التوحید، محمد بن منور، تصحیح دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی، تهران، آگاه، ۱۳۷۳.

- اسرار التوحید، محمد بن منور، تصحیح ذبیح‌الله صفا.
- اسرارنامه، شیخ فریدالدین عطار، به اهتمام دکتر سیدصادق گوهرین، تهران.
- اسکندرنامه، به اهتمام ایرج افشار، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۳ ش.
- اصول المعارف، ملاحسن فیض، تصحیح سیدجلال‌الدین آشتیانی، مشهد، دانشکده الهیات و معارف اسلامی، ۱۳۴۵ ش.
- افسون شهرزاد، تألیف جلال ستاری، تهران، توس، ۱۳۶۸ ش.
- البدایة والنهاية، مطهرین طاهر مقدسی، بیروت.
- التعريفات، سید شریف علی بن محمد جرجانی، مصر، ۱۳۵۷ ق.
- المختصر فی اخبار البشر، تألیف ابوالغدا عمادالدین،
- المعجم المفهرس لالفاظ القرآن الکریم، محمد فؤاد عبدالباقی، قاهره، دارالکتب المصریة، ۱۳۶۴ ق.
- المقدمات من کتاب نص النصوص، تألیف شیخ سیدحیدر آملی، به اهتمام هانری کربن و عثمان اسماعیل یحیی، تهران، توس، ۱۳۶۷ ش.
- المنتظم، تألیف ابن جوزی.
- النور من کلمات ابی طیفور، تألیف ابوالفضل محمد بن علی سهلکی، تصحیح عبدالرحمن بدوی، قاهره، ۱۹۴۹ م.
- الهامات خواجه، محمد علی بامداد، تهران، پازنگ
- الهی‌نامه، فریدالدین عطار نیشابوری، تصحیح فؤاد روحانی، تهران، زوار.
- انس الثائبن، شیخ احمد جام (ژنده پیل)، تصحیح علی فاضل، تهران، توس، ۱۳۶۸.
- انسان‌الکامل، عزیزالدین نسفی، تصحیح ماریژان موله، تهران، انستیتو ایران و فرانسه، ۱۳۵۰ ش.
- انوارالتنزیل واسرارالتأویل؛ معروف به تفسیر بیضاوی، قاضی عبداللّه بن عمر بیضاوی، اسلامبول، ۱۲۹۶ ق.
- با کاروان حله، دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، تهران، ۱۳۴۷.
- بحث در آثار و افکار و احوال حافظ، دکتر قاسم غنی، ج ۱، تهران، زوار، ۱۳۲۱ ش.
- بحثی در تصوّف، دکتر قاسم غنی، تهران، ابن‌سینا.
- بحرالحقیقه، احمد غزالی، به اهتمام نصرالله پورجوادی، تهران، ۱۳۵۶.
- برگزیده آثار عین القضاة همدانی، به کوشش محمدکاظم کهدویی و یدالله شکیبافر، تهران، خانه کتاب، ۱۳۷۳.
- برهان قاطع، محمد حسین بن خلف تبریزی، به اهتمام دکتر محمد معین، تهران، کتابخانه ابن‌سینا، ۱۲۴۲ ش.
- بسطام و بایزید بسطامی، تهران، ۱۳۱۷ ش.
- بوستان سعدی، سعدی‌نامه، به اهتمام دکتر غلامحسین یوسفی، تهران، انجمن استادان زبان و ادبیات

- فارسی، ۱۳۵۹ ش.
 بوی جان؛ مقاله‌هایی درباره شعر عرفانی فارسی، نصرالله پورجوادی، تهران، مرکز نشر دانشگاهی
 تاریخ ادبیات ایران؛ از سعدی تا جامی تألیف ادوارد براون، ترجمه علی اصغر حکمت، کتابخانه ابن سینا، ۱۳۵۱ ش.
 تاریخ ادبیات ایران، دکتر ذبیح‌الله صفا، تهران، ۱۳۶۲-۱۳۳۵ ش.
 تاریخ ادبیات فارسی، هرمان اته، ترجمه دکتر رضا زاده شفق، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۱ ش.
 تاریخ ایران؛ از آمدن سلجوقیان تا فروپاشی دولت ایلخانان (کمبریج)، گردآورنده جی. آ. بویل، ترجمه حسن انوشه، ج ۵، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۷ ش.
 تاریخ ایران؛ از آغاز تا انقراض قاجاریه، تألیف حسن پیرنیا و عباس اقبال آشتیانی، تهران، خیام، ۱۳۶۲ ش.
 تاریخ بلعمی، ابوعلی محمد بن محمد بن بلعمی؛ ترجمه تاریخ محمد بن جریر طبری، تصحیح محمد تقی بهار، تهران، زوار، ۱۳۵۳ ش.
 تاریخ بیهقی، تألیف ابوالفضل بیهقی، به اهتمام سعید نفیسی.
 تاریخ تصوف در اسلام، قاسم غنی.
 تاریخ جهان‌آرا، تألیف قاضی احمد غفاری قزوینی، به کوشش مجتبی مینوی، تهران، کتابفروشی حافظ، ۱۳۴۳ ش.
 تاریخ غزنویان، تألیف کلیفورد ادموند باسورت، ترجمه حسن انوشه، تهران، امیرکبیر، ۱۳۷۲ ش.
 تاریخ فرشته، محمد قاسم فرشته، هند، ۱۸۳۲ م.
 تاریخ گزیده، حمدالله مستوفی، لیدن، ۱۳۲۸ ق.
 تاریخنامه طبری، تألیف بلعمی، تصحیح محمد روشن، تهران، نشر نو.
 تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی، تألیف سعید نفیسی، تهران، فروغی، ۳۴۴
 تاریخ و جغرافیای دارالسلطنة تبریز، تألیف نادر میرزا، به اهتمام غلامرضا طباطبایی مجد، تبریز، ستوده، ۱۳۷۳ ش.
 تازیانه‌های سلوک؛ نقد و تحلیل چند قصیده از حکیم سنائی، دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی، تهران، آگاه، ۱۳۷۲ ش.
 تبصرة الاصطلاحات الصوفیه، سید اکبر حسین فرزند محمد حسینی گیسودراز، تصحیح مولوی حافظ سید عطا حسین، حیدرآباد دکن، ۱۳۶۵ ق.
 تجلیات عرفان در ادبیات فارسی، دکتر لطفعلی صورنگر، دانشگاه تهران، ۱۳۴۵ ش.
 تجلی عشق از ابن عربی تا عراقی، موسی اکرامی، اراک، ۱۳۷۴ ش.
 تذکرة اقطاب اویسی، جمال‌الدین شیخ محمد قادر باقری نمینی، تهران،
 تذکرة میخانه، ملا عبد‌النبی فخرالدین قزوینی، به اهتمام احمد گلچین معانی، تهران، اقبال، ۱۳۴۰ ش.
 تذکرة نصر آبادی، تصحیح وحید دستگردی، تهران، ۱۳۱۶ ش.
 تذکرة الاولیاء، شیخ فریدالدین عطار، به اهتمام دکتر محمد استعلامی، تهران، زوار، چاپ دوم، ۱۳۵۴

- ترجمان الاشواق، محیی‌الدین ابن عربی، بیروت، ۱۳۸۱ ق.
- ترجمه رساله قشیریّه، ترجمه ابوعلی بن احمد العثماني، تصحیح بدیع الزمان فروزانفر، تهران بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۵ ش.
- تشکیل دولت ملی در ایران، تألیف والتر هینتس، ترجمه کیکاوس جهاننداری، تهران.
- تصوّف اسلامی و رابطه انسان و خدا، تألیف رینولد نیکلسون، ترجمه دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، توس، ۱۳۵۸ ش.
- تصوّف و ادبیات تصوّف، تألیف ی. ا. برتلس، ترجمه سیروس ایزدی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۶ ش.
- تعزیرات، علی بن محمد جرجانی، تصحیح مصطفی البابی الحلبي، قاهره، ۱۹۳۸ م.
- تعلیقہ بر فصوص، محمد حسین فاضل تونی، تهران، انتشارات مؤسسه وعظ و خطابه، ۱۳۱۶ ش.
- تفسیر ادبی و عرفانی قرآن مجید، امام احمد میبدی، نگارش حبیب‌الله آموزگار، تهران، ۱۳۵۲ ش.
- تمهیدات، ابوالمعالی عبدالله بن محمد بن علی بن الحسن بن علی المیانجی المهدانی، تصحیح عقیف عسیران، تهران، ۱۳۴۱.
- جامع الاسرار و منبع الانوار، سید حیدر آملی، تصحیح هنری کاربن و عثمان اسماعیل یحیی، تهران، انستیتو ایران و فرانسه، ۱۳۴۷ ق.
- جامع الصغیر فی احادیث البشیر الغذیر، جلال‌الدین عبدالرحمن سیوطی، قاهره، ۱۳۷۳ ق.
- جامی؛ متضمن تحقیقات در تاریخ احوال و آثار منظوم و منثور خاتم الشعرا تألیف علی اصغر حکمت، تهران، توس، ۱۳۶۳ ش.
- جان‌های آشنا، جلال ستاری، تهران، توس، ۱۳۷۰ ش.
- جستجو در تصوّف ایران، دکتر عبدالحسین زرّین‌کوب، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۳ ش.
- جغرافیای تاریخی زاوه، محمدرضا خسروی، آستان قدس رضوی،
- جغرافیای تاریخی سرزمین‌های شرقی، تألیف گ. لسترنج، ترجمه محمود عرفانی، تهران، ۱۳۳۷ ش.
- جمهره الامثال، ابو هلال حسن بن عبدالله بن سهل العسکری، بمبئی، ۱۳۰۶ ق.
- جواهر الاسرار، تألیف حسین بن حسن سبزواری، چاپ لکهنو ۱۳۱۲ ه.ق.
- جهان‌بینی عطار، دکتر پوران شجعی، تهران، ۱۳۷۳ ش.
- چشمه روشن، دکتر غلامحسین یوسفی، چاپ پنجم، تهران، علمی، ۱۳۷۳.
- حافظ شناخت، تألیف عبدالعلی دستغیب، تهران، نشر علم.
- حافظ‌نامه؛ شرح الفاظ، اعلام، مفاهیم کلیدی و ابیات دشوار حافظ، تألیف بهاء‌الدین خرمشاهی، تهران، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۲ ش.
- حالات عشق مجنون، جلال ستاری، تهران، توس، ۱۳۶۶.
- حبیب السیر، خواندمیر، تهران، خیام، ۱۳۶۰ ش.
- حلاج؛ شهید عشق الهی، تألیف دکتر جواد نوربخش، تهران، ۱۳۷۳.
- حیاء الحیوان الکبری، شیخ کمال‌الدین الدمیری، بیروت، دارالقاموس الحدیث.

خاصیت آیینگی؛ نقد حال و... عین القضاة همدانی، تألیف نجیب مایل هروی، تهران، نشرنی، ۱۳۷۴ ش.
خلاصه شرح تعرف، تصحیح دکتر احمد علی رجائی بخارائی، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۹ ق.
دایرةالمعارف تشیع، زیر نظر احمد رضا حاج سید جوادی، ج ۱ و ۴، تهران، بنیاد خیریه و فرهنگی شط، ۱۳۷۳ ش.

دایرةالمعارف فارسی، به سرپرستی غلامحسینی مصاحب، تهران، فرانکلین.
دستورالعلماء، تألیف قاضی عبدالنبی بن عبدالرسول احمدنگری، حیدرآباد هندوستان، ۱۳۳۱ ق.
دقایق الحقایق، شیخ احمد رومی، به اهتمام سید محمد رضا جلالی نائینی - محمد شیروانی، تهران، ۱۳۵۴.

دل و نفس، تألیف دکتر جواد نوربخش، تهران، ۱۳۷۴ ش.
دولت پیرمغان...؛ مجموعه مقالات حافظ شناسی، گردآوری سعید نیاز کرمانی، تهران، پاژنگ، ۱۳۷۴ ش.
دیدار با اهل قلم، دکتر غلامحسین یوسفی، مشهد
دیدار با سیمرغ؛ هفت مقاله در عرفان...، تألیف دکتر تقی پور نامداریان، تهران، ۱۳۷۴
دیوان رباعیات اوحدالدین کرمانی، به کوشش احمد ابویوب، تهران.
دیوان سنائی، به کوشش مدرس رضوی، تهران، زوار.
دیوان سنایی، چاپ عکسی، به کوشش علی اصغر بشیر، کابل، ۱۳۵۶ ق.
دیوان شمس، مولانا جلال الدین، به تصحیح استاد بدیع الزمان فروزانفر،
دیوان فارسی فضل الله نعیمی تبریزی و...، به اهتمام رستم علی اوف، دنیا.
دیوان کامل شمس مغربی، به اهتمام دکتر ابوطالب میرعابدینی، تهران، زوار، ۱۳۵۸.
دیوان محمد شیرین مغربی، به تصحیح و اهتمام دکتر لئونارد لوئیزان، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۷۲ ش.
راحة الصدور، تألیف راوندی، تهران.

رسائل جامع، خواجه عبدالله انصاری، به تصحیح وحید دستگردی، تهران، ۱۳۴۹
رسائل جناب شاه نعمت الله ولی، به کوشش دکتر جواد نوربخش کرمانی، تهران، انتشارات خانقاه
نعمت اللهی، ۱۳۴۳ ش.

رسالة سپهسالار، فریدون ابن احمد سپهسالار، تصحیح سعید نفیسی، تهران، اقبال، ۱۳۶۸ ش.
روضات الجنات فی اوصاف مدینةالهرات، معین الدین محمد زمچی اسقزاری، تصحیح سید محمد
کاظم امام، دانشگاه تهران، ۱۳۳۸ ش.

روضات الجنان و جنات الجنان، درویش حسین کربلایی، تصحیح جعفر سلطان القرائی.
روضة الواعظین، شیخ محمد بن قتال نیشابوری، قم، منشورات رضی.
ریاض العارفین، رضاقلی خان هدایت.

ریحانة الادب، محمد علی مدرس تبریزی، تبریز، شفق.
زبان و ادب فارسی در قلمرو عثمانی، دکتر محمد امین ریاحی، تهران، پاژنگ، ۱۳۶۹ ش.
زبدة الحقایق، عین القضاة همدانی، تحقیق و تصحیح عقیف عسیران، دانشگاه تهران، ۱۹۶۱ م.

- سخنان منقول ابو سعید، سعید نفیسی.
- سخن و سخنوارن، تألیف بدیع الزمان فروزانفر، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۹ ش.
- سرچشمه‌های حکمت اشراق، دکتر صمد موحد، تهران، نشر فرا روان، ۱۳۷۴.
- سرچشمه تصوف در ایران، سعید نفیسی.
- سلطان طریقت؛ سوانح زندگی و شرح آثار احمد غزالی، تألیف نصرالله پورجوادی، تهران، آگاه، ۱۳۵۸.
- سوانح، احمد غزالی، تصحیح دکتر جواد نوربخش، تهران، ۱۳۵۲ ش.
- سیرت شیخ کبیر ابو عبدالله بن خفیف شیرازی، تألیف ابوالحسن دیلمی، ترجمه رکن الدین یحیی بن جنید شیرازی، تصحیح آن ماری شیمل.
- شرح تعرف، ابوابراهیم بن اسمعیل بن محمد بن عبدالله المستملی البخاری، هند.
- شرح حال و آثار امیرحسین غوری هروی، تألیف نجیب مایل هروی، افغانستان.
- شرح حال و آثار و اشعار شیخ روزبهان بقلی فسانى شیرازی، تألیف دکتر محمد تقی میر، تهران، ۱۳۵۴ ش.
- شرح شطحیات، تصنیف روزبهان بقلی شیرازی، شامل گفتارهای شورانگیز و رمزی صوفیان، به تصحیح و مقدمه فرانسوی از هنری گربن، تهران، ۱۳۴۴ ش.
- شرح شطحیات، روزبهان بقلی، تصحیح هانری کربن.
- شرح گلشن راز (مفاتیح الاعجاز فی شرح گلشن راز)، شیخ محمد لاهیجی، تهران، انتشارات محمودی، ۱۳۳۷ ش.
- شرح مثنوی شریف، بدیع الزمان فروزانفر، دانشگاه تهران.
- شرح مقدمه قیصری بر فصوص الحکم، سید جلال الدین آشتیانی، مشهد، ۱۳۵۸ ش.
- شروح سوانح، به اهتمام احمد مجاهد، تهران، سروش، ۱۳۷۲ ش.
- شکوه شمس، آن ماری شیمل، ترجمه حسن لاهوتی، تهران، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی.
- شهید تصوف اسلامی، تألیف طه عبدالباقی سرور،
- شهید عشق الهی رابعه عدویه، تألیف عبدالرحمن بدوی، ترجمه محمد تحریرچی، تهران، ۱۳۶۷ ش.
- صفوة الصفا، ابن بزاز اردبیلی، تصحیح غلامرضا طباطبائی مجد، تبریز، ۱۳۷۳ ش.
- طبقات الصوفیه، ابی عبدالرحمن السلمی، تحقیق نورالدین شریبه، قاهره، ۱۳۸۹ ق.
- طبقات الصوفیه، خواجه عبدالله انصاری، تصحیح عبدالحی حبیبی، کابل.
- عبر العاشقین، تصنیف شیخ روزبهان بقلی شیرازی، چاپ هنری گربن و محمد معین، تهران، ۱۳۳۷ ش.
- عراقی نامه؛ تحقیق در دیوان عراقی، تألیف دکتر سید حمید طبیبیان، تهران، روزنه، ۱۳۷۴ ش.
- عرفان مولوی، خلیفه عبدالحکیم، ترجمه احمد محمدی و احمد میر علائی، تهران.
- عرفای کرمان، پری ایران منش، تهران، پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۷۴.
- عشق در مثنوی معنوی، تألیف دکتر سیداحمد حسینی کازرونی، تهران، زوار، ۱۳۷۴ ش.
- عشق صوفیانه، جلال ستاری، تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۴.

- عقل و عشق، نجم‌الدین رازی، تصحیح حمید حمید، ۱۲۶۲ ق.
- فرهنگ اشعار حافظ، دکتر احمد علی رجائی بخارائی، تهران، علمی، ۱۳۶۴ ش.
- فرهنگ زندگینامه‌ها، به سرپرستی حسن انوشه، ج ۱، تهران، مرکز نشر فرهنگی رجاء، ۱۳۶۹ ش.
- فرهنگ سخنوران، دکتر عبدالرسول خیامپور، تبریز، ۱۳۴۰ ش.
- فرهنگ معارف اسلامی، تألیف دکتر سیدجعفر سجادی، تهران، کومش، ۱۳۷۳ ش.
- فصوص‌الاداب، ابوالمفاخر یحیی باخزری.
- فصوص‌الحکم، تألیف محمد بن علی بن محمد معروف به ابن عربی تصحیح ابوالعلاء عقیقی، بیروت، دارالکتاب.
- فیه ما فیه، مولانا جلال‌الدین محمد تصحیح بدیع الزمان فروزانفر، تهران، ۱۳۴۸ ش.
- فیه مافیہ؛ از گفتار مولانا جلال‌الدین محمد، به تصحیح بدیع الزمان فروزانفر، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۰.
- قرآن، چاپ دکتر بهاء‌الدین خرمشاهی، تهران ۱۳۷۴ ش.
- قصص الانبیاء، ابواسحق ابراهیم نیشابوری، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۰ ش.
- قصص قرآن مجید، ابوبکر عتیق نیشابوری (سور آبادی)، دانشگاه تهران، ۱۳۴۷ ش.
- قوس زندگی منصور حلاج، لویی ماسینیون، ترجمه دکتر عبدالغفور روان فرهادی، تهران، بنیاد فرهنگ، ۱۳۴۸ ش.
- کتاب‌المجدون فی الاسلام، تألیف عبدالمتعال الصعیدی، مصر.
- کشف الاسرار، تألیف نورالدین اسفراینی.
- کشف الاسرار و عدة‌الابرار، ابوالفضل رشیدالدین میبدی، دانشگاه تهران، ۱۳۳۸ ش.
- کشف الحقایق، شیخ عبدالعزیز بن محمد نسفی، به اهتمام دکتر احمد مهدوی دامغانی، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۴ ش.
- کشف الحقایق، شیخ عبدالعزیز بن محمد نسفی، به اهتمام احمد مهدوی دامغانی، تهران، ۱۳۴۴ ش.
- کشف‌المحجوب، علی بن عثمانی جلابی هجویری، تصحیح ژوکوفسکی، تهران، کتابخانه طهوری، ۱۳۵۸.
- کلیات سعدی، به اهتمام محمد علی فروغی، تهران، علمی.
- کلیات سعدی، به اهتمام محمد علی فروغی، تهران.
- کلیات شمس یا دیوان کبیر، مولانا جلال‌الدین محمد مولوی، تصحیح بدیع الزمان فروزانفر، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۵ ش.
- کلیات شیخ فخرالدین ابراهیم همدانی متخلص به عراقی، به کوشش سعید نفیسی، تهران، ۱۳۳۶ ش.
- کیمیای سعادت، ابوحامد امام محمد غزالی، به اهتمام حسین خدیو جم، تهران.
- کیمیای سعادت، امام محمد غزالی، تصحیح احمد آرام، کتابفروشی مرکزی، ۱۳۵۲ ش.
- کیهان اندیشه، ش ۷، ص ۱۳۶۵.

- گزیده تغییر کشف الاسرار و عده الابرار، تألیف میبدی، تصحیح دکتر انزابی نژاد، جامی، تهران.
- گلستان سعدی، تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۸ ش.
- گنج سخن، دکتر ذبیح‌الله صفا، دانشگاه تهران، ۱۳۵۴ ش.
- لسان‌التنزیل، دکتر مهدی محقق، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۵ ش.
- لطائف‌المعارف، ابومنصور ثعالبی، قاهره، ۱۳۷۹ ق.
- لطایف‌الحکمة، سراج‌الدین محمود ارموی، تصحیح غلامحسین یوسفی، تهران، بنیاد فرهنگ، ۱۳۵۱ ش.
- لغتنامه دهخدا، علی‌اکبر دهخدا.
- لوايح، عين القضاء همدانی، به تصحیح رحیم فرمنش، تهران، ۱۳۳۷ ش.
- مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، بدیع‌الزمان فروزانفر، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۷ ش.
- مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی‌های عطار، فاطمه صنعتی‌نیا، تهران، زوار، ۱۳۶۹ ش.
- مجله تحقیقات تاریخی، س ۱ و ۲، ش ۴ و ۵، مقاله: جریان‌های فکری در امیرنشین‌های آناتولی و دولت‌های قراقویونلو و آق‌قویونلو، ترجمه وهاب‌لی.
- مجله یغما، س ۷، ش ۱۲، اسفندماه ۱۳۳۳ ش.
- مجمع الانساب، شبانکاره‌ای، به اهتمام میرهاشم محدث ارموی، تهران، امیرکبیر.
- مجمّل فصیحی، فصیح خوافی، به کوشش
- مجموعه آثار شیخ محمود شبستری، به اهتمام دکتر صمد موحد، تهران، طهوری، ۱۳۷۱ ش.
- مجموعه آثار فارسی شیخ اشراق شهاب‌الدین سهروردی، سیدحسن نصر - هنری گربین، تهران، ۱۳۴۸.
- مجموعه‌ای از آثار نورعلیشاه اصفهانی، به سعی دکتر جواد نوربخش، تهران، ۱۳۵۰ ش.
- مجموعه آثار فارسی، تألیف احمد غزالی، به اهتمام احمد مجاهد، دانشگاه تهران.
- مجموعه آثار فخرالدین عراقی، به اهتمام دکتر نسرین محتشم، تهران، زوار، ۱۳۷۲ ش.
- محبی‌الدین بن عربی، دکتر محسن جهانگیری، دانشگاه تهران.
- مختارنامه، فریدالدین عطار، تصحیح دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، توس، ۱۳۵۸ ش.
- مختارنامه، فریدالدین عطار نیشابوری، تصحیح دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، توس، ۱۳۵۸.
- مذهب حلاج، روزه آرنالدز، ترجمه عبدالحسین میکده، تبریز، ۱۳۴۷.
- مرآت‌الخیال، امیرشیر علیخان لودی، بمبئی.
- مرآت‌العشاق (ضمیمه تصوف و ادبیات تصوف)، تصحیح یوگنی ادوارویچ برتلس، ترجمه سیروس ایزدی، تهران، ۱۳۶۵ ش.
- مروزات اسدی در مروزات داودی، نجم‌الدین رازی، به اهتمام دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، مؤسسه مطالعات اسلامی دانشگاه مکیل کانادا با همکاری دانشگاه تهران، ۱۳۵۲ ش.
- مسنّد، احمد بن محمد بن حنبل، احمد محمد شاکر، مصر ۱۳۶۸-۱۳۷۵ هـ.ق.



مشارق الاذواق؛ شرح قصیده میمیه خمربه ابن فارض، امیر سید علی همدانی، به تصحیح محمد خواجوی، تهران، ۱۳۶۲ ش.

مشارق الدراری (شرح تأثیه ابن فارض)، سعیدالدین سعید فرغانی، تصحیح سید جلال الدین آشتیانی، تهران، انجمن فلسفه و عرفان اسلامی، ۱۳۵۷ ش.

مصائب حلاج، لوثی ماسینیون، ترجمه دکتر ضیاء الدین دهشیری، تهران، بنیاد علوم اسلامی، ۱۳۶۲ ش.
مصباح الارواح، شمس الدین محمد برنسیری کرمانی، به کوشش بدیع الزمان فروزانفر، دانشگاه تهران، ۱۳۴۹ ش.

مصباح الهدایه و مفتاح الکفایه، عزالدین محمود بن علی کاشانی تصحیح جلال الدین همائی، تهران، کتابخانه ابن سینا.

مصطلحات فلسفی صدرالدین شیرازی، سید جعفر سجادی، دانشگاه تهران.
مطلع سعدین و مجمع بحرین، تألیف کمال الدین عبدالرزاق سمرقندی، به اهتمام دکتر عبدالحسین نوائی، تهران، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی (پژوهشگاه)، ۱۳۷۲ ش.

معارف، محمد بن حسین (بهاء ولد) به اهتمام بدیع الزمان فروزانفر، تهران، کتابخانه طهوری، ۱۳۵۲ ش.
معجم الالقب، تألیف ابن الفوطی، تصحیح کمال الدین عبدالرزاق، چاپ هند.
معجم البلدان، یاقوت حموی، بیروت، ۱۹۵۵ م.

مفاتیح الاعجاز فی شرح گلشن راز، شیخ محمد لاهیجی، طبع کیوان سمعی، تهران، انتشارات سعدی، سال ۱۳۷۴ ش.

مفاتیح الاعجاز فی شرح گلشن راز، شیخ محمود لاهیجی، طبع محمد رضا برزگر خالقی، تهران، زوار، ۱۳۷۱.

مفاتیح النجات، شیخ احمد جام، تصحیح دکتر علی فاضل، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۷ ش.
مفتاح النجات، احمد جام نامقی (ژنده پیل)، تصحیح دکتر علی فاضل، تهران، پژوهشگاه علوم انسانی و مکالمات فرهنگی، ۱۳۷۳ ش.

مقالات محمد قزوینی، به اهتمام ایرج افشار، تهران، دانشگاه تهران.
مقالاتی درباره زندگی و شعر حافظ، به کوشش دکتر منصور رستگار، شیراز، دانشگاه شیراز، ۱۳۵۰
مقامات ژنده پیل، احمد جام نامقی (ژنده پیل)، تصحیح دکتر حشمت مؤید سنندجی، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۰ ش.

مکارم اخلاق، رضی الدین نیشابوری، به کوشش محمد تقی دانش پژوه، تهران، ۱۳۴۱ ش.
مکتب حافظ؛ مقدمه بر حافظ شناسی، دکتر منوچهر مرتضوی، تهران، آگاه.

منازل السائرین، خواجه عبدالله انصاری، به تصحیح عبدالغفور روان فرهادی، تهران، نشر ایران، ۱۳۶۱ ش.
منازل السائرین، عبدالله انصاری هروی، قاهره، ۱۹۶۲ م.

مناقب العارفین، شمس الدین احمد الافلاکی العارفی، تصحیح تحسین تازیچی، تهران، دنیای کتاب، ۱۳۶۲ ش.

- مناقب اوحدالدین حامد بن الفجر کرمانی، به کوشش و حواشی بدیع الزمان فروزانفر، تهران، ۱۳۴۷.
- منتخب سراج السائرین، احمد جام نامقی، به تصحیح علی فاضل، تهران، ۱۳۶۸ ش.
- منتهی الادرب، عبد الرحیم بن عبد الکریم صفی پور، تهران، ۱۳۷۷ ق.
- منصور حلاج، گردآوری عباس گلجان، تهران، ۱۳۵۶ ش.
- منطق الطیر، فریدالدین عطار، تصحیح سید صادق گوهرین، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۷۴ ش.
- منطق الطیر، شیخ فریدالدین عطار نیشابوری، تصحیح دکتر جواد مشکور، تهران، ۱۳۴۷ ش.
- منطق و معرفت در نظر غزالی، تألیف دکتر غلامحسین ابراهیمی دینائی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۷۰.
- مولانا و طوفان شمس، عطاء الله تدین، تهران، انتشارات تهران، ۱۳۷۲ ش.
- مولوی نامه؛ عقاید و افکار مولانا جلال الدین محمد مولوی، جلال الدین همائی، تهران، ۱۳۵۵ ش.
- نخبة الدهر، شمس الدین دمشقی، ترجمه دکتر سید حمید طبیبیان، تهران، فرهنگستان ادب و هنر، ۱۳۵۷ ش.
- نفحات الانس من حضرات القدس، عبد الرحمن جامی، به تصحیح مهدی توحیدی پور، تهران، کتابفروشی محمودی.
- نقد النصوص فی شرح نقش الفصوص، عبد الرحمن بن احمد جامی، به تصحیح ویلیام چیتیک، پیشگفتار سید جمال الدین آشتیانی، چاپ دوم، تهران، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۷۰ ش.
- نهاية الارب فی فنون الادب، تألیف شهاب الدین احمد نویری، ترجمه دکتر محمود دامغانی، ج ۹، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۵ ش.
- وزارت در عهد سلاطین بزرگ سلجوقی، عباس اقبال آشتیانی، تهران، ۱۳۳۸ ش.
- وضوی خون، میثال فرید غریب، ترجمه بهمن رازانی، تهران، مولى، ۱۳۶۰.
- هفت اورنگ، عبد الرحمن جامی، به کوشش مدرّس گیلانی، تهران.

